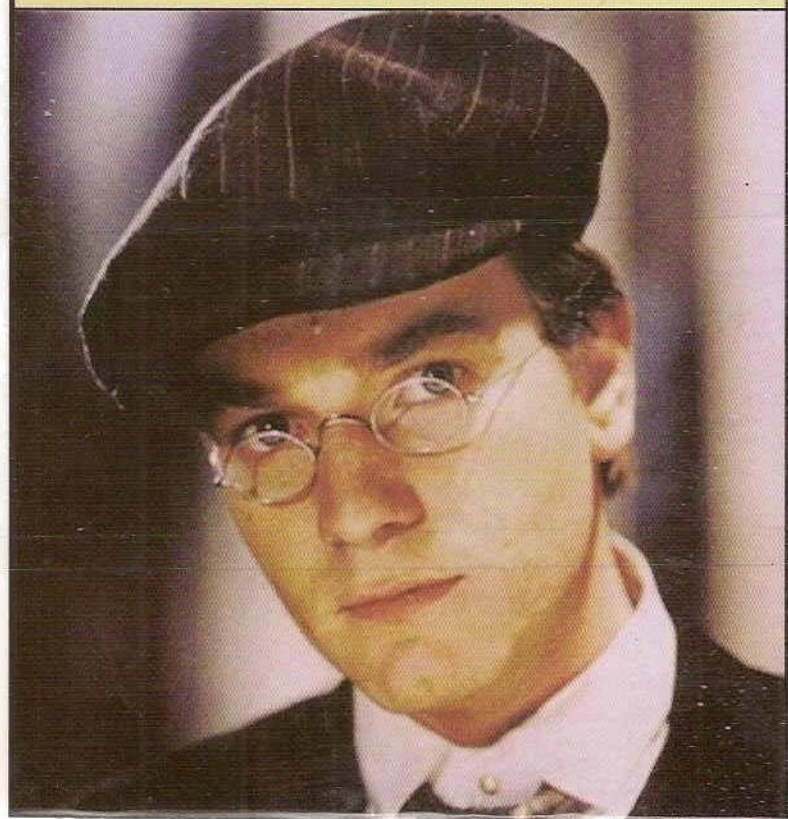


# جیمز جویس

چهرهٔ مرد هنرمند در جوانی

ترجمهٔ منوچهر بدیعی





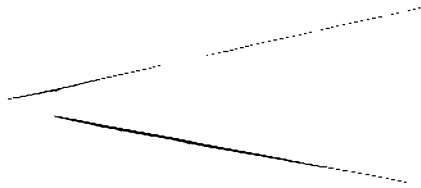
چهرهٔ مرد هنرمند در جوانی



جیمز جویس

# چهرهٔ مرد هنرمند در جوانی

ترجمهٔ منوچهر بدیعی



انتشارات نیلوفر

Joyce, James

جويس، جيمز، ۱۸۸۲-۱۹۴۱.

چهرهٔ مرد هنرمند در جوانی / جيمز جويس، ترجمهٔ منوچهر بديعی. - تهران: نيلوفر،

۱۳۸۰.

ISBN 964-448-095-3

ص. ۴۶۶

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فيبا.

چاپ دوم: ۱۳۸۵.

A Portrait of the artist as a Young man.

عنوان اصلی:

اين کتاب با عنوان «سيمای مرد هنرآفرين در جوانی» نيز منتشر شده است.

۱. جويس، جيمز، ۱۸۸۲-۱۹۴۱، Joyce, James. داستان‌های انگلیسی، سرگذشتهامه.

الف. بديعی، منوچهر، ۱۳۱۸. - مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: چهرهٔ مرد هنرمند در جوانی.

۸۲۳/۸۱۲

س ۹۲/ج ۲۳ PZ

۲۲۴۴-۸۰

۱۳۸۰

کتابخانه ملی ايران



انتشارات نيلوفر، خيابان انقلاب، خيابان دانشگاه، تالقن: ۶۶۴۶۱۱۱۷

جيمز جويس

چهرهٔ مرد هنرمند در جوانی

ترجمهٔ منوچهر بديعی

تنظيم روی جلد: ليلا عليزاده

حروفچيني و صفحه‌آرایی: ويرا

چاپ اول: ۱۳۸۰

چاپ دوم: تابستان ۱۳۸۵

چاپ: گلشن

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

## فهرست

- ۳ ..... سپاسگزاری مترجم
- ۵ ..... یادداشت مترجم بر چاپ دوم
- ۷ ..... سالشمار زندگی جویس
- ۱۳ ..... چهرهٔ مرد هنرمند در جوانی
- ۳۸۳ ..... مآخذ
- ۳۸۵ ..... پاسخ به نقد ترجمه‌ی چهرهٔ مرد هنرمند در جوانی





## سپاسگزاری مترجم

۱. قریب ده سال پیش که مترجم ترجمه «اولیس» و ترجمه و تدوین «یادداشتها» و «بررسیها»ی آن را به پایان رساند و دست به کار ترجمه این رمان شد، نخست عنوان نسبتاً رایج «چهره هئرمند در جوانی» را برای این رمان برگزید. اما رضا براهنی با دلایل محکم مترجم را قانع کرد که واژه «مرد» باید در عنوان فارسی بیاید. یکی از آن دلایل این بود که اگرچه واژه Man به تنهایی معنای «انسان» اعم از زن و مرد می‌دهد اما در ترکیب صفت و موصوف Young Man این واژه فقط به معنای «مرد» در مقابل زن است و زن جوان را شامل نمی‌شود. براهنی از این دلیل لفظی نتیجه می‌گرفت که جوینس در انتخاب این عنوان بر مرد بودن استیون ددالوس تأکید داشته است و اضافه می‌کرد که اگر استیون ددالوس مرد نبود به او پیشنهاد نمی‌شد که کشیش شود و نمی‌توانست به پاره‌ای کارها دست بزند مخصوصاً که تباین «مرد» و «زن» در آثار جوینس در این سالها موضوع بحث و فحوص بسیاری از جوینس‌شناسان بوده است. مترجم از رضا براهنی صمیمانه سپاسگزار است.
۲. صالح حسینی در آخرین مراحل چاپ کتاب ترجمه را با دقت خواند و با متن انگلیسی مقابله کرد و درباره بسیاری از واژه‌ها و پاره‌ای از جمله‌ها اظهار نظر کرد و پیشنهادهای بسیار مفید داد. این پیشنهادها، به‌ویژه در زمینه واژه‌ها و عبارتهای مربوط به دین مسیح و مناسک و فرایض آن و تأثیر آنها در این رمان، با توجه به این که صالح حسینی یکی از صاحب‌نظران نادر در این زمینه است، به مترجم مدد فراوان رساند و از برخی لغزشها در ترجمه جلوگیری کرد. مترجم مرهون دقت نظر و دانش و همدلی صالح حسینی است و از او سپاسگزاری می‌کند.

م. ب.

## یادداشت مترجم بر چاپ دوم

۱. مترجم، به رسم معمول خود، این ترجمه را برای چاپ دوم بازبینی و غلط‌های چاپی را تصحیح کرده است، یکی دو جمله را که در چاپ پیشین افتاده بود وارد نموده و پاره‌ای از واژه‌ها و جمله‌ها را عوض کرده است تا ترجمه‌ای کم‌نقص‌تر و — به سلیقه خود — زیباتری به دست دهد.

۲. در بهار ۱۳۸۱ دکتر حسین پاینده بانی آن شد که دانشجویان رشته زبان و ادبیات انگلیسی دانشگاه علامه طباطبائی این کتاب را بخوانند و درباره ترجمه اظهار نظر کنند. از پیشنهادهای ایشان بهره بسیار بردم و از تشویق‌هایشان دل‌گرم شدم.

از دکتر حسین پاینده صمیمانه سپاسگزارم.

از دانشجویان: آزاده وجدانی، محسن فخری، مجید فرهام، محمد خونساریان، علی صباغی، زهره نریمانی، صفیه میرزائی، معصومه شهبواری، مریم محمدی، سمیه رحمانیان، فرانک رنگین‌کمان و مریم جمشیدی بسیار متشکرم.

۳. در خرداد ماه ۱۳۸۳ نوشته‌ای در نقد این ترجمه در مجله‌ای منتشر شد، غلط‌های چاپی و دو مورد اشتباه در ترجمه دو واژه که در آن نوشته به آن‌ها اشاره شده در این چاپ اصلاح گردیده است.

پاسخ آن «نقد» به تفصیل و در آخر این کتاب چاپ شده است. گذشته از وظیفه‌ای که برای حفظ اعتماد خوانندگان بر عهده مترجم بوده است، چنان‌که در بالا ذکر شد، خواندن و بررسی این ترجمه، به دانشجویان نیز تکلیف یا توصیه شده است؛ این خود مسؤلیت بیشتری برای مترجم ایجاد کرد تا به آن «نقد» پاسخ گوید و آن پاسخ را در این کتاب به چاپ برساند. پاسخ آن نقد، در عین حال، روند ترجمه و روش کار مترجم را به خوانندگان و دانشجویان نشان می‌دهد و بعید نیست کمکی باشد به آموزش دانشجویان.

لحن پاسخ به آن نقد متناسب با لحن آلوده به تهمت و توهینی است که نویسنده بی‌نام و نشان آن «نقد» اختیار کرده است. این نیز شاید از راه خُلف ثابت کند که اخلاق نقد چه اقتضائاتی دارد و در عین حال نشان دهد که سکوت یا رعایت ادب در برابر بهتان‌زنان و مفتریان، خواه از شدت جبن نام و نشان خود را پنهان کنند خواه گستاخانه با نام و نشان خود به میدان بیایند، از مقوله «تساهل و تسامح» و «انتقادپذیری» نیست بلکه عرصه فرهنگ و ادب، و هر عرصه دیگری را، جولانگه دروغ‌گویان و بی‌فرهنگان و بی‌ادبان می‌کند. با این همه، از آن‌جا که پاسخ به آن نقد نوعی «دفاعیه» به شمار می‌آید، مترجم روان‌دید که بار مالی چاپ و انتشار آن بر دوش خریداران کتاب بیفتد؛ خریداران کتاب پول می‌دهند تا ترجمه «چهره مرد هنرمند در جوانی» را بخرند نه «دفاعیه»ی مترجم را. از این رو مترجم از حسین کریمی مدیر انتشارات نیلوفر درخواست کرد که بابت چاپ آن دفاعیه بهای کتاب را افزایش ندهد. او نیز، همچون همیشه، جوانمردی به خرج داد و کریمانه از افزودن بر قیمت کتاب صرف‌نظر کرد. حتی هزینه تمام‌شده چاپ آن پاسخ را بر خریداران تحمیل نکرد. از ته دل از او ممنونم.

منوچهر بدیعی

خرداد هشتاد و پنج



## سالشمار زندگی جویس

- ۱۸۸۲ جیمز جویس (James Joyce) در روز دوم فوریه در حومهٔ دبلین متولد شد، پدرش جان استانیسلاس جویس نام داشت و مادرش ماری جین مری جویس.
- ۱۸۸۷ خانوادهٔ جویس به «بری» (Bray) حومهٔ ساحلی دبلین نقل مکان کردند.
- ۱۸۸۸ در ماه سپتامبر اسم جویس را در مدرسهٔ شبانه‌روزی کلانگوزوود که یسوعیها آن را اداره می‌کردند نوشتند.
- ۱۸۹۱ در ماه ژوئن جویس را از مدرسهٔ شبانه‌روزی کلانگوز بیرون آوردند زیرا پدرش که مأمور وصول عوارض بود کار و کسب خود را از دست داد.
- ۱۸۹۲ خانوادهٔ جویس به «بلاک‌راک»، محلی بین «بری» و دبلین، نقل مکان کردند.
- ۱۸۹۳ خانوادهٔ جویس که روز به روز از لحاظ مالی بیشتر به تنگنا می‌افتاد به دبلین نقل مکان کرد. جویس مدت کوتاهی به مدرسهٔ «برادران مسیحی» رفت و سپس در مدرسهٔ بلودر که مدرسهٔ یسوعیها بود نامنویسی کرد.
- ۱۸۹۴ در ماه فوریه همراه پدرش که می‌خواست ته‌ماندهٔ داراییهای خود را بفروشد به شهر «کورک» ایرلند رفت. در بهار این سال نخستین جایزهٔ نقدی تحصیلی خود را (که در مسابقات سراسری ایرلند داده می‌شد) گرفت.

- ۱۸۹۵ به عضویت انجمن اخوت مریم عذرای مقدس درآمد. جایزهٔ نقدی تحصیلی دیگری گرفت.
- ۱۸۹۶ در ماه سپتامبر به ارشدیت انجمن مذهبی اخوت انتخاب شد که در مدرسهٔ بلودر بالاترین افتخار به شمار می‌آمد.
- ۱۸۹۷ جایزهٔ نقدی تحصیلی دیگری به مبلغ ۳۰ لیره و جایزه‌ای به مبلغ ۳ لیره برای انشای انگلیسی گرفت. بار دیگر به ارشدیت انجمن اخوت انتخاب شد.
- ۱۸۹۸ در ماه مه در نمایشنامه‌ای نقشی بازی کرد. مراسم اعتکاف به یاد قدیس فرانسیس کزاولیه در فاصلهٔ بین روزهای ۳۰ نوامبر تا ۳ دسامبر برگزار شد. از مدرسهٔ بلودر فارغ‌التحصیل شد و وارد دانشگاه «یونیورسیتی کالج» دبلین شد.
- ۱۸۹۹ از امضای اعتراضنامهٔ دانشجویان در مخالفت با نمایشنامهٔ «کتس کاتلین» اثر بیتس خودداری کرد.
- ۱۹۰۰ مقاله‌ای به عنوان «نمایش و زندگی» نوشت و آن را در «انجمن ادبی و تاریخی» خواند، مقالهٔ «نمایش نویسن» را در یک مجلهٔ دو هفتگی نوشت. نمایشنامه‌ای هم نوشت که باقی نمانده است.
- ۱۹۰۱ مقاله‌ای به عنوان «دوران عوام» در انتقاد از تأثر ایرلند نوشت که در جزوه‌ای چاپ شد.
- ۱۹۰۲ در نشریهٔ یونیورسیتی کالج مقاله‌ای دربارهٔ جیمز کلارنس مانگان شاعر ایرلندی نوشت. از دانشگاه در رشتهٔ زبانهای زنده فارغ‌التحصیل شد. تا آن موقع آموختن زبانهای ایتالیایی و فرانسه و آلمانی و نروژی ادبی را آغاز کرده بود. لاتین هم خوانده بود. از دبلین به پاریس رفت تا طب بخواند. به کمک «بیتس» و «لیدی آگوستا گوگارتی» با چند تن از ناشران و سردبیران لندن دیدار کرد و دو مقاله در بررسی کتاب در روزنامهٔ روزانهٔ «دیلی اکسپرس» دبلین منتشر کرد.
- ۱۹۰۳ بیست و دو مقاله در بررسی کتاب در روزنامهٔ دیلی اکسپرس منتشر کرد. در ماه آوریل او را به دبلین فراخواندند چون مادرش در حال مرگ بود. مادرش در ماه اوت مرد.

۱۹۰۴ در هفتم ژانویه مقاله داستانی «چهره هنرمند» را نوشت. مجله ادبی «دنا» آن را رد کرد. جویس آن را از نو نوشت و نام «قهرمان استیون» بر آن نهاد. چند شعر گفت که در چند روزنامه و مجله چاپ شد. داستانهای «خواهران»، «اولین» و «پس از مسابقه» را نوشت که در مجله «آیریش هومستد» به سردبیری جورج راسل (متخلص به «لئی‌ای») شاعر و ادیب ایرلندی چاپ شد. در مدرسه‌ای به تدریس پرداخت. در اپرایی آواز خواند و مدالی گرفت؛ در برج مارتلو، سندی موت با اولیور جان گوگارتی همخانه شد. در دهم ژوئن با نورا بارناکل (Nora Barnacle) آشنا شد. در ماه اکتبر با یکدیگر به پاریس، زوریخ، تریست و پولا سفر کردند. جویس در «پولا» کار تدریس زبان انگلیسی را در مدرسه‌ی زبان برلitz آغاز کرد.

۱۹۰۵ جویس و نورا به تریست رفتند و جویس در مدرسه برلitz آنجا به درس دادن مشغول شد. پسرشان جیورجیو روز ۲۷ ژوئیه متولد شد. جویس اشعار و داستانهایی را که ظرف دو سه سال پیش نوشته بود (شعرهای «موسیقی مجلسی» و همه داستانهای مجموعه «دبلینی‌ها» به استثنای «دو زنیاز»، «یک پاره‌ابر» و «مردگان» را که تا آن زمان نوشته بود) به ناشری به نام گرانت ریچاردز داد.

۱۹۰۶ جویس و زن و بچه‌اش به رم رفتند. در آنجا جویس در بانکی مشغول کار شد. داستانهای «دو زنیاز» و «یک پاره‌ابر» را نوشت.

۱۹۰۷ جویس و زن و بچه‌اش به تریست بازگشتند. جویس به تدریس خصوصی زبان انگلیسی پرداخت. ناشری به نام «الکین ماتیون» مجموعه شعر «موسیقی مجلسی» اثر جویس را منتشر کرد. جویس در روزنامه‌ای که در تریست منتشر می‌شد مقالاتی به زبان ایتالیایی نوشت. لوچیا دختر جویس و نورا در ۲۶ ژوئیه به دنیا آمد. جویس داستان «مردگان» را در ماه سپتامبر نوشت و شروع به بازنویسی بیست و شش فصل کامل از کتاب ناتمام «قهرمان استیون» کرد تا آن را به صورت رمان «چهره مرد هنرمند در جوانی» در پنج فصل بلند درآورد.

- ۱۹۰۸ تا ماه آوریل، جوئیس سه فصل نخست از «چهره...» را تمام کرد.
- ۱۹۰۹ جوئیس به ایرلند سفر کرد. با شرکتی برای انتشار مجموعه داستان «دبلینی‌ها» قراردادی بست و سپس با خواهرش «اوا» به تریست بازگشت. یک بار دیگر نیز در همین سال به دبلین رفت تا یک سالن سینما برپا دارد. دو مقاله و دو شعر منتشر کرد.
- ۱۹۱۰ به تریست بازگشت. سینمایی که در دبلین برپا داشته بود نگرفت. شرکتی که قرار بود مجموعه «دبلینی‌ها» را منتشر کند انتشار آن را به تعویق انداخت.
- ۱۹۱۱ جوئیس از شدت سرخوردگی دست‌نوشته «چهره...» را در آتش انداخت. خواهرش آن را از میان آتش بیرون کشید و در ملاقهٔ کهنه‌ای پیچید و به کناری نهاد.
- ۱۹۱۲ جوئیس با زن و بچه‌هایش برای آخرین بار به ایرلند سفر کرد و از دبلین و گالوی بازدید کرد. چهار مقاله در روزنامه‌ای نوشت.
- ۱۹۱۳ یک شعر منتشر کرد. ازرا پاونده به ترغیب ییتس از جوئیس خواست که آثار چاپ نشدهٔ خود را برای او بفرستد.
- ۱۹۱۴ زنی به نام دورا ماردسن (Dora Mardson) و پس از او زن دیگری به نام هاریت شاو ویور (Harriet Shaw Weaver) در مجلهٔ اگویست (Egoist) لندن رمان «چهرهٔ مرد هنرمند در جوانی» را در چند شماره از دوم فوریه تا سپتامبر ۱۹۱۵ منتشر کردند. گرانث ریچاردز مجموعه داستان «دبلینی‌ها» را منتشر کرد. جوئیس نوشتن رمان «اولیس» و نمایشنامه «تبعیدیها» را آغاز کرد.
- ۱۹۱۵ جوئیس با خانوادهٔ خود برای آنکه از جنگ (جنگ جهانی اول) در امان بمانند به زوریخ در سوئیس رفتند. سوئیس در جنگ بی‌طرف بود و جوئیس نیز در برابر مقامات سوئیس تعهد کرد که بی‌طرف باشد. نمایشنامهٔ «تبعیدیها» را تمام کرد. به سفارش ازرا پاونده، ییتس و ادموند گوس «صندوق ادبی سلطنتی بریتانیا» مبلغی پول به جوئیس داد.



- ۱۹۱۶ از صندوق خزانهداری بریتانیا اعانه‌ای گرفت. رمان «چهره...» در نیویورک منتشر شد.
- ۱۹۱۷ از خانم «ویور» برای نخستین بار وجوهی به رسم هدیه گرفت. بعداً نیز این خاتم هزاران لیره به او داد. در مجله «شعر» شیکاگو هشت شعر چاپ کرد. برای نخستین بار چشمش را عمل کردند و سه ماه در شهر «لوکارنو» گذراند.
- ۱۹۱۸ مستمری ماهانه‌ای از خانم هارولد مک‌کورمیک گرفت. مجله «لیتل ریویو» نیویورک رمان «اولیس» را در چند شماره‌ی درپی از ماه مارس ۱۹۱۸ تا دسامبر ۱۹۲۰ منتشر کرد. نمایشنامه «تبعیدها» در لندن و نیویورک منتشر شد.
- ۱۹۱۹ مجله «اگوئیست» پنج قسمت از رمان اولیس را در چند شماره چاپ کرد. خانم مک‌کورمیک مستمری ماهانه جویس را قطع کرد. جویس و خانواده‌اش به تریست بازگشتند و جویس در آنجا در یک مدرسه یازگانی به درس دادن پرداخت. یک شعر منتشر کرد.
- ۱۹۲۰ با ازرا پاوند برای نخستین بار ملاقات کرد. جویس و خانواده‌اش به پاریس نقل مکان کردند. مجله «لیتل ریویو»ی نیویورک با شکایت «انجمن جلوگیری از فساد» از ادامه انتشار رمان اولیس ممنوع شد؛ «انجمن» شکایت کرده بود رمان اولیس خلاف عفت است.
- ۱۹۲۲ در روز دوم فوریه رمان «اولیس» در پاریس منتشر شد. ناشر آن خانم «پیچ» صاحب مؤسسه انتشاراتی «شکسپیر و شرکا» بود.
- ۱۹۲۳ جویس شروع به نوشتن رمان «شب‌زنده‌داری فینگانها» کرد.
- ۱۹۲۴ نخستین تکه از رمان «شب‌زنده‌داری فینگانها» را در یکی از مجله‌های انگلیسی‌زبان پاریس منتشر کرد. چشمش سخت ناراحت شد؛ این ناراحتی تا پایان عمر ادامه یافت. به بریتانی و لندن مسافرت کرد. نخستین زندگینامه او، نوشته هربرت گورمان، منتشر شد.
- ۱۹۲۵ جویس قسمتهای دیگری از «شب‌زنده‌داری فینگانها» را منتشر کرد.
- ۱۹۲۶ تکه‌های دیگری از «شب‌زنده‌داری فینگانها» را منتشر کرد.

- ۱۹۲۷ بین سالهای ۱۹۲۷ و ۱۹۳۸ جویس هفده تکه از «شب‌زنده‌داری فینگانها» را در یکی از مجله‌های پاریس منتشر کرد. مؤسسهٔ انتشاراتی «شکسپیر و شرکا» مجموعهٔ «اشعار یک‌پولی» جویس را منتشر کرد.
- ۱۹۲۸ جویس به منظور حفظ حق‌التألیف خود بخشی از «شب‌زنده‌داری فینگانها» را در نیویورک منتشر کرد.
- ۱۹۲۹ ترجمهٔ فرانسهٔ «اولیس» منتشر شد.
- ۱۹۳۰ کتاب «اولیس جیمز جویس» اثر استوارت گیلبرت در نقد و تفسیر رمان «اولیس» منتشر شد. بار دیگر چشم جویس را عمل کردند.
- ۱۹۳۱ جویس و خانواده‌اش به لندن رفتند. جویس و نورا بارناکل در روز چهارم ژوئیه ازدواج خود را ثبت کردند و در ماه سپتامبر به پاریس بازگشتند. پدر جویس در ۲۹ دسامبر مرد. تکه‌های بیشتری از رمان «شب‌زنده‌داری فینگانها» منتشر شد.
- ۱۹۳۲ جویس در ۱۵ فوریه نخستین نوه خود را پیدا کرد، از پسرش جیورجیو. آثار جنون دختر جویس، لوچیا، برای نخستین بار ظاهر شد.
- ۱۹۳۳ لوچیا را به بیمارستانی در سوئیس سپردند. قاضی دادگاهی در نیویورک حکم داد که رمان «اولیس» خلاف عفت عمومی نیست.
- ۱۹۳۴ رمان «اولیس» در نیویورک منتشر شد.
- ۱۹۳۶ مجموعهٔ اشعار جویس در نیویورک منتشر شد.
- ۱۹۳۹ «شب‌زنده‌داری فینگانها» در لندن و نیویورک منتشر شد. وقتی جنگ اعلان شد، جویس و خانواده‌اش به فرانسه رفتند و لوچیا را در آنجا به بیمارستانی سپردند.
- ۱۹۴۰ جویس و خانواده‌اش (بدون لوچیا) به زوریخ بازگشتند.
- ۱۹۴۱ جویس در روز ۱۳ ژانویه در زوریخ درگذشت.

چهرهٔ مرد هنرمند در جوانی



Et ignotas animum dimittit in artes

- Ovid, *Metamorphoses*, VIII, 188

[و عزم جزم کرد تا به هنرهای ناشناخته پردازد.]<sup>۱</sup>

اووید، *مخ*، باب هشتم، ۱۸۸

## فصل ۱

روزی بود و روزگاری و بس خوش روزگاری یه گاو ماغ‌کشی بود که داشت از جاده رو به پایین می‌اومد و این گاو ماغ‌کش که داشت از جاده رو به پایین می‌اومد یه پسر کوچولویی را دید که اسمش بچه توکو<sup>۱</sup> بود... آن قصه را پدرش برایش تعریف کرده بود: پدرش از پشت یک تکه شیشه به او نگاه می‌کرد: صورتش پر مو بود.

بچه توکر خودش بود. گاو ماغ‌کش از جاده‌ای رو به پایین می‌اومد که منزل «بتی برن» (Betty Byrne) در آنجا بود؛ بتی برن بادم قندی لیمویی می‌فروخت.

آه، گل وحشی می‌شکفت

بر سبز جای کوچک<sup>۲</sup>

آن ترانه را او می‌خواند. ترانه او بود آن.

۱. توضیح آنچه با شماره مشخص شده در یادداشتهای پایان کتاب آمده است.

آه، سبزه تل کفه.<sup>۴</sup>

آدم که جایش را تر می‌کند اولش گرم است بعد سرد می‌شود. مادرش مشمع گذاشت. بوی بخصوصی داشت. بوی مادرش از بوی پدرش بهتر بود. مادرش برای او با پیانو رنگ ملوانی می‌زد تا برقصد او می‌رقصید:

ترا لالا لالا،  
ترا لالا ترا لالادی،  
ترا لالا لالا،  
ترا لالا لالا.

دایی چارلز و داتته (Dante) دست می‌زدند. آنها از پدر و مادرش پیرتر بودند اما دایی چارلز از داتته پیرتر بود. داتته توی گنجه‌اش دو تا بروس داشت. آن بروسی که پشتش مخمل بلوطی بود برای مایکل داویت<sup>۵</sup> بود و آن بروسی که پشتش مخمل سبز بود برای پارانل<sup>۶</sup>. هر بار برای داتته دستمال کاغذی می‌برد یک قرص کات هندی به او می‌داد.

خانوادهٔ ونس (Vance) در خانهٔ شماره هفت زندگی می‌کردند. یک پدر و مادر دیگر داشتند. آنها پدر و مادر آیلین (Eileen) بودند. وقتی بزرگ شدند با آیلین عروسی می‌کرد. زیر میز قایم شد. مادرش گفت:

– وای، امستون باید عذرخواهی کنه.

داتته گفت:

– وای، والا عقاب می‌آید و چشمه‌اشو از جا می‌کنه.

چشمه‌اشو از جا می‌کنه،  
باید عذرخواهی کنه،  
باید عذرخواهی کنه،

چشمهاشو از جا می‌کنه،  
باید عذرخواهی کنه،  
چشمهاشو از جا می‌کنه،  
چشمهاشو از جا می‌کنه،  
باید عذرخواهی کنه،

\* \* \*

زمینهای بزرگ بازی مملو از پسر بچه بود. همه داد و فریاد می‌کردند و ناظمها<sup>۶</sup> با نعره آنها را به جنب و جوش می‌انداختند. هوای شامگاهی کم‌رنگ و سرد بود و پس از هر حمله و ضربه بازیکنان فوتبال<sup>۸</sup>، گلوله<sup>۷</sup> چرمی چرب مانند پرنده سنگین‌وزنی از میان نور خاکستری پرواز می‌کرد. استیون در گوشه تیم دوره<sup>۹</sup> خود پا به پا می‌مالید و دور از چشم سرپرستش، دور از تیررس لگدهای سخت، گاه به گاه وانمود می‌کرد که می‌دود. حس می‌کرد که بدنش در میان انبوه بازیکنان کوچک و ناتوان است و چشمهایش ضعیف و نمور بود. رادی کیکهام (Rody Kickham) این‌جور نبود: همه بچه‌ها می‌گفتند که کاپیتان تیم دوره خردسالان خواهد شد.

رادی کیکهام پسر خوبی بود اما روچ (Roche) نکبتی بچه مزخرفی بود. رادی کیکهام توی گنجۀ خودش مچ‌پیچ داشت و یک سبد تنقلات هم توی ناهارخوری داشت. روچ نکبتی دستهای بزرگی داشت. به نان شیرینی روز جمعه می‌گفت «سگ در پتو». یک روز هم از او پرسیده بود:

— اسمت چیه؟

استیون جواب داده بود: استیون ددالوس<sup>۱۰</sup> (Stephen Dedalus).

روچ نکبتی گفته بود:

— این دیگه چه جور اسمیه؟

و وقتی که استیون نتوانسته بود جواب بدهد روچ نکبتی پرسیده بود:

— پدرت چه کاره است؟

استیون جواب داده بود:

— یک آدم حسابی.

بعد روچ نکیتی پرسیده بود:

— قاضیه؟

استیون در گوشهٔ تیم دورهٔ خود از این نقطه به آن نقطه پا می‌کشید و گاه به گاه چند قدمی می‌دوید. اما دستهایش از سرما کبود شده بود. دستهایش را توی جیبهای پهلویی لباس خاکستری کمر بنددارش فرو کرده بود. کمر بند از این جیب به آن جیب بسته شده بود. و با همین کمر بند بود که کمر بند نثار آدم می‌کردند. یک روز یکی از شاگردها به کاتول (Cantwell) گفته بود:

— سریه ثانیه با کمر بند حسابت را می‌رسم.

کاتول جواب داده بود:

— برو با همقدت دعوا کن. برو با کمر بند حساب سیل تاندر (Cecil Thunder) را برس. خیلی دلم می‌خواد ببینم چه کار می‌کنی. یک اردنگی جانانه نثار ماتحتت می‌کنه.

این حرف، حرف آدمهای باادب نبود. مادرش به او گفته بود که در مدرسه با بیچه‌های بی‌ادب حرف نزنند. چه مادر خوبی! روز اول که توی سرسرای قلعه<sup>۱۱</sup> از او خداحافظی کرده بود روینده‌اش را تا روی بینی‌اش بالا کشیده و دولا کرده بود تا او را بی‌رسد: بینی و چشمهایش قرمز شده بود. اما استیون وانمود کرده بود که نمی‌فهمد که مادرش دارد به گریه می‌افتد. مادر خوبی بود اما وقتی گریه می‌کرد آن قدرها خوب نبود. پدرش هم دو تا اسکناس پنج شیلینگی پول توجیبی بهش داده بود. و پدرش به او گفته بود که هر وقت چیزی لازم دارد به او بنویسد و هر کاری می‌کند از هیچ کس چغلی نکند. بعد جلو در قلعه، مدیر مدرسه با پدر و مادرش دست داده بود، ردایش در باد بال‌بال می‌زد و درشکه، با پدر و مادرش که در آن بودند راه افتاده بود. از توی درشکه برای او دستهایشان را تکان داده بودند و قریاد زده بودند:



— خداحافظ، استیون، خداحافظ!

— خداحافظ، استیون، خداحافظ!

استیون در گردابی از هیاهو گیر کرد و، بیمناک از چشمان شرربار و پوتینه‌های گل‌آلود، خم شد تا از میان پاها نگاه کند. بچه‌ها تقلا می‌کردند و می‌غریه‌اند و پاهایشان به هم ساییده می‌شد و لگد می‌زدند و پا بر زمین می‌کوفتند. پس از آن، پوتینه‌های جک لاوتون (Jack Lawton) توپ را شوت کرد و همه پرتینها و پاهای دیگر به دنبال آن دویدند. استیون اندکی پشت سر آنها دوید و سپس ایستاد. دویدن بی‌فایده بود. تا چند روز دیگر برای تعطیلات به خانه می‌رفت. پس از شام در اتاق مطالعه عددی را که با چسب به میزش چسبیده بود از هفتاد و هفت به هفتاد و شش عوض می‌کرد.

بهرتر بود توی اتاق مطالعه باشد تا در بیرون توی هوای سرد. آسمان کم‌رنگ و سرد بود اما قلعه روشن بود. از خود می‌پرسید که «همیلتون روان»<sup>۱۲</sup> کلاهش را از کدام پنجره روی پرچین انداخته و آیا در آن موقع زیر پنجره‌ها باغچه بوده است یا نه. یک روز که او را به قلعه فراخوانده بودند، سریشخدمت جای چارپاره سربازها را در چوب در به او نشان داده بود و یک تکه از نانی را که مدرسه‌ها<sup>۱۳</sup> می‌خورند به او داده بود. دیدن چراغها در قلعه لذتبخش بود و آدم را گرم می‌کرد. مثل چیزهایی بود که توی کتابها می‌نویسند. شاید صومعه لستر<sup>۱۴</sup> همین جور بود. و در «کتاب املا»ی دکتر کورنول<sup>۱۵</sup> (Cornwell) جمله‌های قشنگی پیدا می‌شد، مثل شعر بودند اما این جمله‌ها فقط برای یاد دادن املائی کلمات بود:

«وولزی»<sup>۱۶</sup> توی صومعه لستر مرد

کشیشها آنجا دفنش کردند.

کانکر<sup>۱۷</sup> بیماری گیاهان است

کانر<sup>۱۸</sup> بیماری جانوران.

چه لذتی داشت که روی *تَلِیْحَةُ یَیْشَر* بخازی جلو آتش لم بدهد و سرش را روی دستهایش تکیه بدهد و درباره آن جمله‌ها فکر کند. چنان لرزه بر تنش افتاد که گویی آب سرد لجن‌آلود به پوستش رسیده بود. چه کار بدی کرد این ولز (Wells) که با شانه هلش داد توی چاله مستراح چه خبر است حاضر نشده بود انقیه‌دانش را با بلوط خشک او که در چهل دور بازی برنده شده بود<sup>۱۹</sup>، تاخت بزند. آب چه سرد و پر از لجن بود! یکی از بچه‌ها یک بار دیده بود که یک موش گنده پریده است توی لجنها. مادر و داتنه کنار آتش بخاری نشسته بودند و منتظر بودند بریجید (Brigid) جای را بیاورد. پاهایش را روی شبکه پیش بخاری گذاشته بود و سرپایه‌های منجوق‌دارش خیلی داغ شده بود و عجب بوی خوش گرمی می‌داد! داتنه خیلی چیزها می‌دانست. به او یاد داده بود که ترعه موزامبیک کجاست و درازترین رود آمریکا کدام است و اسم بلندترین کوه ماه چیست. پدر آرنال (Arnall) بیشتر از داتنه چیز می‌دانست چون کشیش بود اما پدرش و عمو چارلز هر دو می‌گفتند که داتنه زن زیرکی است و خیلی چیز خوانده است. و آن صدایی که داتنه بعد از غذا درمی‌آورد و دستش را روی دهانش می‌گذاشت: ترش می‌کرد.

فریادی از دور در زمین بازی بلند شد:

— همه داخل!

فریادهای دیگر از شاگردان کلاسهای میانسال و خردسالان بلند شد:

— همه داخل! همه داخل!

بازیکنان، برافروخته و گل‌آلود، گرد آمدند و استیون به میان آنان رفت، خوشحال از این که به داخل می‌رود. رادی کیکهام توپ را از بند چربش گرفته بود. شاگردی از او خواست یک شوت دیگر بکند: اما او راهش را گرفت و رفت و حتی جوابش را نداد. سایمون موان (Simon Moonan) به او گفت این کار را نکند چون ناظم دارد نگاه می‌کند. آن بچه اولی رو به سایمون موان کرد و گفت:

– ما همه می‌دانیم تو چرا این حرف را می‌زنی. تو جون‌جون «مک گلید» (Mc Glade) هستی.

جون‌جون کلمه عجیب غریبی بود. آن بیچه برای آن به سایمون مونان این کلمه را گفت که سایمون مونان آستینهای بدلی<sup>۲۰</sup> ناظم را به پشتش گره می‌زد و ناظم هم وانمود می‌کرد که عصبانی شده است. اما آوای آن کلمه زشت بود. یک بار دستهایش را توی دستشویی مهمانخانه ویکلو (Wicklow) شسته بود و بعد پدرش تویی دستشویی را با زنجیر بالا کشیده بود و آب کثیف از سوراخ دستشویی پایین رفته بود. وقتی که تمام آب یواش‌یواش از سوراخ دستشویی پایین رفته بود صدایی مثل همان کلمه بلند شده بود: جون‌جون. با این فرق که بلندتر بود.

به یاد آوردن این خاطره و سفیدی دستشویی باعث می‌شد اول احساس سرما کند و بعد گرم شود. در آنجا دو شیر بود که وقتی آدم آنها را می‌پچاند آب می‌آمد: سرد و گرم. احساس سرما می‌کرد و بعد یک خرده گرم می‌شد. و اسمهایی را که روی شیرها کنده بودند می‌دید. چیز خیلی عجیب غریبی بود.

هوای توی راهرو هم به مورمورش می‌انداخت. عجیب و غریب و نمور بود. اما طولی نمی‌کشید که چراغ گاز را روشن می‌کردند و موقع سوختن صدای ملایمی مانند صدای ترانه کوتاه‌ای از آن بلند می‌شد. همیشه همان صدا بود: و وقتی شاگردان در اتاق بازی از حرف زدن دست برمی‌داشتند آدم می‌توانست آن صدا را بشنود.

ساعت درس حساب بود. پدر آرنال مسئله حساب سختی روی تخته نوشت و گفت:

– حالا ببینیم کی برنده می‌شود؟ به پیش، یورک! به پیش، لانکاستر!<sup>۲۱</sup>  
استیون خیلی سعی کرد اما مسئله خیلی سخت بود و او احساس کرد که گیج شده است. علامت ابریشمی کوچک که گل سفید بر آن بود و روی سینه کتش سنجاق شده بود شروع به پرپر زدن کرد. حسابش خوب نبود

اما هر چه از دستش برمی آمد می کرد تا «یورک» بازنده نشود. صورت پدر آرنال خیلی تیره به نظر می رسید، اما او غضبناک نبود: می خندید. بعد جک لائوتون بند انگشتهای خود را به صدا درآورد و پدر آرنال به دفترچه اش نگاه کرد و گفت:

– درست. مرچا به لانکاستر! گل سرخ برنده شد. یورک، یالا، زود باش! جلو بزن!

جک لائوتون از میان دسته خود نگاهی به او انداخت. علامت ابریشمی کوچک که گل سفید بر آن بود خیلی جلوه داشت چون یک روپوش آبی ملوانی پوشیده بود. استیون به فکر آن همه شرطهایی افتاد که بسته بودند تا ببینند چه کسی در درسهای ابتدایی اول می شود، جک لائوتون یا او، و حس کرد که صورتش هم قرمز شده است. بعضی هفته ها جک لائوتون کارت شاگرد اولی می گرفت و بعضی هفته ها او کارت شاگرد اولی می گرفت. همچنانکه داشت مسئله حساب بعدی را حل می کرد و صدای پدر آرنال را می شنید علامت ابریشمی سفیدش پرپر می زد و پرپر می زد. بعد همه شور و شوقش فرونشست و احساس کرد که صورتش یکسره سرد شده است. با خود فکر کرد که حتماً رنگ از صورتش رفته است که این قدر سرد شده است. توانست جواب مسئله را پیدا کند اما اهمیت نداشت. گلهای سفید و گلهای سرخ: چه رنگهای زیبایی برای آنکه آدم به ذهن خود بیاورد. رنگ کارتهای شاگرد اولی و شاگرد سومی هم زیبا بود: صورتی و کرم رنگ و آبی مایل به ارغوانی. گلهای آبی مایل به ارغوانی و کرم رنگ و صورتی هم گلهای زیبایی بودند که آدم به ذهن خود بیاورد. شاید گل وحشی هم شبیه همان رنگها باشد و به یاد ترانه ای افتاد که می گوید گل وحشی می شکفت در سبز جای کوچک. اما گل سبز پیدا نمی شود. اما شاید در گوشه ای از این دنیا پیدا بشود.

زنگ را زدند و شاگردها به صف از کلاسها بیرون آمدند و در راهرو به سوی ناهارخوری به راه افتادند. استیون نشست و به دو تکه کره ای که در

بشقابش بود چشم دوخت، اما نمی‌توانست نان مرطوب بخورد. سفره روی میز مرطوب و شل و ول بود. اما چای داغ کمرنگی را که شاگرد آشپز پخمه، که پیش‌بند سفیدی بسته بود، در فنجانش ریخت سرکشید. از خود پرسید که آیا پیش‌بند شاگرد آشپز هم مرطوب است و آیا همه چیزهای سفید سرد و مرطوب هستند یا نه. روچ نکیتی و سارین (Saurin) کاکائویی می‌خوردند که کس و کارشان در قوطیهای حلیی برایشان می‌فرستادند. می‌گفتند که نمی‌توانند چای بخورند؛ چای مال خوکهاست. بچه‌ها می‌گفتند که پدرهای آنها قاضی القضاات هستند.

همه بچه‌ها در نظر او خیلی عجیب می‌نمودند. همه پدر و مادر داشتند و لباسها و صدایشان با هم فرق می‌کرد. خیلی دلش می‌خواست در خانه خودش باشد و سرش را روی زانوی مادرش بگذارد. اما نمی‌توانست؛ این بود که در دل گفت کاش بازی و درس و دعا تمام می‌شد و می‌رفتم توی رختخواب.

یک فنجان چای داغ دیگر نوشید و فلمینگ (Fleming) گفت:

— چه ناراحتی داری؟ جائیت درد می‌کند، چه ناراحتی داری؟

استیون گفت: نمی‌دانم.

فلمینگ گفت: حتماً شکمت ناخوش شده است چون رنگت پریده

است. برطرف می‌شود.

استیون گفت: ها بله.

اما شکمش ناخوش نبود. با خود فکر کرد که قلبش ناخوش شده است البته اگر آن جای آدم هم ناخوش بشود. فلمینگ خیلی بزرگواری به خرج داده بود که حالش را پرسیده بود. دلش می‌خواست گریه کند. آرنجهایش را روی میز نهاد و لاله‌گوشهایش را بست و باز کرد. بعد هر بار که لاله‌گوشهایش را باز می‌کرد سروصدای ناهارخوری را می‌شنید. مثل قطار در شب می‌گرید. و وقتی که لاله‌گوشهایش را می‌بست غرش، مثل قطاری که در تونل برود، فرو می‌نشست. آن شب در دالکی (Dalkey) قطار

همین جور غریبه بود و بعد، وقتی در تونل رفته بود، غرش فروکش کرده بود. چشمانش را بست و قطار به حرکت ادامه داد، غرید و خاموش شد؛ باز هم غرید، خاموش شد. چه خوش بود شنیدن صدایش که می‌غرید و خاموش می‌شد و سپس با غرش باز هم از تونل بیرون می‌آمد و سپس خاموش می‌شد.

بعد شاگردهای دورهٔ بزرگسالان شروع کردند از روی حصیر وسط ناهارخوری سرازیر شدن، پدی رات (Paddy Rath) و جیمی ماگی (Jimmy Magee) و آن اسپانیایی که اجازه داشت سیگار بکشد و آن پرتغالی کوچولو که کلاه پشمی به سر می‌گذاشت. بعد از آن میزهای شاگردهای دورهٔ میانسالان و میزهای شاگردهای دورهٔ خردسالان. و هر کدام از آنها طرز راه رفتنش سواى دیگران بود.

استیون در گوشهٔ اتاق بازی نشست، وانمود می‌کرد بازی دومینو را تماشا می‌کند و یکی دو بار هم توانست دمی ترانهٔ کوتاه‌گاز را بشنود. ناظم با چند تا از پسرها دم در بود و سایمون موان آستینهای بدلی او را به هم گره می‌زد. ناظم داشت دربارهٔ مدرسهٔ «تولابگ» (Tullabeg) چیزی به آنها می‌گفت.

بعد ناظم از جلو در دور شد و ولز به سراغ استیون آمد و گفت: بگو بینم ددالوس، پیش از آنکه بروی بخوابی مادرت را می‌بوسی؟

استیون پاسخ داد:

— می‌بوسم.

ولز رو به شاگردهای دیگر کرد و گفت:

— آهای گوش کنید، این شاگرد می‌گوید که هر شب پیش از آنکه برود

بخوابد، مادرش را می‌بوسد.

شاگردهای دیگر دست از بازی برداشتند و روگرداندند و خندیدند.

استیون از نگاه آنان قرمز شد و گفت:

— نمی‌بوسم.

ولز گفت:

— آهای گوش کنید، این شاگرد می‌گوید که پیش از آنکه برود بخوابد مادرش را نمی‌بوسد.

همه دوباره خندیدند. استیون هم کوشید تا با آنها بخندد. لحظه‌ای بعد حس کرد که تمام بدنش داغ و پردغدغه شده است. پس جواب درست به این سؤال چه بود؟ دو جواب داده بود اما ولز باز هم می‌خندید. اما ولز حتماً جواب درست را می‌دانست چون در کلاس سوم دستور زبان درس می‌خواند. کوشید تا دربارهٔ مادر ولز فکر کند اما جرئت نکرد سر بلند کند و به صورت ولز چشم بیندازد. از قیافهٔ ولز خوشش نمی‌آمد. همین ولز بود که روز پیش با شانه هلش داده بود توی چالهٔ مستراح چون حاضر نشده بود انقیه‌دان کوچکش را با بلوط خشک او، که برندهٔ چهل دور بازی بود، تاخت بزند. کار خیلی نامردانه‌ای بود؛ همهٔ بچه‌ها می‌گفتند کار نامردانه‌ای بود. و آب چه سرد و پراز لجن بود! و یکی از بچه‌ها دیده بود که یک موش گنده تالابی پریده است توی لجنها.

لجن سرد چاله همهٔ بدنش را پوشاند؛ و موقعی که زنگ را زدند تا به اتاق مطالعه بروند و شاگردان به صف از اتاقهای بازی بیرون رفتند، استیون هوای سرد راهرو و پلکان را درون لباسهایش حس کرد. هنوز هم در ذهن خود می‌کوشید جواب درست را پیدا کند. آیا بوسیدن مادرش درست بود یا بوسیدن مادرش غلط بود؟ اصلاً بوسیدن چه معنی داشت؟ آدم صورتش را این جور بالا می‌برد تا شب بخیر بگوید و بعد مادر آدم صورتش را پایین می‌آورد. این یعنی بوسیدن. مادرش لبهایش را روی گونهٔ او می‌گذاشت؛ لبهایش نرم بود و گونهٔ او را خیس می‌کرد؛ و صدای ریز کوچولویی از آنها در می‌آمد: ماچ. چرا مردم این کار را با دو صورت خود می‌کردند؟

در اتاق مطالعه که نشست درپوش میز خود را باز کرد و عددی را که داخل آن چسبیده بود از هفتاد و هفت به هفتاد و شش عوض کرد. اما تا

تعطیلات عید میلاد مسیح هنوز خیلی راه بود: اما بالاخره یک روز عید می‌شد زیرا زمین همیشه دور می‌زد.

در صفحهٔ اول کتاب جغرافیش یک عکس از زمین بود: یک گلولهٔ گنده در میان ابرها. فلمینگ یک جعبه مداد رنگی داشت و یک شب در موقع مطالعهٔ آزاد زمین را رنگ سبز زده بود و ابرها را رنگ بلوطی. این هم مثل دو تا بروس بود که داتته در گنج‌هاش داشت، بروسی که پشش مخمل سبز بود برای پارنل و بروسی که پشش مخمل بلوطی بود برای مایکل داویت. اما استیون به فلمینگ نگفته بود که آنها را به آن رنگها رنگ کند. فلمینگ خودش این کار را کرده بود.

کتاب جغرافی را باز کرد تا درس آن را بخواند؛ اما نمی‌توانست اسم جاهای آمریکا را یاد بگیرد. باز هم آن‌همه جاهای گوناگون که اسمهای گوناگون داشتند. همه در کشورهای گوناگون بودند و کشورها در قاره‌ها بودند و قاره‌ها در جهان بودند و جهان در عالم کائنات بود. رفت به سراغ صفحهٔ سفید اول کتاب جغرافی و چیزهایی را که آنجا نوشته بود خواند: خودش، اسمش و جایی که در آن بود.

استیون ددالوس

کلاس اول ابتدایی

مدرسهٔ کلانگوزوود (Clongowes Wood)

سالینز (Sallins)

استان کیلدر (Kildare)

ایرلند

اروپا

جهان

عالم کائنات

اینها به خط او بود: و یک شب فلمینگ به شوخی در صفحهٔ رویوی



آن نوشته بود:

نام من استیون ددالوس است،  
ایرلند میهن من است.  
کلانگوز منزلگاه من است  
و آسمان امید من.

آن شعرها را از آخر به اول خواند ولی آن وقت دیگر شعر نبود. بعد صفحه اول کتاب را از پایین به بالا خواند تا به اسم خودش رسید. خودش بود: باز هم آن صفحه را از بالا به پایین خواند. بعد از عالم کائنات چه چیزی بود؟ هیچ. اما آیا هیچ چیز دور عالم کائنات بود که نشان دهد عالم کائنات در کجا تمام می شود تا پس از آن جای هیچ آغاز گردد؟ آن چیز که ممکن نبود دیوار باشد بلکه ممکن بود یک خط نازک نازک باشد که دور همه چیز کشیده شده باشد. کار خیلی بزرگی بود که کسی درباره همه چیز و همه جا فکر کند. فقط خدا می توانست این کار را بکند. کوشید با خود فکر کند که راستی چه فکر بزرگی است. اما فقط توانست درباره خدا فکر کند. خدا اسم خدا بود درست همان جور که اسم خود او استیون بود. Dieu کلمه فرانسوی به معنی خدا بود و این هم اسم خدا بود؛ و هر وقت کسی به درگاه خدا دعا می کرد و می گفت Dieu، خدا آنآ می فهمید که آن آدم فرانسوی است که دعا می کند. اما اگر چه در همه زبانهای گوناگون جهان بر روی خدا اسمهای گوناگون گذاشته اند و خدا هر چه را آدمهایی که دعا می کنند به زبانهای گوناگون می گویند می فهمد، با این همه خدا همیشه همان خدا است و اسم واقعی خدا هم خداست.

این جور فکر کردن خیلی خسته اش می کرد. باعث می شد حس کند که سرش خیلی گنده شده است. صفحه سفید اول کتاب را ورق زد و با خستگی به زمین گرد سبزرنگ در میان ابرهای بلوطی رنگ نگاه کرد. از خود پرسید کدام درست است، این که آدم طرفدار سبز باشد یا طرفدار

بلوطی، چون دانته یک روز روکش مخمل سبز را از پشت بروسی که برای پارنل بود با قیچی جدا کرده و به او گفته بود که پارنل مرد بدی است. از خود پرسید که آیا در خانه در این باره بحث می‌کنند. به این می‌گفتند سیاست. این بحث دو طرف داشت: دانته در یک طرف بود و پدرش و آقای کیسی (Casey) در طرف دیگر بودند اما مادرش و دایی چارلز در هیچ طرفی نبودند. هر روز در روزنامه چیزی دربارهٔ آن می‌نوشتند.

از این رنج می‌برد که درست نمی‌دانست سیاست چه معنایی دارد و نمی‌دانست که عالم کائنات کجا تمام می‌شود. خود را کوچک و ناتوان می‌دید. کی مثل شاگردهای درس شعر و بلاغت می‌شد؟ آنها صداهای گنده و کفشهای گنده داشتند و مثلثات می‌خواندند. تا به آنجا برسد راه درازی بود. اول تعطیلات می‌رسید بعد نیمسال بعدی و بعد باز هم تعطیلات و بعد باز هم یک نیمسال دیگر و بعد باز هم تعطیلات. مثل قطاری بود که برود توی تونلها و بیرون بیاید و مثل سرو صدای بچه‌ها بود هنگامی که در ناهارخوری غذا می‌خوردند و آدم لاله‌های گوشه‌هایش را می‌بست و باز می‌کرد. نیمسال، تعطیلات؛ تونل، بیرون؛ سرو صدا، ایست. تا آنجا چه راه درازی بود! بهتر بود برود بخوابد. فقط دعا در نمازخانه و بعد از آن خواب. لرزید و خمیازه کشید. وقتی ملافه‌ها یک خرده داغ می‌شد توی رختخواب خیلی کیف داشت. اول که آدم می‌رفت توی رختخواب ملافه‌ها خیلی سرد بود. از فکر اینکه ملافه‌ها اول چقدر سرد است لرزید. اما بعد ملافه‌ها گرم می‌شد و او می‌توانست به خواب رود. خسته بودن خیلی کیف داشت. دوباره خمیازه کشید. دعا‌های شبانگاهی و بعد از آن خواب: لرزید و دلش می‌خواست خمیازه بکشد. چند دقیقهٔ دیگر خیلی کیف می‌کرد. احساس کرد که شعلهٔ گرمی از ملافه‌های سرد لرزان به بالا می‌خزد و گرمتر و گرمتر می‌شود تا آنکه احساس کرد سرپایش گرم شده است، گرم گرم و با این حال قدری می‌لرزید و دلش می‌خواست خمیازه بکشد.

زنگ دعای شبانگاهی را زدند و استیون در صف پشت سر دیگران از اتاق مطالعه بیرون رفت و از پله‌ها پایین آمد و از راهرو به سوی نمازخانه رفت. نور راهروها کم‌سو بود و نور نمازخانه کم‌سو بود. اندکی بعد همه چیز تاریک می‌شد و به خواب می‌رفت. هوای سرد شبانگاهی در نمازخانه بود و مرمرها به همان رنگی بود که دریا به هنگام شب. دریا شب و روز سرد بود. اما در شب سردتر بود. دریا زیر دیوار موج‌شکن پهلوی خانه پدرش سرد و تاریک بود. اما حتماً حالا کتری را کنار بخاری گذاشته بودند تا «پانچ»<sup>۲۲</sup> درست کنند.

ناظم نمازخانه بر بالای سر او دعا می‌خواند و او جوابها<sup>۲۳</sup> را به یاد داشت:

بارالها، لیهای ما را بگشا  
تا دهانهای ما حمد تو را به جای آورند.  
خداوندا، به یاری ما عنایتی فرما!  
بارالها، به مدد ما بشتاب!

در نمازخانه بوی شب سرد می‌آمد. اما بوی مقدسی بود. مثل بوی دهاتیهای پیری نبود که در عشای ربانی روز یکشنبه ته نمازخانه زانو می‌زدند. بوی آنها بوی هوا و باران و زغال‌سنگ و کرباس بود. اما دهاتیهای بسیار متدینی بودند. نفس‌هایشان به پشت گردن او می‌خورد و وقتی دعا می‌خواندند آه می‌کشیدند. یکی از بچه‌ها می‌گفت که این دهاتیها در ده «کلین» (Clane) زندگی می‌کنند: در آنجا کلبه‌های کوچکی بود و او زنی را دیده بود که دم نیم‌دری کلبه ایستاده بود و بچه‌ای به بغل گرفته بود و در همان موقع کالسکه‌هایی که از سالیتر می‌آمدند از آنجا می‌گذشتند. خیلی کیف داشت که آدم یک شب در آن کلبه جلو آتش زغالی که از آن دود بلند می‌شد، در آن تاریکی که از نور آتش روشن می‌شد، در آن تاریکی گرم، بخوابد و بوی دهاتیها، بوی هوا و باران و

زغال‌سنگ و کرباس را بشنود. اما وای، جاده آنجا در میان درختان تاریک بود! آدم در تاریکی گم می‌شد. از فکر اینکه آنجا چه جور بود وحشت می‌کرد.

صدای ناظم نمازخانه را شنید که آخرین دعا را می‌خواند. او هم همان دعا را خواند تا در برابر تاریکی بیرون زیر درختان حافظ او باشد.

بارالها به تو التماس می‌کنیم که بر این محل عنایتی کنی و همه دامهای دشمن را از آن دور سازی. دعا می‌کنیم که ملائکه مقرب تو در این مکان سکنی گزینند تا ما را در عین امن و امان حفظ نمایند و دعا می‌کنیم که الطاف تو به واسطه سرور ما مسیح همواره همراه ما باشد. آمین.

در خوابگاه که می‌خواست لباسهایش را درآورد انگشتهایش می‌لرزید. به انگشتهایش می‌گفت زود باشید. بایستی لباسهایش را درآورد و زانو بزند و دعای خود را بخواند و پیش از آنکه نور چراغ گاز کم شود به بستر رود تا وقتی که می‌میرد به جهنم نرود. جورابه‌هایش را لوله کرد و درآورد و لباس خوابش را با عجله پوشید و با تن لرزان در کنار تختخواب خود زانو زد و شتابان دعای خود را خواند چون می‌ترسید که چراغ گاز را پایین بکشند. همچنانکه زیر لب دعا می‌خواند احساس کرد که شانه‌هایش تکان می‌خورد:

خداوند! عاقبت پدر و مادرم را به خیر کن و آنها را برای من حفظ فرما!  
خداوند! عاقبت برادران و خواهران کوچکم را به خیر کن و آنها را برای من حفظ فرما!

خداوند! عاقبت دایه و چارلز را به خیر کن و آنها را برای من حفظ فرما!

به خود صلیب کشید و شتابان به بستر رفت و لبه پایین لباس خوابش را زیر پاهایش جا داد و خود را زیر ملافه‌های سرد سفید لوله کرد، تکان

می خورد و می لرزید. اما وقتی می مرد به جهنم نمی رفت؛ و تکان خوردن تمام می شد. صدایی به بچه های خوابگاه شب بخیر گفت. استیون لحظه ای به بالای روانداز خیره شد و پرده های اطراف و جلو تختخواب را دید که او را از همه طرف می پوشاندند. نور چراغ به آرامی پایین کشیده شد.

کفشهای ناظم دور شد. به کجا؟ به سوی پلکان و در راهرو یا به سوی اتاقش که در آن ته بود؟ استیون تاریکی را می دید. آیا راست بود که می گفتند سگ سیاهی شبها در آنجا راه می رفت که چشمهایش به درستی چراغهای درشکه بود؟ می گفتند که آن سگ روح یک آدمکش است. لرزه طولانی وحشت بر سراسر بدنش افتاد. سرسرای ورودی تاریک قلعه را می دید. خدمتکاران پیر با لباس کهنه در اتاق اتوکشی بالای پلکان بودند. مدتها پیش بود. خدمتکاران پیری سرو صدا بودند. آنجا هم آتشی روشن بود اما باز هم سرسرای تاریک بود. هیکلی از سرسرای پله ها را پیمود و بالا آمد. شئل سفید مارشالها<sup>۲۴</sup> را پوشیده بود؛ صورتش پریده رنگ و عجیب بود؛ دستش را به پهلوش چسبانده بود. با آن چشمهای عجیب به خدمتکاران پیر می نگریست. آنها به او نگاه کردند و صورت و شئل اربابشان را دیدند و فهمیدند زخم کاری کشنده ای خورده است. اما آنجایی که نگاهشان به آن بود فقط تاریکی بود: فقط هوای تاریک خاموش. اربابشان در میدان جنگ پراگ در فاصله ای دور آن سوی دریا زخم کاری کشنده ای خورده بود. در میدان ایستاده بود؛ دستش به پهلوش چسبیده بود؛ صورتش پریده رنگ و عجیب بود و شئل سفید مارشالی به بود داشت.

آخ که در آن فکر فرورفتن چه سرد و عجیب بود! تاریکی همه سرد و عجیب بود. صورتهای پریده رنگ عجیبی در آنجا بود و چشمهایی درشت مانند چراغهای درشکه. آنها روحهای آدمکشان بودند و هیکلهای مارشالهایی که در میدانهای جنگ در فاصله ای دور آن سوی دریا زخم

کاری کشنده‌ای خورده بودند. چه می‌خواستند بگویند که صورتهایشان چنان عجیب شده بود؟

بارالها به تو التماس می‌کنیم که بر این محل عنایتی کنی و همهٔ دامهای دشمن را...

تعطیلات به خانه رفتن! خیلی کیف داشت: بچه‌ها به او گفته بودند. صبح زود زمستان جلو در قلعه سوار کالسکه شدن. کالسکه‌ها روی ریگها حرکت می‌کردند. هورا کشیدن برای مدیر مدرسه!  
هورا! هورا! هورا!

کالسکه‌ها از نمازخانه می‌گذشتند و همه کلاه از سر برمی‌داشتند. خوش و خرم راههای روستایی را می‌پیمودند. سورچها با شلاقهایشان «بودنرتاوان» (Bodenstow) را نشان می‌دادند. بچه‌ها هورا می‌کشیدند. از خانهٔ اربابی «زارع خوشحال» می‌گذشتند. هورا پشت هورا پشت هورا. از وسط «کلین» می‌گذشتند، هورا می‌کشیدند و هورا می‌شنیدند. زنهای دهاتی جلو نیم‌درها ایستاده بودند، مردها اینجا و آنجا ایستاده بودند. بوی خوشی در هوای زمستانی بود: بوی «کلین»: باران و هوای زمستانی و زغال‌سنگ نیمسوز و کرباس.

قطار پر از بچه‌مدرسه‌ای بود: یک قطار دراز دراز شکلاتی با قابهای گرم‌رنگ. نگیانان در رفت و آمد بودند و درها را باز می‌کردند، می‌بستند، قفل می‌کردند. قفلها را باز می‌کردند. اینان مردهایی بودند در لباس آبی تیره و نقره‌ای؛ سوت‌های نقره‌ای داشتند و از کلیدهایشان آهنگ تندی برمی‌خاست: تیلیک، تیلیک، تیلیک، تیلیک.

و قطار در دشتهای صاف روان شد و از تپهٔ «آلن» (Allen) گذشت. تیرهای تلگراف رد می‌شدند، رد می‌شدند. قطار پیش می‌رفت و می‌رفت. می‌دانست. در سرسرای خانهٔ پدرش چند فانوس بود و طنابهای پیچیده از شاخه‌های سبز. گرداگرد آینهٔ قدی را برگ راج و برگ پیچک

پوشانده بود و برگ راج و برگ پیچک، سبز و سرخ، گرداگرد چلچراغها در هم پیچیده بودند. گرداگرد عکسهای قدیمی روی دیوار را برگ سبز راج و برگ قرمز پیچک پوشانده بود. راج و پیچک برای او و برای عید میلاد مسیح.  
قشنگ...

همه کس. استیون، خوش آمدی! سرو صدای خوشامدگویان. مادرش بوسیدش. درست بود؟ حالا پدرش مارشال شده بود، بالاتر از قاضی القضاة. استیون، خوش آمدی!  
سرو صدا...

سرو صدای حلقه‌های پرده بود که روی میل پرده‌ها عقب می‌رفتند، سرو صدای آب بود که در دستشوییها ترشح می‌کرد. سرو صدای برخاستن و لباس پوشیدن و شتو کردن در خوابگاه بود: سرو صدای کف زدن بود در هنگامی که ناظم بالا و پایین می‌رفت و به بچه‌ها می‌گفت تمیز و مرتب باشند. نور کم‌رنگ آفتاب پرده‌های زرد عقب کشیده و رختخوابهای در هم ریخته را نشان می‌داد. رختخواب او خیلی داغ بود و صورت و بدنش خیلی داغ بودند.

برخاست و لب تخت نشست. ناتوان بود. می‌خواست جورابش را بپوشد. از زیری جوراب چندشش شد. نور آفتاب نامأنوس و سرد بود.  
فلمینگ گفت:

— حالت خوب نیست؟

استیون نمی‌دانست؛ و فلمینگ گفت:

— برگرد توی رختخواب. به مک گلید می‌گویم که حالت خوب نیست.

— بیمار است.

— کی بیمار است؟

— به مک گلید بگو.

— برگرد توی رختخواب.

— بیمار است؟

وقتی داشت جورابی را که به پایش آویزان بود پایین می‌کشید و به رختخواب داغ برمی‌گشت یکی از بچه‌ها زیر بغلش را گرفت. بین ملاقه‌ها چمباتمه زد، از حالت ولرم آنها خوشش آمد. صدای بچه‌ها را شنید که ضمن آنکه برای رفتن به عشای ربانی لباس می‌پوشیدند بین خود دربارهٔ او حرف می‌زدند. می‌گفتند کار نامردانه‌ای بود که با شانه هلش داده توی چالهٔ مستراح. بعد دیگر صدایشان نیامد؛ رفته بودند. صدایی از کنار تختخوابش گفت:

— ددالوس، خبرچینی ما را نکن، حتماً نمی‌کنی؟

صورت ولز بود. استیون به آن نگاه کرد و دید که ولز ترسیده است.

— از روی قصد نکردم. حتماً نمی‌کنی؟

پدرش به او گفته بود هر کاری می‌کند، هیچ وقت از هیچ کس چغلی نکند. سرش را تکان داد و گفت نه و احساس خشنودی کرد. ولز گفت:

— از روی قصد نکردم، به شرفم قسم. فقط شوخی می‌کردم. عذر می‌خواهم.

صورت و صدای او دور شد. عذرخواهی کرد چون می‌ترسید. می‌ترسید مبادا باعث بیماری شده باشد. کانکر بیماری گیاهان است و کانسر بیماری جانوران؛ یا یک چیز دیگر. اکنون مدتها از آن وقت گذشته بود که در نور شامگاهی در زمین بازی بود و در گوشهٔ تیم دورهٔ خود از نقطه‌ای به نقطه‌ای می‌خزید و پرتدهٔ سنگین‌وزنی از میان نور خاکستری نزدیک به زمین پرواز می‌کرد. صومعهٔ لستر روشن شد. وولزی در آنجا مرد. کشیوها خودشان او را دفن کردند.

صورت ولز نبود، صورت ناظم بود. خودش را به بیماری نزده بود. نه، نه؛ راستی راستی مریض بود. خودش را به بیماری نزده بود. و احساس



کرد که ناظم دستش را روی پیشانی او گذاشته است؛ و احساس کرد که پیشانی‌ش زیر دست سرد و مرطوب ناظم، گرم و مرطوب است. موش هم همین‌جور بود، چسناک و مرطوب و سرد. هر موشی دو تا چشم داشت که با آنها نگاه می‌کرد. پوست صاف چسناک، پاهای کوچولوی کوچولوی به هم چسبیده تا با آنها بپرد، چشمان سیاه براق که با آنها نگاه کند. موشها بلد بودند از جا بپرند. اما مغز موش نمی‌توانست مثلثات بلد شود. وقتی که می‌مردند به پهلو می‌افتادند. آن وقت پوستشان خشک می‌شد. آن وقت فقط یک چیز بی‌جان بودند.

ناظم دوباره آمده بود و صدای او بود که می‌گفت باید برخیزد، معاون مدرسه گفته است که باید برخیزد و لباس بپوشد و به درمانگاه برود. و موقعی که داشت با شتاب هرچه بیشتر لباس می‌پوشید ناظم گفت: - باید بساطمان را برداریم و برویم پیش برادر میکائیل چون دل‌درد گرفته‌ایم!

خیلی لطف کرد که این حرف را زد. همه اینها برای آن بود که او را بختاند. اما نمی‌توانست بختند زیرا گونه‌ها و لبهایش به لرزه افتاده بودند: و از این رو ناظم تاجار شد تنها بختند.

ناظم فریاد زد:

— قدم رو! یونجه پا! کاه پا! ۲۵

با یکدیگر از پلکان پایین رفتند و راهرو را پیمودند و از جلو حمام رد شدند. از در که گذشتند با هراسی مبهم به یاد آب باتلاقی زغال‌رنگ افتاد و به یاد هوای گرم مرطوب و صدای افتادن در آب و بوی حوله‌ها که مانند بوی دوا بود.

برادر میکائیل دم در درمانگاه ایستاده بود و از در گنجه سیاه سمت راستش بویی مانند بوی دوا بیرون می‌زد. این بواز بطریهای روی قفسه‌ها بیرون می‌آمد. ناظم به برادر میکائیل چیزی گفت و برادر میکائیل پاسخی داد و ناظم را «آقا» خطاب کرد. موهایش حنایی آمیخته به خاکستری بود و

قیافه عجیبی داشت. این عجیب بود که او همیشه برادر بود. این هم عجیب بود که آدم نمی توانست او را «آقا» خطاب کند زیرا او برادر بود و قیافه اش جور دیگری بود. آیا آن قدر که باید مقدس نبود یا نمی توانست خود را به دیگران برساند؟

اتاق دو تخت داشت و در یکی از تختها شاگردی بود: و وقتی وارد اتاق شدند آن شاگرد به صدای بلند گفت:

— سلام! این هم ددالوس کوچولو! چی پیش آمده؟  
برادر میکائیل گفت: پیشی آمده.

او شاگرد کلاس سوم دستور زبان بود و موقعی که استیون داشت لباسهای خود را درمی آورد از برادر میکائیل خواست یک تکه شیرینی کره مالیده برایش بیاورد.

گفت: خواهش می کنم بیاورید!

برادر میکائیل گفت: یعنی برایت خود شیرینی کنم! فردا صبح که دکتر می آید برگ مرخصی از درمانگاه را می گیری.

شاگرد گفت: راستی؟ من که هنوز خوب نشده ام.

برادر میکائیل تکرار کرد که: برگ مرخصی از درمانگاه را می گیری. عرض می کنم.

خم شد تا آتش را زیر و رو کند. پشتش دراز بود مثل پشت دراز اسب تراموای. سیخ بخاری را با جدیت تکان می داد و به سوی شاگرد کلاس سوم دستور زبان سر تکان می داد.

برادر میکائیل رفت و پس از مدتی شاگرد کلاس سوم دستور زبان رو به دیوار غلتید و خوابش برد.

آنجا درمانگاه بود. پس بیمار شده بود. آیا به پدر و مادرش نامه نوشته و خیر داده بودند؟ اما اگر یکی از کشیشها می رفت و به آنها می گفت زودتر خبر به آنها می رسید. یا بهتر بود خودش نامه ای بنویسد تا کشیش آن را ببرد:

مادر عزیزم: من بیمارم. می‌خواهم بیایم خانه. خواهش می‌کنم بیایید و مرا ببرید. من توی درمانگاه هستم. بزه<sup>۲۱</sup> دوستدار شما.

استیون

پدر و مادرش چه دور بودند! بیرون از پنجره آفتاب سرد بود. از خود می‌پرسید که آیا خواهد مرد. آدم ممکن است در یک روز آفتابی مثل هر روز دیگر بمیرد. ممکن بود پیش از آنکه مادرش برسد بمیرد. بعد در نمازخانه نماز میت برپا می‌کردند. مثل نماز میتی که بچه‌ها به او گفته بودند وقتی «لیتل»<sup>۲۷</sup> (Little) مرد برپا کردند. همه بچه‌ها به آن نماز میت می‌آمدند، با لباس سیاه، همه هم با قیافه‌های غمگین. ولز هم می‌آمد اما هیچ بچه‌ای به او نگاه نمی‌انداخت. مدیر مدرسه با لباده سیاه و طلایی به آنجا می‌آمد و شمعهای زرد دراز روی محراب و اطراف عمارت می‌گذاشتند. و تابوت را آهسته از نمازخانه بیرون می‌بردند و در قبرستان کوچک مدرسه آن طرف خیابان اصلی پر از درختان لیمو، دفن می‌کردند. آن وقت ولز از این کاری که کرده بود پشیمان می‌شد. و ناقوس آرام به صدا در می‌آمد.

صدای ناقوس را می‌شنید. سرودی را که بریجید یادش داده بود در دل باز گفت.

دینگ دنگ! ناقوس قلعه!

خداحافظ، مادرم!

مرا در گورستان قدیم به خاک بسپار

در کنار برادر بزرگترم.

تابوتم باید سیاه باشد،

شش قرشته بر شانه‌هایم،

دو تا برای آنکه آواز بخوانند و دو تا برای آنکه دعا کنند

و دو تا برای آنکه روح مرا با خود ببرند.

چه زیبا و غم‌انگیز بود این سرود! چه زیبا بود کلمه‌ها آنجا که می‌گفت مرا در گورستان قدیم به خاک بسیار! رعشه‌ای از سراسر بدنش گذشت. چه غم‌انگیز و چه زیبا. دلش می‌خواست آرام‌گریه کند اما نه به خاطر خودش: به خاطر کلمه‌ها، که آن‌قدر زیبا و غم‌انگیز، مانند موسیقی، بودند. ناقوس! ناقوس! خداحافظ! آه خداحافظ!

آفتاب سردبی‌رمق‌تر شده بود و برادر میکائیل با یک ظرف آبگوشت کنار تخت او ایستاده بود. استیون خوشحال شد چون دهانش داغ و خشک بود. صدای بچه‌ها را می‌شنید که در زمینهای بازی، بازی می‌کردند. و روز در مدرسه عیناً همان‌گونه می‌گذشت که گویی او در میان آنان است.

پس از آن برادر میکائیل می‌خواست برود و آن شاگرد کلاس سوم دستور زبان به او گفت که حتماً برگردد و تمام خیرهای روزنامه را برای او تعریف کند. به استیون گفت که نامش «ای‌تای» (Athy) است و پدرش یک عالمه اسب مسابقه دارد که خیلی عالی پرش می‌کنند و پدرش هر وقت که او بخواهد انعام خوبی به برادر میکائیل می‌دهد چون برادر میکائیل آدم خیلی شریفی است و همیشه خیرهای روزنامه‌ای را که هر روز به قلعه می‌آورند برای او تعریف می‌کند. در روزنامه همه‌جور خبری بود: تصادف، غرق کشتی، ورزش و سیاست.

گفت: این روزها همه‌اش دربارهٔ سیاست توی روزنامه چیز می‌نویسند. خانوادهٔ تو هم دربارهٔ همین حرف می‌زنند؟  
استیون گفت: آره.

او گفت: خانوادهٔ من هم همین‌طور.

سپس لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

— تو اسم عجیبی داری، ددالوس، من هم اسم عجیبی دارم، ای‌تای. اسم من اسم یک شهر است. اسم تو مثل اسمهای لاتینی است.  
بعد پرسید:

– معما حل کردنت خوب است؟

استیون پاسخ داد:

– نه آن قدرها.

سپس آن پسر گفت:

– می‌توانی جواب این یکی را بدهی؟ چرا استان کیلدر مثل یک لنگه

پاچه تنبان است؟

استیون مدتی فکر کرد تا جواب را پیدا کند و بالاخره گفت:

– بلد نیستم.

– برای این که یک تای پا در آن است. می‌فهمی نکته‌اش در کجاست؟

«ای تای» شهری است در استان کیلدر و یک تای پا یعنی یک لنگه پا.

استیون گفت: آهان، فهمیدم.

آن یکی گفت: از آن معماهای قدیمی است.

پس از لحظه‌ای گفت:

– می‌گویم ها!

استیون پرسید: چی؟

آن یکی گفت: می‌دانی که این معما را یک جور دیگر هم می‌توان

گفت؟

استیون گفت: راستی؟

آن یکی گفت: همین معما را. می‌دانی چه جور دیگر می‌شود آن را

پرسید؟

استیون گفت: نه.

آن یکی گفت: نمی‌توانی آن جور دیگرش را حدس بزنی؟

ضمن آنکه حرف می‌زد از روی روانداها به استیون نگاه می‌کرد. بعد

روی بالش لم داد و گفت:

– یک جور دیگر هم هست ولی من به تو نمی‌گویم که چیست؟

چرا نمی‌گفت؟ پدرش که اسب مسابقه داشت حتماً قاضی هم بود

مثل پدرسارین و روچ نکبتی. به یاد پدر خودش افتاد، به یاد تصنیف خواندن پدرش همراه با ساززدن مادرش و به یاد اینکه هر وقت از پدرش شش پنی می‌خواست همیشه یک شیلینگ به او می‌داد و دلش به حال او می‌سوخت که مثل پدرهای بچه‌های دیگر قاضی نیست. اما حالا که این‌طور بود چرا او را به آنجا فرستادند که کنار آنها باشد؟ اما پدرش به او گفته بود که آنجا غریب نخواهد بود چون عموی پدرش پنجاه سال پیش در آنجا در برابر «آزادبیخش»<sup>۸</sup> سخنرانی کرده است. آدم می‌تواند آدمهای آن دوره را از روی لباسشان بشناسد. آن دوره در نظرش با هیبت می‌نمود: و از خود می‌پرسید آیا همان دوره‌ای نبوده است که شاگردهای کلانگوز نیم‌تنهٔ آبی با دگمه‌های برنجی و جلیقه‌های زرد می‌پوشیده‌اند و کلاه‌پوست خرگوش به سر می‌گذاشته‌اند و مثل آدمهای بزرگ آبجو می‌خورده‌اند و برای خودشان سگ تازی داشته‌اند تا با آن خرگوش شکار کنند.

به پنجره نگاه کرد و دید نور آفتاب بی‌رمق‌تر شده است. حتماً نوری که بر زمینهای بازی مانده بود ابری و خاکستری بود. از زمینهای بازی صدایی بر نمی‌خاست. حتماً توی کلاس داشتند انشا می‌نوشتند یا شاید هم پدر آرناال داشت از روی کتاب داستان می‌خواند.

عجیب بود که هیچ دوايي به او نداده بودند. شاید وقتی برادر میکائیل برمی‌گشت می‌آورد. می‌گفتند وقتی آدم توی درمانگاه است ناچار است شربت‌های بدبو بخورد. اما حس می‌کرد که حالش بهتر از پیش شده است. خیلی خوب بود که آدم خرده‌خرده حالش بهتر شود. آن وقت یک کتاب به آدم می‌دادند. توی کتابخانه یک کتاب دربارهٔ هلند بود. اسمهای خارجی قشنگی توی این کتاب بود با عکسهای شهرها و کشتیهایی که شکل عجیبی داشتند. آدم را خیلی سر حال می‌آورد.

نور پنجره چه کم‌رنگ بود! اما قشنگ بود. شعلهٔ آتش روی دیوار بالا می‌رفت و پایین می‌آمد. مثل موجهای دریا بود. کسی داشت زغال‌سنگ

می گذاشت و استیون صداها را می شنید. داشتند حرف می زدند. همه‌  
امواج بود. یا امواج داشتند همچنانکه بالا و پایین می رفتند با هم حرف  
می زدند.

دریای ۲۹ موجها را می دید، موجهای بلند سیاهی که بالا و پایین  
می رفتند و در دل شب تاریک ماه سیاه بودند. در ابتدای لنگرگاه که یک  
کشتی وارد آن می شد نور تنکی سوسوزد: و استیون مشتى مردم را دید  
که لب آب ایستاده بودند تا آن کشتی را که وارد بندرگاه آنان می شد ببینند.  
مرد بلندقدی روی عرشه کشتی ایستاده بود و به سوی زمین صاف تاریک  
می نگریست: و استیون در نور ابتدای لنگرگاه صورت او را دید، صورت  
غمناک برادر میکائیل را.

دید که دست خود را به سمت مردم بلند کرد و شنید که از آن سوی  
آب با صدای بلند اندوهگینی می گوید:

— مرده است. ما دیدیم که روی عمارى افتاده بود.

ناله و زاری از مردم برخاست.

— پارنل! پارنل! مرده است!

به زانو افتادند، در عین اندوه ندبه می کردند.

و دانه را دید که در لباس بلوطی مخمل و بالاپوش سبز مخمل که از  
شانه اش آویزان بود با غرور قدم برمی داشت و بی صدا از مردمی که بر لب  
آب زانو زده بودند گذشت.



آتشی انبوه، زیانه کشیده و قرمز، در بخاری شعله کشید و سفره عید  
میلاد را زیر شاخه های عشقه پیچیده چلچراغ گسترده بودند. قدری دیر  
به خانه آمده بودند ولی هنوز شام حاضر نشده بود: اما مادرش گفته بود  
که همین الان حاضر می شود. منتظر بودند در باز شود و خدمتکارها بیایند  
و دیسهای بزرگ غذا را با آن سرپوشهای سنگین فلزی بیاورند.

همه منتظر بودند: دایی چارلز که دور از همه در سایه پنجره نشسته

بود، داتنه و آقای کیسی که روی صندلیهای راحتی دو طرف بخاری نشسته بودند، استیون که روی صندلی میان آنها نشسته بود و پاهایش را روی میله داغ جلو بخاری گذاشته بود. آقای ددالوس در آینه روی چرز بالای بخاری به خود نگاه کرد، نوکهای سیلش را تاب داد، بعد لبه‌های پشت کتش را از هم دور کرد و پشتش را به آتش زبانه کش کرد و ایستاد: و باز هم گاه به گاه دستش را از لبه پشت کتش برمی داشت و یکی از نوکهای سیلش را تاب می داد. آقای کیسی سرش را به یک طرف کج کرده بود، و لبخند زنان، با انگشت به غده گردنش می زد. و استیون هم لبخند می زد چون حالا دیگر می دانست که راست نمی گفتند که آقای کیسی توی گلوش یک کیف پول نقره دارد. لبخند می زد چون به یاد آورده بود که چگونه آن سرو صدای نقره که آقای کیسی از خودش درمی آورد او را فریب داده بود. و وقتی که استیون سعی کرده بود دست آقای کیسی را باز کند تا ببیند کیف پول نقره را در آن قایم کرده است یا نه دیده بود که انگشتش را راست نمی شود: و آقای کیسی به او گفته بود که آن سه تا انگشتش برای آن راست نمی شود که می خواسته است هدیه تولدی برای ملکه ویکتوریا درست کند.<sup>۳۰</sup>

آقای کیسی به غده گردنش دست می زد و با چشمان خواب آلود به استیون تبسم می کرد: و آقای ددالوس به او گفت:

— بعله. خوب، درست شد. آهان، خوب گردشی کردیم، مگر نه، جان؟ بعله... در این فکر که امشب هیچ احتمال می رود شامی بخوریم یا نه. بعله... آهان، خوب، امروز دور و بر «هد»<sup>۳۱</sup> (Head) یک نفسی از هوای پاک تازه کردیم. بعله، خدا جان.

رو به داتنه کرد و گفت:

— خانم ریوردان (Riordan)، شما که اصلاً از جایتان تکان نخوردید؟

داتنه اخم کرد و در یک کلام گفت:

— نه.



آقای ددالوس لبه‌های پست کتش را ول کرد و به سوی قفسه ظرفها رفت. از کشوی قفسه یک سیوی سنگی پر از ویسکی بیرون کشید و تنگ بلور را آهسته از ویسکی پر کرد، گاه به گاه خم می‌شد تا ببیند چقدر در آن ریخته است. بعد سیو را توی کشو گذاشت و یک خرده ویسکی در دو لیوان ریخت، یک خرده آب هم به آن اضافه کرد و آنها را به دست گرفت و کنار بخاری آمد.

گفت: جان، یک انگشتانه، فقط برای آنکه سر اشتهایت بیاورد.  
آقای کیسی لیوان را گرفت، نوشید، آن را نزدیک خود روی بخاری گذاشت. پس از آن گفت:

— هوم، هر کاری می‌کنم فکر این کریستوفر از سرم بیرون نمی‌رود که برای...

یک دفعه زد زیر خنده و سرفه و حرف خود را دنبال کرد.

— ... برای آن یاروها آن شامپانی<sup>۳۲</sup> را درست می‌کرد.

آقای ددالوس به صدای بلند خندید.

گفت: کریستی را می‌گویی؟ مکر و حيله‌ای که توی یک دانه از آن زگیلهای سر طاسش جا گرفته است خیلی بیشتر از مکر و حيله یک گله روباه نراست.

سرش را خم کرد، چشمانش را بست و بعد از آنکه لیانش را خوب لیس زد، با تقلید آهنگ صدای مهمانخانه‌دار شروع کرد به حرف زدن:

— وقتی با آدم حرف می‌زند یک دهن شلی دارد که نگو. غبغبش هم خیلی مرطوب و آبکی است، خدا عاقبت به خیرش کند.

آقای کیسی هنوز گرفتار تب و تاب خنده و سرفه بود. استیون که در صورت و صدای پدرش صورت و صدای مهمانخانه‌دار را می‌دید و می‌شنید، خندید.

آقای ددالوس عینکش را گذاشت و از بالا به او خیره شد و آرام و با محبت گفت:

– تو دیگه به چی می خندی، توله کوچولو؟  
 خدمتکارها وارد شدند و دیسها را روی میز گذاشتند. خانم ددالوس  
 پس از آنها آمد و جای هر کس معلوم شد.  
 خانم ددالوس گفت: بفرمایید بنشینید.  
 آقای ددالوس به انتهای میز رفت و گفت:

– خوب، خانم ربوردان، بفرمایید. بنشینید. جان، تو هم بنشین، جانم.  
 نگاهی به جایی انداخت که دایی چارلز نشسته بود و گفت:  
 – خوب حضرت آقا، اینجا پرنده‌ای در انتظار شماست.  
 وقتی همه سر جای خود نشستند آقای ددالوس دستش را روی  
 سرپوش بشقاب نهاد و ضمن آنکه آن را برمی داشت به شتاب گفت:  
 – شروع کن، استیون.

استیون سر جای خود به پا خاست تا دعای پیش از غذا را بخواند:

خداوند! به ما یرکت بده و به این نعماتی که به لطف و مرحمت تو  
 هم اکنون به واسطه سرور ما مسیح نصیب ما می‌گردد. آمین.

همه به خود صلیب کشیدند و آقای ددالوس نفسی به سرخوشی  
 کشید و سرپوش سنگین را که بر لبه آن قطره‌هایی مانند مروارید برق  
 می‌زد از روی دیس برداشت.

استیون به بو قلمون چاق و چله‌ای نگرست که آن را پا بسته و به سیخ  
 کشیده روی میز آشپزخانه دیده بود. می دانست که پدرش در مغازه «دان»  
 (Dunn) توی خیابان «دولی‌یر» (D'Olier) یک گینی پول بالای آن داده  
 است و فروشنده چند بار به استخوان سینه‌اش سیخونک فرو کرده بود تا  
 نشان بدهد چه بو قلمون خوبی است؛ و صدای فروشنده را به یاد می‌آورد  
 که گفته بود:

– آن یکی را بردارید، آقا. راستی رو دست ندارد.

چرا آقای بارت (Barrett) که در کلانگوز بود به شلاق خودش می‌گوید

بو قلمون<sup>۳۳</sup>؟ اما کلانگوز از آنجا خیلی دور بود: و بوی گرم سنگین بو قلمون و گوشت خوک و کرفس از بشقابها و دیسها برمیخاست و آتش انبوه، زیانه کشیده و قرمز، در بخاری بود و عشقه سبز و راج سرخ حال بسیار خوشی به آدم می داد و وقتی شام تمام می شد یک شیرینی آلویی گنده می آوردند که روی آن را با خلال بادام و برگ راج زینت کرده بودند و آتش آبی رنگی گرداگرد آن می سوخت و بر بالای آن پرچم سبز کوچکی در اهتزاز بود.

نخستین بار بود که استیون بر سر میز شام عید میلاد می آمد و در فکر برادران و خواهران کوچکش بود که در اتاق بچه ها انتظار می کشیدند که شیرینی را بیاورند همان طور که خود او بارها انتظار کشیده بود. یخه لبه برگشته و کوتاه و کت ایتونی<sup>۳۴</sup> باعث می شد احساس کند که غریب و عجیب و پیر شده است: و آن روز صبح که مادرش او را برای رفتن به عثای ریانی لباس پوشانده و به اتاق پذیرایی پایین برده بود، پدرش گریه کرده بود. گریه اش برای آن بود که به یاد پدر خودش افتاده بود. دایی چارلز هم همین را گفته بود.

آقای ددالوس سرپوش را روی دیس گذاشت و با ولع به خوردن مشغول شد. بعد گفت:

— بیچاره کریستی، چیزی نمانده که زیر بار نامردی کمرش خم بشود.

خانم ددالوس گفت: سایمون، به خانم ربوردان سس نداده ای.

آقای ددالوس ظرف سس را برداشت و فریاد زد:

— نداده ام؟ خانم ربوردان، این کور عاجز را عفو فرمائید.

داتته بشقابش را با دستهایش پوشاند و گفت:

— نه متشکرم.

آقای ددالوس رو به دایی چارلز کرد و گفت:

— شما در چه حالید آقای؟

— سیزون مثل ساعت، سایمون.

— تو چطور، جان؟

— وضعم درست است. تو به فکر خودت باش.

— ماری؟ نگاه کن استیون، این هم یک چیزی که موهایت را سیخ می‌کند.

بی‌مضایقه در بشقاب استیون سس ریخت و ظرف سس را دوباره روی میز گذاشت. بعد از دایی چارلز پرسید که گوشت بوقلمون نرم هست یا نه. دایی چارلز آنقدر دهانش پر بود که نمی‌توانست حرف بزند اما سرش را تکان داد که یعنی نرم است.

آقای ددالوس گفت: رفیقمان جواب خوبی به جناب کشیش داد. هان؟ آقای کیسی گفت: گمان نمی‌کردم تا این اندازه دل و جرئت داشته باشد.

— پدر، من وقتی وجوه شرعی به شما خواهم داد که از تبدیل خانهٔ خدا به اتاقک رأی‌گیری دست برداشته باشید.<sup>۳۵</sup>

داتنه گفت: واقعاً که چه جواب خوبی است که مردی که خودش را کاتولیک می‌خواند به کشیش خود بدهد.

آقای ددالوس به نرمی گفت: فقط و فقط تقصیر خودشان است. حتی اگر به نصیحت یک آدم احمق گوش می‌دادند تمام توجه خود را منحصر به دین می‌کردند.

آقای کیسی گفت: ما با کمال خضوع و خشوع به خانهٔ خدا می‌رویم تا به درگاه صانع خود دعا کنیم نه اینکه نطقهای انتخاباتی بشنویم.

داتنه باز هم گفت: این هم دین است. حق با آنهاست. باید اغنام خود را راهنمایی کنند.

آقای ددالوس پرسید: و از بالای محراب به تبلیغ سیاسی مشغول شوند؟ داتنه گفت: البته. موضوع اخلاق عمومی در میان است. کشیشی که به اغنام خود نگوید کار درست چیست و کار غلط چیست که کشیش نیست.

خانم ددالوس کارد و چنگالش را روی میز گذاشت و گفت:  
– محض خاطر خدا و محض خاطر خدا بیایید یک امروز را در میان  
تمام روزهای سال از بحث سیاسی دست برداریم.  
دایی چارلز گفت: کاملاً درست می‌فرمایید خانم. حالا دیگر سایمون  
بس است. دیگر حرفش را نزنیم.  
آقای ددالوس با شتاب گفت: بعله، بعله.  
بی‌محابا سرپوش را از روی دیس برداشت و گفت:  
– خوب، حالا، کمی باز هم یوقلمون می‌خواهد؟  
هیچ کس پاسخی نداد. داتته گفت:  
– واقعاً چه لفظ و کلام مؤدبانه‌ای از زبان یک آدم کاتولیک!  
خانم ددالوس گفت: خانم ربوردان، استدعا می‌کنم اجازه بفرمایید  
فعلاً این موضوع را کنار بگذاریم.  
داتته رو به او کرد و گفت:  
– یعنی می‌گیرید اینجا بنشینیم و بشنویم به کشیشهای کلیسای من  
توهین کنند؟  
آقای ددالوس گفت: تا وقتی در سیاست دخالت نکنند هیچ کس هیچ  
حرفی بر ضد آنها نمی‌زند.  
داتته گفت: اسقفها و کشیشهای ایرلند حرف خودشان را زده‌اند و باید  
از آنها اطاعت شود.  
آقای کیسی گفت: یا آنها باید سیاست را رها کنند یا مردم کلیسای آنها  
را رها خواهند کرد.  
داتته رو به خانم ددالوس کرد و گفت: می‌بینید؟  
خانم ددالوس گفت: آقای کیسی! سایمون! حالا دیگر بس کنید.  
دایی چارلز گفت: خیلی بد است! خیلی بد است!  
آقای ددالوس فریاد زد: چی می‌گی؟ آیا بایستی به دستور انگلیسیها به  
او<sup>۳۶</sup> پشت می‌کردیم؟

داتته گفت: دیگر لیاقت رهبری نداشت. گناهکار رسوایی بود. آقای کیسی با خونسردی گفت: ما همه گناهکاریم و گناهکاران روسیاهی هم هستیم.

خانم ربوردان گفت: وای بر آن کسی که باعث لغزشها شود. او را بهتر می‌بود که سنگ آسیایی برگردنش آویخته شود و در دریا افکنده شود از اینکه یکی از این کودکان را لغزش دهد.<sup>۳۷</sup> این لفظ و کلام روح‌القدس است.

آقای ددالوس به سردی گفت: اگر از من بپرسید بسیار هم لفظ و کلام بدی است.

دایی چارلز گفت: سایمون! سایمون! جلو بچه.

آقای ددالوس گفت: بله، بله. منظورم این بود که... مقصودم لفظ و کلام بد حمال راه‌آهن بود. خوب، خوب، درست شد. استیون بیا، بشقاب را بیاور جلو، باباجان. تماشا را بخور. بیا.

بشقاب استیون را پر از غذا کرد و برای دایی چارلز و آقای کیسی تکه‌های درشت بوقلمون گذاشت و سس ریخت. خانم ددالوس مختصر غذایی می‌خورد و داتته دستهایش را روی زانو نهاده و نشسته بود. صورتش سرخ شده بود. آقای ددالوس با کارد گوشت گوشهٔ دیس را کندوکاو کرد و گفت:

— اینجا یک تکه خوشمزه‌ای هست که ما به آن دماغ‌پاپ<sup>۳۸</sup> می‌گوییم.

اگر خانم یا آقای...

یک تکه از بدن پرنده را با نوک چنگال گوشت برداشت. هیچ کس چیزی نگفت. آن را توی بشقاب خود گذاشت و گفت:

— خیلی خوب، دیگر نمی‌توانید بگویید تعارف نکردم. گمان می‌کنم

بهتر است خودم بخورم چون این روزها حالم خوش نیست.

چشمکی به استیون زد و سرپرش دیس را روی آن نهاد و باز هم

شروع به خوردن کرد.

در مدتی که غذا می خورد همه ساکت بودند. سپس گفت:  
– بسیار خوب، در هر حال امروز به خیر و خوشی گذشت. خیلی آدم  
از شهرهای دیگر آمده بودند.

هیچ کس حرفی نزد. او باز هم گفت:  
– گمان می کنم بیشتر از عید سال گذشته آدم از شهرهای دیگر آمده  
بودند.

نگاهی به دیگران کرد که همه سرهایشان را به طرف بشقابهایشان خم  
کرده بودند و چون جوابی نگرفت لحظه ای صبر کرد و با تلخی گفت:  
– باشد، در هر صورت شام شب عید من به دهنم زهر شد.  
داته گفت: در خانه ای که برای کشیتهای کلیسا احترام قائل نمی شوند  
برکت و سعادت پیدا نمی شود.

آقای ددالوس کارد و چنگالش را با سرو صدا روی بشقاب انداخت و  
گفت:

– احترام! برای بیلی لب کلفته<sup>۳۹</sup> یا برای آن انبان دل و روده آرمه<sup>۴۰</sup>؟  
احترام!

آقای کیسی با لحن طعنه و تحقیر گفت: امیران کلیسا.  
آقای ددالوس گفت: سورچی لرد لایتریم<sup>۴۱</sup>، بله.  
داته گفت: آنها مقربان درگاه الهی هستند. افتخار کشورشان هستند.  
آقای ددالوس با بی ادبی گفت: انبان دل و روده. یادتان باشد که صورت  
قشنگی دارد، البته در خواب. کاشکی می دیدید که این بابا در هوای سرد  
زمستان با چه ملج و ملوچی گوشت خوک و کلم به نیش می کشد. آئی  
جاننی!

با درهم کردن صورتش شکلک جانورهای درنده را درآورد و از  
لبهایش صدای ملج و ملوچ بیرون داد.

خانم ددالوس گفت: راستی راستی سایمون نباید جلواستیون این جور  
حرف بزنی. درست نیست.

داتته با حرارت گفت: بعله، همهٔ اینها وقتی بزرگ می‌شود یادش می‌ماند، این حرفهایی را که بر ضد خدا و دین و کثیثها توی خانهٔ خودش شنید.

آقای کیسی از آن طرف میز بر سر داتته فریاد کشید: بگذارید این هم یادش بماند که کثیثها و کوچک ابدالهایشان با چه حرفهایی دل پارنل را شکستند و روانهٔ قبرستانش کردند. بگذارید وقتی بزرگ شد این هم یادش بماند.

آقای ددالوس فریاد زد: مادرسگها! همین که وضعش خراب شد همه بهش هجوم بردند تا خیانت کنند و مثل یک موش فاضلاب زیر پا لهش کنند. سنگهای پست! به قیافه‌شان هم می‌خورد! قسم به عیسی که به قیافه‌شان هم می‌خورد!

داتته فریاد زد که: کار درستی کردند. از اسقفها و کثیثهای خودشان اطاعت کردند. آفرین بر اینها!

خانم ددالوس گفت: راستی راستی نکبت از این بالاتر نمی‌شود که حتی یک روز در سال هم نمی‌توانیم از این جر و بحث‌های نکبتی خلاص شویم.

دایی چارلز دستهایش را با ملایمت بلند کرد و گفت:

– ول کنید، ول کنید، مگر نمی‌شود هر عقیده‌ای که داریم بدون بدخلقی و بدزبانی بیان کنیم؟ راستی راستی که خیلی بد است.  
خانم ددالوس با صدای آهسته به داتته حرفی زد اما داتته با صدای بلند گفت:

– من حاضر نیستم حرف نزنم. هر وقت آدمهایی که از مذهب کاتولیک برگشته‌اند به کلیسا و دین من توهین کنند و به آن تف بیندازند من ناچارم از آنها دفاع کنم.

آقای کیسی بشقابش را با بی ادبی به وسط میز هل داد و آرنجهایش را روبروی خود نهاد و با صدای زمختی به صاحبخانه گفت:



— راستی قصه آن تف مشهور را برایت تعریف کردم؟  
آقای ددالوس گفت: نه، جان، نگفتی.  
آقای کیسی گفت: بعله، قصه خیلی عبرت‌آوری است. همین چند  
وقت پیش در همین استان ویکلو (Wicklow) اتفاق افتاده است.  
حرف خود را ناتمام گذاشت و رو به داتنه کرد و با غیظ فروخورده‌ای  
گفت:

— سرکار خانم، این را به شما گفته باشم که بنده، اگر منظورتان بنده  
بود، از آنهایی نیستم که از مذهب کاتولیک برگشته‌اند. من کاتولیک هستم  
همان‌طور که پدرم کاتولیک بود و پدر پدرم کاتولیک بود و پدر پدرم  
کاتولیک بود و حاضر بودیم جان خود را فدا کنیم ولی ایمان خود را  
نفروشیم.

داتنه گفت: حالا که این‌طور شد پس این طرز حرف زدنتان شرم‌آورتر  
است.

آقای ددالوس لبخندزنان گفت: قصه را تعریف کن، جان. در هر حال ما  
می‌خواهیم قصه را بشنویم.

داتنه با طعنه تکرار کرد: واقعاً که چه کاتولیکی! سیاه‌دلترین  
پروتستانهای این مملکت هم این حرفهایی را که من امشب شنیدم نمی‌زنند.  
آقای ددالوس شروع کرد به عقب و جلو بردن سرش و مثل  
آوازه‌خوانهای دهاتی زمزمه کردن.

آقای کیسی برافروخته شد و گفت: باز هم به شما می‌گویم که من  
پروتستان نیستم.

آقای ددالوس که هنوز زمزمه می‌کرد و سرش را جلو و عقب می‌برد با  
صدای تودماغی پرآه و ناله‌ای شروع کرد به آواز خواندن:

بیا بیا، بیا بیا کاتولیکهای پیرو پاپ  
که هرگز به عشای ربانی پا ننهادید.

باز هم کارد و چنگالش را با خوش خلقی برداشت و مشغول خوردن شد و ضمن آن به آقای کیسی گفت:

— قصه را بگو، جان. به هضم غذایمان کمک می‌کند.

استیون نگاه محبت‌آمیزی به صورت آقای کیسی انداخت که از آن سوی میز و از روی دستهای به هم قفل شده‌اش خیره شده بود. استیون دلش می‌خواست پهلوی او جلو بخاری بنشیند و به صورت تیرهٔ خشم‌آلود او نگاه کند. اما چشمان سیاهش هیچ وقت خشم‌آلود نبود و گوش کردن به صدای ملایمش لذت داشت. اما آخر چرا با کثیثها دشمن بود؟ پس معلوم بود که حق به جانب داته است. اما از پدرش شنیده بود که داته یک نیمه‌راهبه<sup>۴۲</sup> است که وقتی برادرش با فروش خرت و پرت و چینی شکسته به وحشی‌ها پولی گیر آورد از صومعهٔ کوههای «آلگانی» (Alleghany) بیرون آمده است. شاید از همین رو بود که دشمن سرسخت پارتل شده بود. خوشش هم نمی‌آمد که استیون با آیلین بازی کند چون آیلین پروتستان بود و داته در زمان جوانی بچه‌هایی را دیده بود که با پروتستانها بازی می‌کردند و پروتستانها سرود «باکرهٔ مقدس» را مسخره می‌کردند. می‌گفتند برج عاج، خانهٔ طلا!<sup>۴۳</sup> مگر می‌شود یک زن برج عاج یا خانهٔ طلا باشد؟ پس حق به جانب کی بود؟ و به یاد آن شب افتاد که در درمانگاه کلانگوز خوابیده بود، به یاد آبهای سیاه، سوسوی نور در ابتدای لنگرگاه و نوحه و زاری مردم پس از شنیدن آن خبر. آیلین دستهای سفید درازی داشت. یک شب که قائم‌باشک بازی می‌کردند آیلین دستهایش را روی چشمهای او گذاشته بود: دراز و سفید و لاغر و سرد و نرم بود. عاج همین بود: چیزی سرد و سفید. معنی برج عاج همین بود.

آقای کیسی گفت: قصه خیلی کوتاه و بامزه است. یک روز در آرکلو (Arklow)، یکی از آن روزهای پرسوز و سرما، مدت کوتاهی پیش از آنکه رئیس<sup>۴۴</sup> بمیرد، خدا رحمتش کند!

چشمهایش را از خستگی بست و مکث کرد. آقای ددالوس استخوانی از بشقاب خود برداشت و با دندانهایش قدری گوشت از آن جدا کرد و گفت:

— یعنی می‌خواهی بگویی پیش از آنکه کشته شود.

— یک روز آمده بود به آرکلو. ما هم رفته بودیم آنجا برای شرکت در تظاهرات و وقتی که تظاهرات تمام شد ناچار شدیم تا خود ایستگاه راه‌آهن جمعیت را بشکافیم و جلو برویم. یک مرده باد زنده بادی راه انداخته بودند که نگو. هر بد و ردی توی چنته‌شان بود نثار ما کردند. یک پیرزنی بود از آن عجزه‌های پتیاره که تا خرخره عرق خورده بود و شش‌دانگ حواسش را جمع من کرده بود. هی کنار من توی گِلها می‌رقصید و داد و فریاد می‌کرد و توی صورت من نعره می‌زد: ای کشیش آزار! پولهای پاریس! آقای فاکس! کیتی اوشی!<sup>۴۵</sup>

آقای ددالوس پرسید: تو چه کردی، جان؟

آقای کیسی گفت: من گذاشتم داد و فریاد کند. هوا سرد بود و من برای اینکه یک خرده جان بگیرم (دور از جان شما، سرکار خانم) یک تکه تنباکوی تولامور (Tullamore) توی دهانم گذاشته بودم و اصلاً نمی‌توانستم یک کلمه حرف بزنم چون دهانم پر از آب تنباکو بود.

— بعد چی، جان؟

— بعد گذاشتم تا هر قدر دلش می‌خواهد داد و فریاد کند و بگوید کیتی اوشی و از این حرفها تا اینکه یک حرف زشتی درباره‌ آن خانم زد که من حاضر نیستم با تکرار آن این خوراک شب عید و گوشه‌های شما، سرکار خانم، و لبهای خودم را آلوده کنم.

مکث کرد. آقای ددالوس از روی استخوان سر بلند کرد و پرسید:

— بعد تو چه کردی، جان؟

آقای کیسی گفت: چه کردم! وقتی آن حرف را می‌زد صورت زشت پیرش را نزدیک صورت من آورده بود و من هم دهانم پر از آب تنباکو بود.

سرم را به طرفش پایین بردم و تف! این جور جوابش را دادم.  
 رویش را به یک طرف کج کرد و ادای تف انداختن درآورد.  
 - تف! این جور جوابش را دادم، درست توی چشمهایش.  
 دستی به چشمش زد و جیغ و زوزه‌ای از درد کشید:  
 - گفت، یا عیسی، یا مریم، یا یوسف! کور شدم! کور شدم و خی‌ایس  
 شدم!

چنان به سرفه و خنده افتاده بود که از حرف زدن باز ماند و سپس  
 تکرار کرد:  
 - کور کور شدم.

آقای ددالوس با صدای بلند خندید و روی صندلی به پشت لم داد در  
 حالی که دایی چارلز سرش را به جلو و عقب تکان می‌داد.  
 داتته سخت خشمناک به نظر می‌رسید و همچنانکه آنها می‌خندیدند  
 چند بار گفت:

- چه مؤدبانه! هوم! چه مؤدبانه!

تف انداختن توی چشم آن زن مؤدبانه نبود.

اما آن حرف زشتی که آن زن درباره کیتی اوشی زده بود و آقای کیسی  
 حاضر نشد تکرار کند، چه بود؟ استیون آقای کیسی را در حالی تصور  
 می‌کرد که جمعیت را می‌شکافد و جلو می‌رود و از روی یک گاری  
 سخنرانی می‌کند. برای همین کار بود که به زندانش انداخته بودند و  
 استیون به خاطر می‌آورد که یک شب گروهیان اونیل (O'Neill) به  
 خانه‌شان آمده و در سرسرا ایستاده بود و با صدای آهسته با پدرش حرف  
 می‌زد و با اضطراب بند زیر چانه کلاهش را می‌جوید. و آن شب آقای  
 کیسی با قطار به دبلین نرفته بود بلکه یک کالسکه دم در آمده بود و  
 استیون شنید که پدرش درباره جاده «کابین تیلی» (Cabinteely) چیزهایی  
 می‌گوید.

آقای کیسی طرفدار ایرلند و پارنل بود، پدرش هم همین جور: داتته هم

همین جور بود چون یک شب که دسته ساززنها در میدانگاهی شهر ساز می زدند با چترش زده بود توی سر یک آقایی چون وقتی که دسته ساززنها در پایان سرود «خداوند ملکه را حفظ کند»<sup>۴۶</sup> رازده بودند آن آقا کلاهش را برداشته بود.

آقای ددالوس از سر تحقیر صدای غری از خود درآورد و گفت:  
— آه، جان. آنها همین را حقیقت می دانند. ما یک قوم بدبخت کیش زده هستیم و همیشه بوده ایم و همیشه تا آخر دنیا خواهیم بود.

دایی چارلز سری تکان داد و گفت:

— چه وضع بدی! چه وضع بدی!

آقای ددالوس تکرار کرد:

— یک قوم کیش زده خدا غضب کرده!

به تصویر پدر بزرگش که روی دیوار سمت راستش بود اشاره کرد و گفت:

— این بابا را می بینی، جان؟ او وقتی ایولندی خوبی بود که هیچ پولی در کار نبود. به جرم «سپیدجامه»<sup>۴۷</sup> بودن محکوم به مرگ شد. اما درباره رفقای کیشمان یک حرفی زده است، می گوید محال است بگذارم هیچ کدام از اینها سر سفره من بنشینند.

داته با خشم وسط حرف او پرید:

— اگر هم یک قوم کیش زده باشیم باید به آن افتخار کنیم! کیشها تخم چشم خداوند هستند. حضرت عیسی می فرماید به آنان دست مزیند که آنان تخم چشم من هستند.<sup>۴۸</sup>

آقای کیسی پرسید: پس ما حق نداریم وطن خود را دوست داشته باشیم؟ نباید از مردی پیروی کنیم که برای رهبری ما به دنیا آمده بود؟  
داته جواب داد: خائن به وطن بود! خائن و زناکار! کیشها حق داشتند که به او پشت کردند. کیشها همیشه یار وفادار ایرلند بوده اند.

آقای کیسی گفت: راستی می فرمایید؟

دستش را مشت کرد و روی میز کوفت و با خشم اخم کرد و انگشتانش را تک تک راست کرد و بالا برد.

— مگر همین اسقفهای ایرلند نبودند که در قضیهٔ اتحاد به ما خیانت کردند؟<sup>۴۱</sup> و اسقف لانیگان<sup>۴۰</sup> در نطق خود در حضور مارکی کورنوالیس<sup>۴۱</sup> ابراز وفاداری نکرد؟ مگر همین اسقفها و کشیشهای ایرلند نبودند که در سال ۱۸۲۹ آرمانهای وطن خود را در قبال آزادی کاتولیکها فروختند؟<sup>۴۲</sup> مگر از پشت میز وعظ و از داخل اتاق اعتراف جنبش فیانها<sup>۴۳</sup> را رد نکردند؟ آیا به خاکستر جسد ترنس بلیوماک مانوس<sup>۴۴</sup> بی حرمتی نکردند؟

صورتش از خشم برافروخته بود و استیون احساس کرد که گونه‌های خود او هم برافروخته می‌شود زیرا آن حرفها خود او را هم به شور آورده بود. آقای ددالوس قهقهه‌ای از سر توهین و تحقیر سرداد. فریاد زد:

— آئی، خدایا، آن پل کالن<sup>۴۵</sup> کوچولوی پیر را فراموش کردم! این یکی هم تخم چشم خدا بود!

داته روی میز خم شد و روبه آقای کیسی فریاد زد:

— حق داشتند! حق داشتند! همیشه حق با آنها بوده است! خدا و اخلاق و دین از همه چیز بالاتر است.

خانم دالوس که عصبانیت او را دید به او گفت:

— خانم ریوردان، خودتان را با جواب دادن به اینها عصبانی نکنید. داته فریاد زد: خدا و دین پیش از همه چیز! خدا و دین پیش از همه عالم.

آقای کیسی مشت فشرده‌اش را بلند کرد و به ضرب روی میز فرود آورد و با صدای دورگه‌ای نعره کشید که:

— بسیار خوب، حالا که این‌طور شد، ایرلند خدا نمی‌خواهد!

آقای ددالوس فریاد زد: جان، جان. و استین کت مهمانش را گرفت. داته از آن سوی میز خیره شده بود، گونه‌هایش می‌لرزید. آقای کیسی

با هزار زحمت از روی صندلی برخاست و روی میز به طرف داتته خم شد و در حالی که با یک دست هوا را از جلو چشمش چنان پس می‌زد که گویی تار عنکبوتی را پاره می‌کند، فریاد زد:

— ایرلند خدا نمی‌خواهد! از بس خدا توی ایرلند هست ذله شدیم. خدا برود پی کارش!

داتته جیغ زد که: کفرگوا! شیطان!

و از جا پرید و ایستاد و چیزی نمانده بود که تف توی صورت آقای کیسی بیندازد.

دایی چارلز و آقای ددالوس آقای کیسی را عقب کشیدند و روی صندلیش نشاندند و از هر دو سو او را عاقلانه نصیحت کردند. آقای کیسی هم با چشمان تیره شرربار خود به جلو خیره شده بود و تکرار کرد که:

— باز هم می‌گویم، خدا برود پی کارش!

داتته با تندی صندلیش را کنار زد و از کنار میز دور شد، حلقه سفره دستمالش را هم به زمین انداخت و حلقه آهسته روی فرش غلتید و به پایه مبلی گیر کرد و ایستاد. خانم ددالوس به شتاب از جا برخاست و پشت سر او به سوی در رفت. جلو در داتته با خشونت رو برگرداند و در حالی که گونه‌هایش از خشم برافروخته بود و می‌لرزید از ته اتاق فریاد زد:

— شیطان جهنمی! ما پیروز شدیم! آن‌قدر زیر پا لهش کردیم تا مرد! ابلیس!

در پشت سرش به هم خورد.

آقای کیسی بازوهایش را از دست آن دو نفر که نگاهش داشته بودند بیرون کشید، ناگهان سرش را با هق‌هقی از روی درد روی دستهایش خم کرد و با صدای بلند زد زیر گریه و گفت:

— پارتل بیچاره! پادشاه مرده من!

با صدای بلند به تلخی هق‌هق می‌کرد.

استیون صورت وحشتزدهٔ خود را بالا کرد و دید که چشمان پدرش پر از اشک است.

\*\*\*

شاگردها دو سه تا دو سه تا با هم حرف می‌زدند.  
یکی از شاگردها گفت:

— نزدیک تپهٔ لاینز (Lyons) گرفتندشان.  
— کی گرفتشان؟

— آقای گلیسون (Gleeson) و معاون مدرسه. سوار یک گاری شده بودند. همان شاگرد این را هم گفت که:

— یکی از شاگردهای کلاس بالا به من گفت.  
فلمینگ پرسید:

— اصلاً چرا فرار کرده بودند، هان؟

سیل تاندر گفت: من می‌دانم چرا. چون از اتاق آقامدیر پول کش رفته بودند.

— کی کش رفته بود؟

— برادر کیکهام. همه با هم رفته بودند پول را تقسیم کنند.

اما این کار که دزدی بود. چطور حاضر شده بودند این کار را بکنند؟  
ولز گفت: راستی راستی که خیلی خوب از ته و توی قضیه خبر پیدا کرده‌ای، تاندر! من می‌دانم چرا در رفته بودند.

— بگو چرا؟

ولز گفت: گفته‌اند که نگویم.

همه گفتند: ای بابا، ولز، بگو دیگه. به ما بگویی اشکالی نداره. ما به

کسی نمی‌گوییم.

استیون سرش را جلو برد تا بشنود. ولز دوروبر خود را نگاه کرد تا ببیند کسی می‌آید یا نه. پس از آن محرمانه گفت:



— شما از آن شراب مخصوص عشای ربانی که در گنجۀ صندوقخانه کلیساست خبر دارید؟  
— آره.

— آنها رفته‌اند و آن شراب را خورده‌اند و از بوی دهانشان معلوم شده کی این کار را کرده است. اگر راستش را بخواهید، برای همین بوده است که فرار کرده‌اند.

شاگردی که اول از همه حرف زده بود، گفت:

— آره، من هم همین را از آن شاگرد کلاس بزرگسالها شنیدم.

شاگردها همه ساکت شدند. استیون میان آنها ایستاده بود و چون می‌ترسید حرف بزند ساکت بود. دلهرهٔ ملایمی از روی خوف باعث شد که احساس ضعف کند. چطور حاضر شده بودند این کار را بکنند؟ به یاد صندوقخانهٔ کلیسا افتاد که تاریک و ساکت بود. گنجه‌های آن سیاه و چوبی بود و رده‌های چین‌دار که آنها را بی‌سر و صدا تا کرده بودند در آن گنجه‌ها بود. آنجا نمازخانه نبود اما باز هم بایستی در آن زیرلی حرف بزنند. جای مقدسی بود. آن شب تابستان را به یاد آورد که به آنجا رفته بود تا لباس بچه‌های اسپند به دست را به او بپوشانند، همان شب راهپیمایی به طرف نمازخانهٔ کوچکی که در جنگل بود. جای عجیب و مقدسی بود. بچه‌ای که مجمر را به دست داشت نزدیک در آن را به آرامی جلو و عقب می‌برد و زنجیر میان سرپوش نقره‌ای آن را گرفته بود و سرپوش را بلند کرده بود تا زغال مجمر روشن بماند. به آن زغال می‌گفتند زغال چوب و همچنانکه آن بچه آن را با احتیاط تکان می‌داد نرم‌ترم می‌سوخت و بوی ترشیدگی ملایمی از آن بلند می‌شد. بعد که همه لباس پوشیدند استیون ایستاد و ظرف اسپند را به طرف مدیر مدرسه دراز کرد و مدیر مدرسه یک قاشق اسپند در مجمر ریخت و صدای جیز اسپند روی زغال سرخ شده در آمد. بچه‌ها دو سه تا دو سه تا این گوشه آن گوشه در زمین بازی با هم حرف می‌زدند. به نظرش می‌آمد که بچه‌ها کوچکتر شده‌اند: علتش آن بود که

روز قبل یکی از دوچرخه‌سوارهای مسابقه، یکی از شاگردهای کلاس دوم دستور زیان، او را زمین زده بود. دوچرخه آن شاگرد او را یواش انداخته بود روی یاریکه راه پوشیده از خاکستر و عینکش سه تکه شده بود و یک خرده خاکستر هم توی دهانش رفته بود.

برای همین بود که شاگردها به نظرش کوچکتر و دورتر می‌آمدند و تیرهای دروازه آنقدر باریک و دور و آسمان صاف خاکستری آنقدر بلند می‌نمود. اما در زمینهای فوتبال هیچ کس بازی نمی‌کرد چون قرار بود کریکت بازی کنند: بعضی‌ها می‌گفتند بارنز (Barnes) کاپتان تیم خواهد بود و بعضی‌ها می‌گفتند فلاورز (Flowers) خواهد بود. و در همه زمینهای بازی با چوبهای کریکت ضربه‌های چپ و راست و بالا و پایین می‌زدند. و از اینجا و آنجا صدای ضربه‌های چوب کریکت از میان هوای صاف خاکستری می‌آمد. صدای یک، یک، پاک، پاک، بوک بلند بود: صدای قطره‌های کوچک آب چشمه که آهسته آهسته در حوضچه لبریز از آب می‌ریزد.

ای‌تای که ساکت بود، به آرامی گفت:

— همه‌تان اشتباه می‌کنید.

همه با کنجکاوای رو به او کردند.

— چرا؟

— تو می‌دانی؟

— کی بهت گفته؟

— به ما بگو، ای‌تای.

ای‌تای به آن سوی زمین بازی اشاره کرد که سایمون مونان تک و تنها راه می‌رفت و به سنگی که پیش پایش بود لگد می‌زد. ای‌تای گفت:

— از اون برسید.

بچه‌ها به آن طرف نگاه کردند و گفتند:

— چرا از اون؟

— اون هم بوده؟

ای تای صدایش را پایین آورد و گفت:

— می دانید چرا آن بچه‌ها در رفتند؟ من بهتان می‌گویم اما شما نباید بگذارید کسی بفهمد که می‌دانید.

لحظه‌ای مکث کرد و سپس با لحن اسرارآمیزی گفت:

— یک شب آنها را با سایمون مونان و بویل (Boyle) عاجدار توی مستراح مدرسه غافلگیر کرده‌اند.

بچه‌ها به او نگاه کردند و پرسیدند:

— غافلگیر؟

— چه کار می‌کردند؟

— ملامسه.

همه بچه‌ها ساکت شدند و ای تای گفت:

— علتش این بوده است.

استیون به صورت بچه‌ها نگاه کرد اما آنها همه به آن سوی زمین بازی نگاه می‌کردند. می‌خواست از کسی در این باره سؤال کند. ملامسه در مستراح مدرسه یعنی چه؟ چرا پنج تا از بچه‌های کلاس بزرگسالها به علت این کار فرار کرده بودند؟ با خود فکر کرد که حتماً این هم یک شوخی است. سایمون مونان لباسهای قشنگی داشت و یک شب به او یک توپ شکلات خامه‌ای نشان داده بود که شاگردهای تیم فوتبال پانزده نفری از روی فرش وسط سالن غذاخوری مدرسه به طرف او که دم در ایستاده بود قل داده بودند. آن شب، شب بعد از مسابقه با دسته «بکتیو» (Bective) بود؛ و آن توپ را درست مثل یک سیب سرخ و سبز ساخته بودند با این فرق که سر آن باز می‌شد و پراز شکلات خامه‌ای بود. یک روز هم بویل گفته بود که فیل دو عاجدار دارد به جای آنکه بگرید دو عاج دارد و برای همین بود که به او می‌گفتند بویل عاجدار اما بعضی بچه‌ها به او می‌گفتند خانم بویل زیرا همیشه سرگرم سوهان زدن ناخنهایش بود.

آیلین هم دستهای دراز باریک سردی داشت چون که دختر بود.

دستهایش مثل عاج بود؛ با این فرق که نرم بود. معنای برج عاج همین بود اما پروتستانها این را نمی فهمیدند و آن را مسخره می کردند. یک روز استیون کنار آیلین ایستاده بود و حیاط مهمانخانه را تماشا می کرد. پیشخدمتی یک تکه پارچه را از چوب پرچم بالا می برد و توله سگی روی چمن آفتابی به جلو و عقب می دوید. آیلین دستش را توی جیب شلوار استیون که دست استیون در آن بود فرو کرد و استیون احساس کرد که دست او چه سرد و باریک و نرم است. آیلین گفته بود که جیب لباس خیلی خنده دار است: سپس ناگهان خودش را کنار کشیده بود و خنده کتان از سرایشی بیچ جاده به پایین دویده بود. برج عاج. خانه طلا. با فکر کردن درباره هر چیزی آدم می تواند آن را بفهمد.

اما آخر چرا توی مستراح مدرسه؟ آدم وقتی می خواهد یک کاری بکند می رود آنجا. همه جایش پوشیده از تخته سنگهای کلفت بود و همیشه آب از سوراخهای ریز ته سنجاقش بیرون می ریخت و بوی غریب آب را که از آن بلند بود. و پشت در یکی از مبالها با مداد قرمز یک مرد ریشو را در لباس رومی نقاشی کرده بودند که در هر دستش یک آجر داشت و در زیر آن اسم نقاشی را نوشته بودند:

بالیوس<sup>۵۶</sup> در حال ساختن دیوار

یک بچه ای این نقاشی را برای شوخی کشیده بود. قیافه اش خنده دار بود اما خیلی شبیه یک مرد ریشو بود. و بر روی دیوار مبال دیگری به خط زیبای گردی نوشته بودند:

ژول سزار «گالیکوبلی»<sup>۵۷</sup> را نوشت.

شاید آن بچه ها برای همین به آنجا رفته بودند چون که آنجا جایی بود که بعضی از شاگردها برای شوخی چیزهایی می نوشتند. اما با همه اینها حرفی که ای تای زد عجیب بود و طرز گفتنش هم عجیب بود. این دیگر شوخی نبود چون فرار کرده بودند. با دیگران به آن سوی دیگر زمین بازی نگاه کرد و ترس یرش داشت.

سرانجام فلمینگ گفت:

— حالا باید همه ما را برای کاری که بچه‌های دیگر کرده‌اند تنبیه کنند؟  
سیل تاندر گفت: من که بر نمی‌گردم، حالا ببینید اگر آدمم. سه روز  
حرف نزدن توی سالن غذاخوری و دقیقه به دقیقه هم ما را بفرستند  
شش تا و هشت تا چوب کف دستان بزنند.

ولز گفت: آره. این بارت (Barrett) پیره هم یک راه تازه‌ای برای تا کردن  
یادداشتش پیدا کرده که آدم نمی‌تواند بازش کند و دوباره تا کند تا ببیند  
چند تا چوب قراره بخوره. من هم دیگر بر نمی‌گردم.

سیل تاندر گفت: آره. مدیر دروس هم امروز صبح توی کلاس دوم  
دستور زبان بود.

فلمینگ گفت: بیاید همه با هم یاغی بشویم. باشد؟

همه بچه‌ها ساکت شدند. در هوا هیچ صدایی نبود و صدای  
ضربه‌های چوبهای کریکت شنیده می‌شد اما کندتر از پیش بود: یک،  
پاک.

ولز پرسید:

— قراره چه کارشان بکنند؟

ای‌تای گفت: سایمون مونا و عاجدار قراره شلاق بخورند و به  
شاگردهای کلامس بالا گفته‌اند بین شلاق خوردن و اخراج یکی را انتخاب  
کنند.

بچه‌ای که اول از همه حرف زده بود پرسید: آنها کدامش را انتخاب  
کرده‌اند؟

ای‌تای جواب داد: همه‌شان غیر از کوریگان (Corigan) اخراج را  
انتخاب کرده‌اند. کوریگان را قرار است آقای گلیسون شلاق بزنند.

سیل تاندر گفت: من علتش را می‌دانم. کوریگان کار درستی کرده  
است و بقیه بچه‌ها اشتباه کرده‌اند چون که اثر شلاق بعد از یک خرده  
وقت می‌رود ولی بچه‌ای که از مدرسه اخراج می‌شود تا آخر عمر مهر این

قضیه رویش می ماند. ضمناً آقای گلیسون هم آن قدرها محکم بهش شلاق نمی زند.

فلمینگ گفت: به صلاحش است که بزند.

سسیل تاندر گفت: من هیچ دلم نمی خواهد جای سایمون موان و عاجدار باشم. ولی خیال نمی کنم شلاقشان بزنند. شاید دو بار چوب کف دستشان بزنند هر بار نه تا چوب.

ای تای گفت: نه، نه. هر دورا به آن جای حساستان شلاق می زنند.

ولز دستی به خودش مالید و با صدای گریه آلودی گفت:

— لطفاً، آقا. من را معاف کنید!

ای تای پوزخندی زد و آستینهای کش را بالا زد و گفت:

چاره ای نیست از این؟

رسم ما هست چنین.

پس بکن تیان را

پس هواکن آن را.

بچه ها خندیدند؟ اما استیون احساس کرد که همه شان یک خرده ترسیده اند. در سکوت هوای صاف خاکستری صدای ضربه های کریکت را از اینجا و آنجا می شنید. پاک. این صدایی بود که آدم می شنید اما اگر ضربه به آدم می خورد دردش می آمد. شلاق هم صدایی داشت اما نه این جور. بچه ها می گفتند که شلاق را از تسمه و استخوان نهنگ درست کرده اند و سرب هم توی آن گذاشته اند: و استیون از خود می پرسید که دردش چه جور دردی است. همهٔ صداهای جورواجور دردهای جورواجور دارد. یک چوب خیزران دراز باریک صدای سوت بلندی می داد و استیون از خود می پرسید که دردش چه جور دردی است. وقتی آن را به یاد می آورد لرزش می گرفت و سردش می شد: از حرفهای ای تای هم همین طور. اما آخر چه چیز خنده داری در این حرفها بود؟ از این

حرفها لرزش گرفت: اما این برای آن بود که آدم همیشه وقتی شلوارش را پایین می‌کشد لرزش می‌گیرد. توی حمام هم وقتی آدم لباسهایش را درمی‌آورد همین‌طور است. از خودش می‌پرسید که کی باید شلوار را پایین بکشد، آقا معلم یا خود بچه. آخ، چطور دلشان می‌آمد وقتی درباره این موضوع حرف می‌زدند این‌طور بختند.

نگاهی به آستینهای بالا زده ای‌تای و دستهای قوزک‌دار جرهری او انداخت. آستینهایش را بالا زده بود تا نشان دهد که آقای گلیسون چگونه آستینهایش را بالا می‌زند. اما سر آستینهای آقای گلیسون گرد بود و برق می‌زد و مچ دستهایش تمیز و سفید و دستهایش گوشتالو و سفید بود با ناخنهای بلند و نوک‌تیز. شاید او هم مثل خانم بویل آنها را سوهان می‌زد. اما ناخنهای او سخت بلند و نوک‌تیز بود. خیلی بلند و مهیب بود اگرچه دستهای سفید گوشتالوی او مهیب نبود و مهربان بود. و با اینکه از به یاد آوردن آن ناخنهای مهیب و دراز و صدای سوت بلند چوب خیزران و سرمای که آدم در موقع کندن لباس در پایین پیراهن خود احساس می‌کرد، از سرما و وحشت به لرزه افتاده بود اما از به یاد آوردن آن دستهای سفید گوشتالو و تمیز و قوی و مهربان حالت غریبی از آرامش و لذت در درون خود احساس می‌کرد. و به یاد حرفی افتاد که سسیل تاندر زده بود؛ اینکه آقای گلیسون کوربگان را شلاق نمی‌زند. و فلمینگ که گفته بود نمی‌زند چون به صلاحش است که نزند. اما علتش این نبود.

فریادی از دور در زمین بازی بلند شد:

— همه داخل!

و فریاد دیگری بلند شد:

— همه داخل! همه داخل!

در کلاس مشق خط استیون بازوهایش را در هم کرده و نشسته بود و به صدای خش‌خش ملایم قلمها گوش می‌داد. آقای هارفورد (Harford) جلو و عقب می‌رفت و با مداد قرمز علامتهای کوچکی می‌گذاشت و گاهی

پهلوی یکی از بچه‌ها می‌نشست و به او نشان می‌داد که قلم را چه جور بگیرد. استیون سعی می‌کرد سرمشق روی تابلو را پیش خود هجی کند هرچند که می‌دانست آن سرمشق چیست زیرا آخرین جملهٔ کتاب بود. شور و شوق بی‌احتیاط چون کشتی سرگردان است. اما کناره‌های حروف مانند تارهای نازک نامرئی بود و استیون فقط با محکم بستن چشم راست و خیره شدن با چشم چپ می‌توانست تمام انحناهای حرف بزرگ را تشخیص دهد.

اما آقای هارفورد خیلی با ادب بود و هیچ وقت عصبانی نمی‌شد. معلم‌های دیگر همه سخت عصبانی می‌شدند. اما آخر چرا آنها باید تقاص کار شاگردهای دورهٔ بزرگسالها را پس بدهند؟ ولز گفته بود که آنها شراب مراسم عشای ربانی را از گنجۀ صندوقخانهٔ کلیسا کسش رفته بودند و خورده بودند و بعد از بوی شراب معلوم شده بود کی این کار را کرده است. شاید ظرف طلای نان عشای ربانی را دزدیده‌اند تا فرار کنند و آن را در جای دیگری بفروشند. این دیگر حتماً گناه عظیمی بوده است، بی‌سروصدا شبانه آنجا رفتن و گنجۀ سیاه را باز کردن و چیز طلای براقی را دزدیدن که خدا را در محراب توی آن می‌گذارند، در میان گلها و شمعه‌ها و در هنگام دعای تبرک که دود عود به صورت ابر از هر دو سو بالا می‌رفت و یکی از شاگردها مجمر را به این سو و آن سو تکان می‌داد و دومیتیک کلی (Dominic Kelly) قسمت اول سرود دستهٔ هم‌اوزان را به‌تهیایی می‌خواند. اما البته وقتی که آن را دزدیده‌اند خدا در آن نبوده است. اما حتی دست زدن به آن هم کار عجیب و گناه بزرگی بوده است. با خوفی شدید دربارهٔ آن اندیشید؛ گناهی عظیم و عجیب: اندیشیدن دربارهٔ این کار در عین سکوت که خش‌خش ملایم قلمها در آن به گوش می‌رسید او را به لرزه درآورد. اما نوشیدن شراب مراسم عشای ربانی که در گنجه بود و از بوی شراب لورفتن هم گناه بود: اما گناه عظیم و عجیبی نبود. فقط باعث می‌شد آدم بر اثر بوی شراب دچار دل‌به‌هم‌خوردگی شود. چون آن



روزی که برای اولین بار به مراسم عشای ربانی در نمازخانه رفت چشمانش را بسته و دهانش را باز کرده و زیانش را یک خرده بیرون آورده بود: و موقعی که مدیر مدرسه خم شد تا نان عشای ربانی را به او بدهد از دهان مدیر مدرسه بوی ملایم شراب شتیده بود که بوی شراب عشای ربانی بود. کلمه زیبایی بود: شراب. آدم را به یاد رنگ ارغوانی سیر می‌انداخت زیرا خوشه‌های انگور به همان رنگ ارغوانی سیری بود که در یونان جلو خانه‌هایی که شبیه معبد بود به عمل می‌آمد. اما بوی ملایمی که از دهن مدیر مدرسه می‌آمد او را صبح روز اولین عشای ربانی اش دچار دل‌به‌هم‌خوردگی کرد. روز نخستین عشای ربانی هر کس خوش‌ترین روز عمر او است. یک بار یک دسته از تیمسارها از ناپلئون پرسیده بودند خوش‌ترین روز عمر او چه روزی بوده است. همه خیال می‌کردند می‌گویند روزی که در نبرد بزرگی پیروز شده یا روزی که به امپراتوری رسیده است. اما او گفت:

— آقایان، خوش‌ترین روز عمر من روزی بود که به اولین عشای ربانی خود رفتم.

پدر آرنال وارد شد و درس لاتین آغاز گشت و استیون با بازوهای درهم کرده همچنان روی میز خم شده بود. پدر آرنال دفترچه‌های تمرین را به شاگردها پس داد و گفت که تمرینها همه افتضاح بوده و باید فوراً آنها را به صورتی که تصحیح شده دوباره بنویسید. اما از همه بدتر تمرین فلمینگ بود چون صفحه‌های دفترچه‌اش با لکه‌های جوهر به هم چسبیده بود: پدر آرنال یک گوشه دفترچه را گرفت و آن را بلند کرد و گفت دادن همچو دفترچه تمرینی به معلم توهین به اوست. بعد به جک لاوتون گفت که اسم Mare [دریا] را صرف کن و جک لاوتون بعد از گفتن حالت مفعول مفرد آن گیر کرد و نتوانست حال جمع آن را بگوید.

پدر آرنال با خشونت گفت: خوب است خجالت بکشی. آن هم تو که مبصر کلاسی!

بعد از نفر بعدی پرسید و از نفر بعد و بعدتر. هیچ کدام بلد نبودند. پدر آرنال بسیار آرام شد و همچنانکه هر کدام از بچه‌ها سعی می‌کرد جواب بدهد و نمی‌توانست، آرامتر و آرامتر می‌شد. اما قیافه‌اش به نظر تیره می‌آمد و چشم‌هایش خیره شده بود هرچند که صدایش بسیار آرام بود. بعد از فلمینگ پرسید و فلمینگ گفت که این کلمه جمع ندارد. پدر آرنال کتاب را بست و سر فلمینگ داد زد که:

— وسط کلاس زانو بزن. تو از تنبلیتین بچه‌هایی هستی که در عمرم دیده‌ام. بقیه تمرین‌هایشان را رونویسی کنند.

فلمینگ با لختی از سر جایش بلند شد و رفت بین دو نیمکت آخر کلاس زانو زد. بچه‌های دیگر سرهایشان را روی دفترچه‌های تمرینشان خم کردند و شروع کردند به نوشتن. سکوت همه جای کلاس را گرفته بود و استیون با کمروبی نگاهی به صورت سه‌چردهٔ پدر آرنال انداخت و دید که از خشمی که به او دست داده است صورتش آندکی قرمز شده است. آیا گناه بود که پدر آرنال دچار خشم می‌شد یا اینکه او مجاز بود که هر وقت بچه‌ها تنبلی می‌کردند خشمگین شود چون خشم او بچه‌ها را وادار می‌کرد بهتر درس بخوانند یا اینکه فقط وانمود می‌کرد که خشمگین شده است؟ برای آن بود که مجاز بود، زیرا هر کشیشی می‌داند که چه چیزی گناه است و گناه نمی‌کند. اما حالا آمدیم و یک بار اشتباهی گناه کرد برای آنکه اعتراف کند چه باید بکند؟ شاید برای اعتراف به گناه می‌رود پیش معاون مدرسه. و اگر معاون مدرسه گناه کرد می‌رود پیش مدیر مدرسه: و مدیر می‌رود پیش سرکشیش ایالت: و سرکشیش ایالت می‌رود پیش سردار یسوعیها. به این می‌گفتند سلسله مراتب: استیون از پدر شنیده بود که آنها همه آدمهای دانایی هستند. اگر یسوعی نشده بودند می‌توانستند به مقامهای دنیوی خیلی بالایی برسند. استیون از خود می‌پرسید اگر یسوعی نشده بودند پدر آرنال و پدی بارت چه کاره می‌شدند برای اینکه آدم ناچار بود تصور کند که آنها یک‌جور آدم دیگری

هستند باکت و شلوارهایی به رنگ دیگر و بارش و سیل و باکلاههایی از یک نوع دیگر.

در یواش باز شد و بسته شد. بیچ تندى از سراسر کلاس گذشت: مدیر دروس. لحظه‌ای سکوت مرگ بود و سپس صدای بلند ضربه شلاق بر روی میز آخر. قلب استیون از ترس از جا کنده شد.

مدیر دروس فریاد زد: پدر آرنال، هیچ بچه‌ای اینجا دلش شلاق می‌خواهد؟ هیچ تنبل بیکار لشی توی این کلاس دلش شلاق می‌خواهد؟ به وسط کلاس آمد و فلمینگ را دید که زانو زده است. فریاد زد:

— هو هو! این بچه کیه؟ چرا زانو زده؟ اسمت چیه، بچه؟  
— فلمینگ، آقا.

— هو هو، فلمینگ! حتماً از آن تنبها هستی. از چشمهایت پیداست. پدر آرنال، چرا زانو زده است؟

پدر آرنال گفت: تمرین لاتینش بد بوده است و به هیچ کدام از سؤالهای دستور زبان هم نتوانسته جواب بدهد.

مدیر دروس فریاد زد: معلوم است که این طور بوده! معلوم است که این طور بوده! تنبل مادرزاد! از گوشه چشمهایش پیداست.

شلاقش را شترق زد روی سیز و فریاد زد:

— بلند شو فلمینگ! بلند شو، بچه جان!  
فلمینگ آهسته برخاست.

مدیر دروس فریاد زد: دستت را بگیر!

فلمینگ دستش را گرفت. شلاق با صدای بلند درق روی آن فرود آمد: یک، دو، سه، چهار، پنج، شش.

— آن یکی دستت!

باز هم شلاق با شش صدای تند درق فرود آمد.

مدیر دروس گفت: زانو بزن!

فلمینگ زانو زد، دستهایش را زیر بغلهایش برده بود و می‌فشرده،

صورتش از درد چین خورده بود، اما استیون می‌دانست که دستهای فلمینگ چه پوست کلفتی دارد چون همیشه به آنها راتیانه می‌مالید. اما شاید هم خیلی دردش آمده بود چون صدای شلاق خیلی وحشتناک بود. قلب استیون به طپش و لرزش افتاده بود.

مدیر دروس گفت: سرتان به کارتان باشد، همه! ما شاگرد تنبل بیکار لش نمی‌خواهیم، شاگرد حقه‌باز تنبل بیکار نمی‌خواهیم. به شما می‌گویم سرتان به کارتان باشد. پدر دولان (Dolan) هر روز می‌آید بهتان سرکشی می‌کند. پدر دولان فردا می‌آید.

با شلاق سقلمه‌ای به پهلوی یکی از بچه‌ها زد و گفت:

— آهای بچه! پدر دولان چه وقت دوباره می‌آید؟

صدای تام فرلانگ (Tom Furlong) درآمد که: فردا، آقا.

مدیر دروس گفت: فردا و فردا و فردا<sup>۸۵</sup>. این توی گوشتان باشد.

پدر دولان هر روز می‌آید. بنویسید. تو، بچه، تو کی هستی؟

ناگهان قلب استیون از جا پرید.

— ددالوس، آقا.

— چرا مثل بقیهٔ بچه‌ها نمی‌نویسی؟

— من... چیزم...

از ترس زبانش بند آمده بود.

— چرا نمی‌نویسد، پدر آرنال؟

پدر آرنال گفت: عینکش را شکسته، من هم از کار کردن معافش کردم.

مدیر دروس گفت: شکسته؟ چه می‌شنوم؟ این دیگر یعنی چه؟ گفتی

اسمت؟

— ددالوس، آقا.

— بیا اینجا، ددالوس. حقه‌باز تنبل. حقه‌بازی از قیافه‌ات پیداست.

عینکت را کجا شکستی؟

— توی راه خاکستر.

مدیر دروس گفت: هو هو! راه خاکستر! من این کلک را بلدم. استیون با حیرت سرش را بالا برد و لحظه‌ای صورت سفید مایل به خاکستری پدر دولان را که جوان نبود و سر طاس سفید مایل به خاکستری‌اش را با کرکهای دو طرف آن و دسته‌های فلزی عینکش و چشمهای بی‌رنگش را که از پشت شیشه‌های عینک نگاه می‌کردند، نگرست. منظورش از این که گفت من این کلک را بلدم چه بود؟

مدیر دروس فریاد زد: کوچولوی تبیل بیکار لث! عینکم را شکسته‌ام! از آن کلکهای کهنه بیچه مدرسه‌ایها! بی معطلی دستت را بگیر!

استیون چشمانش را بست و کف دست لرزانش را در هوا گرفت. احساس کرد که مدیر دروس لحظه‌ای به انگشتانش دستی زد تا آنها را راست کند و بعد، وقتی که شلاق بالا می‌رفت تا فرود آید، صدای خش‌خش آستین قبا را شنید. ضربه داغ سوزش آور نیشدارگزنده‌ای مانند صدای بلند درق شکستن چوب سبب شد که دست لرزانش مانند برگ خشکی که در آتش باشد، درهم پیچد: و همراه با صدا و درد چشمانش از اشکهای سوزان پر شد. تمام تنش از ترس می‌لرزید، بازویش تکان می‌خورد و دست درهم پیچیده سوزان کبود شده‌اش مانند برگی معلق در هوا، تکان خورد. فریادی تا پشت لبانش آمد، فریاد التماس برای رهایی. اما با آنکه قطره‌های اشک چشمانش را می‌سوزاند و دست و پایش از درد و ترس می‌لرزید جلو آن اشکهای داغ و فریادی را که گلویش را می‌سوزاند، گرفت.

مدیر دروس فریاد زد: آن یکی دستت!

استیون دست راستش را که ضرب دیده بود و می‌لرزید عقب کشید و دست چپش را گرفت. آستین قبا باز هم خش‌خش کرد و شلاق بالا رفت و صدای بلند خردکننده و درد شدید دیوانه‌کننده گزنده سوزش‌آوری باعث شد دستش منقبض شود و کف دست و انگشتانش به صورت یک تکه گوشت کبود لرزان درآید. آب سوزان از چشمانش بیرون جست و در

حالی که از خجالت و زجر و ترس می سوخت، بازوی لرزانش را در عین وحشت عقب کشید و از شدت درد به ضجه افتاد. بدنش از لرزه ترس متشنج شده بود و در بجاوحه خجالت و خشم احساس کرد که همان فریاد سوزان از گلویش بیرون می آید و اشکهای سوزان از چشمانش بر گونه های گر گرفته اش فرو می ریزد.

مدیر دروس فریاد زد: زانو بزنا!

استیون به سرعت زانو زد، دستهای شلاق خورده اش را به پهلوهایش می فشرد. تصور آن دستهای شلاق خورده و باد کرده و دردناک در یک آن چنان دل او را برای آنها به رقت آورد که گویی آن دستها از آن خود او نبودند بلکه دستهای کس دیگری بودند که او به حالش رقت آورده بود. و همین که زانو زد و آخرین هق هقها را در گلویش خود فرو نشانید و فشردن آن درد سوزان گزنده را بر پهلوهای خود احساس کرد، در فکر موقعی بود که کف دستهایش را در هوا گرفته بود و در فکر دست محکمی که مدیر دروس به او زد و انگشتهای لرزانش را راست کرد و در فکر کف دست و انگشتهایش که به صورت یک تکه گوشت شلاق خورده باد کرده سرخ شده درآمده بود و لاعلاج توی هوا می لرزید.

مدیر دروس از دم در فریاد زد: همه سرتان به کارتتان باشد. پدر دولان هر روز می آید ببیند کدام بچه تنبل بیکار لشی دلش شلاق می خواهد. هر روز. هر روز.

در پشت سر او بسته شد.

شاگردان کلاس در سکوت رونویسی تمرینها را از سر گرفتند. پدر آرتال از روی صندلیش بلند شد و به میان آنها رفت، با سخنان ملایم به آنها کمک می کرد و اشتباههایشان را به آنها می گفت. صدایش بسیار ملایم و نرم بود. بعد برگشت و روی صندلیش نشست و به فلمینگ و استیون گفت:

— شما دو تا برگردید سر جایتان.

فلمینگ و استیون از جا برخاستند و به طرف نیمکتهایشان رفتند و نشستند. استیون که از خجالت قرمز شده بود به سرعت با یک دست ناتوان کتابی را باز کرد و سرش را روی آن به زیر انداخت، صورتش نزدیک به صفحه کتاب بود.

در حقیقت بی‌انصافی و ظلم شده بود زیرا دکتر به او گفته بود که بی‌عینک چیز نخواهد و او همان روز صبح به پدرش نوشته بود که یک عینک نو برایش بفرستد. پدر آرنال هم به او گفته بود که تا وقتی عینکش نرسیده است لازم نیست درس بخواند. آن وقت حالا جلو همه بچه‌های کلاس بهش بگویند حقه‌باز و شلاقش بزنند آن هم در جایی که همیشه کارت شاگرد اولی یا دومی می‌گرفت و سرده‌سینه یورکی‌ها بود! مدیر دروس از کجا می‌دانست که کلکی در کار بوده است؟ به یاد موقعی افتاد که مدیر دروس انگشتهایش را به دست او زد تا آن را راست کند و اول خیال کرده بود که می‌خواهد با او دست بدهد چون انگشتهایش نرم و محکم بود؛ اما دمی بعد صدای خش‌خش آستین قبا و صدای ضربه را شنید. ظلم و بی‌انصافی بود که وادارش کرده بودند وسط کلاس زانو بزنند: پدر آرنال هم به هر دوی آنها گفته بود سر جایشان برگردند بی‌آنکه هیچ فرقی بینشان بگذارد. به صدای آهسته و ملایم پدر آرنال گوش می‌داد که داشت تمرینها را تصحیح می‌کرد. شاید حالا دلش سوخته بود و می‌خواست مهربانی کند. اما ظلم و بی‌انصافی بود. مدیر دروس کثیش بود اما ظالم و بی‌انصاف بود. آن صورت سفید مایل به خاکستریش با آن چشمان بی‌رنگ پشت عینک دسته‌فلزی ظالمانه می‌نمود زیرا اول با انگشتهای محکم نرمش دست او را راست کرده بود تا بهتر و با صدای بلندتر بتواند بزند.

وقتی که شاگردان کلاسها به صف به طرف ناهارخوری می‌رفتند فلمینگ در راهرو گفت: شلاق زدن شاگرد برای چیزی که تقصیر خودش نیست کار خیلی گند پستی است.

روح نکبتی پرسید: راستی عینکت را تصادفی شکستی، نه؟  
استیون احساس کرد که حرف فلمینگ به دلش نشسته است و هیچ  
جواب نداد.

فلمینگ گفت: البته که تصادفی بوده! من اگر بودم دندان سر جگر  
نمی‌گذاشتم. می‌رفتم و شکایتش را به مدیر می‌کردم.  
سیل تاندر با حرارت گفت: آره، من هم دیدم که شلاق را برد روی  
شانه‌اش و این کار را اجازه ندارد بکنند.  
روح نکبتی پرسید: خیلی دردت گرفت؟  
استیون گفت: خیلی زیاد.

فلمینگ دوباره گفت: من دندان سر جگر نمی‌گذاشتم. حالا این  
کله‌طاس باشد یا یک کله‌طاس دیگر. این یک حقهٔ گند پستی است،  
راستی این‌طور است. من اگر بودم بعد از غذا یک‌راست می‌رفتم پیش مدیر  
و بهش می‌گفتم.

سیل تاندر گفت: آره، برو. آره، برو.  
روح نکبتی گفت: آره، برو. آره، برو و شکایتش را به مدیر بکن،  
ددالوس، چون که گفت فردا دوباره می‌آید شلاقت می‌زند.  
همه می‌گفتند: آره، آره. به مدیر بگو.

چندتا از شاگردهای کلاس دوم دستور زبان هم آنجا بودند که به  
حرفهای آنها گوش می‌دادند و یکی از آنها گفت:  
- مجلس سنا و مردم روم اعلام نمودند<sup>۵۹</sup> که ددالوس به ناحق تیبه  
شده است.

ناحق بود؛ بی‌انصافی و ظلم بود. و در ناهارخوری که نشسته بود  
دم‌به‌دم در ذهن خود همان خواری و خفت را احساس می‌کرد تا آنکه  
رفته‌رفته به این فکر افتاد که مبادا واقعاً در قیافه‌اش چیزی هست که او را  
حقه‌باز نشان می‌دهد و دلش می‌خواست آینهٔ کوچکی داشت تا در آن  
نگاه کند. اما ممکن نبود چنین باشد؛ و ناحق و ظلم و بی‌انصافی بود.



توانست ماهی سرخ کرده سیاه‌رنگی را که روزهای چهارشنبه در ایام پرهیز به آنها می‌دادند بخورد، روی یکی از سیب‌زمینی‌هایش هم جای بیل مانده بود. آره، همان کاری را که بچه‌ها گفتند می‌کرد. بلند می‌شد می‌رفت پیش مدیر و می‌گفت به ناحق تنبیه شده‌ام. یک کس دیگری هم در تاریخ یک همچو کاری کرده بود، یک شخص بزرگی که عکسش در کتابهای تاریخ بود. و مدیر هم اعلام می‌کرد که او به ناحق تنبیه شده است زیرا مجلس سنا و مردم رم همیشه اعلام می‌کردند که مردانی که آن کار را کرده‌اند به ناحق تنبیه شده‌اند. آنها مردان بزرگی بودند که نامشان در کتاب «پرسشهای ریچمال ماگنال»<sup>۱۰</sup> آمده بود. تاریخ همه‌اش دربارهٔ این جور مردها بود و این که چه کارهایی کرده بودند و قصه‌های پیتروپارلی<sup>۱۱</sup> دربارهٔ یونان و روم هم همه‌اش دربارهٔ همین چیزها بود. خود پیتروپارلی هم در همان صفحهٔ اول توی یک عکس بود. یک جاده‌ای بود که از وسط زمین خارزاری می‌گذشت و کنارش از علف و بته‌های کوچک پر بود؛ و پیتروپارلی یک کلاه لبه‌پهن مثل کلاه کشیشهای پروتستان به سر داشت و یک چویدستی بزرگ به دست گرفته بود و به سرعت در جاده به طرف یونان و رم می‌رفت. کاری که می‌بایست بکند آسان بود. فقط می‌بایست وقتی غذا تمام می‌شد و با صف از ناهارخوری بیرون می‌رفت راهش را ادامه بدهد اما نه به طرف راهرو بلکه به طرف بالا از پلکانی که در سمت راست بود و به قلعه می‌رسید. غیر از این کار دیگری نبود که بکند؛ به سمت راست بپیچد و به سرعت از پلکان بالا برود تا نیم دقیقه بعد به راهرو طاق‌کوتاه تاریک باریکی برسد که از وسط قلعه به اتاق مدیر می‌رفت. همهٔ شاگردها هم گفته بودند که بی‌انصافی بوده است، حتی آن شاگرد کلاس دوم دستور زبان که آن حرف را دربارهٔ مجلس سنا و مردم رم زده بود.

چه پیش می‌آمد؟ صدای شاگردهای کلاسهای بالا را شنید که در بالای ناهارخوری ایستاده بودند و از روی فرش که می‌آمدند صدای قدم‌هایشان را شنید: پدی راث بود و جیمی ماگی و اسپانیایی و پرتغالی و

پنجمی هم کوریگان گنده بود که قرار بود آقای گلیسون شلاقش بزند. برای همین بود که مدیر دروس به او گفته بود حقه باز و بی جهت شلاقش زده بود؛ و به چشمهای ضعیفش که از بس گریه کرده بود خسته شده بود فشار آورد و شانه‌های پهن کوریگان گنده و سرگندهٔ لقلقوی سیاه او را که در میان صف می‌گذشت تماشا کرد. اما او یک کاری کرده بود و از طرفی آقای گلیسون محکم شلاقش نمی‌زد؛ و استیون به یاد آورد که کوریگان توی حمام چقدر گنده به نظر می‌رسید. پوستش به رنگ آب لجن زغالی قسمت کم عمق حوض حمام بود و وقتی روی لبهٔ حوض قدم می‌زد پاهایش روی کاشیهای مرطوب شلپ‌شلپ صدا می‌کرد و در هر قدم رانهایش یک خرده می‌لرزید چون که چاق بود.

ناهارخوری نیمه‌خالی شد و شاگردها هنوز به صف بیرون می‌رفتند. استیون می‌توانست از پله‌ها بالا رود چون هیچ وقت کشیش یا ناظمی جلو در ناهارخوری نمی‌ایستاد. اما نمی‌توانست برود. مدیر مدرسه جانب مدیر دروس را می‌گرفت و گمان می‌کرد که این یکی از آن کلکهای بچه‌مدرسه‌ای است و بعد از آن مدیر دروس هر روز به همان صورت می‌آمد جز اینکه بد از بدتر می‌شد چون آن وقت روزگار هر بچه‌ای را که می‌رفت و به مدیر از او شکایت می‌کود سیاه می‌کرد. بچه‌ها به او گفته بودند برود اما اگر خودش بودند نمی‌رفتند. اصلاً قضیه را فراموش می‌کردند. نه، بهتر است قضیه را فراموش کند، شاید هم مدیر دروس فقط یک حرفی زده بود که باز هم می‌آید. نه، بهتر بود خودش را کنار بکشد چون وقتی آدم کوچک و کم‌سن و سال باشد اغلب می‌تواند از این راه قسر در برود.

بچه‌هایی که سر میز او بودند از جا برخاستند. او هم از جا برخاست و در میان آنها توی صف گذشت. می‌بایستی تصمیم بگیرد. داشت به در نزدیک می‌شد. اگر همراه بچه‌ها می‌رفت دیگر نمی‌توانست نزد مدیر برود چون که نمی‌توانست برای این کار زمین بازی را ترک کند. و اگر

می‌رفت و باز هم شلاق می‌خورد همهٔ بچه‌ها مسخره‌اش می‌کردند و تعریف می‌کردند که ددالوس کوچولو رفته است پیش مدیر از مدیر دروس شکایت کرده است.

روی فرش کف ناهارخوری قدم برمی‌داشت و به در روبروی خود نگاه می‌کرد. محال بود: نمی‌توانست. به یاد سر طاس مدیر دروس و چشمهای ظالم و بی‌رنگش افتاد که به او نگاه می‌کرد و صدای مدیر دروس را شنید که دو بار از او اسمش را پرسید. چرا همان بار اول که اسمش را به او گفت در خاطرش نماند؟ آیا برای آن بود که بار اول گوش نداده بود یا می‌خواست اسم او را مسخره کند؟ مردان بزرگ تاریخ اسمهایی شبیه آن داشتند و هیچ کس آنها را مسخره نمی‌کرد. اگر می‌خواست مسخره کند بایستی می‌رفت اسم خودش را مسخره می‌کرد. دولان: مثل اسم زنی بود که رخت می‌شست.

به در رسیده بود و به سرعت به سمت راست پیچید و از پله‌ها بالا رفت؛ و پیش از آنکه بتواند دربارهٔ برگشتن تصمیم بگیرد به راهرو طاق‌کوتاه تاریک باریک که به قلعه می‌رفت رسیده بود. و همچنانکه از آستانهٔ در راهرو می‌گذشت بی‌آنکه رویش را برگرداند و نگاه کند، دید که همهٔ بچه‌ها ضمن آنکه به صف می‌گذشتند به پشت سر او نگاه می‌کنند. از راهرو باریک تاریک گذشت، از جلو درهای کوچک که در اتاقهای مدرسه‌ها بود رد شد. در تاریکی به جلو و راست و چپ نگاه دوخت و با خود گفت که حتماً اینها عکس آدمهاست. تاریک و ساکت بود و چشمهایش ضعیف و به قدری از گریه خسته بود که نمی‌توانست ببیند. اما با خود گفت که حتماً عکس قدیسا و مردان بزرگ فرقه است که وقتی او رد می‌شود با سکوت نگاهش می‌کنند: قدیس ایگناتیوس لویولا<sup>۶۴</sup> کتاب بازی در دست دارد و در آن به کلمات Ad Majorem Dei Gloriam [به خاطر عزت و جلال خداوند]<sup>۶۳</sup> اشاره می‌کند، قدیس فرانسیس کزاوره<sup>۶۴</sup> به سینهٔ خود اشاره می‌کند، لورنزو ریچی<sup>۶۵</sup> با آن کلاه چهارگوش

که بر سر دارد شبیه یکی از ناظمهای دوره‌ها، سه قدیس پشتیان قداست جوانی، قدیس استانیسلاس کومستا<sup>۶۶</sup>، قدیس الویسوس گونزاگا<sup>۶۷</sup> و جان برچمنز سعید<sup>۶۸</sup>، همه با قیافه‌های جوان چون در جوانی مردند و پدریترکنی<sup>۶۹</sup> که پیچیده در شنلی بزرگ روی صندلی نشسته بود. به پاگرد بالای سرسرای ورودی رسید و دوروبر خود را نگاه کرد. همیلتون روان از همین جا گذشته بود و جای چارپاره‌های سربازان مانده بود. و خدمتکارهای پیر هم در همین جا روحی را در شتل سفید مارشالی دیده بودند.

خدمتکار پیری داشت ته پاگرد را جارو می‌کرد. استیون از او پرسید اتاق مدیر کجاست و خدمتکار پیر دری را در آن سر پاگرد نشان داد و آن‌قدر به پشت سر او نگاه کرد تا به در اتاق رسید و آن را کوفت. پاسخی نیامد. در را دوباره به صدای بلندتر کوفت و به شنیدن صدای خفه‌ای قلبش از جا کنده شد:

– بفرماید!

دستهٔ در را بچاند و در را باز کرد و کورمال کورمال دنبال دستهٔ در را داخلی که از پارچهٔ سبز پوشیده بود، گشت. دستهٔ در را پیدا کرد و در را هل داد و باز کرد و رفت توی اتاق.

مدیر مدرسه را دید که پشت میز نشسته است و چیز می‌نویسد. مجموعه‌ای روی میز بود و بوی عجیب با ابهتی مانند بوی چرم کهنهٔ صندلیها در اتاق می‌آمد.

از ابهت جایی که در آن بود و از سکوت اتاق ضربان قلبش تند شد: نگاهی به مجموعه انداخت و نگاهی به چهرهٔ مهربان مدیر. مدیر گفت:

– خوب، آقا کورچولو، چی شده؟

استیون چیزی را که در گلویش گیر کرده بود قورت داد و گفت:

– من عینکم را شکستم، آقا.

مدیر مدرسه دهانش را باز کرد و گفت:

— اوه!

سپس لبخند زد و گفت:

— خوب، اگر عینکمان را شکسته‌ایم باید نامه‌ای به خانه‌مان بفرستیم تا یک عینک نو برایمان بفرستند.

استیون گفت: نامه به خانه فرستادم و پدر آرنال گفتند من نباید درس بخوانم تا عینک برسد.

مدیر مدرسه گفت: درست فرموده‌اند!

استیون بار دیگر چیزی را که در گلویش گیر کرده بود قورت داد و سعی کرد جلو لرزش پاها و صدایش را بگیرد.

— ولی، آقا...

— هان؟

— پدر دولان امروز آمدند و مرا شلاق زدند چون من تمرین نمی‌نویشم. مدیر مدرسه با سکوت به او نگاه کرد و استیون احساس کرد که خون در صورتش جمع می‌شود. و کم‌کم اشک به چشمانش می‌آید.

مدیر مدرسه گفت:

— اسم تو ددالوس است، نه؟

— بله، آقا.

— عینک را کجا شکستی؟

— توی راه خاکستر، آقا. یکی از شاگردها داشت از جای دوچرخه‌ها بیرون می‌آمد و من افتادم و عینک شکست. اسم آن شاگرد را نمی‌دانم.

مدیر مدرسه بار دیگر با سکوت به او نگاه کرد. بعد لبخند زد و گفت:

— بله، خوب، اشتباه شده است؛ یقین دارم که پدر دولان نمی‌دانسته‌اند.

— ولی من بهشان گفتم که عینکم را شکسته‌ام، آقا، باز هم من را شلاق

زدند.

مدیر مدرسه گفت: بهشان گفتم که به خانه نامه فرستاده‌ای که یک

عینک نو بفرستند؟

— خیر، آقا.

مدیر مدرسه گفت: خوب همین است دیگر، پدر دولان ملتفت نشده‌اند. می‌توانی بهشان بگویی که من خودم تو را چند روزی از درس و مشق معاف کرده‌ام.

استیون از ترس آنکه لرزه مانع حرف زدنش بشود با سرعت گفت:  
— بله، آقا، اما پدر دولان گفتند فردا هم می‌آیند و باز هم برای همین موضوع مرا شلاق می‌زنند.

مدیر مدرسه گفت: خیلی خوب، اشتباهی شده است. من خودم با پدر دولان صحبت می‌کنم. حالا راضی شدی؟  
استیون احساس کرد که اشک چشمانش را مرطوب کرده است و زیر لب گفت:

— آه بله، آقا، متشکرم.

مدیر مدرسه دستش را از آن طرف میز که جمجمه روی آن بود دراز کرد و استیون لحظه‌ای دست خود را در دست او گذاشت و کف دست مرد مرطوب او را لمس کرد.

مدیر مدرسه ضمن آنکه دستش را عقب می‌کشید و سر خم می‌کرد گفت: حالا دیگر خدا حافظ.  
استیون گفت: خدا حافظ، آقا.

سپس سر فرود آورد و به آرامی از اتاق بیرون رفت و در را با دقت و آهسته بست.

اما وقتی در پاگرد از جلو خدمتکار پیر گذشت و دوباره به آن راهرو طاق کوتاه باریک تاریک رسید قدمهایش را تندتر و تندتر کرد. تندتر و تندتر، هیجانزده و شتابان از میان تاریکی گذشت. آرنجش به در آخر راهرو خورد و شتابان از پله‌ها پایین رفت و به سرعت از دوراهرو گذشت و به بیرون رسید، به هوای آزاد.

صدای داد و فریاد بچه‌ها را از زمین بازی شنید. ناگهان بنا کرد به

دویدن و دم‌به‌دم تندتر دوید و راه خاکستر را پشت سر گذاشت و نفس‌نفس زنان به زمین بازی دوره خردسالان رسید.

بچه‌ها دیده بودند که می‌دود. دورش حلقه زدند و همدیگر را هل می‌دادند و کنار می‌زدند تا بتوانند بشنوند.

— بگو! بگو!

— چی گفت؟

— رفتی توی اتاق؟

— چی گفت؟

— بگو! بگو!

استیون به آنها گفت که خردش چه گفته است و مدیر مدرسه چه گفته است و وقتی که این حرفها را به آنها گفت همه بچه‌ها کلاههایشان را پرتاب کردند که چرخ زنان در هوا بالا رفت و فریاد زدند:

— هورا!

کلاههایشان را گرفتند و دوباره به هوا پرتاب کردند که چرخ زنان آسمان رفت و دوباره فریاد زدند:

— هورا! هورا!

سپس دستهایشان را در هم قفل کردند و گهواره‌ای درست کردند و او را در میان گرفتند و بالا کشیدند و جلو بردند تا آنکه او تفلا کرد و از دست آنها خلاص شد. و هنگامی که از دست آنها گریخت همه به این سمت و آن سمت پراکنده شدند و باز هم کلاههای خود را به هوا پرتاب کردند و همراه با چرخش کلاهها سوت می‌زدند و فریاد می‌کشیدند:

— هورا!

سپس سه بار برای دولان کله‌طاس هو کشیدند و سه بار برای کانمی (Conmee) هورا کشیدند و گفتند که او شریفترین مدیر مدرسه‌ای است که کلانگوز به خود دیده است.

هوراها در هوای صاف خاکستری محو شد. استیون تنها شد. خشنود

و آزاد بود: اما هرگز به هیچ روی به رخ پدر دولان نمی‌کشید. بسیار آرام و مطیع خواهد بود: و دلش می‌خواست کار خیری برای او بکند تا به او نشان بدهد که به خود مغرور نشده است.

هوا صاف و خاکستری و ملایم بود و شب فرا می‌رسید. بوی شب در هوا پیچیده بود، بوی مزرعه‌های ده که هر وقت قدم‌زنان برای گردش به ملک میجر بارتون (Major Barton) می‌رفتند از آن مزرعه‌ها شلغم بیرون می‌کشیدند تا پوست آنها را بکنند و بخورند؛ بویی که در آن بیشه کوچک بود، بیشه پشت آلاچیقی که مازو در آن بود.

بچه‌ها با چوب کریکت مشغول تمرین بودند و توپ را به بالا و پایین و جلو و عقب و چپ و راست می‌زدند. در آن سکوت صاف خاکستری صدای ضربه تویها را می‌شنید: و صدای چوبهای کریکت را از اینجا و آنجا از درون هوای آرام: پیک، پک، پاک، پوک: مثل قطره‌های آب چشمه که نرم‌نرم در حوضچه لبریز از آب می‌ریزد.



## فصل ۲

دایی چارلز چنان تنباکوی سیاهی می کشید که سرانجام خواهرزاده اش به او توصیه کرد که برود و در انبار کوچک ته حیاط از لذت تدخین صبحگاهی بهره مند شود. پیرمرد به آرامی گفت:

– خیلی خوب، سایمون. خیلی هم باصفاست. انبار ته حیاط برای من خوب است: لطفش خیلی بیشتر است.

آقای ددالومس بی رودرواسی گفت: من اصلاً سردر نمی آورم که شما چطور می توانید یک همچو تنباکوی بدگندی را بکشید. به خدا که عین باروت است.

پیرمرد پاسخ داد: خیلی هم خوب است، سایمون، خیلی خنک و ترم است.

از این رو، دایی چارلز هر روز صبح در انبار ته حیاط پناه می گرفت اما پیش از آن همیشه موهای پشت سرش را بادقت روغن می زد و شانه می کرد و کلاه دراز خود را ماهوت پاک کن می کشید و بر سر می گذاشت. وقتی که توتون دود می کرد فقط لبه کلاه دراز و حقه چقش از آن سوی چهارچوب در انبار پیدا بود. آن انبار دودآلود را که جای گربه و ابزار باغبانی هم بود آلاچیق خود می خواند و این آلاچیق در عین حال جعبه صوتی او هم بود. هر روز صبح با خرسندی ترانه های مورد پسند خود را به زمزمه می خواند: سرپناهی برایم بیاف یا چشمان آبی و زلف طلایی یا پیشه های بلارنی<sup>۱</sup> و همچنانکه می خواند حلقه های خاکستری و آبی

دود آرام آرام از چپش برمی‌خاست و در هوای صاف محو می‌شد.

دایی چارلز در نیمهٔ اول تابستان در «بلاک‌راک» (Blackrock) مونس دائمی استیون بود. دایی چارلز پیرمرد خوش‌بنیه‌ای بود با پوست آفتاب‌سوخته و صورت پرچین و چروک و پازلفیهای سفید. در روزهای غیرتعطیل هفته بین خانهٔ خیابان «کاریس‌فورت» (Carysfort) و مغازه‌های خیابان اصلی که خانوادهٔ استیون با آن سروکار داشتند پیغام می‌برد و می‌آورد. استیون از اینکه در این کار همراه او برود خوشش می‌آمد چون دایی چارلز با کمال سخاوت هر چه را در پیشخان مغازه‌ها توی جعبه‌ها و بشکه‌های سرباز پیدا می‌شد مشت‌مشت برمی‌داشت و به او می‌داد. مثلاً یک مشت انگور و خاک‌اره یا سه چهار تا سیب آمریکایی برمی‌داشت و با دست‌گشادگی آنها را توی دست‌نوهٔ خواهر می‌چپاند در حالی که صاحب مغازه با نگرانی لبخند می‌زد؛ و وقتی که استیون وانمود می‌کرد که از گرفتن آنها اکراه دارد، دایی چارلز اخم می‌کرد و می‌گفت:

— بگیر، آقا. حواست پیش من هست، آقا، برای مزاجت خوب است.

جنسها را که سفارش می‌دادند هر دو به پارک می‌رفتند که در آنجا یکی از رفقای قدیم پدر استیون، به اسم مایک فلین (Mike Flynn)، روی تیمکتی نشسته بود و انتظار آنان را می‌کشید. آن وقت دویدن استیون به دور پارک شروع می‌شد. مایک فلین جلو در پارک که نزدیک ایستگاه راه‌آهن بود می‌ایستاد و ساعتی به دست می‌گرفت و استیون به حالتی که مایک فلین خوش داشت مسیر را دور می‌زد، یعنی سرش را خوب بالا می‌گرفت، زانوهایش را درست بالا می‌برد و دستهایش را صاف و راست پایین می‌گرفت و به پهلوهایش می‌چسباند. تمرین صبحگاهی که تمام می‌شد آقای مربی به اظهار نظر می‌پرداخت و گاهی نیز نظر خود را به این صورت مجسم می‌کرد که با آن کفشهای کتانی آبی کهنه با مسخره‌بازی کلش‌کلش راه می‌رفت. جمع کوچکی از بچه‌های حیرت‌زده و چند لاله گرد می‌آمدند و او را تماشا می‌کردند و حتی وقتی که استیون و دایی چارلز

دوباره می‌نشستند و دربارهٔ مسابقات ورزشی و سیاست حرف می‌زدند باز هم از آنجا نمی‌رفتند. با آنکه استیون از پدرش شنیده بود که چند نفر از بهترین قهرمانان دو عصر جدید از زیر دست مایک فلین رد شده‌اند، اغلب به صورت شل و ول و پرموی مریبی خود نگاه می‌کرد که روی انگشتان دراز آلوده‌اش خم شده بود و میان انگشتانش سیگار می‌پیچید، و با دلسوزی به چشمان آرام بی‌فروغ آبی او می‌نگریست که ناگهان آنها را از روی کاری که به دست داشت بالا می‌کرد و به جایی نامعلوم در فضای دوردست آبی‌رنگ خیره می‌شد و آن انگشت‌های دراز ورم‌کرده دیگر سیگار نمی‌پیچیدند و دانه‌ها و رشته‌های تنباکو به کیسهٔ توتون برمی‌گشت.

سرا راه‌خانه، دایی چارلز اغلب سری به نمازخانه می‌زد و چون دست استیون به سنگاب نمازخانه نمی‌رسید، پیرمرد دست خود را توی آب فرو می‌برد و بعد قطره‌های آب را تند و تند به دور و بر لباس‌های استیون و کف هشتی نمازخانه می‌پاشید. هر وقت می‌خواست دعا بخواند روی دستمال قرمز زانو می‌زد و زیر لب از روی کتاب دعایی که از اثر انگشت سیاه شده بود و اولین کلمهٔ صفحهٔ بعد را زیر هر صفحهٔ آن نوشته بودند دعا می‌خواند. استیون هم پهلوی او زانو می‌زد تا به عبادت او حرمت بگذارد هر چند که در این عبادت شریک نمی‌شد. بارها از خود پرسیده بود که چرا دایی پدرش با این جدیت دعا می‌کند شاید برای ارواحی که در برزخ بودند<sup>۱</sup> دعا می‌کرد شاید هم از خداوند می‌خواست به او نعمت مرگی راحت<sup>۲</sup> عطا کند یا شاید هم از خداوند طلب می‌کرد که بخشی از ثروت فراوانی را که در کورک از دست داده بود به او بازگرداند.

استیون و پدرش و دایی پدرش روزهای یکشنبه به گردش و هواخوری می‌رفتند. پیرمرد با آنکه میخچه داشت در پیاده‌روی چابک بود و اغلب ده تا دوازده میل پیاده می‌رفتند. از دهکدهٔ کوچک استیلورگان (Stillorgan) جاده چند شاخه می‌شد. از آنجا یا به سمت چپ به سوی کوه‌های دبیلین می‌رفتند یا جادهٔ «گوتزتاون» (Goatstown) را در پیش

می‌گرفتند و به «داندرا» (Dundrum) می‌رسیدند و از راه «ستدی‌فورد» (Sandyford) به خانه برمی‌گشتند. در هنگام قدم زدن یا ایستاده در میخانه‌های سرراه بزرگترها مدام دربارهٔ موضوعهایی که به دلشان می‌چسبید حرف می‌زدند، دربارهٔ سیاست ایرلند و مونستر<sup>۴</sup> و آنچه بر خانوادهٔ خودشان گذشته بود، و استیون با ولع به آن حرفها گوش می‌کرد. اگر معنی کلمه‌ای را نمی‌فهمید آن‌قدر آن را در دل تکرار می‌کرد تا از بر می‌شد: و به واسطهٔ آنان بود که دربارهٔ عالم واقع پیرامون خود برداشتهایی پیدا می‌کرد. زمانی که خود او نیز بایستی در زندگانی آن عالم شرکت کند نیز رفته‌رفته نزدیک می‌شد و او در نهان شروع کرد به آماده شدن برای نقش بزرگی که احساس می‌کرد در انتظار اوست اما چگونگی آن را فقط با ابهام درمی‌یافت.

شبهایش از خودش بود؛ در خواندن کتاب پاره‌پاره‌ای که ترجمهٔ «کنت مونت کریستو»<sup>۵</sup> بود غرق می‌شد. چهرهٔ آن انتقامجوی سیاهدل در ذهن او مظهر همهٔ چیزهای عجیب و خوفناکی بود که در کودکی شنیده یا در خیال خود ساخته بود. شبها روی میز اتاق پذیرایی با عکس‌برگردانها و گل‌های کاغذی و کاغذ رنگی و رشته‌های نقره‌ای و طلایی کاغذهای شکلات، شبیه آن غار شگفت‌انگیز جزیره را می‌ساخت. وقتی از زرق و برق آن شبیه خسته می‌شد و آن را در هم می‌ریخت تصویر درخشان ماری و پرچینه‌های پرافتاب و «مرسده» به ذهنش می‌آمد.

در خارج از بلاک‌راک، در جاده‌ای که به کوهها می‌رفت، خانهٔ دوغاب‌زدهٔ کوچکی بود میان باغی که در آن بوته‌های گل سرخ فراوانی می‌روید: استیون به خود می‌گفت که در این خانه یک مرسدهٔ دیگر زندگی می‌کند. هم در راه رفتن و هم در راه برگشتن مسافت را با این نشانه حساب می‌کرد: و در عالم خیال می‌دید که ماجراهای بسیار بر او رفته است، ماجراهایی که مانند ماجراهای خود کتاب حیرت‌انگیز بودند، و در پایان شبیه خودش ظاهر می‌شد که بزرگتر و اندوهگینتر شده بود و در

باغی روشن از مهتاب با مرسده ایستاده بود که سالها پیش عشق او را خوار شمرده بود، و استیون با اشاره‌ای مغرورانه و اندوه‌آمیز که نشانه رد کردن بود می‌گفت:

— سرکار خانم، من هرگز خوشهٔ مشک نمی‌خورم.

با پسریجه‌ای به نام اوبری میلز (Aubery Mills) همدست شد و در خیابان یک دستهٔ بزنبهادر درست کرد. اوبری یک سوت داشت که از مادگی دگمه‌اش آویزان بود و یک چراغ دوچرخه هم به کمر بندش بسته بود و بقیهٔ بچه‌ها هم چوبهای کوتاهی را مثل خنجر زیر کمر بندهایشان فرو برده بودند. استیون که در کتابها خوانده بود که ناپلئون لباس ساده می‌پوشیده است تصمیم گرفت که هیچ زیوری به خود آویزان نکند و با این کار در نظر او بر لذت مشورت با نایش پیش از صدور دستور افزوده می‌شد. دستهٔ بزنبهادر به باغچهٔ خانهٔ پیرزنها هجوم می‌بردند یا به قلعهٔ می‌رفتند و روی صخره‌های پراز علف و خس و خاشاک نبرد می‌کردند و پس از آن خسته و پراکنده به خانه بازمی‌گشتند در حالی که بوی نم و نای کنار دریا توی بینی‌شان بود و روغن بدبوی خزهٔ دریایی بر دستهایشان و لابلاهای موهایشان.

شیرفروش اوبری و استیون یکی بود و بارها آنها را با گاری شیرفروشی به کاریکماینز (Carrickmines) برده بود که گاوها در آنجا چرا می‌کردند. در ضمن آنکه مردها مشغول دوشیدن شیر بودند هر دو پسریجه به نوبت سوار مادیان رامی می‌شدند و دور مزرعه می‌گشتند. اما وقتی پاییز رسید گاوها را از مرتع به آغل بردند و گاودانی کثیف استرادبروک (Stradbrook) با آن چاله‌های بدبوی سبزرنگ و تپاله‌های شل و تغارهای سیوس بخارآلود در اولین نگاه دل استیون را به هم زد. گاوها که در روزهای آفتابی توی ده آن قدر زیبا به نظر می‌آمدند او را دچار دل‌به‌هم‌خوردگی کردند و دیگر حتی نمی‌توانست به شیری که می‌دادند نگاه بیندازد.

امسال فرارسیدن سپتامبر ناراحتش نکرد چون قرار نبود او را به کلانگوز برگردانند. وقتی که مایک فلین به بیمارستان رفت تمرین دو در پارک هم موقوف شد. اویری مدرسه می‌رفت و فقط یکی دو ساعت عصرها آزاد بود. دستۀ بزنبهادر پخش و پلاشد و دیگر حمله‌های شبانه یا نبرد بر روی صخره‌ها برقرار نبود. استیون گاهی با گاری که عصرها شیر می‌آورد گشتی می‌زد؛ و همین گاری‌سوارها در هوای خنک کثافت گاودانی را از یاد او پاک کرد و دیگر از این که روی کت شیرفروش موی گاو یا تخم یونجه بیند دلش به هم نمی‌خورد. هر وقت که گاری شیرفروشی جلو خانه‌ای می‌رسید استیون آن‌قدر صبر می‌کرد تا به گوشه‌ای از آشپزخانهٔ تمیز شده یا به سرسرای که با نور ملایم روشن شده نگاه دزدانه‌ای بیندازد و بیند که خدمتکار چگونه پارچ شیر را به دست می‌گیرد و چگونه در را می‌بندد. با خود می‌گفت که حتماً باید زندگی خوشی باشد که آدم هر روز عصر توی جاده‌ها برای تحویل دادن شیر گاری براند البته اگر آدم دستکش گرم دستش کند و یک کیسهٔ پرزنجبیل توی جیبش داشته باشد تا بخورد. اما همان آگاهی غریزی که وقتی دور پارک می‌دوید او را به دلهره می‌انداخت و باعث می‌شد پاهایش ناگهان سست شود، همان گواهی دل که باعث می‌شد با بدگمانی به صورت شل و ول و پرموی مری‌اش که با تمام سنگینی روی انگشتان دراز آلوده‌اش افتاده بود نگاه کند، خیال آینده را، هر چه بود، محو می‌کرد. بفهمی نفهمی احساس کرده بود که پدرش توی دردسر افتاده است و به همین دلیل است که او را به کلانگوز برنگردانده‌اند. مدتی بود که احساس می‌کرد تغییر مختصری در خانه‌اش رخ داده است؛ و آن تغییرها در جایی که آن را تغییرناپذیر می‌شمرد به برداشت کودکانهٔ او از جهان چه بسیار لرزه‌های ریزی وارد می‌کرد. آن بلندپروازی که بارها در ژرفای تاریک روح خود احساس کرده بود راه‌گریزی نمی‌جست. وقتی صدای توتق سمهای مادیان را بر راه تراموا در جادهٔ «راک» (Rock) و صدای

تکان خوردن و تلق تلو آن پیت حلبی بزرگ را پشت سر خود می شنید شام سیاهی مانند همان که در عالم خارج بود ذهن او را تیره و تار می کرد. فکرش به مرسته برمی گشت و همین که در صورت خیالی او تأمل می کرد بی قراری غریبی در خورش می خزید. گاهی اندرونش را تب و تابی می آکند و او را به آن می کشاند که شب در خیابان خلوت تک و تنها پرسه زند. آرامش باغها و نور مهرآمیز پنجره ها دل بی قرارش را از اثر لطیف خود می انباشتند. سروصداهای بچه ها در موقع بازی حوصله اش را مرمی برد و صداهای ابلهانه آنها باعث می شد حتی شدیدتر از آنچه در کلانگوز حس می کرد، احساس کند که با دیگران فرقی دارد. دلش نمی خواست بازی کند. دلش می خواست آن صورت خیالی خالی از ماده را که روحش با استواری تمام نگاه داشته بود در عالم واقع نیز ببیند. نمی دانست آن را در کجا و چگونه جستجو کند اما گواهی دل که رهنمون او بود به او می گفت که آن صورت خیالی بی آنکه او دست به هیچ کار آشکاری بزند، با او دیدار خواهد کرد. به آرامی یکدیگر را خواهند دید چنانکه گویی یکدیگر را می شناختند و قرار دیدار نهاده اند، شاید جلو یکی از دروازه ها یا در جای پنهانی تر دیگری. با یکدیگر تنها خواهند بود، دور تا دورشان را تاریکی و خاموشی گرفته: و در آن لحظه که لطف به غایت خود می رسد او به صورتی دیگر در خواهد آمد. در زیر چشمان آن دختر نخست به چیزی لمس نشدنی بدل خواهد شد و سپس در یک لحظه به صورتی دیگر در خواهد آمد. ناتوانی و کمرویی و بی تجربگی در آن لحظه جادویی از او فرو خواهد ریخت.



یک روز صبح دو گاری بارکش مرپوشیده زردرنگ جلو در خانه ایستاد و چند مرد با گامهای سنگین وارد خانه شدند تا اثاث آن را ببرند. مبل و صندلیها را از وسط باغ جلو ساختمان که پوشیده از ذره های کاه و خرده ریزهای طناب بود بردند و در گاریهای بزرگ جلو در گذاشتند. وقتی

همه چیز را بی عیب و نقص بازگیری کردند گاریها با سرو صدا توی خیابان راه افتادند: استیون با مادرش که چشمهایش قرمز شده بود در واگون راه آهن نشسته بودند و از پنجرهٔ واگون دید که گاریها لمبرخوران از جادهٔ «مریون» (Merriion) رد می شوند.

بخاری اتاق نشیمن آن شب خوب نمی سوخت و آقای ددالوس سیخ بخاری را به میله های شبکهٔ آن گذاشته بود تا شعلهٔ آتش را به خود بکشد. دایی چارلز در گوشه ای از آن اتاق نیمه لخت بی فرش چرت می زد و در نزدیکی او عکسهای خانوادگی به دیوار تکیه داده شده بود. چراغ روی میز بر روی تخته های کف اتاق که از جای پای گاریچی ها گل آلود شده بود نور ضعیفی می انداخت.

استیون روی عسلی کنار پدرش نشست و به سخنان دراز و پریشانی که او با خود می گفت گوش داد. اول از آن حرفها چیز زیادی سر در نیاورد اما رفته رفته فهمید که پدرش دشمنانی دارد و جنگی در شرف وقوع است. این را هم احساس کرد که در این جنگ پای خود او نیز در میان است و بار وظیفه ای بر دوشش نهاده می شود. گریز ناگهانی از آسایش و خیالپردازیهای بلاک راک، گذشتن از وسط شهر دلگیر و مه آلود و تصور خانهٔ بی شادی لختی که حال بایستی در آن زندگی کنند دلش را گرانبار می کرد: و باز هم همان گواهی دل و آگاهی غریزی از آینده به سراغش آمد. این را هم فهمید که چرا خدمتکارها اغلب در سرسرا با هم نجوا می کردند و چرا پدرش اغلب روی سوزنی پیش بخاری پشت به آتش می ایستاد و با صدای بلند با دایی چارلز که به او اصرار می کرد بنشیند و شامش را بخورد، صحبت می کرد.

آقای ددالوس در حالی که با قوت تمام آتش نیمه خاموش را هم می زد گفت: هنوز هم سررشتهٔ کارها توی دستم است، استیون، بچه جان. هنوز جاتمان در ترفه است. نه، به حضرت عیسی قسم (خدا مرا ببخشد)، هنوز نیمه جان هم نشده ایم.



دبلین احساسهای تازه و پیچیده‌ای به بار آورد. دایمی چارلز آنقدر خرف شده بود که دیگر نمی‌توانستند او را سراغ مغازه‌دارها بفرستند و وضع درهم و برهمی که بر اثر خانه به خانه شدن پیش آمده بود استیون را آزادتر از آن کرد که در بلاک راک بود. در ابتدا به این راضی بود که با ترس و لرز دور میدان نزدیک خانه قدم بزند یا، دست بالا، تا وسط یکی از خیابانهای فرعی برود: اما وقتی توانست در ذهن خود یک نقشه طرح مانند از شهر بکشد بی‌پروا یکی از خیابانهای مرکزی شهر را در پیش گرفت تا به گمرکخانه رسید. بی‌هیچ مانع از میان باراندازها گذشت و خیابانهای ساحلی را پیمود و از دیدن آن‌همه چوب‌پنبه که روی آب در میان انبوه کف زردرنگ بالا و پایین می‌رفت، از دیدن دسته دسته باربر بندری و گاریهای پرسروصدا و پاسبان بدلباس ریشو، حیرت کرد. عدلهای کالا که در کنار دیوارها چیده شده بود یا بالای خن کشتی‌های بخار آویزان بود عالمی پهناور و غریب به استیون نشان داد که بار دیگر همان بی‌قراری را در او بیدار کرد که پیش از آن سبب می‌شد غروبها از باغی به باغی در جستجوی مرسته پرسه زند. و در میان این زندگی تازه پرغوغا می‌توانست در عالم خیال خود را در ماری دیگری ببیند جز آنکه همچنان در حسرت آن آسمان صاف و آن پرچینهای آفتاب‌گرفته شرابفروشیها می‌ماند. وقتی که به خیابانهای ساحلی و رودخانه و آسمان کدر می‌نگریست احساس ناخرسندی مبهمی دلش را می‌انباشت اما با این‌همه باز هم هر روز پرسه می‌زد گویی به راستی در جستجوی کسی بود که از او می‌گریخت.

یکی دو بار همراه با مادرش به دیدن قوم و خویشهایشان رفت: و با اینکه از جلو یک ردیف مغازه نشاط‌آور که به مناسبت عید میلاد مسیح آنها را چراغانی و تزئین کرده بودند گذشتند، سکوت آمیخته به تنگ‌خلقی او برطرف نشد. تنگ‌خلقی او علت‌های بسیار داشت، علت‌های دور و نزدیک. از اینکه بچه بود و در چنگ تکانهای عصبی تسکین‌ناپذیر

ابلهانه گرفتار بود از دست خودش خشمناک بود، از دگرگونی بخت نیز خشمناک بود که دنیای پیرامون او را به صورت منظری از آلودگی و ربا درآورده بود. اما خشم او در آن منظر هیچ اثر نداشت. با شکیبایی آنچه را می‌دید ثبت می‌کرد. از آن فاصله می‌گرفت و طعم زجرآور آن را در نهان می‌چشید.

در خانهٔ خاله‌اش توی آشپزخانه روی یک عسلی نشسته بود. چراغی با یک نوریخش‌کن به دیوار رنگ روغنی بخاری آویزان بود و خاله‌اش در زیر نور آن روزنامهٔ عصر را روی زانویش نهاده بود و می‌خواند. خاله مدتها به تصویر خدانی که در روزنامه بود نگریست و با حالتی رؤیازده گفت:

— میبل هانتز (Mabel Hunter) زیبا!

دختری با موهای سرحلقه روی پنجهٔ پایش ایستاد تا به تصویر نگاه کند و به نرمی گفت:

— تو چه برنامه‌ای است، مامان؟

— تو پاتومیم<sup>۷</sup>، جوننی.

کودک سرش را با آن موهای سرحلقه به آستین مادرش تکیه داد و به تصویر خیره شد و مانند افسون‌شدگان زیر لب گفت:

— میبل هانتز زیبا!

چشمانش مانند افسون‌شدگان مدتها بر آن چشمان پروقار شوخ خیره ماند و از ته دل زیر لب گفت:

— راستی که موجود لطیفی است، نه؟

و پسری که تازه از خیابان می‌آمد و در زیر بار کیسهٔ زغال‌سنگ خم شده بود و کج‌کج راه می‌رفت حرفهای دختر را شنید. بارش را بی‌درنگ کف اتاق انداخت و با شتاب کنار دختر رفت تا تماشا کند. لبه‌های روزنامه را با دستهای قرمز شده و سیاه شده‌اش می‌چالید و دختر را با شانه هل داد و غرولندش بلند شد که نمی‌توانم ببینم.

استیون در اتاق ناشتایی کوچک طبقه بالای خانه‌ای که پنجره‌های تاریک داشت نشسته بود. سایه شعله آتش بخاری روی دیوار می‌لرزید و پشت پنجره شفق شیب مانند روی رودخانه گرد می‌آمد. جلو آتش بخاری پیرزنی مشغول دم کردن چای بود و ضمن آنکه سرش به این کار گرم بود با صدای آهسته تعریف می‌کرد که کشیش و دکتر چه گفته‌اند. این را هم گفت که در این اواخر چه تغییراتی در «آن زن» پیدا شده و چه حرکات و حرفهای عجیب و غریبی از او سرزده است. استیون نشسته بود و به آن حرفها گوش می‌داد و با چشم راههای پرماجری را که در میان زغال‌سنگها و طاقنها و طاق‌ضریها و دهلیزهای پیچ اندر پیچ و غارهای مضرس باز می‌شد دنبال می‌کرد.

ناگهان احساس کرد که چیزی در آستانه در ظاهر شده است. مثل این بود که مجموعه‌ای در تاریکی آستانه در توی هوا معلق است. موجود ضعیفی مانند میمون در آنجا بود، سروصداهای کنار بخاری او را به آنجا کشانده بودند. صدای تالانی از کنار در بلند شد که می‌پرسید:

– این جوزفین است؟

پیرزن پرجنب و جوش از کنار بخاری با لحن پرنشاطی جواب داد:

نه، الن (Ellen)، استیون است.

– اوه... اوه، سلام، استیون.

استیون سلام را پاسخ گفت و دید که لبخند ابلهانه‌ای صورتی را که در آستانه در بود شکافت. پیرزنی که در کنار بخاری بود پرسید:

– چیزی می‌خواهی، الن؟

اما الن به این سؤال پاسخ نداد و گفت:

– خیال کردم جوزفین است. استیون، من خیال کردم تو جوزفینی. و پس از آنکه این حرف را چند بار تکرار کرد با ملایمت به خنده افتاد.

در مهمانی بچه‌ها توی «هارولد زکراس» (Harold's Cross) نشسته بود. روحیه خاموشی و مراقبت بر او چیره‌تر شده بود و کمتر به بازی مشغول

می‌شد. بچه‌ها که پوسته ترقه‌های خود را به خود آویزان کرده بودند می‌رقصیدند و با جیغ و داد دنبال هم می‌دویدند و با اینکه استیون کوشید تا در شادی آنها شریک شود اما احساس می‌کرد که در میان آن کلاههای سه‌گوش نشاط‌انگیز و کلاههای آفتابی قیافه غمگینی دارد.

اما وقتی آوازی خواند و به گوشه دنجی در اتاق پناه برد رفته‌رفته لذت تنهایی خود را چشید. خوشی که اول شب در نظرش مصنوعی و مبتذل می‌آمد همچون هوای تازه او را آرام بخشیده بود و شادمانه در همه حواسش اثر کرده بود و جوشش تب‌آلود خورش را از چشم دیگران پنهان می‌کرد در حالی که نگاه آن دختر از میان چرخش رقصندگان و نغمه موسیقی و خنده، به گوشه‌ای که او در آن بود سیر می‌کرد، نگاهی ریشخندکننده، شوخ و کنجکاو که دل او را به طپش می‌آورد.

در سرسرا، بچه‌هایی که تا آخر مانده بودند داشتند رختهایشان را می‌پوشیدند: مهمانی تمام شده بود. آن دختر شالی دور خود گرفته بود و همچنانکه همراه یکدیگر به طرف تراموای می‌رفتند دم نفس با طراوت گرمش، شاد و بانشاط، از سر باشلق‌پوشش بالا می‌رفت و کفشهایش با سبکبالی بر جاده یخزده تپ‌تپ می‌خورد.

آخرین تراموای بود. اسبهای نحیف قهوه‌ای‌رنگ این را می‌دانستند و زنگهایشان را در دل شب صاف، گویی به رسم هشدار، تکان می‌دادند. کمک‌راننده با راننده صحبت می‌کرد و هر دو در نور سبز چراغ بارها سر تکان دادند. روی نیمکتهای خالی تراموای چند بلیت رنگی پخش شده بود. هیچ صدای پای از بالا یا پایین جاده نمی‌آمد. هیچ صدایی آرامش شب را برهم نمی‌زد مگر وقتی که اسبهای نحیف قهوه‌ای بینی‌هایشان را به هم می‌مالیدند و زنگهایشان را تکان می‌دادند.

به نظر چنین می‌آمد که هر دو گوش می‌کنند، استیون روی پله بالایی و دختر روی پله پایینی. دختر در میان صحبت‌هایشان بارها به پله‌ای که او روی آن بود آمد و بار دیگر پایین رفت و روی پله خود ایستاد و یکی دو بار

هم چند لحظه نزدیک او روی پله بالایی ایستاد چون فراموش کرده بود پایین برود، سپس پایین رفت. دل استیون با حرکات او مانند چوب‌پنبه بر روی خیزاب می‌رقصید. فهمید که چشمانش از زیر باشلق به او چه می‌گویند و می‌دانست که در گذشته‌ای تیره و تار، خواه در عالم واقع خواه در عالم رؤیا، قصه او و خود را شنیده است. او را می‌دید که چگونه جلوه‌فروشی می‌کند، لباس و حمایل زیبا و جورابهای دراز سیاهش را به رخ می‌کشد، و می‌دانست که خود او هزار بار تسلیم آن جلوه‌فروشیها شده است. با این‌همه صدایی در دل استیون بلندتر از هیاهوی دل رقصنده‌اش برمی‌خاست و از او می‌پرسید آیا حاضر است هدیه او را بپذیرد، هدیه‌ای که فقط باید دستش را برای گرفتن آن دراز کند. و روزی را به یاد آورد که او و آیلین ایستاده بودند و به حیاط مهمانخانه نگاه می‌کردند و پیشخدمتها را می‌دیدند که پرچمی را از چوب پرچم بالا می‌کشیدند و سگی روی چمن آفتابی به جلو و عقب می‌دوید و ناگهان آیلین زده بود زیر خنده و از پیچ شیب‌دار جاده به پایین دویده بود. حالا هم مثل آن موقع در جای خود بی‌قرار ایستاده بود و ظاهراً تماشاگر آرام صحنه رو بروی خود بود. با خود گفت:

— او هم دلش می‌خواهد که من بغلش بگیرم. برای همین است که همراه من به ایستگاه تراموای آمده است. وقتی می‌آید روی پله من، می‌توانم به آسانی بغلش بگیرم: هیچ کس نگاه نمی‌کند. می‌توانم بغلش بگیرم و ماچش کنم.

اما هیچ یک از آن دو کار را نکرد: و هنگامی که در تراموای خالی تنها نشسته بود بلیتش را تکه تکه کرد و با اندوه به شیارهای رکاب خیره شد. روز بعد در اتاق لخت طبقه بالا ساعتها پشت میز خود نشست. یک قلم نو، یک شیشه جوهر نو و یک دفتر نوروبرویش بود. از روی عادت بر بالای صفحه اول حروف اول شعار یسوعیها را نوشته بود: ب. خ. ع. ج. خ.<sup>۸</sup> در سطر اول آن صفحه عنوان شعری که می‌خواست بسراید: به آ. ک.

می دانست این جور هم می توان شروع کرد چون عنوانهای شبیه آن را در مجموعه اشعار لرد بایرون<sup>۱</sup> دیده بود. وقتی آن عنوان را نوشت و یک خط تزیینی هم زیر آن کشید غرق در عالم خیال شد و شروع کرد به کشیدن نمودار روی جلد دفتر. به خاطر آورد که صبح روز بعد از گفتگوی سر میز شام عید میلاد، در «بری» پشت میز نشسته بود و می کوشید تا پشت دومین اظهارنامهٔ ورشکستگی پدرش شعری دربارهٔ پارنل بنویسد. اما مغزش از چنگ انداختن به موضوع سر باز می زد، و استیون متصرف شد و صفحه را از اسم و آدرس چند تن از همکلاسه‌های خود پر کرد:

رادریک کیکهام

جان لوتون

آنتونی ماک سویینی (Anthony Mac Swiney)

سایمون موان

اکنون هم چنین می نمود که بار دیگر شکست خواهد خورد، اما به زور اندیشیدن دربارهٔ ماجرا، با تفکر به اعتماد به نفس رسید. طی این روند همهٔ عناصری که آنها را پیش پا افتاده و بی اهمیت می دانست از میدان بیرون رفتند. از خود تراموای هیچ اثری نماند، از کارکنان تراموا و اسبها نیز هیچ اثر نماند و خود او و آیلین هم به طور واضح پیدا نبودند. شعرها فقط از شب سخن می گفت و نسیم خوشبو و فروغ دوشیزه وار ماه. یاران که در خاموشی زیر درخت بی برگ ایستاده بودند غمی مبهم در دلهاشان نهان مانده بود و هنگامی که لحظهٔ وداع فرارسید هر دو تن بوسه را، که یکی بر لب نگه داشته بود، دادند و گرفتند. پس از آن حروف «س. ه. خ.» را در پای صفحه نوشت و پس از پنهان کردن دفتر به اتاق خواب مادرش رفت و مدتها در آینهٔ میز آرایش او به صورت خود خیره شد.

اما دوران دراز فراغت و آزادی او به پایان نزدیک می شد. یک شب پدرش با یک انبان خبر به خانه آمد که در تمام مدت شام خوردن زبانش به

گفتن آنها مشغول بود. استیون چشم انتظار آمدن پدرش بود. چون آن شب گوشت گوسفند بریان داشتند و استیون می‌دانست که پدرش به او می‌گوید نانش را توی آبگوشت آن خیس کند. اما از خوردن گوشت بریان لذت نبرد زیرا نام کلانگوز را آوردند و از شنیدن آن نام سقف دهانش باری از ییزاری گوفت.

آقای ددالوس برای چهارمین بار گفت: درست سر نیش میدان با او سینه به سینه شدم.

خانم ددالوس گفت: گمان می‌کنم بتواند ترتیبش را بدهد. یعنی ترتیب مدرسه بلودر (Belvedere) را.

آقای ددالوس گفت: البته که می‌تواند. مگر نگفتم که حالا سرکشیش فرقه در ایالت شده است؟

خانم ددالوس گفت: من خودم هیچ وقت خوشم نمی‌آمد که به مدرسه برادران مسیحی بفرستیمش.

آقای ددالوس گفت: گور پدر برادران مسیحی! مگر می‌فرستیمش پیش پدی بوگندو و میکی لجن؟ نه، تو را به خدا بگذار بیریش پیش همان یسوعیها چون از اول پیش آنها بوده است. چند سال دیگر به او فایده می‌رسانند. این یسوعیها آدمهایی هستند که می‌توانند برای آدم کار و کاسبی پیدا کنند.

– فرقه خیلی پولداری هم هستند، مگر نه، سایمون؟

– نسبتاً. این را می‌دانم که زندگی مرفهی دارند. در کلانگوز دیدی که چه سفره‌ای داشتند. پناه بر خدا، مثل خروس جنگی غذا می‌لبانند.

آقای ددالوس بشقابش را به طرف استیون هل داد و به او امر کرد که ته آن را بخورد و پاک کند. گفت:

– حالا دیگر استیون باید تن به زیر بار کار بدهی، بچه‌جان، تعطیلات

دراز و خوبی داشتی.

خانم ددالوس گفت: بعله، مطمئنم که از این به بعد جداً درس می‌خواند مخصوصاً حالا که موريس هم کنار دستش است.

آقای ددالوس گفت: یا پولس مقدس، موريس را یادم رفته بود. بیا موريس! بیا اینجا لات کله‌شوق! می‌دانی می‌خواهم بفروسمت مدرسه تا بهت نوشتن گ. ر. ب. ه. گریه را یاد بدهند. یک دستمال کوچولوی قشنگ یک قازی هم برایت می‌خرم که با آن دماغت را پاک کنی. تو دولت قبلی ولی نشد؟

موريس به پدرش و سپس به برادرش پوزخند زد. آقای ددالوس لیوانش را جلو چشمش چرخید داد و به هر دو پسرش سخت خیره شد. استیون بی‌آنکه به نگاه خیره پدرش پاسخی بدهد نانش را می‌جوید. آقای ددالوس بالاخره گفت: راستی، آقای مدیر یا بهتر است بگویم سرکشیش ایالت آن قضیهٔ تو و پدر دولان را برای من تعریف کرد. گفت که تو بچهٔ بی‌شرف بی‌باکی هستی.

— آئی، سایمون، این حرف را نزده!

آقای ددالوس گفت: نه، نزد! اما این قضیه را از سیر تا پایز برایم تعریف کرد. داشتیم حرف می‌زدیم و حرف هم حرف می‌آورد. راستی فکر می‌کنی گفت آن کار را در شهرداری به کی می‌دهند؟ ولی این موضوع را بعداً بهت می‌گویم. بعله، همان‌طور که گفتم داشتیم با هم خودمانی‌گپ می‌زدیم و او از من پرسید که رفیقمان هنوز هم عینک می‌زند و بعد تمام قضیه را برایم تعریف کرد.

— بدش آمده بود سایمون؟

— بدش آمده بود! ابداً! می‌گفت عجب کوچولوی شجاعی!

آقای ددالوس ادای طرز حرف زدن جویده جویده و تودماغی سرکشیش ایالت را درآورد.

— پدر دولان و من، یعنی وقتی سر میز شام برای همه تعریف کردم، پدر دولان و من خیلی خندیدیم. بهش گفتم بهتر است مواظب خودت



باشی پدر دولان و آلا ددالوس کوچولو می فرستد که دوباره تا شلاق بخوری. آن قدر با هم سر این قضیه خندیدیم که نگو. ها! ها! ها!  
 آقای ددالوس رو به زنش کرد و با صدای طبیعی خود در لابلای آن حرفها گفت:

– از اینجا معلوم می شود که با چه روحیه ای با بچه ها در آنجا رفتار می کنند. آه، وقتی پای سیاست در میان باشد، آدم باید تا آخر عمر یسوعی باشد!

باز تقلید صدای سرکشیش ایالت را از سر گرفت و تکرار کرد که:  
 – سر میز شام برای همه تعریف کردم و پدر دولان و من و همه ما همه از ته دل با همدیگر خندیدیم. ها! ها! ها!



شب نمایش هفته عید نزول روح القدس<sup>۱۱</sup> فرارسیده بود و استیون از پنجره اتاق رختکن به زمین چمن کوچکی می نگریست که روی آن چند ردیف فانوس چینی چیده بودند. مهمانان را تماشا می کرد که از پله های ساختمان پایین می آمدند و به تآتر می رفتند. مهماندارها که از شاگردهای قدیمی مدرسه بلودر بودند دسته به دسته جلو در تآتر پا به پا می مالیدند و مهمانها را با تشریفات به داخل تآتر راهنمایی می کردند. در زیر تابش ناگهانی فانوسی، استیون توانست چهره خندان کثیسی را تشخیص دهد. نان متبرک را از محفظه آن برداشته و برده بودند<sup>۱۲</sup> و نیمکتهای جلو را عقب کشیده بودند تا شاه نشین محراب و فضای روبروی آن خالی شود. یک عالم گبورگه و میل ورزش به دیوارها تکیه داده بودند؛ دبلها را یک گوشه کپه کرده بودند؛ و در میان پشته های بی شماری از کفش و پیراهن ورزش و زیرپوش در بسته های چرک قهوه ای، خرک محکمی با روکش چرمی نهاده بودند تا وقتی که نوبتش شد آن را روی صحنه ببرند و در پایان نمایش ژیمناستیک در میان دسته برنده قرار دهند.

با آنکه استیون را به سبب شهرتی که در انشانوسی داشت به

منشیگری ورزشگاه برگزیده بودند اما در بخش اول برنامه هیچ کاری برعهده نداشت اما در تمایش که بخش دوم برنامه بود نقش عمده را داشت، یعنی نقش معلم مسخره را. این نقش را به سبب قد و قامت و رفتار جدی او به او داده بودند زیرا استیون اکنون در پایان سال دوم مدرسه بلو در کلاس شماره دو بود.

بیست تایی از بچه‌های کوچکتر با شلوار سفید و زیرپوش با قدمهای تند از صحنه پایین آمدند و از رختکن گذشتند و به نمازخانه رفتند. رختکن و نمازخانه پر از معلمان و پسران پرشور بود. فراش خپله طاسی تخته فتر خرک را با پایش امتحان می‌کرد. جوان باریک‌اندازی که پالتو درازی پوشیده بود و قرار بود نمایش مخصوصی از میل چرخانی بغرنجی بدهد در آن نزدیکی ایستاده بود و با دقت تماشا می‌کرد و میلهای نقره‌اندود او از جیبهای گشاد پهلوی پالتوش بیرون زده بود. همچنانکه دسته دیگری آماده رفتن به روی صحنه می‌شدند صدای پوک توتق دمبلهای چوبی شنیده شد: و لحظه‌ای بعد ناظم هیجانزده مدرسه بچه‌ها را مانند یک دسته غاز از میان رختکن جلو می‌راند، لبه‌های دامن قبایش را مثل بال با دلوپسی تکان می‌داد و سر آنها که عقب مانده بودند داد می‌کشید که عجله کنند. دسته کوچکی از روستاییان ناپلی در ته نمازخانه مشغول تمرین رقص بودند، بعضیها دستهایشان را بالای سرشان حلقه کرده بودند، بعضیها سیدهای پر از بتفشه کاغذی را می‌چرخاندند و کرنش می‌کردند. در یک گوشه تاریک نمازخانه در جایگاه قرائت اناجیل بانوی پیر تنومند در میان دامن سیاه فراخ خود زانو زده بود. وقتی که بر پا ایستاد هیکل پوشیده در لباس صورتی او با کلاه گیس فرفری طلایی رنگی که به سر داشت و یک کلاه آفتابگردان حصیری قدیمی با ابروهایش که به آنها مداد سیاه کشیده بود و گونه‌هایش که با ظرافت به آنها سرخاب مالیده و پودر زده بود، پیدا شد. با پیدا شدن آن هیکل دخترانه، زمزمه ملایمی از روی کنجکاوای در نمازخانه پیچید. یکی از ناظمها با لبخند و تکان دادن

سر به آن گوشه تاریک نزدیک شد و پس از آنکه به آن بانوی پیر تنومند تعظیم کرد، با شوخی به او گفت:

– خانم تالون (Tallon)، این که اینجاست یک خانم جوان زیباست یا عروسک است؟

سپس خم شد تا آن صورت خندان سرخاب سفیداب مالیده زیر لبه کلاه آفتابگردان را خوب برانداز کند و فریاد زد که:

– نه! به شرفم قسم که این خود برتی تالون نازنین است.

استیون در محل دیده بان‌ی خود کنار پنجره شنید که آن خانم پیر و کشیش با هم می‌خندند و از پشت سر صدای زمزمه تحسین بچه‌ها را شنید که می‌رفتند تا بچه کوچکی را تماشا کنند که قرار بود تک و تنها رقص کلاه آفتابگردان بکند. بی‌اراده از روی بی‌حوصلگی حرکتی کرد. لبه کرکره را رها کرد تا بیفتد و از نیمکتی که روی آن ایستاده بود پایین آمد و از نمازخانه بیرون رفت.

از ساختمان مدرسه بیرون رفت و در زیر سایبانی که کنار باغ بود ایستاد. از تأثر روبرو همه‌مهمه خفه تماشاچیان و صدای ناگهانی به هم خوردن آلات برنجی دسته موسیقی نظام بلند بود. نور از بام شیشه‌ای به بالا پخش می‌شد و تأثر را چون یک کشتی مخصوص جشن جلوه‌گر می‌ساخت که در میان کشتیهایی از خانه‌ها لنگر انداخته باشد و سیمهای نازکی از فانوسها آن را به لنگرگاهش طناب‌پیچ کرده باشند. یکی از درهای فرعی تأثر بغتاً باز شد و شاخه‌ای از نور بر زمینهای چمن روان گشت. صدای موسیقی ناگهان از کشتی بیرون زد، پیش‌درآمد یک آهنگ والس بود: و هنگامی که در فرعی دوباره بسته شد شنونده می‌توانست ضرب ضعیف موسیقی را بشنود. حالت میزانهای نخست موسیقی و پیشروی رخوت‌آمیز و نرم آن، در استیون آن احساس انتقال‌ناپذیری را برانگیخت که در سراسر روز علت بی‌قراری و لحظه‌ای پیش علت حرکت بی‌صبرانه‌اش بود. بی‌قراری مانند موج صوتی از او بیرون می‌جست: و آن

کشتی بر روی خیزاب موسیقی روان سفر می‌کرد و سیمهای فانوسی خود را به دنبال خود می‌کشید. سپس صدایی شبیه صدای یک توپ کوچک حرکت آن را متوقف کرد. صدای کف‌زدن برای استقبال از دسته‌دبل‌زن‌ها بود که وارد صحنه می‌شدند.

در ته سایبان نزدیک خیابان یک لکه نور صورتی در تاریکی پیدا شد و وقتی که استیون به سوی آن رفت بوی خوش ملایمی شنید. دوتا از پسرها زیر سایبان دری ایستاده بودند و سیگار می‌کشیدند و پیش از آنکه به آنها برسد «هرون» (Heron) را از صدایش شناخت. صدای بلندی از بیخ گلو به فریاد گفت:

– این است ددالوس شریف که تشریف می‌آورد! خیر مقدم بر آن دوست محرم باد!

این خیر مقدم به یک خنده ملایم بی‌شور و شعف انجامید که ضمن آن هرون چاق سلامتی کرد و بعد شروع کرد به زدن چوبدستی خود بر زمین. استیون بر جا ایستاد و همچنانکه نگاهش را از هرون به دوست او می‌چرخاند گفت: آری، بیامدم.

دوست هرون را نمی‌شناخت اما در تاریکی به کمک تابش نوک سیگار توانست چهره رنگ‌پریده خودآرای او را که لبخندی آهسته بر آن رفت و آمد می‌کرد و هیکل دراز پالتو پوشیده و کلاه ولونش را تشخیص دهد. هرون زحمت آن را به خود نداد که او را معرفی کند اما به جای معرفی گفت:

– همین الان داشتم به رفیقم والیس (Wallis) می‌گفتم که امشب اگر تو در نقش مدیر مدرسه ادای مدیر خودمان را دریاوری خیلی شیرین می‌شود. راستی که این شوخی آدم را از خنده روده‌بر می‌کند.

هرون با ناشیگری سعی کرد برای دوستش والیس صدای پرطمطراق فاضل‌مآبانۀ مدیر مدرسه را تقلید کند و بعد به ناتوانی خود در این کار خندید و از استیون خواست این کار را بکند. با اصرار گفت:

— بکن دیگر، تو حسابی می توانی ادایش را دریاوری. هر کس کلیساع را قبول نکند در نزاع تو مثل خاعرجی یا باعجگیر باشد.<sup>۱۳</sup>  
با ابراز خشم ملایم والیس که سیگارش بیش از اندازه در چوب سیگار خفت افتاده بود آن تقلید متوقف شد. والیس چوب سیگار را از میان لیانش برداشت و ضمن آنکه با مدارا به آن لیخند می زد و اخم می کرد گفت:

— لعنت به این چوب سیگار لاکردار حرامزاده. همیشه همین جور می چسبد. شما هم با چوب سیگار سیگار می کشید؟  
استیون پاسخ داد: من سیگار نمی کشم.

هرون گفت: نمی کشد. ددالوس جوان نمونه ای است. سیگار نمی کشد، توی بازارها پرسه نمی زند، دنبال دخترها نمی افتد خلاصه هیچ غلطی نمی کند.

استیون سری تکان داد و به صورت برافروخته و پرحرکت حریف خود که بینش مانند نوک پرندگان بود، لبخندی زد. بارها با خود فکر کرده بود که عجیب است که این وینسنت هرون صورتش مثل صورت پرنده هاست و اسمش هم مثل اسم پرنده هاست.<sup>۱۴</sup> یک دسته موی کم رنگ مانند یک کاکل چین دار روی پیشانش بود: پیشانش کوتاه و استخوانی بود و میان دو چشم برجسته نزدیک به همدیگر که روشن و بی حالت بودند یک بینی قلمی نوک تیز قرار داشت. این دو حریف دوستان هم مدرسه بودند. در کلام با همدیگر می نشستند، در نمازخانه با همدیگر زانو می زدند، پس از دعا بر سر ناهار با همدیگر حرف می زدند. چون شاگردان کلاس شماره یک بچه های کودن پیش پا افتاده ای بودند در آن سال استیون و هرون تقریباً سردسته مدرسه بودند. آنها بودند که با هم نزد مدیر مدرسه می رفتند تا یک روز برای همه مرخصی بگیرند یا از او بخواهند که شاگردی را عفو کند.

هرون بی مقدمه گفت: آئی، راستی، ابویت را دیدم که داشت می رفت تو.

لیخند از چهرهٔ استیون محو شد. هر اشاره‌ای از جانب شاگرد یا معلمی به پدر او لحظه‌ای آرامش او را بر هم می‌زد. با سکوتی ترس‌آلود منتظر بود ببیند هرون دیگر چه می‌گوید. اما هرون با آرنجش سقلمهٔ معنی‌داری به او زد و گفت:

- تو خیلی آدم آب زیرکاهی هستی.

استیون گفت: چطور؟

هرون گفت: تو خودت خیال می‌کنی خیلی صاف و ساده‌ای اما اوایل که چه آدم آب زیرکاهی هستی.

استیون با کمال نزاکت گفت: می‌شود بگویی موضوع چیه؟

هرون جواب داد: البته که می‌شود. آن دختره را دیدیم، مگر نه، والیس؟ و وای که چه دخترهٔ خوشگلی است. چقدر هم فضول است! آقای ددالوس، استیون چه نقشی بازی می‌کند؟ آقای ددالوس، مگر استیون آواز نمی‌خواند؟ ابوت هم از پشت عینکش تا می‌توانست دختره را دید زد جورری که من خیال می‌کنم آن هم از قضیهٔ تو سر درآورده است. برای من که هیچ توفیری نمی‌کند، به حق قسم. اما، والیس، دختره معرکه است، مگر نه؟

والیس ضمن آنکه چوب‌سیگار را بار دیگر گوشهٔ لبش می‌گذاشت به آرامی جواب داد: بدک نیست.

از این کنایه‌های بی‌ادبانه در حضور یک غریبه برق خشم گذرایی از درون استیون گذشت. استیون در توجه و علاقهٔ یک دختر هیچ چیز خنده‌داری نمی‌دید. سراسر آن روز به هیچ چیز نیندیشیده بود مگر به خداحافظی‌شان روی پله‌های ایستگاه تراموای در هارولد زکراس و به سیل احساسات گونه‌گون که آن خداحافظی در سر تا پای او روان ساخته بود و به شعری که دربارهٔ آن سروده بود. سراسر روز در خیال دیدار دیگری با او بود چون می‌دانست که به تماشای نمایش خواهد آمد. آن حالت دمدمی بی‌قرار قدیمی باز هم سینهٔ او را مانند همان شب مهمانی

پُرکرده بود اما گریزگاهی در شعر نیافته بود. دو سال رشد و آگاهی پسرانه بین آن زمان و اکنون فاصله انداخته بود و او را از چنان گریزگاهی محروم می‌کرد: و در سراسر روز چشمهٔ محبت غم‌آلودی در درونش روان شده و به صورت جویبارها و گردابه‌های تیره به خود بازگشته بود و سرانجام خسته‌اش کرده بود تا آنکه شوخی ناظم و آن پسرک رنگ و لعاب زده باعث شد که حرکتی از سر بی‌حوصلگی بکند.

هرون دنبال حرف خود را گرفت: حالا دیگر چاره‌ای نداری که اعتراف کنی ما این بار از ته و توی کارت سر درآورده‌ایم. این بار دیگر نمی‌توانی برای من مقدس‌بازی در بیاوری، رد خور ندارد.

خندهٔ آرام خالی از سروری از لبهای او بیرون زد و مثل پیش خم شد و با چویدستیش آهسته به ماهیچهٔ پای استیون زد گویی می‌خواست به شوخی او را سرزنش کند.

حملهٔ خشم از سر استیون پریده بود. نه غره شده بود و نه سردرگم، فقط دلش می‌خواست که این مسخره‌بازی تمام شود. از آنچه در نظرش نوعی بی‌ادبی ابلهانه می‌آمد چندان دلخور نشده بود چون می‌دانست این حرفها به غوغایی که در دلش بود لطمه‌ای نمی‌رساند: و صورتش چون آینه لبخند تصنعی حریفش را بازتابانید. هرون تکرار کرد که:

— اعتراف کن!

و باز هم چویدستیش را به ماهیچهٔ پای او زد.

ضربهٔ چویدستی از روی شوخی بود اما به اندازهٔ ضربهٔ اول آهسته نبود. استیون احساس کرد که پوستش به خارش و سوزش ملایمی افتاد و بفهمی نفهمی درد گرفت؛ از روی اطاعت سر فرود آورد و چنانکه گویی می‌خواهد شوخی رقیقش را با شوخی جواب دهد، شروع کرد به خواندن دعای اعتراف. ماجرا به خوشی خاتمه یافت چون هرون و والیس با اغماض به آن بی‌حرمتی خندیدند.

اعتراف فقط از لبهای استیون بیرون آمد و همچنانکه کلمات را ادا

می‌کرد غفلتاً نیروی حافظه، گویی به جادو، او را به صحنهٔ دیگری برد و این در لحظه‌ای بود که ملتفت گودیهای خفیف سنگدلانه گوشهٔ لبهای خندان هرون شده و آن ضربهٔ آشنای چویدستی را بر ماهیچهٔ پای خود احساس کرده بود و آن کلمهٔ آشنای انداز را شنیده بود:

— اعتراف کن!

اواخر نیمسال اول مدرسه در کلاس شمارهٔ ۶ بود. طبع حساس استیون در زیر شلاقهای یک شیوهٔ زندگانی نامفهوم و پست درد می‌کشید. پدیدهٔ کسالت‌بار دبلین روحش را هنوز پریشان و خمود می‌کرد. از زیر بار تأثیر دو سال خیالپردازی بیرون آمده و خود را در عرصهٔ تازه‌ای گرفتار دیده بود، هر حادثه و نقشی در آن عرصه تا عمق درون او اثر می‌کرد، دلش را سرد می‌کرد یا به شوقش می‌آورد و، خواه به شوقش می‌آورد خواه دلش را سرد می‌کرد، همواره وجودش را از بی‌قراری و اندیشه‌های تلخ می‌آگند. هر ساعت فراغت از درس و مدرسه را در هم‌نشینی با نویسندگان ویرانگری می‌گذراند که طعن و خشونت کلامشان در مغز او ابتدا خمیرمایه‌ای می‌ساخت و سپس به نوشته‌های خام او راه می‌یافت.

مهمترین کار او در هفته نوشتن انشا بود و سه‌شنبه‌ها که پای ییاده از خانه به مدرسه می‌رفت با پیشامدهای بین راه تفأل می‌زد، هیكلی را که جلو او راه می‌رفت نشان می‌کرد و هدف معینی را در نظر می‌گرفت و قدمهایش را تند می‌کرد تا پیش از رسیدن به آن هدف از آن هیكل جلو بزند یا قدمهایش را با وسواس در فاصلهٔ سنگفرشهای پیاده‌رو می‌گذاشت و در هر قدم با خود می‌گفت در انشای این هفته اول می‌شوم اول نمی‌شوم.

در یکی از این سه‌شنبه‌ها راه پیروزیها ناگهان سخت بند آمد. آقای «تیت» (Tate) معلم زبان انگلیسی، با انگشت به او اشاره کرد و رک و راست گفت:

— این شاگرد در انشای خود کفر نوشته است.



سکوت کلاس را فراگرفت. آقای تیت سکوت را نشکست بلکه دو دستش را میان رانهایش فروبرد و پیراهنش که آهار فراوان داشت دور گردن و مچهایش غرغز می‌کرد. استیون سرش را بلند نکرد. صبح ابتدای بهار بود و چشمهای استیون هنوز می‌سوخت و ضعیف بود. می‌دانست که شکست خورده است و مچش را گرفته‌اند، از پستی روح و محیط خود باخبر بود و لبه زبر ریخته برگشته چاک چاکش گردنش را می‌خورد. خنده کوتاه پرصدای آقای تیت شاگردان را راحت‌تر کرد. گفت:  
- شاید خودت نمی‌دانستی.

استیون گفت: کجاست؟

آقای تیت دستی را که به کندوکاو مشغول بود بیرون کشید و ورقه انشا را باز هم باز کرد.

- اینجا. درباره صانع و روح است. هوم... هوم... هوم. آهان! بی آنکه امکان داشته باشد هرگز به آن نزدیکتر شود.<sup>۱۵</sup> این کفر است.  
استیون زیر لب گفت:

- منظورم این بود که بی آنکه امکان داشته باشد هرگز به آن برسد.  
این نوعی تسلیم بود و آقای تیت آرام شد و انشا را تا کرد و به او داد و گفت:

- آه... آهان! هرگز به آن برسد. این حرف دیگری است.

اما شاگردان کلاس به آن زودی آرام نشدند. هرچند هیچ کس بعد از کلاس درباره این قضیه با او صحبت نکرد اما او احساس می‌کرد که خوشحالی موزیانه مبهم همه آنها او را در میان گرفته است.

چند شب پس از این توییح علنی، استیون نامه‌ای در دست گرفته و در جاده «درامکوندر» (Drumcondra) قدم می‌زد که صدای فریادی شنید:

- ایست!

برگشت و دید که سه تا پسر هم‌کلاس او در سایه روشن غروب به سوی او می‌آیند. آن‌که فریاد زده بود هرون بود و همچنانکه بین دو ملازم

خود جلو می‌آمد، با چویدستی نازکی، هماهنگ با وزن گامهایشان، هوای روبروی خود را می‌شکافت. رفیق او، بولاند (Boland) پهلوی او گام برمی‌داشت و نیشش را باز کرده بود، و «ناش» (Nash) در چند قدمی پشت سر آنها راه می‌آمد، بر اثر راه رفتن نفس‌نفس می‌زد و سر بزرگ سرخ خود را تکان می‌داد.

همین‌که پسرها به جادهٔ «کلانلیف» (Clonliffe) پیچیدند شروع کردند به صحبت کردن دربارهٔ کتابها و نویسندگان و گفتن اینکه چه کتابهایی می‌خوانند و در قفسهٔ کتاب پدرشان در منزل چند کتاب هست. استیون تا اندازه‌ای با حیرت به حرفهای آنان گوش می‌کرد چون بولاند هیچ شعور نداشت و ناش تبتلترین شاگرد کلاس بود. آخر سر هم پس از آنکه هر کدام دربارهٔ نویسندگان مورد علاقهٔ خود صحبت کردند ناش اعلام داشت که نویسندهٔ مورد علاقهٔ او ناخدا ماریات<sup>۱۶</sup> است و گفت که او بزرگترین نویسنده است.

هرون گفت: جفتگ! از ددالوس بپرس. ددالوس، بزرگترین نویسنده

کیست؟

استیون ملتفت حالت تمخراًمیز سؤال شد و گفت:

– منظورت نویسندهٔ نثر است؟

– آره.

– به نظر من نیومن<sup>۱۷</sup>.

بولاند پرسید: کاردیتال نیومن را می‌گویی؟

استیون پاسخ داد: آره.

وقتی که ناش رو به استیون کرد لبهایش در آن صورت کک‌مکی‌اش

بیشتر به نیشخند باز شد و گفت:

– ددالوس، تو هم از کاردیتال نیومن خوشت می‌آید؟

هرون به دو تن دیگر توضیح داد که: اوه، خیلیها می‌گویند که نیومن در

نثر بهترین سبک را دارد، البته شاعر نیست.

بولاند پرسید: بهترین شاعر کیه، هرون؟

هرون جواب داد: البته لرد تینسن<sup>۱۸</sup>.

ناش گفت: آهان، بله، لرد تینسن. ما همه اشعارش را در یک کتاب توی خانه داریم.

در اینجا استیون فراموش کرد که در دل چه عهدی با خود بسته است و از جا در رفت و گفت:

— تینسن هم شاعر شد! دست بالا فقط قافیه پرداز است!

هرون گفت: یرو بابا! همه می دانند که تینسن بزرگترین شاعر است.

بولاند با آرنج به پهلو دستی خود زد و پرسید: به نظر تو بزرگترین شاعر کیه؟

استیون جواب داد: البته بایرون.

هرون پیشقدم شد و هر سه با هم خنده تمسخرآمیزی کردند.

استیون پرسید: به چی می خندید؟

هرون گفت: به تو. بایرون هم بزرگترین شاعر شد! بایرون فقط در نظر آدمهای بی سواد شاعر است.

بولاند گفت: از اون شاعر خوشگلاست!

استیون با بی‌پروایی رو به او کرد و گفت: تو بهتر است خفه خون بگیری. تو از شعر تنها چیزی که سرت می شود همان است که روی تخته سنگهای حیاط نوشتی و نزدیک بود برای آن بفرستند تنیه بشوی.

آن‌طور که می گفتند بولاند روی تخته سنگهای حیاط درباره یکی از همکلاسه‌هایش که اغلب با یک اسب تاتو از خانه به مدرسه می آمد یک بیت شعر نوشته بود:

تایسن (Tyson) وقتی که بر اسبش سوار و رفت سوی اورشلیم.

ناگهان افتاد و زخمی کرد الکافوزلیم.<sup>۱۹</sup>

آن حمله دو کوچک ابدال را ساکت کرد اما هرون دنبال حرف را گرفت:

— در هر حال بایرون هم کافر بود هم فاسد الاخلاق. استیون با جوش و خروش فریاد زد: برای من فرق نمی‌کند که چه بوده است.

ناش گفت: برایت فرقی نمی‌کند که کافر بوده است یا نه؟ استیون فریاد زد: تو چه خیر از این حرفها داری؟ تو در تمام عمرت غیر از ترجمهٔ تحت‌اللفظی مدرسه‌ای حتی یک سطر هم چیزی نخوانده‌ای، بولاند هم همین‌طور.

بولاند گفت: من می‌دانم که بایرون مرد فاسدی بوده است. هرون فرمان داد: آهای، این کافر را بگیرید. در یک چشم به هم زدن استیون اسیر شد. هرون دنبال حرف خود را گرفت: تیت دیروز دربارهٔ آن کفری که توی انشایت بود خوب کفرت را درآورد.

بولاند گفت: فردا بهش می‌گویم. استیون گفت: می‌گویی؟ می‌ترسی دهنش را باز کنی. — می‌ترسم؟

— بله. سر جانت می‌ترسی. هرون با چوبدستی محکم به پای استیون زد و فریاد زد: — مؤدب باش!

این علامت حمله بود. ناش دستهای او را از پشت گرفت و بولاند یک ساقهٔ بلند کلم را که در جوی افتاده بود برداشت. استیون را در حالی که در زیر ضربه‌های چوبدستی و لطمه‌های ساقهٔ گره‌دار تقلا می‌کرد و لگد می‌زد کشان‌کشان بردند و پشتش را به پرچینی از سیم خاردار گذاشتند. — اعتراف کن که بایرون خوب نبوده است.

— نمی‌کنم.

- اعتراف کن.

- نمی‌کنم.

- اعتراف کن.

- نمی‌کنم. نمی‌کنم.

سرانجام پس از کشمکش پرتب و تاب خود را از چنگ آنها رها کرد. شکنجه‌گرانش با خندیدن و مسخره کردن او به سوی جاده جونز راه افتادند و او که از اشک نیمه‌کور شده بود لنگان لنگان راه می‌رفت و دیوانه‌وار مشت‌هایش را گره کرده بود و هق‌هق می‌کرد.

ضمن آنکه در میان خنده اغماض آمیز شنوندگانش همچنان دعای اعتراف را تکرار می‌کرد و صحنه‌های آن ماجرای شوم هنوز تند و تیز از ذهنش می‌گذشت نمی‌دانست چرا اکنون نسبت به آنان که شکنجه‌اش کرده بودند هیچ کینه‌ای در دل ندارد. حتی ذره‌ای از جین و سنگدلی آنان را فراموش نکرده بود اما خاطره آن هیچ خشمی در او پدید نیاورد. از این‌رو همه آن وصف‌ها که درباره عشق و نفرت شدید در کتابها خوانده بود به نظرش غیرواقعی آمد. حتی در همان شب که لنگ‌لنگان در جاده جونز به سمت خانه می‌رفت احساس کرده بود که نیروی آن خشم ناگهان تنیده را به همان راحتی از او می‌کند که پوست نرم رسیده میوه‌ای از آن کنده می‌شود.

با دو رفیق خود در ته سایبان ایستاده بود و با منگی به گفتگوی آنها یا به کف‌زدنهای پرشور در تأثر گوش می‌داد. آن دختر در میان دیگران نشسته بود و شاید منتظر او بود که روی صحنه بیاید. استیون سعی کرد قیافه او را به خاطر بیاورد اما نتوانست. فقط این را توانست به خاطر بیاورد که یک شال را مانند کلاه با شلق دور سرش پیچیده بود و چشمان سیاهش در آن واحد او را به خود خوانده و از خود رانده بود. از خود می‌پوسید آیا همان‌گونه که من به یاد او بوده‌ام او هم به یاد من بوده است. سپس در تاریکی و دور از چشم آن دو تن دیگر نوک انگشت‌های یک دستش را روی

کف دست دیگر نهاد چندان که گهگاه تماس خفیفی با آن پیدا می‌کرد. اما فشار انگشتان آن دختر خفیف‌تر و پایدارتر بود و ناگهان یاد تماسشان با یکدیگر مانند موجی ناپیدا از مغز و بدنش گذشت.

پسری در زیر سایبان دوان دوان به سوی او آمد. هیجانزده و از نفس افتاده بود. فریاد زد:

— آهای، ددالوس، دوایل (Doyle) از دست تو خیلی عصبانی شده است. باید همین الان بروی و برای نمایش لباس پوشی. زود باش دیگه. هرون با تبختر و در حالی که کلمات را می‌کشید به پسری که پیغام آورده بود گفت: هر وقت میلش کشید می‌آید.

پسر رو به هرون کرد و باز گفت: ولی آخر دوایل سخت عصبانی شده است.

هرون پاسخ داد: لطفاً سلام من را به دوایل برسان و بگو برود گورش را گم کند.

استیون که کمتر به فکر این جور مسائل حیثیتی بود گفت: خوب، حالا دیگر باید بروم.

هرون گفت: من که اگر بودم نمی‌رفتم، خاک عالم بر سرم اگر می‌رفتم. این طرزش نیست که این جور دنبال شاگرد کلاس بالا بفرستند. در حال عصبانیت، واقعاً که! به نظر من همین که تو در آن نمایش کهنه کوفتی اش بازی می‌کنی از سرش هم زیاد است.

این روحیهٔ رفاقت پرخاشگرانه که استیون در این اواخر در حریف خود می‌دید او را از خوی فرمانبری آرامی که داشت منحرف نکرده بود. استیون به شور و شربدگمان بود و در صداقت آن رفاقت شک داشت که در نظر او نوعی تظاهر بیش‌ترس ناشیانه به مرد شدن بود. موضوع حیثیت که در اینجا مطرح شده بود مانند همهٔ موضوعهایی از این دست در نظر او مبتذل می‌نمود. زمانی که ذهنش به دنبال موجودات خیالی ناملموس می‌رفت و در عین بی‌آزادگی از این کار رو برمی‌گرداند دوروبر خود

پیوسته صدای پدر و معلمان خود را می شنید که به او نصیحت می کردند در درجه اول آقامنش باشد و به او نصیحت می کردند که کاتولیک درست و حسابی باشد. آن صداها اکنون به گوش او پوک می آمد. وقتی که سالن ورزش باز شد صدای دیگری شنید که به او نصیحت می کرد قوی و مرد و تندرست باشد و وقتی که جنبش احیای ملیت<sup>۱</sup> به مدرسه کشانده شد باز هم صدای دیگر به او فرمان می داد که به وطن خود وفادار باشد و به اعتلای زبان و سنت خود یاری رساند. در عالمی دور از عالم دین و اعتقاد، پیش بینی می کرد که صدایی این جهانی به او فرمان خواهد داد که با کار و کوشش خود وضع پدر از اسب افتاده اش را بهبود بخشد و در عین حال صدای دوستان هم مدرسه اش به او نصیحت می کرد که آدم جوانمردی باشد، دیگران را از گزند سرزنش حفظ کند یا از آنها شفاعت کند و هر کاری از دستش برمی آید بکند تا برای همه شاگردان روزهایی را مرخصی بگیرد. و ولوله این صداها پوک بود که باعث می شد دنبال کردن موجودات خیالی را در عین بی ارادگی متوقف سازد. تا مدتی به آن صداها گوش می داد اما فقط وقتی خوش بود که از آنها دور بود، جایی که آن صداها نمی رسید، تنها یا در کنار رفیقان خیالی.

در اتاق رختکن یک یسوعی خپله خوش آب و رنگ و یک مرد پیر، با لباسهای ژنده آبی رنگ، یک جعبه رنگ و گچ را زیر رو می کردند. بچه هایی که صورتشان را رنگ کرده بودند خجالت زده دور و بر اتاق قدم می زدند یا یک گوشه ایستاده بودند و نوک انگشتانشان را با احتیاط و دزدکی به صورتشان می مالیدند. جوانی یسوعی که برای بازدید از مدرسه آمده بود وسط اتاق ایستاده بود به طرزی موزون روی نوک انگشت شست پاهای پاشنه پاهایش الاکلنگ می کرد و دستهایش را صاف جلو آورده و توی جیبهایش کرده بود. کوچکی سرش را موهای فرفری قرمز براقش جبران می کرد و صورت تازه تراشیده اش با پاکیزگی بی نقص قیاس و کفشهای بی لکه اش جور بود.

ضمن آنکه استیون آن هیکل آونگ مانند را تماشا می کرد و می کوشید تا سر لبخند تمسخرآمیز کشیش را کشف کند به یاد حرفی افتاد که پیش از آنکه او را به کلانگوز بفرستند از پدرش شنیده بود، اینکه آدم همیشه می تواند یک یسوعی را از طرز لباس پوشیدنش بشناسد. در آن لحظه به ذهنش رسید که بین طرز فکر پدرش و طرز فکر این کشیش خندان خوش پوش شباهتی می بیند: و احساس کرد که شاهد هتک حرمت مقام کشیشی و هتک حرمت خود رختکن نمازخانه است که سکوت آن با گفتگوها و شوخیهای پرسر و صدا به هم خورده و بوی تند و تیز آن با بوی گاز و روغن در هم آمیخته بود.

در مدتی که پیرمرد صورتش را چین می داد و به چانه اش رنگ سیاه و آبی می مالید، گیج و منگ به صدای یسوعی خپله جوان گوش می کرد که به او می گفت سعی کند با صدای بلند صحبت کند و مطالب اساسی خود را با تأکید و وضوح بگوید. صدای سازها را شنید که ترانه «سوسن کیلارتنی»<sup>۲۱</sup> را می زدند و فهمید که تا چند لحظه دیگر پرده بالا می رود. از ظاهر شدن بر روی صحنه نمی ترسید اما با خود فکر می کرد که نقشی که باید بازی کند او را کوچک می کند. از به یاد آوردن چند بیت از اشعاری که باید بخواند ناگهان گونه های رنگ شده اش سرخ و برافروخته شد. در ذهن خود چشمان جدی اغواگر آن دختر را دید که او را از میان تماشاگران می نگرد و خیال آن چشمها بی درنگ دغدغه ها را از ذهن او پاک کرد و اراده اش را محکم بر جای نهاد. گویی طبعی دیگر در او حلول کرد: حالت واگیردار هیجان و جوانی دور و بر او در بدگمانی دمدمی او رسوخ کرد و آن را دگرگون ساخت. در یک لحظه نادر چنان بود که گویی لباس حقیقی کودکی به او پوشانده اند: و در اتاق کنار صحنه که در میان سایر بازیکنان ایستاده بود در شادی همگانی شریک شد که در میان آن پرده را دو کشیش قوی بنیه با تکانهای بریده بریده و کج کج بالا کشیدند.

چند لحظه بعد خود را روی صحنه در میان شعله های پرزرق و برق



چراغ‌گاز و دکوری که معلوم نبود چیست دید که در برابر چهره‌های بی‌شماری که توی خلأ بودند بازی می‌کند. تعجب کرد که دید نمایشی که در هنگام تمرینها به نظرش بی‌روح و از هم گسسته می‌آمد ناگهان حیاتی خاص خود یافت. اکنون به نظر می‌آمد که آن نمایش خود خود را بازی کند و استیون و همبازبهایش با نقشهای خود به آن کمک می‌کنند. وقتی که پس از آخرین صحنه، پرده افتاد استیون شنید که آن خلأ با کف زدن‌ها پر شد و از درز دیوار کنار صحنه دید که آن تودهٔ یکدستی که در برابر آن نمایش داده بود گویی به جادو تغییر شکل داد و آن خلأ صورتهای نقطه به نقطه از هم می‌شکافت و به گروههای پرجنب و جوشی تقسیم می‌شد.

به سرعت صحنه را ترک گفت و خود را از آن قیافهٔ دلقکی خلاص کرد و از راه نمازخانه به باغ مدرسه رفت. اکنون که نمایش تمام شده بود رگ و بی‌او فریاد برداشته بودند و ماجرای دیگری طلب می‌کردند. او به شتاب پیش می‌رفت چنانکه گویی می‌خواهد از آن ماجرا پیشی گیرد. همهٔ درهای تأثر را باز کرده بودند و تماشاگران آن را خالی می‌کردند. در ردیفهایی که آنها را در عالم خیال طنابهای کشتی تصور کرده بود چند فانوس در نسیم شبانگاهی این‌سو و آن‌سو می‌شد و با افسردگی سوسو می‌زد. با عجله از پله‌های باغ بالا رفت، می‌ترسید که مبادا طعمه‌ای از چنگش بگریزد، با فشار از میان جمعیت داخل سرسرا راه باز کرد و از دو تن یسوعی گذشت که ایستاده بودند و خروج جمعیت را تماشا می‌کردند و سر فرود می‌آوردند و با مهمانان دست می‌دادند. با دستپاچگی جلو می‌رفت و بیش از پیش وانمود می‌کرد که عجله دارد و از خنده‌ها و نگاههای خیره و سقلمه‌هایی که موهای پودرزده‌اش در پشت سرش بر جای گذاشت آگاهی ناچیزی داشت.

هنگامی که به بالای پله‌ها رسید خانواده‌اش را دید که زیر اولین چراغ در انتظار او هستند. به یک نگاه ملتفت شد که همهٔ قیافه‌های آن جمع آشناست و با عصبانیت دوان دوان از پله‌ها پایین رفت. با عجله به پدرش گفت:

– باید بروم خیابان جورج پیغامی بگذارم. شما بروید خانه من بعد می‌آیم.

بی‌آنکه منتظر بماند تا پدرش سؤالی بکند از خیابان گذشت و با سرعتی سرسام‌آور از تپه پایین رفت. خودش هم نمی‌دانست کجا می‌رود. در دلش غرور و امید و هوس مانند علقهای له شده بخارهایی از بخوری دیوانه‌کننده جلو چشمان ذهنش می‌فرستاد. در میان قشقرقی از بخارهای ناگهان برخاستهٔ غرور لطمه دیده و امید ناامید شده و هوس راه گم کرده شلنگ‌اندازان از تپه پایین رفت. آن بخارها جلو چشمان پراضطرابش به صورت دودهای غلیظ و دیوانه‌کننده بالا رفتند و از بالای سر او گذشتند تا سرانجام بار دیگر هوا صاف و خنک شد.

هنوز هم پرده‌ای جلو چشمانش را گرفته بود اما دیگر چشمانش نمی‌سوخت. نیرویی، همانند همان نیرویی که اغلب باعث می‌شد خشم یا نفرت از او دور شود، پاهایش را از حرکت باز داشت. بر جای ایستاد و به هشتی تاریک مرده‌خانه خیره شد و از آنجا به کوچهٔ سنگفرش تاریک پهلوی آن. کلمهٔ «لوتس» (Lots) را روی دیوار کوچه دید و هوای زندهٔ دمدار را اندک اندک فرو برد. با خود گفت:

– این همان شاش اسب و گاه گندیده است. بوی خوبی است. دل مرا آرام می‌کند. دلم حالا دیگر خوب آرام شده است. برمی‌گردم.



استیون بار دیگر کنار پدرش در گوشهٔ واگون قطار در کینگزبریج (Kingsbridge) نشسته بود. با قطار پستی شیانه همراه با پدرش به کورک سفر می‌کرد. همین که ترن از ایستگاه بیرون رفت به یاد حیرتهای کودکانهٔ سالها پیش خود افتاد و به یاد همهٔ وقایع نخستین روزی که به کلانگوز رفت. اما اکنون دیگر هیچ حیرت نمی‌کرد. دید که زمینهای تاریک شونده به پشت سر او می‌لغزند، هر چهار ثانیه یک بار یک تیر تلگراف خاموش به سرعت از جلو پنجرهٔ او می‌گذرد، قطار ایستگاههای کوچک با نور اندک

و چند تن نگهبان ساکت را پشت سر می‌گذارد و آنها لحظه‌ای در تاریکی چشمکی می‌زنند مانند جرقه‌هایی که دونده پشت سر خود به جا می‌گذارد.

بدون همدلی به خاطرات پدرش از کورک و ماجراهای جوانی او گوش کرد. داستانی که هر بار تصویر دوست مرده‌ای در آن ظاهر می‌شد یا هر بار که گریخته ناگهان به خاطر می‌آورد که از این سفر خود چه منظوری دارد، با آهی یا با نوشیدن جرعه‌ای از شیشه بغلی‌اش قطع می‌شد. استیون می‌شنید اما نمی‌توانست احساس همدردی کند. تصویر آن مردگان برای او غریبه بود مگر تصویر دایی چارلز که در این اواخر از ذهنش محو شده بود. با این حال می‌دانست که قرار است ملک پدرش را به حراج بگذارند و بدین شیوه که خود او خلع ید می‌شد احساس می‌کرد که جهان رؤیاهای او را با قساوت تکذیب می‌کند.

در «مری بورو» (Maryborough) خوابش برد. وقتی که بیدار شد قطار از «مالو» (Mallow) گذشته بود و پدرش روی نیمکت دیگر دراز کشیده خوابیده بود. نور سرد پگاه بر روستاها افتاده بود، بر مزرعه‌هایی که هیچ آدمی در آنها نبود و بر کلبه‌های در بسته. همچنانکه روستاهای خاموش را تماشا می‌کرد یا گاه به گاه صدای نفس عمیق یا حرکت ناگهانی خواب‌آلوده او را می‌شنید خوف خواب ذهنش را افسون کرد. فضای پیرامونش که خفتگانی نادیده در آن بودند دلش را مالامال از خوفی غریب کرد، چنانکه گویی آن خفتگان می‌توانستند آزارش رسانند و دعا کرد که ای کاش روز هر چه زودتر فرارسد. دعایش که نه خطاب به خدا بود نه خطاب به هیچ قدیسی، با لرزه بدن آغاز شد زیرا نسیم سرد صبحگاهی از لای درز درواگون به درون خزید و به پاهایش رسید، و دعا با یک رشته واژه‌های بی‌معنی که آنها را از خود درآورد تا با ضرب مدام حرکت قطار جور درآید، پایان یافت؛ و در فاصله‌های چهارتایی‌ای تیرهای تلگراف ت‌های جهنده موسیقی را میان میزانهای دقیق خود نگاه

می‌داشتند. این موسیقی پرشر و شور و خوف او را تسکین داد، سرش را به لبهٔ پنجره تکیه داد و گذاشت تا پلک چشمانش بار دیگر بسته شوند. هنوز صبح اول صبح بود که با یک درشکهٔ کوچک از وسط شهر کورک گذشتند و استیون در یکی از اتاقهای مهمانخانهٔ ویکتوریا خواب خود را تمام کرد. پرتو پر نور و گرم آفتاب از پنجره روان بود و او سروصدای رفت و آمدها را می‌شنید. پدرش جلو میز آرایش ایستاده بود و یادقت فراوان موهای بور و صورت و سیل خود را واری می‌کرد، گردنش را از روی ظرف آب دراز می‌کرد و بعد آن را کج کج به عقب می‌کشید تا بهتر ببیند. ضمن این کار، با لهجه و تقطیع عجیبی نرم نرم برای خود آواز می‌خواند:

جوانی و جنون است  
 که باعث می‌شود مرد جوانی زن بگیرد،  
 از این رو، یار جانی دلبر من  
 نمی‌مانم دگر بنده در اینجا.  
 اگر دستی است کان نتوان گزیدن، یقیناً،  
 همان باید که از بیخش بریدن، یقیناً،  
 از این رو می‌روم به  
 امریکا

دلدار من چه زیباست،  
 دلدار من چه رعناست:  
 همچون ویسکی خوب  
 وقتی که تازه باشد؛  
 گر کهنه باشد، اما  
 یا آنکه سرد گردد  
 مانند شبنم کوه  
 زائل شود بمیرد.

احساس وجود شهر گرم آفتابی در آن سوی پنجره و تحریرهای ملایمی که صدای پدرش با آنها آن ترانه غریب غم‌انگیز خوش را زینت می‌داد، همه غبار بدخلقی شب را از ذهن استیون زدود. به سرعت از جا برخاست و لباس پوشید و آواز هم که پایان یافت گفت:

– این یکی از همه ترانه‌های دیگر «بیاید، بیاید»<sup>۲۲</sup> که می‌خوانی قشنگتر است.

آقای ددالوس پرسید: راستی این جور فکر می‌کنی؟  
استیون گفت: از آن خوشم می‌آید.

آقای ددالوس نوک سیلهایش را تاب داد و گفت: ترانه قدیمی قشنگی است. آه، کاشکی می‌شنیدی که میک لیزی (Mick Lacy) آن را چه جور می‌خواند! طفلک میک لیزی! با تحریرهای ریز آن را می‌خواند و یک جور ته‌های زینتی توی آن می‌خواند که سن بلند نیستم. این آدمی بود که می‌توانست «بیاید، بیاید» را بخواند و تو هم خوشت می‌آمد.

آقای ددالوس برای صبحانه خوراک روده گوسفند سفارش داده بود و ضمن خوردن پیشخدمت را استتطاق می‌کرد تا ته و توی خبرهای شهر را دریابورد. اغلب وقتی که نامی به میان می‌آمد هر کدام کسی را در نظر داشت که با دیگری تفاوت داشت: پیشخدمت کسی را در نظر داشت که اکنون به آن نام بود ولی آقای ددالوس پدر یا شاید پدر بزرگ آن کس را در نظر داشت.

آقای ددالوس گفت که خوب، در هر حال امیدوارم کالج کوئین را جابه‌جا نکرده باشند چون می‌خواهم آن را به این پسرک خودم نشان بدهم.

در سراسر گردشگاه «ماردایک» (Mardyke) درختها شکوفه کرده بودند. وارد محوطه کالج شدند و به راهنمایی دربان پرحرفی از حیاط چهارگوش گذشتند. اما در هر ده دوازده قدم که روی ریگ قدم برمی‌داشتند با پاسخی که دربان به سؤالی می‌داد توقف می‌کردند.

– آه، راستی این طور شد؟ پاتل بلی (Pottlebelly) بیچاره مرد؟

— بله آقا. مرد، آقا.

هر بار که توقف می‌کردند استیون با پخمگی پشت سر آن دو می‌ایستاد در حالی که از موضوع حرفهای آنها خسته شده بود و با بی‌قراری منتظر بود که آن راه‌پیمایی کند از سر گرفته شود. وقتی از حیاط چهارگوش گذشتند بی‌قراریش به تب و تاب رسیده بود. از خود می‌پرسید که چگونه پدرش که استیون می‌دانست مرد زیرک شکاکی است از رفتار نوکرمانهٔ دربان گول خورده است؛ و لهجهٔ غلیظ جنوبی که از صبح تا آن وقت باعث سرگرمی او شده بود اکنون گوشش را می‌آزرد.

به آمفی‌تئاتر کالج رفتند و آقای ددالوس با کمک دربان روی سیزها را گشت تا حروف اول اسم خود را پیدا کند. استیون در گوشه‌ای ایستاد، تاریکی و سکوت آمفی‌تئاتر و حالتی از درسهای مندرس و رسمی که آن را گرفته بود او را بیش از پیش افسرده می‌کرد. روی میز کلمهٔ «جنین» را خواند که چند بار روی چوب سیاه لکه‌دار کنده بودند. این کلمه ناگهان خوشش را به جوش آورد؛ مثل اینکه احساس می‌کرد دانشجویان غایب کالج دور او را گرفته‌اند و بدن او در جوارشان کوچک می‌شود. از کلمه‌ای که بر روی میز کنده شده بود منظره‌ای از زندگی آنان پیش چشم او ظاهر شد که سخنان پدرش از پدید آوردن آن عاجز بود. دانشجوی چهارشانهٔ سیلویی داشت با یک قلمتراش حروف آن کلمه را با جدیت می‌کند. دانشجویان دیگر نزدیک او ایستاده یا نشسته بودند و به کاردستی او می‌خندیدند. یکی از آنها با آرتج به او سقلمه زد. دانشجوی تومنده به او با اخم نگاه کرد. لباس گل و گشاد خاکستری پوشیده بود و کفش خرمایی به پا داشت.

استیون را صدا زدند. با شتاب از پله‌های آمفی‌تئاتر پایین رفت تا هر چه ممکن است از آن منظرهٔ خیالی دور شود و خم شد تا از نزدیک به حروف اول اسم پدرش چشم بدوزد و بدین‌سان چهرهٔ برافروختهٔ خود را پنهان کرد. اما هنگامی که به حیاط کوچک و به سوی در کالج باز می‌گشت آن واژه

و منظره جلو چشمانش جست و خیز می‌کردند. از این تکان خورده بود که در عالم خارج رد پای می‌دید از چیزی که تا آن زمان آن را بیماری حیوانی و بی‌مثل و مانند ذهن خود می‌دانست. خیالپردازی‌های نابهنجارش باز به خاطره‌اش هجوم بردند. آنها نیز از میان کلمات و فقط از میان کلمات بیرون پریده جلو او با جدیت و شدت جست و خیز می‌کردند. به‌زودی تسلیم آنها شد و گذاشت تا همه چیز را برویند و نیروی عقل او را خوار سازند و همواره از خود می‌پرسید که این خیالها از کجا آمده‌اند، از کدام کدام غول خیالی آمده‌اند و هر وقت که بر او هجوم می‌بردند در برابر دیگران ضعیف و حقیر می‌شد، بی‌قرار می‌گشت و از خودش لجش می‌گرفت. آقای ددالوس فریاد زد: های خداجان! این هم بقالی، خود خودشه. استیون، من بارها درباره این بقالیاها با تو حرف زده‌ام، مگر نه؟ خیلی وقتها می‌شد که اسممان را هم نوشته بودند<sup>۲۳</sup> اما ما می‌رفتیم بقالی، یک بر آدم می‌رفتیم، هری پرد (Harry Peard) و جک ماوتن (Jack Mountain) و کوچولو و باب دیاز (Bob Diaz) و مورس موریارتی (Maruice Moriarty) و فرانسویه و تام اوگریدی (Tom O'Grady) و میک لیسلی که امروز صبح درباره‌اش با تو حرف زدم و جوی کوربت (Joey Corbet) و جانی کیورس تاتیلی (Johnny Keever's Tantilies) طفلک نازنین و صاف و ساده.

برگ درختان گردشگاه ماردایک به جنبش آمده بودند و در نور آفتاب نجوا می‌کردند. دسته‌ای از کریکت‌بازان گذشتند، جوانان چابکی بودند که شلوار فلاتل و کت بلیزر پوشیده بودند و یکی از آنها کیسه دراز سبز چرب کریکت را می‌برد. در کوچه فرعی خلوتی یک دسته پنج نفری ساززن آلمانی با لباس فرم رنگ و رورفته و سازهای برنجی کج و کوله برای یک عده بچه‌های ولگرد خیابانی و پادوهای بیکار ساز می‌زدند. کلفتی با کلاه سفید و پیشبند یک جمبه گل و گیاه را که بر آستانه پنجره‌ای بود آب می‌داد و آستانه پنجره‌مانند یک تخته سنگ آهک در برق آفتاب، می‌درخشید. از پنجره دیگری که چارطاق باز شده بود صدای پیانویی

می آمد و گام به گام بالا می رفت تا به صدای زیر می رسید.

استیون در کنار پدرش قدم برمی داشت و به حکایت‌هایی گوش می کرد که قبلاً شنیده بود، بار دیگر نام خوشگذرانانی را شنید که جمعشان پراکنده شده بود یا مرده بودند و روزگاری از رفقای دوران جوانی پدرش بودند. درد خفیفی دلش را فشرد. به یاد وضع دوپهلوی خود در مدرسهٔ بلور افتاد، شاگردی بود که تمام هزینهٔ تحصیلی خود را می گرفت، سرکرده‌ای بود که از قدرت خود بیم داشت، مغرور و حساس و بدگمان بود و با ابتذال زندگی خود و طغیان ذهنش دست و پنجه نرم می کرد. حروقی که روی چوب لکه دار سبز کتند بودند به او خیره شده بود و ضعف بدنی و شور و شوق بی‌ثمر او را مسخره می کرد و او را به سبب سرخوشیهای دیوانه آسا و آلوده اش از خود بیزار می ساخت. اخلاطی که در گلویش بود آن قدر تلخ و تهوع آور شد که نمی توانست آن را قورت بدهد و دل به هم خوردگی خفیفی به مغزش بالا رفت چندان که لحظه‌ای چشمانش را بست و در تاریکی گام برداشت.

هنوز هم می توانست صدای پدرش را بشنود.

— استیون، وقتی که روی پای خودت بند شدی — که گمان می کنم همین روزها بشوی — این توی گوشت باشد که هر جور هست با آدمهای حسابی رفت و آمد کنی. وقتی که جوان بودم می دانی که خوش می گذراندم. با آدمهای خوب شریف رفت و آمد می کردم. هر کدام از ما کاری بلد بود. یکی صدایش خوب بود، یکی دیگر هنریشهٔ خوبی بود، یکی دیگر می توانست تصنیفهای فکاهی خوب بخواند، یکی دیگر خوب پارو می زد یا خوب توپ می زد، یکی دیگر خوب قصه می گفت و همین طور. در هر حال همیشه مشغول بودیم و خوش می گذراندیم و حسابی زندگی می کردیم و خیلی هم زندگیمان بد نبود. اما همه آدمهای حسابی بودیم، استیون — دست کم من گمان می کنم حسابی بودیم — و ایرلندیهای وطنپرست شرافتمند و خوبی هم بودیم. من دلم می خواهد با



این جور آدمها معاشرت کنی، آدمهایی که خمیره آنها درست باشد. من در مقام رفاقت با تو حرف می‌زنم، استیون. معتقد نیستم که پسر باید از پدرش بترسد. نه، من با تو همان جور رفتار می‌کنم که پدر بزرگت وقتی من بچه بودم با من رفتار می‌کرد. من و او بیشتر مثل دو تا برادر بودیم تا پدر و پسر. هیچ وقت یادم نمی‌رود آن روز اولی که دید من چق می‌کشم. یک روز من و چندتا جفله دیگر مثل خودم ته کوی جنوب ایستاده بودیم و خیال می‌کردیم دیگر بزرگ شده‌ایم چون چق گوشه لبهایمان چپانده بودیم. یک مرتبه ابوی از آنجا رد شد. یک کلمه حرف نزد، حتی توقف هم نکرد. اما روز بعد که یکشنبه بود با همدیگر رفته بودیم قدم بزنیم و در راه بازگشت جعبه سیگار برگش را بیرون آورد و گفت: راستی، سایمون من نمی‌دانستم که تو دودی هستی، یا یک چیزی در همین ردیف گفت. — البته تا جایی که ممکن بود سعی کردم به روی خودم نیاورم. بعد به من گفت اگر دلت می‌خواهد حسابی بکشی، یکی از این سیگار برگها را بکش. یک ناخدای آمریکایی دیشب در کوئینزتاون (Queenstown) این را به من هدیه داده است.

استیون شنید که صدای پدرش ناگهان به خنده بدل شد که چندان فرقی با هق‌هق نداشت.

— آن زمان خوشگلترین مرد کورک بود، به خدا قسم! زنها همیشه توی خیابان می‌ایستادند و نگاهش می‌کردند.

استیون شنید که آن هق‌هق با صدای بلند از گلوی پدرش پایین رفت و با یک تکان عصبی چشمانش را باز کرد. نور آفتاب ناگهان توی چشمش زد و آسمان و ابرها را به یک عالم افسانه‌ای از توده‌های تیره با فضاهای دریاچه‌مانندی از نور قرمز سیر بدل کرد. مغزش یکپارچه بیمار و ناتوان بود. تقریباً نمی‌توانست معنی حرفی را که روی تابلو مغازه‌ها بود بفهمد. با آن شیوه زندگی ناپهنجار گویی خود را فراسوی مرزهای واقعیت نهاده بود. هیچ چیز از زندگی واقعی او را حرکت نمی‌داد یا با او سخن نمی‌گفت

مگر اینکه در آن پژواکی از فریادهای پرتب و تاب درون خود می‌شنید. به هیچ ندای زمینی یا انسانی نمی‌توانست پاسخ گوید، در برابر دعوت بهار، شادمانی و رفاقت گنگ و بی‌حس بود و از صدای پدرش خسته و ملول شده بود. به ندرت می‌توانست اندیشه‌های خود را اندیشه‌های خود بداند و آهسته برای خود تکرار می‌کرد:

— من استیون ددالوس هستم. من در کنار پدرم که نامش سایمون ددالوس است راه می‌روم. ما در کورک هستیم، در ایرلند. کورک شهر است. اتاق ما در مهمانخانهٔ ویکتوریاست. ویکتوریا و استیون و سایمون. سایمون و استیون و ویکتوریا. اسمها.

یاد کودکیش تاگهان تیره و تار شد. می‌خواست پاره‌ای از لحظه‌های برجستهٔ آن را به یاد بیاورد اما نمی‌توانست. فقط اسمها را به یاد می‌آورد. داتنه، پارنل، کلین، کلانگوز. پیرزنی که دو بروس در گنجۀ لباس خود داشت به پسری جغرافی درس می‌داد. بعد از خانه فرستادندش به مدرسه، به اولین عشای ربانی خود رفته بود و از توی کلاه کریکت خود شکلات نارگیلی خورده بود و جست و خیز و رقص شعلهٔ آتش را بر روی دیوار اتاق خواب کوچکی در درمانگاه تماشا کرده بود و با خود خیال کرده بود که مرده است و مدیر مدرسه با لبادهٔ سیاه و طلایی بر او نماز گزارده است، بعد در قبرستان کوچک مدرسه‌ها آن طرف خیابان اصلی پراز درختان لیمو دفنش کرده‌اند اما آن موقع نمرده بود. پارنل مرده بود. در نمازخانه هیچ نماز میتی برگزار نشده بود و نه هیچ تشییع جنازه‌ای. نمرده بود بلکه مانند فیلم عکاسی در نور آفتاب محو شده بود. گم شده بود یا از عرصهٔ هستی بیرون افتاده بود چون دیگر وجود نداشت. چه غریب بود این فکر که او بدین‌گونه از عرصهٔ هستی رفته است، نه با مرگ، بلکه با محو شدن در نور آفتاب یا با گم شدن در گوشه‌ای از عالم و از یادها رفتن! غریب بود که می‌دید بدن کوچکش بار دیگر لحظه‌ای ظاهر شد: پسر کوچکی در لباس خاکستری کمربنددار. دستهایش در جیبهای کشش بود و شلوارش را با بندکش به زانوهایش چسبانده بود.

شب روزی که ملک پدرش در حراج به فروش رفت، استیون آرام و سر به زیر به دنبال پدرش دور شهر از میخانه‌ای به میخانه دیگر رفت. آقای ددالوس برای فروشنده‌های بازار و برای زنها و مردهایی که پشت پیشخان میخانه ایستاده بودند، برای گداهایی که یک پول سیاه گدایی می‌کردند همان حکایت همیشگی را می‌گفت که از کورکی‌های قدیمی است و سی سال سعی کرده است بلکه از شر لهجه کورکی خود در دبلین خلاص شود و آن انچوچکی که کنار دستش است پسر بزرگش است اما حالا دیگر یک بچه قرتی دبلینی شده است.

صبح زود روز بعد از قهوه‌خانه نیوکوم (Newcombe) راه افتادند که در آنجا فنان آقای ددالوس روی نعلبکی لغزیده و سروصدا کرده بود و استیون کوشیده بود با تکان دادن صندلی خود و سرفه کردن آن نشانه شرم‌آور میخواری شب پیش پدرش را بیوشاند. خفت پشت سر خفت آمده بود - لبخندهای مصنوعی فروشنده‌های بازار، شوخیها و هرهر و کرکهای زنهای میخانه‌ها که پدرش با آنها لاس می‌زد، حرفهای تعارف‌آمیز و تشویق‌آمیز دوستان پدرش. به استیون گفتند که تو خیلی شبیه پدر بزرگت هستی و آقای ددالوس این را قبول کرده بود و گفته بود همان قیافه است اما از نوع زشتش. در طرز حرف زدنش آثاری از لهجه کورکی پیدا کردند و مجبورش کردند قبول کند که رودخانه «الی»<sup>۲۴</sup> خیلی قشنگتر از رود لیفی<sup>۲۵</sup> است. یکی از آنها برای آنکه زبان لاتین او را امتحان کند، وادارش کرد تکه‌های کوتاهی از کتاب «دیلکتوس»<sup>۲۶</sup> را ترجمه کند و پرسید که کدام یک از این دو جمله درست است *Tempora mutantur nos et mutamur in illis* [روزگاران ما را عوض می‌کنند و ما در آنها عوض می‌شویم] یا *Tempora mutantur et nos mutamur in illis* [روزگاران عوض می‌شوند و ما با آنها عوض می‌شویم]. دیگری که پیرمرد زبر و زرنگی بود و آقای ددالوس او را «جانی صندوقدار» می‌خواند او را با این سؤال گیج کرده بود که بگو بینم دخترهای دبلین قشنگترند یا دخترهای کورک.

آقای ددالوس گفت: این اهل این حرفها نیست. دست از سرش بردار. این یک پسر معقولی است که خودش را گرفتار این جور مزخرفات نمی‌کند. پیرمرد کوچولو گفت: پس پسر پدرش نیست.

آقای ددالوس با لبخندی رضایت‌آمیز گفت: چه می‌دانم، حتماً. پیرمرد کوچولو به استیون گفت: پدرت در زمان خودش توی شهر کورک از آن دختر بازهای بی‌پروا بود. این را می‌دانستی؟ استیون سر به زیر انداخت و کف موزائیکی میخانه‌ای را که گذارشان به آن افتاده بود واری کرد.

آقای ددالوس گفت: حالا دیگر به فکر و خیالش نینداز. بگذار به دست حضرت صانع.

— ای بابا، ابداً به هیچ فکر و خیالش نمی‌اندازم. من آن قدر پیر هستم که جای پدر بزرگش حساب می‌شوم. — پیرمرد کوچولو رو به استیون کرد و گفت: پدر بزرگ هم هستم. این را می‌دانستی؟ استیون پرسید: راستی؟

پیرمرد کوچولو گفت: البته که هستم. دو تا نوۀ تخلص توی محلهٔ «ساندیزول» (Sunday's Well) دارم. خوب، حالا! خیال می‌کنی چند سال دارم؟ من پدر بزرگ تو را یادم می‌آید که کت قرمز پوشیده بود و سوار اسب شده بود و شکار می‌رفت. تو هنوز به دنیا نیامده بودی.

آقای ددالوس گفت: حتی فکر به دنیا آمدنش را هم کسی نکرده بود. پیرمرد کوچولو تکرار کرد که: به خدا که بله. حتی از این هم بالاتر، من پدر جد تو را هم یادم می‌آید. جان استیون ددالوس پیر را که عجب پیرمرد تند جنگی عجیبی بود. خوب، حالا! می‌بینی چه حافظه‌ای دارم؟

کس دیگری از میان جمع گفت: این می‌شود سه نسل، چهار نسل. خوب، جانی صندوقدار، تو حتماً نزدیک به یک قرن عمر کرده‌ای.

پیرمرد کوچولو گفت: خوب، راستش را بهت می‌گویم. من فقط بیست و هفت سالم است.

آقای ددالوس گفت: هر کس به سنی است که حس می‌کند، جانی. آن یکی را که داری تمامش کن تا یکی دیگر خیر کنیم. آهای، تیم یا تام سمت هر چه هست، یکی دیگر از همین بده اینجا. به خدا سن حس نمی‌کنم که بیشتر از هجده سال داشته باشم. این پسر سن را که می‌بیتید نصف سن من را ندارد ولی من همیشه و همه جا از سن سرحال‌تر هستم.

آقای که قبلاً سخن گفته بود گفت: ددالوس، حالا یک خرده تخفیف بده. گمان می‌کنم حالا دیگر وقتش رسیده است که عقب بکشی.

آقای ددالوس با قاطعیت گفت: ابدأ، ابدأ! حاضریم باهاش سابقه آوازخوانی بدهم، حاضریم باهاش سابقه پرش از روی مانع پنج میله‌ای بدهم، حاضریم باهاش پشت سر سگهای شکاری تو ده بدوم همان جور که سی سال پیش با آن بچه «کری» (Kerry) که توی این کار از همه بهتر بود دویدم.

پیرمرد کوچولو دستی به پیشانی‌اش زد و گفت: اما از این جهت ازت می‌برد- و لیوانش را بلند کرد تا تهش را در بیاورد.

آقای ددالوس گفت: باشد، امیدوارم مثل پدرش مرد خوبی بشود. فقط همین را می‌توانم بگویم.

پیرمرد کوچولو گفت: اگر بشود که خیلی خوب است.

آقای ددالوس گفت: جانی، شکر خدا که این همه عمر کردیم و چندان ضرری به کسی نرساندیم.

پیرمرد کوچولو با قیافه‌ای جدی گفت: خیلی هم فایده رساندیم. سایمون. شکر خدا که این همه عمر کردیم و این همه فایده رساندیم.

وقتی پدر استیون و دو رفیقش به یاد گذشته نوشیدند استیون بلند شدن لیوانها را از روی پیشخان تماشا می‌کرد. سرنوشت یا خلق و خو بین او و آنها مگامی انداخته بود. گویی ذهن او از ذهن آنها سالخورده‌تر بود: ذهن او، همچون ماه که بر زمینی جوانتر بتابد، بر تلاشها و شادیهها و حسرتهای آنان سرد می‌تابید. حیات یا جوانی که در آنان جنب و جوش

داشت در او جنب و جوشی نداشت. او نه لذت همصحبتی با دیگران را دریافته بود نه قوت تندرستی زمخت مردانه را و نه مهر فرزندی را. جز شهوتی سرد و ظالمانه و بی‌عشق هیچ چیز روح او را به جنب و جوش و انمی‌داشت. کودکیش و همراه با آن روح لذت بردن از شادیهای ساده مرده یا گم شده بود و او مانند صدف سترون ماه به عرصهٔ زندگی کشانده می‌شد.

آیا تو از خستگی رنگ باخته‌ای  
 خستگی بر آمدن در آسمان و خیره شدن بر زمین،  
 و بی‌یار سرگردان بودن؟...<sup>۲۷</sup>

ابیات آن شعر شلی را در دل تکرار کرد. نوسان شعر در میان بی‌اثری غم‌انگیز انسان و دوره‌های وسیع عمل عوامل غیرانسانی او را از سرما لرزاند و اندوه انسانی و بی‌اثر خود را از یاد برد.

\*\*\*

مادر و برادر استیون و یکی از دخترخاله‌هایش در گوشهٔ بن‌بست خلوت «فاستر» (Foster) منتظر ایستادند تا او و پدرش از پله‌ها بالا رفتند و از جلوخان ستون‌داری که یک قراول هنگ کوهستان جلو آن نگهبانی می‌داد گذشتند. وقتی به سرسرای بزرگ رسیدند و جلو پیشخان ایستادند، استیون حواله‌های خود را که بر عهدهٔ بانک ایرلند کشیده شده و مبلغ آنها سی و سه لیره بود روی پیشخان نهاد؛ صندوقدار بانک این مبلغ را که جایزهٔ مسابقه در امتحانات و انشانویسی او بود به سرعت و به صورت اسکناس و سکه به او پرداخت. استیون با تسلط بر نفس ظاهری پولها را در جیبهای خود فروبرد و طاقت آورد که صندوقدار مهربان که پدرش با او گپ می‌زد از آن طرف پیشخان با او دست بدهد و برای او کار و بار درخشانی در آینده آرزو کند. از صدای آنها حوصله‌اش سررفته بود و نمی‌توانست روی پای خود بند شود. اما صندوقدار باز هم

دیگران را معطل کرد تا بگوید که زمانه عوض شده است و هیچ چیز برای پسرها به پای تحصیلات خوب نمی‌رسد هر قدر هم پول بالایش برود می‌ارزد. آقای ددالوس در سرسرا ایستاد و دوروبر خود و سقف بالای سرش را برانداز کرد و به استیون که اصرار می‌کرد بیرون بروند گفت که ما در ساختمان مجلس عوام پارلمان سابق ایرلند<sup>۲۸</sup> هستیم. سپس با حضور قلب گفت:

— خدا ما را حفظ کند! وقتی آدم دربارهٔ مردهای آن زمان فکر می‌کند استیون، دربارهٔ هلی هاچینسون<sup>۲۹</sup> و فلاد<sup>۳۰</sup> و هنری گراتان<sup>۳۱</sup> و چارلز کندال بوش<sup>۳۲</sup> و بعد دربارهٔ بزرگوارانی که امروز می‌بینیم و در داخل و خارج رهبر ملت ایرلند هستند. وه، به خدا قسم که حتی مردهٔ آنها را نمی‌توان با اینها در یک زمین چهل جریبی گذاشت. نه استیون، بچه‌جان، خیلی مایهٔ تأسف است اما باید بگویم که اینها از همانهایی هستند که درباره‌شان فقط باید گفت وقتی که در بامداد زیبای ماه مه در ماه نشاط آور و لطیف ژوئیه پرسیه می‌زدم.<sup>۳۳</sup>

باد تند ماه اکتبر دور ساختمان بانک می‌وزید. سه هیكلی که در کنارهٔ راه گل‌آلود ایستاده بودند گوته‌هاشان سرمازده و چشمه‌هاشان نمور شده بود. استیون به مادرش که لباس نازکی پوشیده بود نگاه انداخت و به یاد آورد که چند روز پیش در وترین مغازهٔ بارناردو (Barnardo) روپوشی دیده بود که قیمت آن بیست گینی بود.

آقای ددالوس گفت: کار تمام شد.

استیون گفت: بهتر است بروم شام بخوریم. کجا برویم؟  
آقای ددالوس گفت: شام؟ باشد، البته که بهتر است، هان؟  
خانم ددالوس گفت: برویم یک جایی که زیاد گران نباشد.

— رستوران «اندردان» (Underdone)

— آره. یک جای خلوت.

استیون به شتاب گفت: برویم. گرانش مهم نیست.

با گامهای کوتاه عصبی، لیخند بر لب، جلو آنان قدم برمی داشت. آنها هم سعی می کردند پا به پای او قدم بردارند، آنها هم به شور و شوق او لیخند می زدند. پدرش گفت:

— بیا و پسر خوبی باش و این قدر تند نرو. مسابقهٔ دو که نمی دهیم. در یک دورهٔ زودگذر خوشگذرانی همهٔ پولهایی که استیون جایزه گرفته بود از چنگش بیرون رفت. بسته های بزرگ خوراکی و تنقلات و میوه های خشک از بازار شهر می رسید. هر روز یک صورت غذا برای اهل خانه سفارش می داد و هر شب یک دسته سه چهار نفری را برای دیدن نمایش «اینگومار»<sup>۳۴</sup> یا «بانوی لیون»<sup>۳۵</sup> به تئاتر می برد. در جیبهای کتش قرصهای شکلات وینی برای مهمانان خود گذاشته بود و جیبهای شلوارش از یک عالم سکهٔ تفره و مس قلمبه شده بود. برای همه هدیه خرید، دستی به سر و روی اتاقش کشید، طرحهایی برای آینده روی کاغذ آورد، کتابهایش را در قفسه ها بالا و پایین کرد، قیمت همه اجناس را بررسی کرد، طرحی برای زندگی دسته جمعی در خانه تهیه کرد که در آن هر کدام از اهل خانه سمتی بر عهده داشت، یک بانک استقراضی برای خانوادهٔ خود گشود و به کسانی که علاقه ای نشان می دادند به اصرار وام می داد تا بتواند از لذت تنظیم رسید و محاسبهٔ بهرهٔ مبالغ وام برخوردار شود. وقتی که هیچ کار دیگری نمی توانست بکند سوار تراموای می شد و از یک طرف شهر به طرف دیگر آن می رفت. آنگاه دوران خوشی به سر رسید. ته ظرف رنگ صورتی لمایی درآمد و کار رنگ آمیزی چوب قرنیز اتاق خوابش با بتانهٔ ناصافی که به آن مالیده بود ناقص ماند.

اهل خانه اش به همان روال معمول زندگی خود بازگشتند. دیگر موجبی نداشت که مادرش او را به علت ولخرجی سرزنش کند. خود استیون نیز به همان زندگی گذشتهٔ خود در مدرسه بازگشت و همهٔ طرحهای ابتکاریش در هم ریخت. زندگی دسته جمعی بر باد رفت، بانک استقراضی صندوقها و دفاتر حساب خود را با زیان معتابهی بست، آداب



زندگی که برای خود تدوین کرده بود به دست فراموشی سپرده شد. چه هدف احمقانه‌ای در نظر گرفته بود! کوشیده بود تا در برابر خیزاب گل‌آلوده عالم بیرون از وجود خود موج‌شکنی از نظم و ظرافت برپا دارد و به یاری آداب و ترتیب و مصلحت‌های جدی و نوع جدیدی از روابط بین فرزند و پدر و مادر در برابر هجوم نیرومند خیزاب درون خود سدی بسازد. بیهوده. آب از بیرون و درون بر آب‌بندهایی که ساخته بود سوار شد: خیزاب‌های آن بار دیگر به شدت از روی موج‌شکنهای در هم شکسته روان گشت.

انزوای بی‌ثمر خود را نیز به وضوح احساس می‌کرد. حتی یک گام به موجودات زنده‌ای که در طلب نزدیک شدن به آنها بود نزدیکتر نشده بود و بر شرم بی‌قرار و بغضی که او را از مادر و برادر و خواهر جدا می‌کرد پلی زنده بود. احساس می‌کرد که بعید است با آنها همخون باشد بلکه نسبت او با آنها بیشتر به صورت خویشاوندی رمزآمیز رضاعی است، مانند پسر رضاعی و برادر رضاعی.

بر آن شد که خواسته‌های سرکش دل خود را که هر چیز دیگری در برابر آنها مهمل و بیگانه بود فرو نشانند. اعتنایی نداشت که آلوده به گناه کبیره شده است و زندگانش به بافته‌ای از گریز و ریا بدل گشته است. در برابر ولع و حسیانه او بر آنکه زشتی‌هایی را که ذهنش به آنها مشغول بود تحقیق بخشد هیچ چیز حرمتی نداشت. در آشوبهای درونی خود از اینکه با شکیبایی هر چهره‌ای را که نظرش را گرفته بود آلوده کند به وجد می‌آمد و آن آشوبهای درونی را، با همه جزئیات، و قیحانه در خود می‌پروراند. روز و شب در میان چهره‌های از شکل افتاده عالم خارج حرکت می‌کرد. شکل و شمایل زنی که هنگام روز در نظرش پرآزرم و معصوم آمده بود هنگام شب در میان تاریکی پرییج و خم خواب به سراغ او می‌آمد با چهره‌ای که از مکر و شهوت مسخ شده بود و با چشمانی که از خوشی حیوانی برق می‌زد. فقط هنگام صبح از خاطره مبهم آشوب

شهوانی تاریک و احساس تند و تیز و خفت آور گناه رنج می‌برد.

پرسه‌زنی را از سر گرفت. شبهای تار پاییزی او را از خیابانی به خیابانی می‌کشاند چنانکه سالها پیش در خیابانهای خلوت بلاک راک کشانده بود. اما اکنون دیگر منظر باغچه‌های هرس شدهٔ جلو خانه‌ها یا نور لطیف پنجره‌ها بر او اثر آرامبخش فرو نمی‌ریخت. فقط گاه به گاه، در لحظه‌های درنگ هوشش، وقتی حظ نفسی که او را تباه می‌کرد جای به رخوتی آرامتر می‌داد، صورت خیال مرسده از زمینهٔ ذهنش می‌گذشت. با او پس از سالها دوری پرماجرا ایستاده بود و بار دیگر همان خانهٔ کوچک سفید و باغ بته‌های گل را در جاده‌ای که به کوه می‌رفت، دید و آن اشارهٔ مغرورانه و اندوه‌آمیز را که نشانهٔ رد کردن بود به یاد آورد، همان اشاره‌ای که گویا خود او کرده بود. در آن لحظه‌ها سخنان ملایم «کلود ملنوت» بر لبانش می‌آمد و بی‌قراری او را فرو می‌نشاند. دلش به نرمی گواهی می‌داد که میعادى که در آن زمان انتظار داشت فرامی‌رسد و با آنکه در میان امید آن زمان خود و زمان حال واقعیتی سخت جا گرفته بود دلش گواهی می‌داد که آن دیدار مبارک که در آن زمان در عالم خیال پرورانده بود روی خواهد داد، همان دیداری که در آن ناتوانی و کمروبی و بی‌تجربگی از او فرو می‌ریخت.

آن لحظه‌ها گذشت و بار دیگر آتش تباه‌کنندهٔ شهوت شراره کشید. شعر از لبانش محو شد و فریادهای کشدار و سخنان درشت ناگفته از مغزش بیرون زد تا راه‌گریزی بجوید. خونش به جوش آمده بود. در خیابانهای تاریک گل‌آلود پرسه می‌زد و به ظلمات کوچه‌ها و هشتی خانه‌ها خیره می‌شد و مشتاقانه گوش فرامی‌داد تا صدایی بشنود. مانند جانوری وحشی که در جستجوی شکار ناکام مانده باشد در دل زوزه می‌کشد. می‌خواست با کسی از نوع خود گناه کند، می‌خواست موجود دیگری را با خود به گناه بکشاند و با او غرقه در گناه به وجد آید. احساس می‌کرد که هستی تاریکی از درون ظلمات به صورت مقاومت‌ناپذیری بر او فرود می‌آید، هستی لطیف و پرمهمه که همچون سیل سراپای او را پر

می‌کند. همه‌مۀ آن مانند همه‌مۀ جمع خفتگان گوش او را در خود می‌گرفت؛ جویبارهای باریک آن در وجودش فرومی‌رفتند. وقتی که به رنج فرورفتن آنها مبتلا می‌شد مشت‌هایش را با تشنج گره می‌کرد و دندانه‌هایش کلید می‌شد. در خیابان دست‌هایش را دراز می‌کرد تا آن اندام نازک افسونگر را که از او می‌گریخت و او را برمی‌انگیخت محکم بگیرد؛ و فریادی که آن‌همه وقت در گلوی خود خفه کرده بود از لبانش بیرون می‌شد. آن فریاد مانند عجز و لایهٔ دردمندان جهنم از او برمی‌خاست و به شکل لایه و التماس خشم‌آلودی محو می‌شد، فریادی بود از درد و انهداگی ظالمانه، و این فریاد چیزی نبود جز پژواک چند خط درهم برهم مستهجنی که روی دیوار نمدار آبریزگاهی خوانده بود.

گذارش به چنبره‌ای از خیابانهای باریک و کثیف افتاد. از کوچه‌های بدبو صدای نعره و فریاد و داد و بیداد و نیز صدای آواز کشدار خوانندگان مست می‌شنید. بی‌آنکه بترسد جلوتر رفت، در این فکر بود که شاید راهش را گم کرده و به محلهٔ جهودها رسیده است. زنان و دخترانی که پیراهنهای بلند روشن پوشیده بودند از عرض خیابان می‌گذشتند و از خانه‌ای به خانه‌ای دیگر می‌رفتند. لایالی و عطرزده بودند. لرزه‌ای سراپایش را گرفت و جلو چشمانش تار شد. شعله‌های زرد رنگ چراغ گازی جلو دید تیره و تارش بر پهنهٔ آسمان بخارآلود سربرکشید و چنان بود که گویی در برابر محراب می‌سوزد. جلو درها و در سرسراه‌های پر نور خانه‌ها دسته دسته صف کشیده بودند، گویی به عبادت ایستاده بودند. استیون به عالم دیگری رسیده بود: از خواب قرن‌ها بیدار شده بود.

در وسط خیابان بی‌حرکت ایستاده بود و قلبش در عین التهاب تند بر سینه‌اش می‌کوفت. زن جوانی که پیراهن صورتی بلندی پوشیده بود دستش را روی بازوی او نهاد و نگاهش داشت و به صورتش خیره شد و به شوخی و شنگی گفت:

— سلام، ویلی جون!

اتاق زن گرم و پرنور بود. روی صندلی راحتی بزرگ کنار تختخواب عروسک گنده‌ای نشسته و پاهایش را از هم باز کرده بود. استیون کوشید که زبان خود را وادار به حرف زدن کند بلکه راحت به نظر برسد و وقتی که زن پیراهن خود را درمی‌آورد او را تماشا می‌کرد و دید که زن تکانه‌های عمدی مغرورانه‌ای به سر عطرزدهٔ خود می‌دهد.

استیون در وسط اتاق ساکت ایستاده بود که زن به سوی او رفت و شاد و متین در آغوشش گرفت. بازوهای گردش او را محکم به خود چسبانده بود و استیون که دید صورت زن با آرامشی پروقار به سوی صورت او بالا می‌آید و احساس کرد که سینهٔ زن گرم و آرام بالا و پایین می‌رود، ناگهان های‌های زد زیر گریه. اشک شادی راحتی در چشمان پرنشاطش می‌درخشید و لبهایش از یکدیگر باز شده بود اگرچه سخنی از میان آنها بیرون نمی‌آمد.

زن دستش را که صدای جرینگ جرینگ از آن بلند بود به موهای استیون کشید و به او گفت کوچولوی بدجنس و گفت:  
- بوسم کن.

لبهای استیون برای بوسیدن او پایین نمی‌آمد. دلش می‌خواست زن او را محکم در آغوش خود بگیرد و یواش، یواش، یواش نوازشش کند. در آغوش زن احساس کرد که ناگهان نیرومند و بی‌باک شده و اعتماد به نفس یافته است. اما لبهایش برای بوسیدن او پایین نمی‌آمد.

زن ناگهان به یک ضرب سر استیون را پایین کشید و لبهایش را به لبهای او چسبانده و استیون معنای حرکات او را در چشمهای بی‌پروای او به بالا افتاده‌اش می‌خواند. این از طاقت استیون بیشتر بود. استیون چشمانش را بست. خود را، جسم و روح خود را، به او وانهاد و از هیچ چیز در این جهان آگاه نبود مگر فشار سخت لبهای نرم نیمه‌باز او. لبهای زن همان‌گونه بر مغز استیون فشرده می‌شد که بر لبهای او، گویی آن لبها حامل سخنی مبهم بودند؛ و استیون در بین آن دو لب فشاری ناشناخته و سست احساس کرد، سخت‌تر از کرختی گناه، نرم‌تر از صدا و بو.

## فصل ۳

غروب زودگذر اوایل زمستان پس از یک روز کدر، مثل دلکها افتان و خیزان فرارسیده بود و استیون همین‌که از قاب چهارگوش کدر پنجره کلاس به بیرون خیره شد احساس کرد که از گرسنگی روده کوچکش روده بزرگش را می‌خورد. با خود می‌گفت ای کاش برای شام طاس‌کیاب یا شلغم و هویج و پوره سیب‌زمینی و تکه‌های گوشت چرب گوسفند درست کرده باشند تا آن را در ظرفی پر از سس غلیظ قلقل‌دار پر از آرد بکشد. شکمش به او می‌گفت بلمبان.

شبی که از راه می‌رسید شب تیره اسرارآمیزی بود. پس از آنکه شب زود فرامی‌رسید چراغهای زردرنگ محله کثیف روسپیان را گوشه به گوشه روشن می‌کرد. استیون راه پیچ در پیچی را از این سو به آن سوی خیابانها می‌بیمود و با لرزه‌ای از ترس و خوشی که بر تنش افتاده بود دم به دم دایره را تنگتر می‌کرد تا آنکه ناگهان پاهایش خود به خود سر نبش تاریکی می‌پیچید. فاحشه‌ها تازه از خانه‌هایشان بیرون می‌آمدند و برای آن شب آماده می‌شدند، پس از خواب خمیازه می‌کشیدند و پنسها را در انبوه موهای خود فرو می‌کردند. استیون آرام از برابر آنها می‌گذشت و صبر می‌کرد تا ناگهان خواست خود او بجنبید یا از تن نرم عطرزده آنان ناگهان ندایی برآید و روح عاشق گناه او را فراخواند. با این همه، همچنانکه در جستجوی آن ندا پرسیه می‌زد، حواس او که فقط هوس آنها را کند می‌کرد، هر چه را که سبب آزرده‌گی یا شرمندگی آنها می‌شد تند و

تیز در می‌یافتند؛ چشمانش حلقهٔ کف آبجو را روی میز بی‌رومیزی یا عکس دو سرباز را در حال خیردار در یک اعلان پرزرق و برق نمایش می‌دید؛ گوشه‌هایش خوش و بش‌های معمول آنجا را با آن لهجهٔ کشدار، می‌شنید:

— سلام، باباجون، خیال‌نداری خوش بگذرانی؟

— تویی، جونی؟

— پلاک ۱۰ — یکی از آن‌تر و تازه‌هاش چشم به راهت است.

— سلام شوهرجون! می‌آیی سری به ما بزنی؟

معادله‌ای که روی صفحهٔ دفترچه‌اش بود رفته‌رفته دمی پیدا کرد که پهن‌تر می‌شد و مانند دم طاووس چشم و ستاره داشت؛ و وقتی که چشمها و ستاره‌های نمودارهای معادله پاک شد آن دم هم رفته‌رفته بار دیگر جمع شد. نمودارهایی که پیدا و ناپیدا می‌شدند چشمهایی بودند که باز و بسته می‌شدند؛ ستاره‌هایی بودند که پدید می‌آمدند و خاموش می‌شدند. مدار پهناور حیات اختری ذهن خستهٔ او را گاه به سوی لبه‌های خود بیرون می‌راند و گاه به سوی مرکز خود فرو می‌برد، موسیقی دوردستی او را تا درون و بیرون همراهی می‌کرد. این چه موسیقی بود؟ موسیقی نزدیکتر شد و او کلمات آن را به یاد آورد، کلمات آن قطعهٔ شلی دربارهٔ بی‌یار سرگردان بودن ماه و رنگ باختن آن از خستگی. ستارگان شروع کردند به ریزش شدن و ابری از غبار ستاره از میان فضا فروریخت.

نور کدر، ضعیفتر از پیش، روی صفحه‌ای فروریخت که بر آن معادلهٔ دیگری شروع کرد به آهسته آهسته گستردن و دم خود را به سوی بیرون پهن کردن. روح خود او بود که در راه تجربه کردن گام پیش می‌نهاد، از گناهی به گناه دیگر گسترده می‌شد، آتش پرشرر ستارگان سوزان خود را به سوی بیرون می‌گسترده و باز بر گرد خود در هم می‌پیچید و آرام محو می‌شد و نورها و آتشیهای خود را خاموش می‌کرد. خاموش شدند: و تاریکی سرد عالم بی‌شکل را انباشت.

نوعی لاابالیگری و بی‌اعتنایی واضح بر روحش حاکم شده بود. با نخستین گناه خطیر خود احساس کرده بود که موجی از نیروی حیاتی از او بیرون می‌شود و ترسیده بود که مبادا با آن زیاده‌روی جسم یا روحش مثله شود. اما به جای آن، همان موج نیروی حیاتی بر تخت روان خود او را از خویشتن خود بیرون می‌برد و وقتی که موج فرومی‌نشست بازش می‌گرداند: و هیچ بخشی از جسم یا روح او مثله نشده بود بلکه آرامشی تیره و تار بین جسم و روحش برقرار گشته بود. عالم بی‌شکلی که تب‌وتاب او در آن فرومی‌نشست نوعی خودشناسی آمیخته با خون‌سردی و لاابالیگری بود. گناه کرده بود، گناه کبیره<sup>۱</sup>، آن هم نه یک‌بار بلکه بارها و خود این را می‌دانست، در همان حال که بیم آن می‌رفت که تنها برای گناه نخستین به عذاب ابدی گرفتار شود، با هر گناه بعدی بار تقصیر و کیفر خود را سنگ‌تیر می‌کرد. روزها و کارها و اندیشه‌های او را از ذمه گناهانش بری نمی‌کرد. چون چشمه‌های فیض مقدس<sup>۲</sup> دیگر دل او را صفا نمی‌بخشیدند. دست بالا آن بود که با صدقه‌ای که به گدایی می‌داد و از دعای خیر او می‌گریخت، با روحی خسته امید آن داشت که اندکی از فیض فعلی<sup>۳</sup> نصیب او گردد. ایمان یکسره بر باد رفته بود. وقتی که می‌دانست روحش بی‌تابانه در پی ویرانی خود است دیگر دعا خواندن چه فایده‌ای داشت؟ نوعی غرور، نوعی خوف او را از این باز می‌داشت که حتی یک بار در شب دعایی به پیشگاه خداوند بکند با آنکه می‌دانست خداوند را آن قدرت هست که در خواب پیش از آنکه مجال طلب عفو یابد جان او را بگیرد و روح او را به جهنم روانه سازد. می‌هاتش به گناه خویش، خوف خالی از عشقش از خداوند به او می‌فهماند که معصیتش شیرانه‌تر از آن است که تمام یا بخشی از آن با نیایشی کاذب به درگاه بصیر مطلق و خیر مطلق جبران شود.

— ای بابا، انیس (Ennis)، همه باید بدانند که در کاسه سر حضرت‌عالی خاک‌اره ریخته‌اند! می‌خواهی بگویی که معنی عدد اصم را بلد نیستی؟

جواب غلط خاکستر تحقیری را که نسبت به همشاگردانش حس می‌کرد بر هم زد. نسبت به دیگران نه شرم احساس می‌کرد نه ترس. صبح روزهای یکشنبه که از جلو در کلیسا می‌گذشت، با خونسردی به نمازگزارانی نظر می‌انداخت که سربرهنه به ردیف چهار بیرون از تالار کلیسا ایستاده بودند و در نمازی که نه می‌توانستند ببینند نه می‌توانستند بشنوند روحاً حضور داشتند. خشکه مقدسی آنها و بوی دل‌به‌هم‌زن روغن موی ارزانی که به موهای خود زده بودند او را از محرابی که در پای آن نماز می‌گزاردند بیزار می‌کرد. او هم همراه با دیگران در برابر اهریمن ریاکاری سر فرود می‌آورد در حالی که به صداقت آنها شک داشت، همان صداقتی که به آسانی می‌توانست با چاپلوسی آن را فریب دهد.

بر دیوار اتاق خوابش یک لوح تذهیب شده آویزان بود که حکم اتصاب او را به سمت ارشدیت انجمن اخوت مریم عذرای مقدس بر آن نوشته بودند. صبح روزهای شنبه که اعضای انجمن اخوت در نمازخانه جمع می‌شدند تا دعای حضرت مریم بخوانند، جای او در سمت راست محراب پشت میزی بود که زیر آن بالشی برای زانو زدن نهاده بودند و او از آنجا بچه‌هایی را که زیر دستش بودند برای گفتن پاسخ دعاها راهنمایی می‌کرد. ناحق بودن آن منصب رنجش نمی‌داد. اگر در لحظه‌هایی احساس می‌کرد که چیزی او را تکان می‌دهد تا از آن جایگاه پرافتخار برخیزد و در برابر آنان به همه بی‌لیاقتی خود اعتراف کند و از نمازخانه بیرون برود، یک نظر بر چهره‌های آنان از این کار بازش می‌داشت. تصویر ذهنی مزامیر بشارت<sup>۴</sup> غرور سترون او را تسکین می‌بخشید. شکوه و جلال مریم روح او را اسیر کرده بود: عود و مر و کندر نمودار نسب شاهانی مریم بود، نشانه‌های او، گیاهی که دیر گل می‌دهد و درختی که دیر شکوفه می‌زند، نمودار آن بود که پرستش او در میان آدمیان طی قرن‌ها به تدریج رشد کرده است. وقتی که نوبت به او رسید تا در پایان نیایش درسی از کتاب مقدس



بخواند آن را با صدای گرفته‌ای خواند و وجدان خود را با آهنگ آن به خواب فرورد.

Quasi cedrus exaltata sum in Libanon et quasi cupressus in monte Sion.  
 Quasi palma exaltata sum in Gades et quasi plantatio rosae in Jericho.  
 Quasi uliva speciosa in campis et quasi platanus exaltata sum juxta aquam  
 in plateis. Sicut cinnamomum et balsamum aromatizans odorem dedi et  
 quasi myrrha electa dedi suavitatem odoris.

[همچون درخت کنار لبنانی بر شدم و همچون سروی بر کوه صهیون.  
 همچون نخلی در قادس بر شدم و همچون بت‌گل سرخی در اریحا.  
 بر شدم همچون درخت زیتون زیبایی در دشت و همچون چناری بر لب  
 آبی در شوارع. بوی خوشی همچون بوی دارچین و بلسان معطر از من  
 برخاست! بویی پراکندم همچون بوی بهترین عودها.]<sup>۵</sup>

گنااهش که او را از چشم خداوند می‌پوشاند به ملجأ گناهکاران<sup>۶</sup>  
 نزدیکترش می‌کرد. چنان بود که گویی چشمان حضرت مریم او را با  
 دلسوزی ملایمی می‌نگرد؛ قداست او و نور غریبی که بر جسم نحیف او  
 پرتو کم‌رنگی می‌انداخت، گناهکاری را که به او نزدیک می‌شد تحقیر  
 نمی‌کرد. اگر روزی ناگزیر می‌شد گناه از خود دور سازد و توبه کند  
 انگیزه‌ای که او را به این کار وامی‌داشت میل به آن بود که شهسوار  
 حضرت مریم<sup>۷</sup> شود. اگر روزی روح او پس از آنکه جنون هوسهای تن  
 فرومی‌نشست بار دیگر سرافکننده به حریم حضرت مریم وارد می‌شد و  
 به سوی کسی رو می‌کرد که نشانه او ستاره صبح است، درخشان و  
 خوش‌الحنان، آینه بهشت و آورنده آرامش، در هنگامی بود که نامهای  
 حضرتش آرام آرام بر لبان او به زمزمه می‌آمد، بر لبانی که هنوز هم روی  
 آنها واژه‌های زشت و شرم‌آور و حتی طعم بوسه‌ای شهوانی بازمانده بود.  
 این خود عجیب بود. استیون کوشید تا دریابد که چگونه چنین چیز  
 عجیبی ممکن است. اما غروب که در کلاس درس تاریکتر شده بود روی  
 اندیشه‌هایش را گرفت. زنگ را زدند. معلم کلاس مسئله‌دای حساب و

رسمهایی را که باید برای دفعهٔ بعد حل کنند و بکشند نشان داد و بیرون رفت. هرون، در کنار استیون، شروع کرد به زیر لب بدون آواز زمزمه کردن:

### یار غارم بومبادوس.<sup>۸</sup>

اینس که به حیاط مدرسه رفته بود برگشت و گفت:

— پادو خانهٔ کتیشها آمده است سراغ آقامدیر.

— معرکه شد. تمام ساعت را می توانیم جیم بشویم. تا یک ساعت و نیم دیگر بر نمی گردد. بعد از آن، ددالوس، تو می توانی دربارهٔ تعلیمات دینی ازش هر سؤالی داری بکنی.

استیون که به پشت تکیه داده بود و در دفترچهٔ مشق خود با بی قیدی خطهایی می کشید به حرفهایی که درباره اش می زدند گوش می داد و هرون گاه به گاه یا گفتن این جمله جلو آن حرفها را می گرفت:

— خفه شو لطفاً. این شو و ورها را بناف!

این هم عجیب بود که لذتی بی روح می برد از اینکه احکام غلاظ و شداد کلیسا را دنبال کند و در دل سکوتهای تیره آنها راه یابد تا محکومیت خود را ژرفتر بشنود و احساس کند. فتوای یعقوب قدیس که می گوید هر کس از یک فرمان تخطی کند گناه تخطی از کل آنها را برگردن می گیرد<sup>۹</sup> در ابتدا به نظرش نوعی قلمبه پردازی آمد تا اینکه شروع کرد به کورمال کورمال خزیدن در تاریکی احوال خود. از بذر زهر آگین شهوت همه گناهان کبیره دیگر رویده بودند. به خود مغرور بودن و دیگران را تحقیر کردن، حرص به خرج پول برای خریدن لذتهای نامشروع، حسد بردن به کسانی که در کارهای بد نمی توانست به پای آنها برسد و پشت سر متدینها با پیچ غیبت کردن، لذت بردن از غذا از روی شکمبارگی، خشم سوزان تیره ای که در میان آن هوسهای خود را می پروراند، مردابی از تنبلی روحی و جسمی که همه هستی او در آن فرو رفته بود.

همان‌طور که روی نیمکت می‌نشست و به آرامی در صورت خشن و آب‌زیرکاه مدیر خیره می‌نگریست ذهنش در پرسشهای غریبی که برای آن پیش می‌آمد می‌پیچید و وامی‌پیچید. اگر کسی در جوانی یک لیره دزدیده باشد و آن لیره را دستمایه کرده و ثروتی هنگفت انباشته باشد ملزم به بازپرداخت چه مبلغی است، آیا همان یک لیره‌ای را که دزدیده باید بپردازد یا آن یک لیره را همراه با بهرهٔ مرکبی که به آن تعلق گرفته است یا همهٔ ثروت هنگفت خود را؟ اگر یک غیرروحانی در موقع دادن غسل تعمید پیش از آنکه کلمات دعا را بخواند آب را بریزد تعمید طفل صحیح است؟ آیا غسل تعمید با آب معدنی جایز است؟ چگونه است که در بشارت نخست ملکوت آسمان به مسکیتان در روح وعده داده شده است در حالی که در بشارت دوم نیز به حلیمان وعده داده شده است که زمین را تصرف خواهند کرد؟<sup>۱۰</sup> چرا فریضهٔ تناول‌القریان با دو چیز گوناگون یعنی نان و شراب برگزار می‌شود در صورتی که بدن و خون، روح و الوهیت عیسی مسیح در نان به‌تنهایی و در شراب به‌تنهایی حاضر است؟ آیا یک ذره از نان متبرک همهٔ بدن و خون مسیح را در بردارد یا فقط بخشی از بدن و خون او را؟ اگر پس از آنکه نان و شراب تبرک یافتند شراب به سرکه تبدیل گردید و نان خشک شد و کپک زد آیا باز هم عیسی مسیح با حیثیت الهی و انسانی خود در ذات آنها حضور دارد؟

— آمد! آمد!

بچه‌ای از پست دیده‌بانی خود لب پنجره مدیر را دیده بود که از خانهٔ کشیشها بیرون می‌آمد. همه کتاب سؤال و جواب دینی را باز کردند و سرهایشان را بی‌سرو صدا روی کتابها به زیر انداختند. مدیر وارد شد و روی صندلی بالای سکو نشست. پسر بلندقدی از نیمکت عقبی لگد ملایمی به استیون زد و از او خواست که سؤال مشکلی بکند.

مدیر کتاب سؤال و جواب را نخواست تا از روی آن درس بپرسد. دستهایش را روی سیز در هم فروکرد و گفت:

— مراسم اعتکاف در روز چهارشنبه بعد از ظهر به احترام قدیس فرانسیس کزاوریه آغاز می‌شود که روز یادبود ایشان شنبه است. مراسم اعتکاف از چهارشنبه تا جمعه ادامه دارد. در روز جمعه پس از دعای بعد از ظهر تا غروب آفتاب اعتراف شنیده می‌شود. اگر کسی در میان شما اعتراف‌نیوش مخصوص<sup>۱۱</sup> داشته باشد بهتر است که او را عوض نکند. عشاء ریانی و مراسم عمومی برای همهٔ مدرسه در ساعت نه صبح شنبه برگزار می‌گردد. شنبه روز فراغت است. اما چون شنبه و یکشنبه روزهای فراغت هستند بعضی از بچه‌ها ممکن است میلشان بکشد که روز دوشنبه را هم روز فراغت بدانند. از این اشتباه اجتناب کنید. «لاولس» (Lawless)، گمان می‌کنم تو ممکن است این اشتباه را بکنی.

— من، آقا؟ چرا، آقا؟

از لبخند ترسناکی که بر لبان مدیر آمد موج کوچکی از خوشحالی بی‌سرو صدا همهٔ بچه‌های کلاس را فراگرفت. قلب استیون از ترس چون گلی که بیژمرد آهسته شروع کرد به جمع شدن و پلاسیدن.

مدیر با قیافه‌ای درهم دنبال حرف خود را گرفت:

— گمان می‌کنم همهٔ شما با داستان زندگی قدیس فرانسیس کزاوریه، که قدیس حافظ مدرسهٔ شما است آشنایی داشته باشید. او از یکی از خاتواده‌های قدیمی و نامی اسپانیا است و چنانکه می‌دانید یکی از نخستین پیروان قدیس ایگناتیوس است. آن دو هنگامی که فرانسیس کزاوریه استاد فلسفهٔ دانشگاه بود در پاریس با یکدیگر دیدار کردند. این نجیب‌زادهٔ جوان با ذکاوت که ادیب هم بود با دل و جان به عالم اندیشه‌های بنیانگذار با مجد و عظمت ما پا نهاد و می‌داند که به میل خود او بود که قدیس ایگناتیوس او را برای تبلیغ دین در میان هندوان فرستاد. چنانکه می‌دانید او را رسول هندوان می‌خوانند. در شرق از سرزمینی به سرزمین دیگر، از آفریقا به هندوستان، از هندوستان به ژاپن، می‌رفت و مردم را غسل تعمید می‌داد. گفته‌اند که تا ده‌هزار بت پرست را در یک ماه

غسل تعمید داده است. می‌گویند که از بس دست راستش را روی سر کسانی که آنها را تعمید داده است بالا برده بود دستش از قوه افتاده بود. پس از آن می‌خواست به چین برود تا نفوس بیشتری را به سوی خدا بکشاند اما در جزیره سانسیان (Sancian) از تب درگذشت. قدیس بزرگی بود این قدیس فرانسیس کزاوره! سرباز بزرگ لشکر خداوند!  
مدیر مکث کرد و سپس دستهای در هم کرده‌اش را جلو صورت خود تکان داد و باز هم گفت:

— چنان ایمانی داشت که کوهها را از جا تکان می‌دهد. ده هزار نفوس را فقط در یک ماه به سوی خدا کشاندن! فاتح حقیقی او بود، او بود که به شعار فرقه ما وفادار بود: ad majorem Dei gloriam! [به خاطر عزت و جلال خداوند!]. قدیسی است که در عالم دیگر هم قدرتی بزرگ دارد، این را به یاد داشته باشید؛ قدرت شقاعت از ما به هنگام مصیبت، قدرت به دست آوردن هر آنچه ما به دعا آن را می‌خواهیم به شرط آنکه برای روحمان مفید باشد، از همه بالاتر قدرت به دست آوردن فیض توبه برای ما در هنگامی که گناه کرده باشیم. قدیس بزرگی بود این قدیس فرانسیس کزاوره! صیاد بزرگ روحها بود!<sup>۱۲</sup>

دیگر دستهای در هم کرده‌اش را تکان نداد و آنها را به پیشانی خود چسباند و به چپ و راست آنها با چشمان تیره ترسناک به مستعلمان خود نگاههای تند و تیزی انداخت.

در بحبوحه سکوت آتش تیره آنها نور غروب را به تابشی حتایی رنگ فروزان کرد. قلب استیون همچون گلی در بیابان که حس کند باد سموم از دور فرامی‌رسد پژمرده شده بود.



— فقط امور واپسین خود را به یاد داشته باش آنگاه هرگز گناه نخواهی کرد<sup>۱۳</sup>— برادران دینی مسیحی کوچک عزیز من، این سخنان از کتاب جامعه، باب هفتم، بند چهلم است. به نام پدر و پسر و روح القدس. آمین.

استیون روی تیمکت جلو نمازخانه نشسته بود. پدر آرنال پشت میزی سمت چپ محراب نشسته بود. ردای کلفتی روی شانه‌هایش انداخته بود، صورت پریده‌رنگش تیر کشیده بود و صدایش از زکام خش‌دار شده بود. قیافه معلم پیر استیون که به طرز غریبی از تو ظاهر شده بود، بار دیگر زندگی‌اش را در کلانگوز به یاد او آورد: زمینهای بزرگ بازی که از بچه‌ها غلغله بود، چاه مستراح، قبرستان کوچک آن‌طرف خیابان اصلی پر از درختان لیمو که در خواب دیده بود او را در آن به خاک می‌سپارند، تور شعله آتش روی دیوار درمانگاه که در آن بستری شده بود، چهره غمتاک برادر میکائیل. همین‌که این خاطره‌ها به یاد او آمدند روحش بار دیگر به روح بچه‌ای بدل شد.

— برادران دینی مسیحی کوچک عزیز من، ما امروز اینجا گرد آمده‌ایم تا دمی دور از غوغا و مشغله عالم به تجلیل و بزرگداشت یکی از بزرگترین قدیسان، رسول هندوان، که قدیس حافظ مدرسه شما نیز هست، یعنی قدیس فرانسیس کزاویه بپردازیم. سالهای سال، از زمانی بسیار پیش از آنکه هیچ کدام از شما پسران کوچک عزیز من به یاد می‌آوردید یا من خود به یاد می‌آورم، بچه‌های این مدرسه در همین نمازخانه جمع می‌شده‌اند تا پیش از روز یادبود قدیس حافظ<sup>۱۴</sup> خود به اعتکاف سالانه بپردازند. زمان آمده و رفته است و همراه با خود دگرگونی‌هایی آورده است. آیا بیشتر شما دگرگونی‌هایی را در همین چند سال گذشته به خاطر نمی‌آورید؟ بسیاری از پسرانی که چند سال پیش در همین نیمکتهای جلو نشسته بودند شاید امروز در سرزمینهای دوردست، در مناطق حاره سوزان، باشند یا در وظایف شغلی خود غرق شده باشند یا در مدرسه‌های دینی باشند یا بر پهنه پهناور دریا‌های ژرف در سفر باشند یا احتمال می‌رود که خداوند بزرگ آنان را به دنیای دیگر و پس دادن حساب نظارت<sup>۱۵</sup> خود فراخوانده باشد و با این همه هرچند چرخ زمان می‌چرخد و با خود دگرگونی‌هایی، از نیک و بد، می‌آورد اما یاد قدیس بزرگ را شاگردان این مدرسه او گرامی

می‌دارند و هر سال اعتکاف سالانه خود را در روزهای پیش از روز یادبود او که مادر مقدس ما کلیسا تعیین کرده است برپا می‌کنند تا نام نامی یکی از بزرگترین فرزندان اسپانیای کاتولیک را به همه اعصار برسانند.

— حال باید دید معنای این کلمه اعتکاف چیست و چرا همه کس از هر جانب آن را یکی از نجات‌بخش‌ترین عبادتها برای کسانی دانسته‌اند که می‌خواهند در برابر خداوند و در نظر بندگان خدا طریق حقیقی دین مسیح را در زندگانی در پیش گیرند؟ فرزندان عزیزم، اعتکاف یعنی مدتی کناره‌گیری از دغدغه‌های زندگی، دغدغه‌های این عالم پرمشغله، بدان منظور که در حالت روح خود باریک شویم و دربارهٔ رموز دیانت مقدس بیندیشیم و بهتر بفهمیم که چرا در این عالم هستیم. در این چند روز قصد دارم پاره‌ای اندیشه‌ها دربارهٔ چهار امر واپسین با شما در میان بگذارم. این چهار امر چنانکه در درس تعلیمات دینی خوانده‌اید عبارتند از مرگ، روز داوری، جهنم و بهشت. در این چند روز کوشش ما بر این خواهد بود که این چهار امر را نیک دریابیم به نحوی که بتوانیم از این دریافت خود سود پایداری برای روح خود کسب کنیم. فرزندان عزیزم، همواره به یاد داشته باشید که ما به خاطر یک چیز و فقط یک چیز به این دنیا فرستاده شده‌ایم و آن اینکه به ارادهٔ مقدس خداوند عمل کنیم و روح فناپذیر خود را رستگار سازیم. چیزهای دیگر همه بی‌ارزشند. تنها چیزی که ضروری است همان رستگاری روح خویش است. شخص را چه سود که تمام دنیا را برد و روح فناپذیر خود را بیازد؟<sup>۱۶</sup> آری، فرزندان عزیزم، یقین داشته باشید که در این دنیای دون هیچ چیز جبران چنین خسروانی را نخواهد کرد.

— پس ای فرزندان عزیزم، من از شما می‌خواهم در این چند روز همهٔ افکار دنیوی را از ذهن خود دور کنید خواه دربارهٔ درس باشد خواه تفریح خواه جاه‌طلبی و همهٔ توجه خود را به حالت روح خود معطوف دارید. لازم به یادآوری نیست که در روزهای اعتکاف از همهٔ شاگردان توقع

می‌رود که رفتاری توأم با آرامش و تعبد داشته باشند و از هرگونه تفریح پرهیا هو و ناشایست پرهیز کنند. البته شاگردان بزرگتر باید مراقبت کنند که از این قاعده تحطی نشود و در اینجا روی سخن من علی‌الخصوص با مبصرها و متصدیان امور انجمن اخوت «بانوی مقدس ما» و انجمن اخوت «فرشتگان مقدس» است که باید سرمشق خوبی برای همشاگردان خود باشند.

– بنابراین بکوشیم تا به احترام قدیس فرانسیس این اعتکاف را با جان و دل برگزار کنیم. آن وقت است که عنایات خداوندی در سراسر سال در کار درس و بحث شامل حال شما خواهد شد. اما از همه مهمتر آنکه باید این اعتکاف را چنان برگزار کنید که بتوانید آن را به یاد آورید یعنی چندین سال دیگر که شاید از این مدرسه دور شده و در محیط بسیار متفاوتی به سر می‌برید بتوانید آن را با سرور و سپاس به یاد آورید و خداوند را شکر کنید که به شما مجال آن عنایت فرمود که زندگانی مسیحایی توأم با تقدس و افتخار و غیرت دینی پایه‌ریزی کنید. و اگر، چنانکه پیش می‌آید، در این لحظه بر روی این نیمکتها روح ذلیلی باشد که زیانم لال به بدبختی محرومیت از لطف الهی و درافتادن به گناه کبیره دچار شده باشد، من از ته دل دست توکل و دعا برمی‌دارم تا بلکه این اعتکاف حیات صاحب آن روح را منقلب کند. خداوند را به حق فضائل آن بندهٔ غیورش فرانسیس کزآویه قسم می‌دهم که آن روح را به سوی توبهٔ صدق دلالت فرماید و امسال عشای ربانی روز یادبود قدیس فرانسیس عهدی پایدار میان خداوند و آن روح باشد که این اعتکاف برای عادل و ظالم و برای عاصی و معصوم به یک اندازه فراموش نشدنی بماند.

– برادران دینی مسیحی کوچک عزیز من، مرا یاری کنید. با حضور قلب خود، با ایثار خود، با رفتار ظاهری خود مرا یاری کنید. از ذهن خود همهٔ افکار دنیوی را بیرون برانید و فقط دربارهٔ امور واپسین یعنی مرگ، روز داوری، جهنم و بهشت بیندیشید. جامعهٔ بن داوود می‌گوید هرکس



این امور را به یاد داشته باشد هرگز گناه نخواهد کرد. هر کس امور واپسین را در یاد داشته باشد همیشه در وقت عمل و اندیشه آنها را در نظر خواهد داشت. حیاتش نیک و مرگش نیک خواهد بود زیرا اعتقاد دارد و می‌داند که هرچند در حیات دنیوی خود بسا چیزها ایثار کرده است صد برابر و هزار برابر آنها در حیات بعدی، در ملکوت بی‌انتهای، به او عطا خواهد شد و این نعمتی است که من آن را برای شما فرزندان عزیزم، برای یکایک شما، از ته دل آرزو می‌کنم به حق پدر و پسر و روح‌القدس. آمین!

هنگامی که استیون همراه با رفقای خود پیاده به خانه می‌رفت گویی مه غلیظی دور ذهن او را گرفته بود. گیج و منگ منتظر بود تا آن مه محو شود و آنچه را پنهان کرده آشکار کند. شامش به دهانش زهر شد و غذا که تمام شد و بشقابهای چرب را روی میز به حال خود رها کردند، از جا برخاست و کنار پنجره رفت و باقیمانده غذا را با زیانتش از دهان پاک کرد و از لبانش لیسید. به حال و روز جانوری تنزل کرده بود که خرده‌های گروشت را لیس می‌زند. این بود آخر کار؛ سوسوی ضعیف ترس رفته‌رفته به مه ذهنش راه یافت. صورتش را به شیشه پنجره فشرد و نگاهش را به خیابان دوخت که داشت تاریک می‌شد. در نور کدر بیرون، هیكلها از این سو و آن سو رد می‌شدند. و زندگی این بود. حروف نام «دبلین» بر ذهنش سنگینی می‌کردند و با پافشاری کند بی‌ادبانه‌ای یکدیگر را با ترشروی به این سو و آن سو می‌راندند. روحش داشت پروار می‌شد و به صورت یک تکه پیه زمخت دلمه درمی‌آمد و با ترس ملال‌آمیزی دم‌به‌دم بیشتر در غروب تاریک تهدیدکننده فرو می‌رفت، و در همان حال جسمی که از آن او بود، بی‌حال و حرمت از کف داده، با چشمانی که سیاهی می‌رفت در عین عجز و آشفتگی و ضعف بشری به بیرون نگاه می‌کرد تا بلکه خدای گاوپرستان را بیابد و به آن خیره شود.

روز بعد مرگ و داوری را با خود آورد و اندک اندک روح او را از یأس و بی‌حالی بیرون کشید. همچنانکه صدای رگه‌دار واعظ مرگ را در روح او

می‌دمید موسوی ضعیف ترس به دهشت روح بدل شد. به جان‌کندن روح مبتلا شده بود. احساس می‌کرد که سردی مرگ به دستها و پاهایش رسیده است و به سوی قلبش می‌خزد، غبار مرگ جلو چشمانش را می‌پوشاند، کانونهای روشن مغزش یکایک مانند چراغ خاموش می‌شود، آخرین قطره‌های عرق روی پوست بدن درمی‌آید، اعضای در حال مرگ توش و توان خود را از دست می‌دهند، زبان سنگین می‌شود و به لکنت می‌افتد و بند می‌آید، ضربان قلب کند و کندتر می‌شود تا آنکه می‌ایستد، نَفَس، این نَفَس بینوا، این نَفَس بیتوای بیچارهٔ بشر به حق و آه آه می‌افتد و در گلو غلغل می‌زند و خرخر می‌کند. بی‌یاور! بی‌یاور! او - خود او - تنش که به آن تسلیم شده بود داشت می‌مرد. پس باید به گورش سپارند. پس باید این نعمش را در تابوت چوبی بگذارند و بر در آن میخ بکوبند. آن را بر دوش مرده‌کشان از خانه بیرون ببرند. آن را در سوراخ درازی توی زمین، توی قبر، فروکنند و از چشم مردم پنهان سازند تا بگنجد، تا خوراک انبوهی کرم خزنده شود، تا موشهای فرز شکم‌گنده آن را بیلعند.

و هنوز دوستان و آشنایان با چشمان اشکبار کنار بستر ایستاده بودند که روح گناهکار به داوری کشانده می‌شد. در آخرین دم هشیاری همهٔ زندگانی دنیوی از برابر چشم بصیرت روح می‌گذشت و پیش از آنکه مجال واکنشی یابد، جسم می‌مرد و روح وحشزده در محضر داوری می‌ایستاد. خداوند که درازمدتی بخشنده بوده است از آن پس عادل خواهد بود. خداوند مدتها شکیبایی کرده است، با آن روح عاصی مدارا کرده است، به آن مجال توبه داده است، مدتی نیز در حق آن اغماض کرده است. اما آن دوران دیگر گذشته است. آن دوران، دوران گناه‌کردن و لذت بردن بود، دوران بی‌حرمتی به ذات خداوندی و به هشدارهای کلیسای مقدسش بود، دوران انکار جلالش بود، دوران سرپیچی از فرمانهایش بود، دوران اغفال هموعان بود، دوران ارتکاب گناه از پس گناه دیگر و پنهان داشتن فساد خویش از چشم مردمان بود. اما آن دوران

گذشت. اینک نوبت خداوند است: او را دیگر نمی توان اغفال کرد و فریب داد. هر گناهی از پناهگاه خود بیرون می آید، هر آنچه بالاترین عصیان بر ضد اراده الهی بوده است و هر آنچه بدترین ننگ ذات شقی فاسد ما بوده است، ناچیزترین نقصها و شنیع ترین شرارتهای آنها. پس امپراتور بزرگ بودن، سردار بزرگ بودن، مخترع خارق العاده بودن، اعلم علما بودن، چه فایده داشت؟ در محضر داوری خداوند همه یکی هستند. نیکی را پاداش می دهد و بدی را عقاب می کند. برای داوری در حق روح یک تن یک دم بس است. یک دم پس از مرگ جسم، روح با میزان سنجیده می شود. داوری خاص پایان می یابد و روح به روضه رضوان یا به زندان برزخ روانه می گردد یا ضجه کنان به جهنم سرازیر می شود.

کار به اینجا ختم نمی شود. باز هم باید عدل الهی برای ابنای نوع بشر ثابت شود؛ پس از داوری خاص نوبت به داوری عام<sup>۱۷</sup> می رسد. روز آخرت فرا می رسد. روز جزا می آید. ستارگان آسمان مانند انجیر از درخت انجیری که باد آن را تکان داده باشد بر زمین فرو می ریزد<sup>۱۸</sup>. خورشید، آن مشعل بزرگ کائنات، چون پلاسی موبین می گردد. ماه چون خون سرخ می شود<sup>۱۹</sup>. فلک چون طوماری درهم پیچیده می چرخد و می رود<sup>۲۰</sup>. میکائیل، ملک مقرب، سردار سپاه الهی باشکوه و هیبت در پهنه آسمان ظاهر می شود. با یک پا بر دریا و یک پا بر زمین در صورت ملائک مقرب می دمد که این است ناقوس برنجی مرگ زمان<sup>۲۱</sup>. سه نفعه ای که آن ملک در صور دمید همه کائنات را پر می کند. زمان هست، زمان بود، اما زمان دیگر نخواهد بود<sup>۲۲</sup>. با آخرین نفعه صور، ارواح بشریت کلی از فقیر و غنی، عالی و دانی، عارف و عامی و نیک و بد به سوی وادی یهوشافا<sup>۲۳</sup> هجوم می برند. روح هر بشری که تاکنون وجود داشته است، ارواح همه کسانی که از این پس به دنیا می آیند و همه پسران و دختران آدم ابوالبشر در آن روز آخرت گرد می آیند. هان، اینک داور برین است که می آید! او دیگر بره سربه زبر خداوند نیست، او دیگر

عیسای ناصری فروتن نیست، او دیگر مرد غمها نیست، او دیگر شبان نیک نیست، اکنون همه می‌بینند که او سوار بر ابرها فرامی‌رسد در عین جلال و جبروت، با ملازمت نه طبقهٔ ملائکه<sup>۲۴</sup>، از ملائکهٔ سفلی تا ملائکهٔ مقرب، ملائکهٔ اعظم، ملائکهٔ قدرت و فضیلت، ملائکهٔ سلطنت و حکومت، سرافین و کروبیان، خدای قادر مطلق، خدای جاویدان. او سخن می‌گوید: و صدایش حتی در دورترین گوشه‌های فضا، حتی در مغاکهای بی‌اتها، به گوش می‌رسد. او داور برینی است که از حکم او هیچ استینافی نخواهد و نتواند بود. عادلان را به کنار خود می‌خواند و به آنان فرمان ورود به ملکوت، به سعادت ابدی که برای آنان مهیا شده است می‌دهد. ظالمان را از خود دور می‌کند و در عین جلالت رنجیدهٔ خود فریاد برمی‌دارد: ای ملموتان از من دور شوید در آتش جاودانی که برای ابلیس و فرشتگان او مهیا شده است<sup>۲۵</sup>. آه که چه عذابی است برای گناهکاران تیره‌بخت! دوست از دوست جدا می‌شود، فرزندان از پدر و مادر جدا می‌شوند و شوهران از زنان، گناهکار بیچاره دست به سوی کسانی که در این عالم خاکی نزد او عزیز بوده‌اند دراز می‌کند، به سوی کسانی که شاید ایمان بی‌غل و غش آنان را استهزا می‌کرده است، به سوی کسانی که اندرز دادند و کوشیدند تا مگر او را به راه راست هدایت کنند، به سوی برادران مهربان، به سوی خواهری بامحبت، به سوی پدر و مادر که آنچنان دوستش می‌داشتند. اما دیگر دیر شده است: عادل از ارواح خبیث ملمون که اکنون با همهٔ شتاعت و شرارت در برابر چشم همگان ظاهر شده‌اند روی برمی‌گرداند. ای ریاکاران، ای قبور سفید شده<sup>۲۶</sup>، ای کسانی که به مردم روی خندان نرم نشان می‌دهید در حالی که باطن روحتان مرداب پلیدی است از گناه، در آن روز خوفناک بر شما چه خواهد رسید؟ و آن روز خواهد آمد، باید بیاید، حتم است که می‌آید؛ روز مرگ و داوری. مرگ مسلم است. زمان و چگونگی آن مسلم نیست، معلوم نیست که آیا بر اثر مرضی طولانی یا تصادفی غیرمنتظر پیش می‌آید؛ پسر خدا در

ساعتی می‌آید که شما چندان در انتظار او نیستید. پس در هر آن مهیا باشید، چون می‌دانید که در هر آن ممکن است بمیرید. مرگ پایان کار همه ما است. مرگ و داوری که به سبب گناه نخستین پدر و مادر ما به عالم آورده شده است بابه‌ای تاریکی است که هستی خاکی ما را برمی‌بندد. بابهایی که به عالم ناشناخته و نادیده باز می‌شود، بابهایی که هر ذی‌روحي باید تنها و بی‌یاور، مگر به یاری کارهای نیک خود، از آنها بگذرد و بی‌آنکه دوست یا برادر یا پدر و مادر یا معلمی باشد که او را یاری کند، تنها و لرزان بگذرد. اگر این اندیشه همواره در ذهن ما باشد دیگر گناه نخواهیم کرد. مرگ که برای گناهکار باعث وحشت است برای آن‌کس که به راه راست رفته و به تکالیف خاص خود در زندگانی عمل کرده و نماز صبح و شام خود را گزارده و مکرر به مراسم عشای ربانی رفته و کارهای نیک و خیر کرده است لحظهٔ پریبرکتی است. مرگ برای کاتولیک مؤمن معتقد، برای انسان عادل، باعث وحشت نیست. مگر آدینس نویسندهٔ بزرگ انگلیسی نبود که در بستر مرگ به سراغ آن جوان شرور یعنی ارل وارویک فرستاد تا بیاید و ببیند مسیحی صادق چگونه با پایان کار خویش روبرو می‌شود.<sup>۲۷</sup> او و تنها او یعنی مسیحی مؤمن معتقد است که می‌تواند در دل بگوید:

ای گور کجاست ظفر تو؟

ای مرگ کجاست نیش تو؟<sup>۲۸</sup>

تک تک این کلمات در حق استیون صادق بود. همهٔ خشم خدا به سوی گناه او، گناه پلید و پنهانی او، نشانه رفته بود. تیغ واعظ تا ته ضمیر آشکار او فرورفته بود و اکنون احساس می‌کرد که روحش غرقه در گناه می‌گردد. آری، حق با واعظ بود. نوبت خدا فرارسیده بود. روحش همچون جاتوری وحشی در کنام خود در کثافت خود فرورفته بود اما نفع‌های صور ملک او را از ظلمت گناه به درون نور کشانده بود. کلمات

عذابی که ملک به فریاد می‌گفت در یک آن سکون مغرورانه او را در هم ریخت. باد روز آخرت در ذهنش وزید؛ گناهانش، روسیاتی با چشمان زمردین که ساخته خیال او بودند، از برابر آن تندباد گریختند در حالی که از وحشت مثل موش جیرجیر می‌کردند و در زیر انبوهی از مو در هم می‌افتادند. وقتی که در راه خانه از میدان می‌گذشت صدای خنده ملایم دختری به گوش سوزانش رسید. اثر خراش آن صدای نازک شاد در دلش قوت‌تر از نفعه صور بود و چون جرئت نداشت سرش را بلند کند همان‌طور که قدم می‌زد رو به پهلو کرد و به سایه بته‌های در هم پیچیده چشم دوخت. شرم از دل خراش خورده‌اش رو به بالا رفت و همه وجودش را در خود غرق کرد. صورت خیالی «اما» (Emma) در نظرش ظاهر شد و از نو سیل شرم از دل استیون به زیر چشمان او روان گشت. وای که اگر «اما» می‌فهمید استیون در ذهن خود با او چه کارها کرده است یا چگونه شهرت حیوانی او عصمت آن دختر را پاره‌پاره و زیر پا لگدمال کرده است! آیا این عشق پسرانه بود؟ آیا این شهوراری بود؟ آیا شعر بود؟ جزئیات کثیف شهورت‌رانی‌هایش بوی گند خود را درست زیر سوراخ‌های بینی او پراکنده بود. آن پاکت دود آلوده پر از عکس که در دودکش بخاری پنهان کرده بود و ساعتها در برابر شهورت‌رانی‌های بی‌شرمانه یا خجالت‌آمیز آنها دراز می‌کشید و در اندیشه و عمل گناه می‌کرد؛ رؤیاهای هیولایی که پر بود از موجودات بوزینه‌مانند و روسیانی که چشمان زمردین درخشان داشتند؛ نامه‌های دراز کثیفی که آنها را بالذت اعتراف به گناه می‌نوشت و روزهای بی‌دربی آنها را مخفیانه یا خود اینجا و آنجا می‌برد تا سرانجام در زیر سرپوش شب آنها را میان علفهای گوشه مزرعه‌ای یا زیر دربی لولایی یا در فرورفتگی پرچینی بیندازد تا شاید دختری از آنجا بگذرد و چشمش به آنها بیفتد و مخفیانه بخواند. دیوانه! دیوانه! آیا به‌راستی این کارها از او سرزده بود؟ همین‌که آن خاطره‌های پلید در مغزش جمع شد، عرق سردی روی پیشانی‌اش نشست.

وقتی که شکنجه شرم از او دور شد کوشید تا روح خود را از ناتوانی و زبونی بیرون کشد. خداوند و عذرای طاهره از او بسیار دور بودند: خداوند بسیار بزرگ و قهار بود و عذرای طاهره بسیار پاک و مقدس. اما با خود خیال کرد که در زمینی پهناور در کنار «اما» ایستاده است و با خاکساری و اشکریزان خم شده و آرنج آستینش را بوسیده است.

آن دو در آن زمین پهناور در زیر آسمان لطیف شفاف شامگاهی با یکدیگر ایستاده بودند، ابری در میان دریای کمرنگ سبز آسمان به سوی مغرب می‌رفت و آن دو کودکانی بودند به ضلالت درافتاده. ضلالت آنان بر کبریای خداوندی سخت گران آمده بود اگرچه ضلالت دو کودک بیش نبود. اما بر آن مجلله گران نیامده بود که زیبایی او نه مانند زیبایی خاکی است که نگاه کردن به آن خطرناک باشد بلکه همچون ستاره صبح است که نشانه او است، درخشان و خوش‌الحان<sup>۲۹</sup>. آن چشمانی که او به سوی استیون برمی‌گرداند آزرده نبود، سرزنش هم نمی‌کرد. او دستهایشان را در دست یکدیگر نهاد، دست در دست، و با دل آن دو سخن گفت:

— دست همدیگر را بگیرید، استیون و اما. اکنون در عالم بالا شامگاه زیبایی است. شما به ضلالت درافتاده‌اید اما همواره فرزندان من خواهید ماند. دل است که دل دیگر را دوست می‌دارد. دست به دست همدیگر بدهید، فرزندان عزیز من، و آنگاه خوشبخت خواهید شد و دل‌هایتان یکدیگر را دوست خواهند داشت.

نمازخانه غرق در نور کدر قرمزی بود که از لابلای کرکره‌های پایین‌کشیده نفوذ می‌کرد؛ و از شکاف میان آخرین کرکره و قاب پنجره یک شعاع نور کمرنگ مانند نیزه‌ای به درون می‌آمد و به پایه برنجی کنده‌کاری شده شمعدانهای روی محراب می‌رسید و این شمعدانها مانند جوشن فرسوده فرشتگان می‌درخشید.

باران بر نمازخانه، بر باغ، بر مدرسه می‌بارید. بی‌هیاهو تا ابد می‌بارید. آب ذره ذره بالا می‌آمد و علفها و بته‌ها را می‌گرفت، درختان و خانه‌ها را

می‌گرفت، بناها و قلعه کوهها را می‌گرفت. هر چه زنده بود بی‌هیاهو خفه می‌شد: پرندگان و آدمها و فیله‌ها و خوکها و بچه‌ها: نعشها بی‌هیاهو در میان آوار ویرانه‌های عالم شناور می‌شدند. چهل شبانه‌روز باران می‌بارید تا آب روی زمین را بگیرد.<sup>۳۰</sup>

شاید چنین شود. چرا نشود؟

— هاویه حرص خود را زیاد کرده و دهان خویش را بی‌حد باز نموده است.<sup>۳۱</sup> — برادران دینی مسیحی کوچک عزیز من، این کلمات در بند چهاردهم باب پنجم کتاب اشعیای نبی آمده است. به نام پدر و پسر و روح‌القدس. آمین.

واعظ یک ساعت بی‌زنجیر از جیب بغل قبایش بیرون کشید و پس از آنکه لحظه‌ای بی‌صدا صفحه‌ آن را وارسی کرد، آن را بی‌سروصدا جلو خود روی میز گذاشت.

سپس به آهنگی آرام شروع به سخن گفتن کرد:

— فرزندان عزیز من، چنانکه می‌دانید، آدم و حوا نخستین پدر و مادر ما بودند و به خاطر می‌آورید که خداوند آنها را از آن‌رو خلق کرد که در بهشت جایگاههایی را که بر اثر فروافتادن لوسیفر و فرشتگان عاصی او خالی شده بود بگیرند. گفته‌اند که لوسیفر پسر صبح<sup>۳۲</sup> بود و از ملائکه نورانی و قدرتمند بود؛ با این همه از آسمان افتاد: او افتاد و همراه با او یک‌سوم سپاهیان سپاه الهی افتادند: او افتاد و همراه با فرشتگان عاصی خود به جهنم روانه شد. این را نمی‌دانیم که لوسیفر چه گناهی کرده بود. علمای الهیات بر این عقیده‌اند که آن گناه، گناه غرور بوده است، یعنی این فکر گناه‌آلود که در یک آن به ذهن او رسید: non serviam: بندگی نخواهم نمود.<sup>۳۳</sup> تباهی او در همان یک آن بود. آن فکر گناه‌آلود او در همان یک آن کبریای الهی را گران آمد و خداوند او را از بهشت به جهنم درانداخت که تا ابد در آن باقی بماند.

— پس خداوند آدم و حوا را خلق کرد<sup>۳۴</sup> و آنان را در باغ عدن جای داد



که در دشت دمشق است، و آن باغ زیبایی بود که از نور آفتاب و رنگ می‌درخشید و پر از گیاهان پربرکت بود. زمین حاصلخیز نعمت خود را به آنان ارزانی داشت: بهایم و پرندگان از جان و دل آنان را بندگی می‌کردند: آنان از بلاهایی که تن ما وارث آن است، یعنی از مرض و فقر و مرگ، هیچ بویی نبرده بودند: هر آنچه از عظمت و سخاوت خداوند انتظار می‌رود در حق آنان صورت گرفت. اما خداوند فقط یک شرط برای آنان مقرر کرده بود: اطاعت از کلام خدا. نباستی از میوه درخت ممنوع بخورند.

— دروغای فرزندان کوچک عزیزم که آنان نیز فروافتادند. شیطان که خود روزگاری فرشته‌ای تورانی و پسر صبح بود و به دیو پلیدی بدل شده بود به صورت ماری در آمد و مار از همه حیوانات صحرا هوشیارتر بود. شیطان بر آنان حسد می‌برد. او که خود از بزرگی افتاده بود نمی‌توانست تاب بیاورد که انسان، موجودی که از خاک ساخته شده، میراثی را صاحب شود که او با گناه خود برای همیشه از کف داده بود. پس به سراغ زن رفت که ظرفیت کمتری دارد و زهر فصاحت خود را در گوش او فروریخت و به او قول داد — و چه کف‌ری بود این قول! — که اگر او و آدم از میوه ممنوع بخورند مانند خدایان خواهند شد و حتی از آن بالاتر، مانند خود خدا خواهند شد. حوا در دام خدعه آن مظهر و موسسه افتاد. سیب را خورد و به آدم نیز که شجاعت اخلاقی مقاومت در برابر او را نداشت داد. زهر زبان شیطان کار خود را کرد. هر دو فروافتادند.

— و سپس ندای خداوند را در آن باغ شنیدند که مخلوق خود انسان را می‌خواند تا حساب پس دهد: و میکائیل سردار سپاه الهی شمشیری از آتش به دست گرفت و در برابر آن زوج گناهکار ظاهر شد و از باغ عدن بیرونشان راند و به این دنیا در انداخت، به این دنیای بیماری و تقلا و ظلم و نومیدی و کار و سختی، تا خود با عرق جبین نان خود را در آورند. اما حتی در آن حال نیز خداوند چه بخشنده بود! خداوند بر پدر و مادر بیچاره خوار شده ما رحمت آورد و به آنان وعده داد که به وقت خود کسی را از

عالم بالا خواهد فرستاد تا آنان را نجات بخشد و بار دیگر آنان را به مستند فرزندی خداوند و وراثت ملکوت آسمان بنشانند: و آن کس، آن منجی انسان هیبوط کرده، یگانه پسر خدا، دومین شخص از تثلیث مقدس و کلمهٔ ابدی بود.

— او آمد. او از باکره‌ای طاهره، حضرت مریم مادر باکره، زاده شد. در آغل حقیری در یهودیه به دنیا آمد و سی سال نجار مفلوکی بود تا آنکه وقت رسالتش فرارسید. و آنگاه او که دلش ملامال عشق آدمیان بود گام پیش نهاد و به مردم گفت بشارت را بشنوید.

— آیا گوش فرادادند؟ آری، گوش فرادادند اما نشیدند. او را چنان گرفتند و در بند کردند که مجرمان را، چنان استهزا کردند که دیوانگان را، دست رد به سینهٔ او زدند تا راهزنی را رهایی بخشند، پنج هزار تازیانه بر او نواختند، تاج خار بر سرش نهادند، عوام یهود و سپاهیان روم در شوارع عام سر در پی او نهادند، او را از حلیهٔ لباس عاری کردند و به صلابه کشیدند و نیزه‌ای به پهلوش فرو بردند و از بدن پاره پارهٔ خداوندگار ما آب و خون پیوسته بیرون می‌ریخت.

— با این‌همه حتی در آن لحظه، در همان ساعت عذاب و شکنجه، منجی بخشندهٔ ما بر نوع بشر دل می‌سوزاند. حتی در آنجا، بر آن تپه جلجتا کلیسای مقدس کاتولیک را بنیان نهاد و به ما وعده داده‌اند که ابواب جهنم بر آن استیلا نخواهند یافت.<sup>۴۵</sup> او آن را بر صخرهٔ اعصار بنا کرد و فیض خود را همراه با عبادتها و فدیها به آن عطا نمود و وعده داد که اگر مردم از کلام کلیسای او اطاعت کنند باز هم به حیات ابدی نائل خواهند شد اما اگر پس از آن همه کارها که در حق آنان شده همچنان بر شرارت خود پا بشارند آنچه نصیثان خواهد شد ابدیت عذاب است یعنی: جهنم.

صدای واعظ پس رفت. مکث کرد و لحظه‌ای کف دستهایش را روی هم گذاشت و آنها را از هم جدا کرد. سپس حرف خود را از سر گرفت:

– اینک لحظه‌ای سعی کنیم حتی‌المقدور دریابیم که آن جایگاه لعنت‌شدگان چگونه جایی است که خداوند قهار به میزان عدل خود آن را برای عقاب ابدی گناهکاران به وجود آورده است. جهنم زندانی است تنگ و تاریک و عفن که مکان دیوان و ارواح ضاله است و انباشته از آتش و دود. خداوند به قصد و عمد این زندان را تنگ ساخته است تا هرکس را که از اطاعت قانونهای او سرپیچی کند مجازات نماید. در زندانهای عالم خاکی زندانی بیچاره لااقل تا اندازه‌ای امکان حرکت دارد ولو آنکه فقط در چهاردیواری سلول خود یا در حیاط دلگیر زندان باشد. در جهنم چنین نیست. در آنجا به سبب کثرت عدهٔ دوزخیان، زندانیان در زندان هولناک خود روی هم تلنبار شده‌اند و گفته‌اند که ضخامت دیوارهای آن زندان هزار فرسنگ است و اهل جهنم چنان به قید و بند گرفتار و اسیرند که چنانکه یکی از قدیسان معزز یعنی قدیس آنسلم در کتاب مربوط به شیاطین انسان‌نما نوشته است نمی‌توانند گرمی را که به چشمشان حسیده و آن را می‌جود از روی چشم بردارند.<sup>۲۶</sup>

– فضایی که در آن افتاده‌اند تاریک است. به خاطر داشته باشید که آتش جهنم هیچ نور ندارد. همان‌طور که به فرمان الهی کورهٔ بابلها حرارت خود را از دست داد اما نور خود را از دست نداد، به فرمان الهی آتش جهنم حرارت خود را با تمام شدت و حدت حفظ می‌کند و در عین تاریکی تا ابد می‌سوزاند. طوفانی است پایان‌ناپذیر از تاریکی و از شعله‌های تاریک و دود تاریک گوگرد سوزان که در میان آن بدنهای روی هم تلنبار شده‌اند بی‌آنکه ذره‌ای هوا در آن راه داشته باشد. از همهٔ بلاهایی که سرزمین فراغت به آنها مبتلا شد فقط یک بلا، یعنی بلای تاریکی را وحشتناک خوانده‌اند. پس ما باید تاریکی جهنم را چه بخوانیم که نه سه روز بلکه تا ابدالابد به درازا می‌کشد؟

– عذاب این زندان تنگ و تاریک با بوی گند کشندهٔ آن صدچندان می‌شود. گفته‌اند که وقتی که آتش‌سوزی خوفناک روز واپسین عالم را

ویران می‌کند همهٔ نجاسات دنیا، همهٔ زیباها و آشغالهای دنیا، به آنجا سرازیر می‌شود گویی به فاضلابی بزرگ و متعفن سرازیر می‌شود. آن گوگردی هم که خروار خروار در آنجا می‌سوزد جهنم را از چنان بوی گندی پر می‌کند که هیچ کس تاب آن را ندارد؛ و از بدن خود اهل جهنم نیز چنان بوی گند قی‌آوری بلند می‌شود که به گفتهٔ قدیس «بون اواتور»<sup>۳۷</sup> فقط یکی از آن بدن‌ها برای گند زدن به تمام دنیا بس است. هوای همین دنیا که تا این اندازه صاف و پاک است اگر مدت درازی در فضای سر بسته بماند عفن می‌شود و دیگر نمی‌توان آن را تنفس کرد. حال ببینید تعفن هوای جهنم چه حکایتی است. نعش متعفن و گندیده‌ای را در نظر آورید که در قبر در حال گندیدن و متلاشی شدن است و مانند خمیری است که فاسد شده و آب افتاده است. در نظر آورید که این نعش طعمهٔ شعله‌های آتش شده است و آتش گوگرد سوزان آن را می‌بلعد و از آن دود غلیظ خفه‌کننده‌ای با بوی تهوع آور نفرت‌انگیز گندیدگی بلند می‌شود. و سپس در نظر آورید که همین بوی دل‌به‌هم‌زن کرور کرور برابر شده و آن نیز بار دیگر کرور کرور برابر شده و از روی کرورها کرور لاشهٔ گندیده‌ای که در تاریکی گند آلود بر هم انباشته گردیده، از روی قارچی عظیم از بدن انسان که در حال گندیدن است، برمی‌خیزد. این همه را در نظر آورید، آن وقت مختصر تصویری از عذاب بوی گند جهنم پیدا خواهید کرد.

- این بوی گند هر چند کشنده است اما بالاترین عذاب جسمی که اهل جهنم گرفتار آن هستند به شمار نمی‌آید. عذاب دادن با آتش یکی از سخت‌ترین عذاب‌هایی است که ظلمه هم‌نوعان خود را به آن مبتلا ساخته‌اند. یک آن انگشت خود را در میان شعلهٔ شمع بگذارید تا درد سوختن را حس کنید. لیکن آتش این عالم خاکی را خداوند برای فایده‌رساندن به بشر خلق کرده است، برای آنکه فروغ زندگی را در او نگاه دارد و در صناعات مفید به او یاری رساند حال آنکه آتش جهنم کیفیت دیگری دارد و خداوند آن را خلق کرده است تا گناهکار توبه ناکرده

را با آن شکنجه دهد و به کیفر رساند. آتش این دنیای خاکی هم به تناسب بیشی یا کمی قابلیت احتراق شیئی که آتش به آن هجوم می‌برد آن شیء را با سرعتی بیشتر یا کمتر می‌سوزاند و به همین سبب قوه ابتکار بشر حتی به جایی رسیده است که مواد شیمیایی مخصوصی برای جلوگیری از اثر آتش یا کاستن اثر آن اختراع کرده است. اما گوگردی که در جهنم می‌سوزد ماده‌ای است که در ساخت آن تدبیر خاصی به کار رفته برای آنکه تا ابدالاباد با نهبی وصف‌ناپذیر بسوزد. به علاوه آتش این دنیای خاکی در عین آنکه می‌سوزاند نابود می‌کند چندان‌که هر قدر شدیدتر باشد دوام آن کمتر است: اما آتش جهنم این خاصیت را دارد که هر چه را می‌سوزاند در خود نگه می‌دارد و گرچه باشدتی غریب زیانه می‌کشد تا ابد زیانه می‌کشد.

— علاوه بر اینها، آتش این دنیای خاکی هر قدر هم سرکش و دامنه‌دار باشد باز هم همیشه حد و اندازه‌ای دارد: اما نهر آتش جهنم بی‌انتها و بی‌کران و بی‌ته است. مکتوب است که حتی شیطان در پاسخ پرسش سربازی مجبور شد اذعان کند که اگر کوهی را یکپارچه در اقیانوس سوزان جهنم بیندازند در یک آن چون یک تکه موم آب می‌شود. و این آتش هولناک فقط به این بسنده نمی‌کند که به سطح بدن اهل جهنم آسیب برساند بلکه هر کدام از آن نفوس ضاله در درون خود جهنمی دارد و آتش بی‌انتها در دل و جگرش زیانه می‌کشد. هیئات که آن اشقیای چه سرنوشت هولناکی دارند! خون در رگهایشان غل می‌زند و می‌جوشد، مغز در کاسه سرشان می‌جوشد، دل در سینه به تب و تاب می‌افتد و پاره پاره می‌شود، روده و معده به صورت یک مشت خمیر سوزان تافته قرمز درمی‌آید، چشمها با همه ظرافت مانند دو گوی مذاب مشتمل است.

— با این همه، هر چه درباره قوت و کیفیت و بی‌پایانی این آتش گفتم در قیاس با شدت آن هیچ است، شدت این آتش به تدبیر الهی و سیله‌ای است برای مجازات جسمی و روحی. آتشی است که یگراست از سخط

خداوندی بلند می‌شود و نه به سبب خاصیت خود بلکه چون وسیلهٔ انتقام الهی است می‌سوزاند. همان‌طور که آب غسل تممید روح و جسم هر دو را پاک می‌کند آتش مجازات هم روان و تن هر دو را شکنجه می‌دهد. هر کدام از حواس جسمانی و به همراه آنها هر کدام از قوای روحی شکنجه می‌بینند: باصره از تاریکی سخت مطلق شکنجه می‌بیند، شامه از بوهای زنده، سامعه از نعره و ضجه و لعن و نفرین، ذائقه از مزهٔ نجاست و گند خوره و کثافات خفه‌کننده‌ای که کلمه‌ای برای آنها یافت نمی‌شود، لامسه از سیخ و درفش تفته و زبانه‌های سرکش آتش. و به واسطهٔ چندین و چندان عذاب که بر حواس وارد می‌شود روح نامیرا تا اعماق جوهر خود تا ابد در میان فرسنگ فرسنگ آتش مشعلی شکنجه می‌بیند که غضب خداوند قادر مطلق در ورطه‌ای عظیم برافروخته است و نفحهٔ سخط خدای متعال آن را باد می‌زند تا شرار آن هر دم پایدارتر و افزوتر گردد.

— سرانجام این را نیز بدانید که عذاب زندان جهنم بر اثر مجاورت دوزخیان با یکدیگر چندین برابر می‌شود. در همین عالم خاکی، مجاورت با شر و بدی چنان مضر است که گیاهان، چنانکه گویی به حکم غریزه، از مجاورت با هر چه برای آنها مهلک و زیان‌آور است پرهیز می‌کنند. اما در جهنم همهٔ قواعد وارونه می‌شود. در آنجا هیچ تصویری از خانواده یا وطن، از بستگیها، از خویشاوندیها وجود ندارد. اهل جهنم بر سر همدیگر فریاد می‌کشند و نعره می‌زنند، شکنجه و غیظ آنها بر اثر وجود کسان دیگری که مانند خود آنها شکنجه می‌بینند و به غیظ می‌آیند شدت می‌گیرد. احساس انسانیت به کلی از یاد رفته است. نعره‌هایی که گناهکاران از درد سر می‌دهند به دورترین گوشه‌های آن ورطهٔ پهناور می‌رسد. دهان دوزخیان پر از کفرگویی نسبت به ذات خداوند و پر از لعنت نسبت به همدردان خود و پر از نفرین به نفوسی است که در ارتکاب گناه همدستانان بوده‌اند. در دورانهای قدیم رسم بود که پدرکش را، یعنی

کسی که دست به خون پدر خود آلوده است، به این طرز کیفر می دادند که او را با خروس و میمون و ماری در کیسه‌ای می کردند و به قعر دریا می فرستادند. نیت قانونگذارانی که این قانون را نهادند، قانونی که در دوران ما ظالمانه به نظر می رسد، آن بود که قاتل را یا قرار دادن در جوار جانوران موذی و کریه به مجازات برسانند. اما خشم آن جانوران زبان بسته چه نسبتی دارد به خشم و خروشی که از لبان بریان و حلقوم پردرد اهل دوزخ در وقتی بیرون می آید که در جوار خود کسانی را در عین مذلت می بینند که آنان را در ارتکاب گناه تشویق و یاری کرده اند، کسانی که با کلام خود نخستین بذره‌های اندیشه بد و کردار بد را در ذهن آنان کاشته اند، کسانی که با القائات بی شرمانه خود آنها را به گناه انداخته اند، کسانی که چشمانشان آنها را وسوسه کرده و از صراط عفاف به راه ضلال کشانده است. پس روی به همدستان خود می کنند و به آنها زخم زبان می زنند و لعنتشان می کنند. اما بی یار و یاور و بیچاره اند: برای توبه دیگر دیر شده است.

– و آخر این که در نظر آورید که دوزخیان اعم از وسوسه گر و وسوسه شونده، چه عذابی از هم نشینی اهریمنان می کشند. اهریمنان به دوشیوه اهل جهنم را زجر می دهند، یکی با نفس وجود خود و دیگری با سرزنشهای خود. ما حتی در عالم خیال هم نمی توانیم تصور کنیم که این اهریمنان تا چه اندازه ترسناکند. قدیسه کاترین سیه نایی<sup>۳۸</sup> یک بار اهریمنی را دید و نوشته اند که پس از آن حاضر بود تا آخر عمر خود روی آتش قرمز زغال سنگ راه برود ولی چشمش حتی یک آن به چنان هیولای هولناکی نیفتد. این اهریمنان که روزگاری فرشتگان زیبایی بوده اند و به همان اندازه که در آن روزگار زیبا بوده اند زشت و چندان آور شده اند. نفوس ضاله‌ای را که به خاک سیاه نشانده اند مسخره می کنند و دست می اندازند. همین دیوهای نجس هستند که در جهنم به ندای وجدان بدل شده اند. چرا گناه کردی؟ چرا به وسوسه خناسان گوش دادی؟ چرا از

عبادت‌ها و کارهای نیک خود روگرداندی؟ چرا مجال گناه را بر خود تنگ نکردی؟ چرا از معاشران ناجنس احتراز نکردی؟ چرا از فلان عادت هرزه، فلان عادت ناپاک دست برداشتی؟ چرا به نصیحت کشیش اقرارنیوش خود گوش نکردی؟ چرا حتی پس از بار اول یا دوم یا سوم یا چهارم یا صدم که به گناه درافتادی از معاصی خود توبه نکردی و به خداوند رو نیاوردی، به خداوندی که فقط در انتظار توبهٔ تو بود تا گناهانت را ببخشد؟ حال دیگر زمان توبه گذشته است. زمان هست، زمان بود اما زمان دیگر نخواهد بود! زمان برای آن بود که در پرده گناه کنی، که در لذت تن آسانی و غرور فروروی، تا به کار نامشروع میل کنی، که به وسوسهٔ هوای نفس تسلیم شوی، که مانند وحوش بیابان زندگی کنی که بایستی گفت بدتر از وحوش بیابان چرا که آنها، باری، حیوانند و عقلی ندارند تا هدایتشان کند: زمان بود اما زمان دیگر نخواهد بود. خدا به هزاران نوا با تو سخن گفت اما تو نشیدی. نخواستی که غرور و خشم را در دل خود پایمال کنی، نخواستی آن اموال نامشروع را بازپس دهی، نخواستی از احکام کلیسای مقدس خود اطاعت کنی و تکالیف دینی خود را هم انجام ندادی، نخواستی که از آن معاشران ناجنس احتراز کنی، نخواستی از آن وسوسه‌های مهلک دوری کنی. این است کلام آن دیوان شکنجه‌گر، کلامی پر از شماتت و طعنه، پر از نفرت و بیزاری. آری، بیزاری! زیرا حتی آنان، خود همین اهریمنان وقتی که گناه کردند گناهشان تنها گناهی بود که با سرشت ملکی آنان سازگار بود، گناه آنان عصیان عقل بود: و آنان، حتی آنان، یعنی همین اهریمنان نجس با دل به هم خوردگی و تهوع از دیدن آن گناهان وصف‌ناپذیر ناچار روی برمی‌گردانند، گناهایی که بشر خذلان‌زده با ارتکاب آنها به هیکل روح‌القدس<sup>۹</sup> بی‌حرمتی می‌کند و آن را ملوث می‌سازد، خود را ملوث و آلوده می‌کند.

— برادران دینی و مسیحی کوچک عزیز من، هرگز مباد که ما آن سخنان را بشنویم. از ته دل می‌گویم که هرگز مباد! از محضر باری تعالی به



التماس و استغاثه می‌طلبم که در روز هولناک حساب حتی یک تن از کسانی که امروز در این نمازخانه هستند جایش در میان آن تیره‌روزانی نباشد که داور اعظم به آنان امر می‌کند که از پیش چشم او دور شوند و حتی یک تن در میان ما نباشد که حکم مهیب طرد در گوش او طنین افکند: ای ملعونان از من دور شوید در آتش جاودانی که برای ابلیس و فرشتگان او مهیا شده است.<sup>۴۰</sup>

استیون در راهرو نمازخانه به راه افتاد، پاهایش می‌لرزید و کاسه سرش چنان رعشه گرفته بود که گویی انگشت ارواح مردگان به آن رسیده بود. از پله‌ها بالا رفت و به سرسرا رسید و از کنار دیوارهای سرسرا گذشت. پالتوها و بارانیها مانند تبهکاران بر سر دار رفته، بی‌سر و آبچکان و بی‌شکل، به دیوارها آویزان بود. و استیون در هر قدم که برمی‌داشت در دل می‌ترسید که مبادا اصلاً مرده باشد، مبادا روحش از قالب تنش بیرون کشیده شده باشد، مبادا از سر به درون فضا فرورود.

نمی‌توانست کف اتاق روی پای خود بند شود و سست و بی‌حال پشت میز خود نشست و یکی از کتابهایش را *اللّه بختکی* باز کرد و به آن خیره شد. همه آن سخنان خطاب به او بود! درست بود. خداوند قادر مطلق بود. خداوند می‌توانست هم اکنون او را به محضر خود فراخواند، در همان دم که پشت میز نشسته بود فراخواند، پیش از آنکه حتی مجال یابد که از احضار خود آگاه شود. خداوند او را به محضر خود فراخوانده بود. بله؟ چه؟ بله؟ همین‌که نزدیک شدن زبانه‌های جرّار آتش را احساس کرد پوستش جمع شد، و همین‌که چرخش هوای خفقان‌آور را دوروبر خود احساس کرد پوستش خنک شد. مرده بود آری. در حقیقت داوری شده بود. موجی از آتش سرامر بدتش را در خود گرفت: نخستین موج. باز هم یک موج دیگر. مغزش شروع کرد به داغ شدن. یک موج دیگر. مغزش در کاسه سرش که نزدیک بود بترکد می‌جوشید و غلغل می‌کرد. شعله آتش مانند تاج گلی از کاسه سرش بیرون می‌جست و گویی فریاد برمی‌آورد:

– جهنم! جهنم! جهنم! جهنم! جهنم!  
صداهایی در نزدیکی او گفتگو می‌کردند:  
– دربارهٔ جهنم.

– گمان می‌کنم خوب توی کله‌تان فرو برد.  
– راستی که این کار را کرد. زبان همه‌مان را از ترس بند آورد.  
– حقتان است: بیش از اینها باید سرتان بیاید تا سربراه شوید.

استیون پشت میز با ناتوانی به پشت لم داد. نمرده بود. باز هم خداوند از سر تقصیرات او گذشته بود. هنوز هم در عالم آشنای مدرسه بود. آقای تیت و ونسنت هرون کنار پنجره ایستاده بودند و حرف می‌زدند و شوخی می‌کردند و باران سیاه را که در بیرون می‌بارید تماشا می‌کردند و سرشان را تکان می‌دادند.

– کاشکی هوا صاف بشود. با چند تا از شاگردها قرار گذاشته بودیم با دوچرخه تا مالاهاید (Malahide) گشتی بزنیم. اما تو این جاده‌ها تا زانوی آدم توی گل فرو می‌رود.  
– شاید هم هوا صاف بشود، آقا.

آن صداها را خوب می‌شناخت؛ حرفهای معمولی، آرامش کلاس وقتی همهٔ صداها بند می‌آمد و سکوت که از صدای گلهٔ گاوی که نرم‌نرم می‌چرید پیر شده بود و بچه‌های دیگر هم آرام ناهار خود را می‌جویدند و همهٔ اینها لالایی روح دردناک او بود.

هنوز هم وقت بود. یا حضرت مریم، ای ملجأ گناهکاران، از او شفاعت کن! ای عذرای طاهره، او را از ورطهٔ مرگ نجات بده!

درس انگلیسی با پس‌گرفتن درسهای تاریخ آغاز شد. سلاطین و مقرب‌الخاقانها و دسیسه‌چینان و اسقفها مانند موجودات خیالی زبان‌بریده در پشت پردهٔ اسمهای خود می‌گذشتند. همه مرده بودند: همه به داوری کشانده شده بودند. شخص را چه سود که تمام دنیا را ببرد و روح خود را بیازد؟ سرانجام دریافته بود: و حیات بشری گرداگرد او

گسترده بود، دشتی از آرامش که مردمان مورچه‌وار روی آن با برادری زحمت می‌کشیدند و مردگان آنها در زیر پشته‌های آرام خفته بودند. آرنج پهلودستیش به او مالید و تا ته دلش اثر کرد: وقتی که برای پاسخ دادن به معلم سخن گفت صدای خود را شنید که سرشار از آرامش خاکساران و توبه‌کاران بود.

روحش بار دیگر عمیقتر در اعماق آرامش توبه‌کاران فرورفت، دیگر قادر نبود عذاب وحشت را تاب آورد و همچنانکه روح فرو می‌رفت دعای خفیفی می‌فرستاد. آری، هنوز هم جای آن بود که بخشوده شود؛ از ته دل توبه می‌کرد و عفو می‌شد؛ و ساکنان ملکوت اعلیٰ می‌دیدند که چگونه گذشته‌ها را جبران می‌کند: در سراسر عمر، همه ساعات عمر. فقط صبر باید کرد.

— همه، خدایا! همه، همه!

کسی دم در آمد و خبر آورد که در نمازخانه مراسم شنیدن اعتراف برگزار می‌شود. چهارتا از بچه‌ها از کلاس بیرون رفتند؛ و استیون صدای دیگران را شنید که از سراسر می‌گذشتند. باد سرد چندش‌آوری دور قلبش را گرفت که از بادی خفیف قویتر نبود اما با این همه گوش می‌داد و خاموش رنج می‌برد، و او چنان بود که گویی گوشش را به ماهیچه قلب خود نهاده، حس می‌کرد قلبش می‌گیرد و می‌لرزد، و او به طپش بطنهای آن‌گوش می‌داد.

گریز میسر نبود. ناگزیر بود اعتراف کند، ناگزیر بود هر چه کرده و اندیشیده بود، گناه از بی‌گناه را، در قالب کلمات به صدای بلند بگوید.

چگونه؟ چگونه؟

— پدر، من...<sup>۴۱</sup>

آن خیال مانند شمشیر دودم براق سردی به بدن نحیفش فرورفت: اعتراف. اما ته در نمازخانه مدرسه. حاضر بود همه چیز را با صداقت اعتراف کند، هرگناهی را که در عمل و اندیشه کرده بود: اما نه آنجا در

میان هم مدرسه‌های خود. حاضر بود دور از آنجا در جای تاریکی زیر لب به تنگ خود اعتراف کند: و به خاکساری از درگاه خداوند استغاثه می‌کرد که از او بدان سبب که جرئت ندارد در نمازخانه مدرسه اعتراف کند ناخشنود نگردد: و در کمال خضوع و خشوع در دل از جانهای نوجوانی که دور و برش بودند طلب عفو کرد.  
زمان گذشت.

باز هم روی نیمکت جلو نمازخانه نشست. روشنایی روز در بیرون از نمازخانه رو به افول می‌نهاد، و همچنانکه آهسته آهسته از میان کرکره‌های قرمز کدر فرومی‌نشست چنین می‌نمود که خورشید روز آخرت دارد غروب می‌کند و همه ارواح برای داوری گرد آمده‌اند.

— من از نظر تو منقطع شده‌ام<sup>۴</sup>: برادران دینی مسیحی کوچک عزیز من، این کلمات را از بند بیست و سوم باب سی‌ام کتاب مزامیر گرفته‌ام. به نام پدر و پسر و روح القدس. آمین.

واعظ با لحن آرام و محبت‌آمیزی شروع به سخن گفتن کرد. صورتش مهربان بود و انگشتان هر دو دست را به نرمی به هم متصل کرده و با چسباندن نوک آنها به یکدیگر قفس شکننده‌ای ساخته بود.

— امروز صبح ضمن آنکه درباره جهنم تأملی کردیم، کوشیدیم تا آنچه را بنیانگذار مقدس فرقه ما در کتاب ریاضتهای روحی خود ترکیب مکانی نامیده است دریابیم. بدین معنی که کوشیدیم تا با حواس ذهنی خود، با قوه خیال خود، خصوصیات مادی آن مکان هولناک و عذابهای جسمانی را که هر کس در جهنم باشد باید بکشد مجسم کنیم. امروز عصر لمحه‌ای به چگونگی عذابهای روحی جهنم می‌پردازیم.

— به یاد داشته باشید که گناه شناعتی است دوگانه. از یک سو تن دادن از روی پستی است به وسوسه‌های نفس فاسد خودمان که ما را به سوی غریزه‌های پست، به سوی هر آنچه زشت و حیوانی است، می‌کشاند؛ و از سوی دیگر روگرداندن از حکم نفس متعالی ما و از هر چیز پاک و مقدس

و از خود خدای قدسی است. به همین جهت گناه کبیره در جهنم به دو صورت مختلف کیفر داده می‌شود: جسمانی و روحانی.

— در میان همه شدائد روحی از همه عظیم‌تر حرمان است که فی الواقع به خودی خود چنان عظیم است که از همه عذابهای دیگر عظیم‌تر است. قدیس توماس<sup>۴۳</sup>، مرجع اعظم کلیسا که او را مرجع ملکی، لقب داده‌اند، می‌گوید که بدترین عذاب در آن است که ادراک بشر از نور الهی محروم گردد و احساس بشر با سرسختی از خیر الهی دور شود. توجه داشته باشید که خداوند موجودی است با خیر لایتناهی و از این رو محروم ماندن از خیر چنین موجودی حرمانی است که رنج آن لایتناهی است. در این دنیا ما نمی‌توانیم چگونگی این حرمان را به‌وضوح دریابیم اما اهل جهنم عظیم‌ترین عذابشان آن است که نیک درمی‌یابند که از چه چیزی محروم شده‌اند و می‌فهمند که آن را به سبب گناهان خود تا ابد از دست داده‌اند. در همان لحظه مرگ قفس تن در هم می‌شکند و روح چنان به سوی خداوند پرواز می‌کند که گویی به سوی کانون هستی خود روان می‌شود. به یاد داشته باشید فرزندان کوچک عزیز من که روح ما مشتاق آن است که با خدا باشد. ما از پیش خدا می‌آییم، هستی ما از خدا است، ما به خدا تعلق داریم: ما از آن خدا هستیم. از آن او هستیم و به هیچ کس انتقال‌یافتنی نیستیم. خداوند هر انسانی را با عشق الهی دوست می‌دارد و هر انسانی به آن عشق زنده است. غیر از این چگونه ممکن است؟ هر نفسی می‌کشیم، هر فکری که در مغز ما است، هر دمی از عمر ما از خیر پایان‌ناپذیر الهی نشأت می‌گیرد. مادری که از فرزند خود جدا می‌شود چه زجری می‌کشد، مردی که از خانه و کاشانه خود تبعید می‌گردد چه رنجی می‌برد، دوستی که از دوست خود دور می‌افتد چه دردی دارد، حال ببینید روح بینوایی که از حضور خیر اعلا و آفریدگار مهربان جدا می‌افتد چه درد و زجری می‌کشد. آفریدگاری که آن روح را از عدم به وجود آورده و تکیه‌گاه آن در عالم حیات بوده و آن را با عشقی بی‌حد

دوست می داشته است. وقتی که چنین روحی تا ابد از خیر اعظم خود، از خداوند، جدا گردد و زجر آن جدایی را احساس کند و خود نیک بداند که روزگارش لایتغیر است، این همان عذاب اعظمی است که نفس مخلوق باید آن را تاب بیاورد، poena damni [جزای ملعون]، رنج حرمان.

– دومین عذابی که روح ملعونان در جهنم گرفتار آن می شود عذاب وجدان است. همان طور که بر اثر گنبدگی گناه ندامت دائمی پیدا می شود، نیش ارواح ضاله هم بر اثر گنبدگی گناه ندامت دائمی پیدا می شود، نیش وجدان سر می زند، به گفتهٔ پاپ اینوسان سوم<sup>۲۴</sup> کرمی با سه نیش تولید می شود. نخستین نیشی که این کرم بی رحم فرومی برد خاطرهٔ خوشیهای گذشته است. هیئات که چه خاطرهٔ وحشتناکی! در آن نهر آتش که همه چیز را می بلعد پادشاه مغرور کرم و فر دربار خود را به خاطر می آورد، مرد عالم اما شریر کتابها و ابزار تحقیق خود را به خاطر می آورد، دوستدار لذتهای هنری مجسمه های مرمرین و نقاشیها و گنجینه های هنری دیگر خود را به خاطر می آورد، آن کس که دل به خوشیهای سفرهٔ رنگارنگ سپرده است ضیافتهای پرزرق و برق و طعامهایی را که با آن همه ظرافت طبخ می شد و شرابه های دلخواه خود را به خاطر می آورد، خسیس پشتهٔ طلاهای خود را به خاطر می آورد، راهزن ثروت نامشروع خود را به خاطر می آورد، آدمکشان غضبناک و کینه توز و بی رحم خونریزها و ستمگریهایی را که از آنها لذت می بردند به خاطر می آورند، بی عصمتان و زناکاران خوشیهای ناگفتنی و کثیفی را که در آنها غرق می شدند به خاطر می آورند. همهٔ اینها را به خاطر می آورند و از خود و گناهان خود بیزار می شوند. به دیدهٔ آن روحی که محکوم شده است که سالیان سال در آتش جهنم عذاب بکشد آن خوشیها چه ناچیز می آید. وقتی به یاد می آورند که چگونه به خاطر جیفهٔ دنیوی، به خاطر چند پاره فلز، به خاطر ناز کردن و فخر فروختن، به خاطر آسایش تن، به خاطر برانگیختن اعصاب خود چگونه نعمت بهشت را از کف داده اند از شدت خشم کف بر لب

می آورند. از ته دل توبه می کنند اما این توبه دومین نیش کرم وجدان است، همین پشیمانی که دیر شده و بیهوده است. عدالت الهی بر این تأکید دارد که قوه ادراک این تیره بختان بینوا مدام معطوف به گناهانی باشد که بر گردن آنان است و علاوه بر این چنانکه قدیس آگوستین<sup>۴۵</sup> گفته است خداوند معرفتی را که نسبت به گناه دارد به آنان منتقل خواهد کرد چنانکه گناه با همان بدی و شناعتی که در نظر ذات الهی ظاهر می شود در نظر آنان نیز ظاهر می گردد. گناهان خود را با همه پلیدی که دارد می بینند و توبه می کنند اما دیگر دیر شده است و آنگاه در غم از دست دادن فرصتهای مناسبی که از آنها غافل مانده اند ندبه و زاری می کنند. این آخرین و عمیقترین و بی رحمانه ترین نیش کرم وجدان است. وجدان می گوید: تو وقت و فرصت توبه داشتی و نکردی. پدر و مادرت تو را به آداب دین بار آوردند. تو از یاری مناسک و فیوضات و عفو و اغماض کلیسا بهره مند بودی. روحانیان الهی در کنار تو بودند تا تو را وعظ کنند و وقتی به ضلالت افتاده بودی به راه راست بخوانند، گناهانت را هر اندازه که بود و هر قدر زشت بود بر تو بیخشند فقط به شرط آنکه اعتراف می نمودی و توبه می کردی. نه. نکردی. تو روحانیان دیانت مقدس را استهزا کردی، به اقرار نیوشان پشت کردی، هر دم بیشتر به عمق مرداب گناه فرورفتی. خداوند تو را فراخواند، تو را تهدید کرد، از تو به التماس خواست تا به سوی او بازگردی. وای که چه ننگی، وای که چه ادباری! فرمانروای کائنات از تو، مخلوقی که از خاک ساخته شده ای، به التماس می خواست که آفریدگار خود را دوست داشته باشی و قانون او را رعایت کنی. نه. نکردی. و اکنون اگر می توانستی گریه کنی و همه جهنم را از سیلاب اشک خود پر می کردی، آن دریای توبه برای تو فایده یک قطره اشک توبه صدق را که می توانستی در حیات فانی خود بریزی نخواهد داشت. اکنون به استغاثه می خواهی که یک دم به حیات دنیوی بازگردی و در آنجا توبه کنی: اما عبث است. زمان گذشته است: برای همیشه گذشته است.

— این است آن نیش سه گانهٔ وجدان، این همان افعی است که نیش خود را تا ته دل تیره‌بختان دوزخی فرومی‌برد چندان که این تیره‌بختان که از خشم جهنمی انباشته‌اند به خود لعنت می‌فرستند که چرا غفلت کردند و به یاران بد که آنان را به آن روز سیاه نشانده‌اند لعنت می‌فرستند و به شیاطینی که آنان را در حیات دنیوی وسوسه کردند و اکنون در عالم ابدی مسخره‌شان می‌کنند لعنت می‌فرستند و حتی به قادر متعال نیز ناسزا می‌گویند و لعنت می‌فرستند که مهر و شکیبایی او را منفور می‌داشتند و حقیر می‌پنداشتند اما از عدل و قدرت او نمی‌توانند بگریزند.

— عذاب روحی دیگری که اهل جهنم به آن گرفتارند عذاب وسعت است. در این عالم خاکی هرچند که انسان می‌تواند به کارهای شر بسیار دست زند اما نمی‌تواند در آن واحد به همهٔ آنها دست زند چرا که یک کار شر کار شر دیگر را اصلاح و خنثی می‌کند، همان‌طور که یک سم را اغلب سم دیگری خنثی می‌کند. اما در جهنم، برخلاف، هر عذابی به جای آنکه عذاب دیگر را خنثی کند آن را قوت بیشتری می‌بخشد؛ و علاوه بر این، به همان‌گونه که قوای باطنی از حواس ظاهری کاملتر است، رنجی هم که بر آنها وارد می‌شود بیشتر است. همان‌طور که هر حسی به عذاب متناسب با آن حس مبتلا می‌گردد، هر قوهٔ باطن هم به عذاب متناسب با خود مبتلا می‌شود؛ قوهٔ مخیله به عذاب صورت خیال خوفناک، قوهٔ شهوانی سرگردان در میان شوق و غضب، ذهن و ادراک را تاریکی باطنی چنان گرفته که بسی هولناک‌تر است از تاریکی ظاهری که بر آن زندان پروحشت حکمفرما است. بدخواهی که، هرچند ضعیف باشد، سرپای این ارواح شیاطانی را فراگرفته شری است که وسعت آن بی‌اندازه و دوام آن بی‌حد است، حالتی ترسناک از شرارت است که ماکتر می‌توانیم آن را دریابیم مگر آنکه شناخت و نفرتی را که خداوند از آن دارد به یاد داشته باشیم.

— در نقطهٔ مقابل عذاب وسعت ولیکن همراه و همپای آن عذاب شدت است. جهنم مرکز بدیها است و چنانکه می‌دانید هر چیز در مرکز



خود شدت بیشتری دارد تا در نقاط دور از مرکز. در جهنم هیچ نوع ضد و خلطی وجود ندارد که به وجهی من الوجوه عذاب آن را نرمتر یا ملایمتر سازد. از این بدتر آنکه چیزهایی که به خودی خود خوب هستند در جهنم بد می‌شوند. معاشرت که در هر جای دیگر مایه آسایش دردمندان است در آنجا به عذابی ابدی بدل می‌شود: علم که چون عالی‌ترین گنجینه ذهن است بسیار مطلوب بوده است در آنجا بدتر از جهل منقرض می‌گردد: نور که همه آفریدگان از سرور مخلوقات تا ناچیزترین گیاه جنگلی تا این اندازه طالب آند به شدت مورد انزجار است. در حیات دنیوی غمهای ما یا طولانی نیست یا چندان بزرگ نیست زیرا طبع بشر یا به یاری عادت بر آنها غلبه می‌کند یا با از پا درآمدن در زیر بار سنگین آنها به آنها پایان می‌دهد. اما در جهنم نمی‌توان به یاری عادت بر عذابها غلبه کرد زیرا عذابهای جهنم در عین آنکه شدتی سهمگین دارند پیوسته در حال تغییرند و مانند آن است که هر عذابی شراره خود را از عذاب دیگری می‌گیرد و سپس به عذابی که شرار آتش را از آن گرفته است شراره‌ای پرلهپ‌تر بازپس می‌دهد. طبع بشر نیز نمی‌تواند با تسلیم شدن به آن شکنجه‌های شدید و گوناگون از آنها بگریزد زیرا روح در میان آن‌همه عذاب مقاوم و پایدار می‌ماند تا رنج آن بیشتر گردد. وسعت بی‌کران عذاب، شدت باورنکردنی رنج، تغییر لاینقطع نوع شکنجه - اینها است چیزهایی که کبریای الهی که از گناهکاران در غضب شده است می‌طلبد، اینها است چیزهایی که قداست عالم برین که لذتهای شهوانی پست را بر آن مرجح داشته‌اند می‌جوید، اینها است چیزهایی که خون بره معصوم خدا، که در راه رستگاری گناهکاران ریخته شد و شربرترین اشرار آن را پایمال کردند، به اصرار می‌خواهد.

- آخرین عذاب که ذروه همه عذابهای آن مکان خوفناک است ابدیت جهنم است. ابدیت! این کلمه هولناک خوفناک! ابدیت! ذهن بشری کجا می‌تواند آن را دریابد؟ و به یاد داشته باشید که این ابدیت عذاب است.

حتی اگر عذابهای جهنم چنین وحشتناک نبود باز هم نامتناهی بود زیرا مقدر است که تا ابد باقی بمانند. اما چنانکه می‌دانید این عذابها در عین آنکه شدتشان تحمل‌ناپذیر و وسعتشان طاقت‌فرسا است ابدی نیز هستند. حتی تحمل نیش یک حشره هم اگر ابدی باشد عذاب هولناکی است. پس ببینید تحمل شکنجه‌های چندگانه جهنم تا ابد چگونه است! تا ابد! تا ابدالابد! نه یک سال، نه صد سال، بلکه تا ابد. لحظه‌ای در ذهن خود مجسم کنید که این سخن چه معنای ترسناکی دارد. همه بارها شنهای کنار دریا را دیده‌اید. دانه‌های ریز آن چه نرم است! چه بسیار از این دانه‌های ریز کوچولو در مشت بچه‌ای که با آنها بازی می‌کند جا می‌گیرند. حال در ذهن خود کوهی از این دانه‌های شن را مجسم کنید که هزاران هزار فرسنگ ارتفاع داشته باشد و از زمین تا بالاترین طبقات آسمان برسد و هزاران هزار فرسنگ طول داشته باشد و تا دورترین نقاط فضا برسد و هزاران هزار فرسنگ ضخامت داشته باشد: و در ذهن خود مجسم کنید که آن توده عظیم ذره‌های بی‌شمار شن در عدد برگهای درختان جنگل و قطره‌های آب اقیانوس پهناور و پرهای پرندگان و فلس ماهیان و موی حیوانات و ذرات پهنه وسیع هوا ضرب شوند. و در ذهن خود مجسم کنید که هر یک میلیون سال یک بار پرنده کوچکی به آن کوه برود و با نوک خود ذره‌ای از آن شن بردارد. چند میلیون میلیون قرن طول می‌کشد تا آن پرنده بتواند حتی یک مشت شن از آن کوه بردارد، و چند عصر از اعصار و قرون باید بگذرد تا همه آن شنها را ببرد؟ با این همه، در پایان آن دوره بسیار طولانی نیز نمی‌توان گفت که حتی یک آن از ابدیت پایان یافته است. در پایان آن میلیاردها و تریلیونها سال تازه شاید بتوان گفت ابدیت آغاز شده است. و اگر آن کوه پس از آنکه همه شنهایش برده شد بار دیگر سربرکشد و آن پرنده بار دیگر بیاید و همه آن شنها را دانه دانه ببرد و اگر کوه به عدد ستارگان آسمان و ذرات هوا و قطره‌های آب دریا و برگهای درختان و پرهای پرندگان و فلسهای ماهیان و موهای

حیوانات سربرکشند و باز از جا کنده شود در پایان این سربرکشیدن‌ها و از جاکنده شدن‌های بی‌شمار آن کوه که گرانی آن را نمی‌توان اندازه گرفت، باز هم نمی‌توان گفت یک آن واحد از ابدیت پایان یافته است؛ حتی در آن هنگام، در پایان آن چنان دوره‌ای، پس از آن همه زمان که فقط فکر آن سر ما را به دوار می‌اندازد، تازه شاید بتوان گفت ابدیت آغاز شده است.

— یکی از حضرات قدیسان (گمان می‌کنم از جمله پدران روحانی فرقه خود ما بوده است) یک بار در عالم خیال به دیدن جهنم توفیق یافت. به نظر او چنین آمد که در میان تالار بزرگی ایستاده است که تاریک و خاموش است و جز صدای تیک‌تاک ساعت بزرگی صدای دیگری در آن شنیده نمی‌شود. تیک‌تاک ساعت بی‌وقفه ادامه داشت؛ و به نظر این قدیس چنین آمد که صدای تیک‌تاک، تکرار بی‌وقفه این کلمات است: هرگاه، هیچ‌گاه، هرگاه، هیچ‌گاه. هرگاه به جهنم افتادی، هیچ‌گاه به بهشت نخواهی رفت؛ هرگاه از فیض حضور خداوند محروم شدی، هیچ‌گاه از رؤیای سعادت جاودانی بهره‌مند نخواهی شد؛ هرگاه به آتش سوختی، به نیش جانوران موزی گرفتار شدی، با سیخ داغ سوراخ شدی، هیچ‌گاه از آن عذاب‌ها خلاصی نخواهی یافت؛ هرگاه وجدانت معذب شد، حافظه‌ات به خشمت آورد، ذهنت از تاریکی و یأس مالا مال شد، هیچ‌گاه گریزی نخواهی داشت؛ هرگاه ناچار شدی زبان به لعن و نفرین شیاطین نجسی بگشایی که بر تیره‌بختی اسیران دام فریب خود نگاه‌های شیطانی می‌اندازند، هیچ‌گاه جامه نورانی ارواح آمرزیده را نخواهی دید؛ هرگاه فریادت از قعر آتش به سوی خداوند بلند شود و یک آن، فقط یک آن، رخصت از آتش هولناک بخواهی، هیچ‌گاه حتی برای یک آن از بخشش خداوند بهره‌مند نخواهی شد؛ هرگاه به رنج درافتادی، هیچ‌گاه روی خوشی نخواهی دید؛ هرگاه به جهنم درافتادی، هیچ‌گاه نجات نخواهی یافت؛ هرگاه، هیچ‌گاه؛ هرگاه، هیچ‌گاه. وای که چه عقاب وحشتناکی! ابدیتی است از زجری بی‌پایان، از عذاب جسمی و روحی بی‌پایان، بدون

ذره‌ای نور امید، بدون یک لحظه وقفه، زجری که شدت آن حد ندارد، عذابی که تنوع آن بی‌نهایت است، شکنجه‌ای که به آنچه تا ابد می‌بلعد تا ابد قوام می‌بخشد، ابدیتی از اضطراب که تا ابدالآباد بر روح چنگ می‌اندازد و در عین حال بدن را به متجسس می‌کشد، ابدیتی که هر لمحۀ آن خود ابدیتی از اندوه است. این است عقابی که خداوند عادل قادر متعال برای کسانی مقرر فرموده است که در عین گناه کبیره می‌میرند.

— آری، خداوند عادل! افراد بشر که با منطق بشری خود استدلال می‌کنند از این در حیرتند که خداوند به صرف یک گناه بزرگ جزایی ابدی و بی‌انتها در آتش جهنم مقرر می‌فرماید. این استدلال آنها بدان علت است که هوای نفس اماره و تیرگی ادراک انسانی آنان را کور کرده است و از این رو قادر نیستند درک کنند که حتی گناه صغیره هم آن قدر پلید و زشت است که اگر آفریدگار قادر مطلق می‌توانست به همهٔ شرور و شقاوتها در عالم پایان دهد یعنی جنگ و بیماری و راهزنی و جرم و مرگ و آدمکشی را از ریشه براندازد فقط به این شرط که بگذارد یک گناه صغیره فی‌المثل یک دروغ، یک نگاه غضب‌آلود، یک لحظه کاهلی عمدی، بی‌عقاب باقی بماند باز هم او، یعنی همان خداوند بزرگ قادر مطلق نمی‌توانست چنین کند زیرا گناه، چه در اندیشه باشد چه به عمل، تخطی از قانون خداوندی است و خداوند اگر خاطی را کیفر ندهد خداوند نیست.

— فقط یک گناه، یعنی یک آن عصیان و غرور عقل، سبب شد که شیطان و یک ثلث از سپاهیان ملائک از ذروهٔ جلال فروافتند. فقط یک گناه، یعنی یک دم غفلت و ضعف، آدم و حواریا از بهشت عدن بیرون راند و مرگ و رنج برای عالمیان آورد. برای جبران عواقب همان یک گناه بود که یگانه پسر خدا به این جهان خاکی آمد، زندگی کرد و رنج برد و، در پایان، سه ساعت بر صلیب آویزان ماند و به مرگی دردناک از دنیا رفت.

— ای برادران دینی مسیحی کوچک عزیز من، آیا روا است که ما آن منجی مهربان را آورده سازیم و خشمش را برانگیزیم؟ آیا روا است که ما

هم آن نعش پاره پاره و له شده را لگدکوب کنیم؟ آیا روا است که ما بر آن صورتی که آکنده از اندوه و عشق بود خدو بیندازیم؟ آیا روا است که ما نیز مانند یهودیان ظالم و سربازان ددمنش آن منجی مهربان و شفیق را که یک تنه چرخشت ترسناک اندوه را به خاطر ما پایمال نمود استهزا کنیم؟<sup>۴۶</sup> هر کلمه معصیت زخمی است بر پهلوی او<sup>۴۷</sup>. هر عمل گناهکارانه خاری است که به سر او فرو می رود<sup>۴۸</sup>. هر اندیشه ناپاک که از روی عمد در آن فروروم نیزه تیزی است که از آن دل مطهر و پرعشق می گذرد. ابتدا. ابتدا. محال است که انسان دست به کاری زند که تا این اندازه ذات ذوالجلال الهی را آزرده سازد، کاری که عقاب آن عذاب ابدی باشد، کاری که بار دیگر پسر خدا را مصلوب سازد و او را استهزا کند.

— از خدا می خواهیم که امروز کلام قاصر من مدد کرده باشد تا هر کس که به فیض ایمان رسیده در تقدس خود استوارتر گردد و هر کس که بر سر ایمان خود می لرزد محکم شود و اگر در میان شما روح بیچاره ای به ضلالت گرفتار شده به صراط مستقیم ایمان بازگردد. من به درگاه الهی دعا می کنم و شما هم دعا کنید که به همه ما مجال توبه از گناهانمان داده شود. و اکنون از شما، از همه شما، استدعا می کنم در این نمازخانه کوچک در پیشگاه خداوند زانو بزنید و دعای توبه را همراه با من تکرار کنید. او در همین ظرف نان متبرک حضور دارد و دلش از عشق آدمیان سرشار است و مهبای آن است که درد دردمندان را تسکین بخشد. ترس به دل راه مدهید. گناهاتان هر قدر زیاد و هر اندازه شنیع باشد باز هم اگر توبه کنید عفو خواهید شد. مگذارید شرم دنیوی جلو شما را بگیرد. خداوند همان خداوند رحیمی است که خواست او مرگ ابدی گناهکار نیست بلکه خواست او آن است که گناهکار به راه راست درآید و زنده بماند.

— او شما را به خود فرامی خواند. شما از آن او هستید. او شما را از عدم به وجود آورده است. او شما را به قدری دوست می داشت که فقط از

خداوند برمی آید. او آغوش خود را گشوده است تا شما را دربرگیرد هر چند شما به رغم او معصیت کرده اید. بیا به سوی او ای گناهکار عاجز، ای گناهکار عاجز خودپسند گمراه. اکنون زمان استجاب است. اکنون آن ساعت است.

کشیش از جا برخاست، رو به سوی محراب کرد، در تاریکی غروب بر پله‌ای جلو ظرف نان متبرک زانو زد. صبر کرد تا همهٔ کسانی که در نمازخانه بودند زانو زدند و کمترین سروصدا هم خاموش شد. سپس سرش را بالا کرد، دعای توبه را با شور و شوق جمله به جمله خواند. شاگردها هم جمله به جمله آن را تکرار می‌کردند. استیون با زیان چسبیده به سقف دهان، سر به زیر افتاده، از ته دل دعا می‌کرد.

— خداوندا! —

— خداوندا! —

— از ته دل پشیمانم —

— از ته دل پشیمانم —

— که تو را آزرده کردم —

— که تو را آزرده کردم —

— و از گناهان خود تبری می‌جویم —

— و از گناهان خود تبری می‌جویم —

— زیرا بالاتر از هر زیان دیگری —

— زیرا بالاتر از هر زیان دیگری —

— گناهانم تو را ناخشنود ساخت، خداوندا —

— گناهانم تو را ناخشنود ساخت، خداوندا —

— تویی که سزاواری —

— تویی که سزاواری —

— همهٔ محبت مرا —

- همهٔ محبت مرا-
- و من عزم راسخ کرده‌ام-
- و من عزم راسخ کرده‌ام-
- که به عنایت قدسی تو-
- که به عنایت قدسی تو-
- هرگز تو را آزرده نسازم-
- هرگز تو را آزرده نسازم-
- و خود را اصلاح کنم-
- و خود را اصلاح کنم-



استیون پس از شام به اتاق خود رفت تا با روح خود خلوت کند: و هر قدم که برمی‌داشت مانند آن بود که روحش آه می‌کشد؛ و در هر قدم روحش همراه با پاهایش در فضایی از ظلمات چسبناک بالا می‌رفت و در هنگام بالا رفتن آه می‌کشید.

در پاگرد جلو در ایستاد و سپس دستگیرهٔ چینی در را گرفت و آن را به سرعت باز کرد. هراس‌زده مکث کرد، روحش در اندرونش عذاب می‌کشید، در دل دعا می‌کرد که وقتی از آستانهٔ در می‌گذرد مرگ برایشانی او دست نکشد، و دیوهایی که در تاریکی لانه کرده‌اند بر او غلبه نیابند. در آستانهٔ در چنان ایستاد که گویی جلو دهانهٔ غار تاریکی ایستاده است. چهره‌هایی در آنجا بود و چشمهایی: منتظر بودند و نگاه می‌کردند.

- البته ما نیک می‌دانستیم که اگرچه ملتزم بود به عرصهٔ نور پا بگذارد با یک دشواری عظیم روبرو خواهد شد و آن این که سعی کند کوشش نماید تا خود را وادار کند که کوشش نماید سعی کند که صاحب اختیار روحی را بازشناسد و از این رو ما البته نیک می‌دانستیم که-

چهره‌هایی که نجوا می‌کردند منتظر بودند و نگاه می‌کردند؛ صدای نجوا صدف تاریک غار را پر کرد. روح و جسم استیون سخت وحشتزده

بود، اما سرش را بی‌باکانه بلند کرد و با گامهای محکم و بلند وارد اتاق شد. درگاه بود و اتاق بود، همان اتاق و همان پنجره. آرام با خود گفت که آن کلمات که به نظر می‌رسید از دل تاریکی به نجوا ادا می‌شود ابداً معنایی ندارند. با خود گفت که اینجا چیزی نیست مگر همان اتاق خودش با در باز.

در را بست و شتابان به سوی تختخواب رفت، کنار تختخواب زانو زد و صورتش را با دستهایش پوشاند. دستهایش سرد و نمناک بود و دستها و پاهایش از لرز و سرما درد می‌کرد. ناآرامی جسمی و لرز و سرما و خستگی بر او چیره شده و افکارش را درهم ریخته بود. چرا مثل بچه‌ای که دعای شب می‌خواند آنجا زانو زده بود؟ برای آنکه با روح خود خلوت کند، برای آنکه وجدانش را وارسی کند، برای آنکه با گناهانش رودررو شود، برای آنکه زمان و شیوه و اوضاع و احوال ارتکاب آن گناهان را به یاد بیاورد و گریه سردهد. نتوانست گریه کند. نتوانست گناهان خود را به خاطر آورد. فقط می‌دید که روح و جسمش درد می‌کند و تمام وجودش، حافظه‌اش، اراده‌اش، ادراکش، بدنش، کرخت و خسته است.

این هم کار شیطانها بود که افکارش را پریشان کرده بودند و وجدانش را در ابر تیره پوشانده بودند و از دروازه‌های تن جبون و فاسد از گناه به او حمله می‌بردند: و با خضوع به درگاه الهی دعا می‌کرد که ضعف او را عفو کند، به روی تخت خزید و پتوها را محکم دور خود پیچید و باز هم صورتش را با دستهایش پوشاند. گناه کرده بود. گناهی چنان سخت بر ضد عرش الهی و در برابر خداوند که دیگر لیاقت نداشت که او را فرزند خدا بخوانند.

آیا او، یعنی استیون ددالوس، بود که این کارها را کرده بود؟ وجدانش در پاسخ آه می‌کشید آری، خود او بود که این کارها را کرده بود، پنهانی، در عین پلیدی، بارها و بارها کرده بود و با دلی که از اصرار در گناه سخت شده بود، جرئت یافته بود که حتی در برابر ظرف نان متبرک نقاب تقدس



بر چهره زند در حالی که روحش در باطن تودهٔ پرجنب و جوشی از فساد بود. چه شده بود که خداوند به مرگ مفاجات او را نکشته بود؟ گناهانش چون جمع جذامیان دور او را گرفته بودند، بر او نفس می‌دمیدند، از همه طرف روی او خم شده بودند. کوشش می‌کرد تا با خواندن دعا آنها را از یاد ببرد، دستها و پاهایش را درهم می‌پیچید و پلکهایش را برهم می‌فشرد. اما آگاهی روحش فروکش نمی‌کرد و اگرچه چشمانش را سفت بسته بود مکانهایی را می‌دید که در آن گناه کرده بود و اگرچه گوشهایش را محکم گرفته بود، باز هم می‌شنید. از ته دل آرزو می‌کرد که نبیند و نشنود. همچنان آرزو می‌کرد تا اینکه چهار ستون بدنش در زیر فشار این آرزو به لرزه افتاد و در ریچهٔ حواس باطنش بسته شد. یک آن بسته شد و دوباره باز شد. دید.

صحرائی بود پر از علف هرزه خشک و خس و خار و بته‌های پرپشت گزنه. در میان انبوه پریشتی از رویدت‌های سخت، قوطیهای قر شده و سنگ و کلوخ و چتبره‌های مدفوع سفت تلنبار شده بود. یک پرتو نور ضعیف مردابی از آن‌همه آشغال برمی‌خاست و بازحمت از میان علفهای هرز خاردار سبز خاکستری بالا می‌آمد. بوی گندی، که آن هم مانند نور ضعیف و کثیف بود، به‌کندی از میان قوطیها و نجاستهای ماندهٔ خشک شده می‌پیچید و بالا می‌آمد.

موجوداتی در آن صحرا بودند؛ یکی، سه تا، شش تا: موجوداتی در آن صحرا حرکت می‌کردند، این گوشه و آن گوشه. موجوداتی بزمانند با صورت آدم، پیشانی شاخدار، ریش تنک و خاکستری مانند کائوچو. از این سو به آن سو که می‌رفتند دمه‌های دراز خود را روی زمین به دنبال خود می‌کشیدند و چشمهای خشونت‌بارشان از خیانت شیطانی برق می‌زد. شکاف خنده‌مانندی که از خبث و قساوت قلب خبر می‌داد صورتهای پیر استخوانی آنها را با نور خاکستری روشن می‌کرد. یکی از آنها یک جلیقهٔ فلانل پاره را محکم به دنده‌های خود گرفته بود، دیگری از اینکه ریشش

به بتهٔ علفهای هرز گیر می‌کرد با صدای یکتواخت شکوه می‌کرد. وقتی که گرداگرد صحرا با خش‌خش و به‌کندی در مسیرهای دایره‌ای شکل راه می‌رفتند و این گوشه و آن گوشه در میان علفهای هرز می‌دیدند و دمه‌های دراز خود را از وسط قوطیهایی که تلق تلق می‌کرد می‌کشاندند، از لبهای بی‌بزاقتان سخنان نرم بیرون می‌آمد. به‌کندی در مسیرهای دایره‌ای شکل راه می‌رفتند، دایره را تنگتر و تنگتر می‌کردند تا تنگ در میان گیرند، تا تنگ در میان گیرند و سخنان نرم از لبهایشان بیرون می‌آمد و دمه‌های درازشان آلوده به پشگل مانده خش‌خش می‌کرد و صورتهای ترسناکشان را رو به بالا کرده بودند...

کمک!

دیوانه‌وار پتوها را از روی خود برداشت تا صورت و گردنش را آزاد کند. جهنم او آن بود. خداوند به او مجال داده بود تا جهنمی را که به گناهان او اختصاص یافته بود ببیند: بدبو، سبانه، پراز خیانت، جهنمی از دیوهای بزم‌مانند هرزه. برای او! برای او!

از تخت بیرون جست، بوی گند ممت ممت به حلقومش فرو می‌رفت و دل و روده‌اش را پر می‌کرد و برمی‌آشفت. هوا! هوای بهشتی! لنگان لنگان خود را به پنجره رساند، از شدت دل‌به‌هم‌خوردگی ناله می‌کرد و چیزی نمانده بود که غش کند. جلو دستشوی دی‌آشویی سخت در درونش پیدا شد؛ پیشانی سردش را وحشیانه چنگ زد و در حالی که به خود می‌پیچید استفراغ مفصلی کرد.

وقتی حالت حمله فرو نشست، با ناتوانی جلو پنجره رفت و پرده را بالا زد و گوشهٔ رف پنجره نشست و آرنجش را به لبهٔ پنجره تکیه داد. باران بند آمده بود؛ و در میان بخارهایی که از یک نقطهٔ نور به نقطهٔ دیگر می‌رفتند شهر برگرد خود پیلهٔ نرمی از مه زردرنگ می‌تید. آسمان آرام و اندکی نورانی بود و هوا برای نفس کشیدن مطبوع بود، مانند هوای بیشه‌ای که رگبار آن را خیس کرده باشد؛ و در میان آرامش و سوسوی چراغها و بوی

خوش لطیف با دل خود عهدی بست. دعا کرد:

— او یک بار قصد کرد تا با جلال ملکوتی به زمین آید اما ما گناه کردیم؛ و از این رو بود که او نتوانست با ایمنی از ما دیدار کند بلکه با شکوهی پوشیده و نوری در پرده گرفته چنین کرد چون که او خدا بود. پس او خود در حال ضعف آمده در حال قوت و تو را فرستاد، تو را که مخلوق هستی به جای خود فرستاد، تو را با همان برازندگی و جلوۀ مخلوقات که در خور وضع ما است. و اکنون ای مادر عزیز همین صورت و اندام تو است که با ما از ابدیت سخن می‌گوید؛ نه مانند زیبایی خاکی است که نگاه کردن به آن خطرناک باشد بلکه همچون ستاره صبح است که نشانه تو است، درخشان و خوش‌الحن، دمنده صفا، آینه بهشت و آورنده آرامش. آه ای طلیعه روز! آه ای چراغ زائران! ما را هدایت کن چنانکه تاکنون هدایت کرده‌ای. ما را در شب تاریک، از میان برهوت ظلمانی به سوی سرورمان عیسی هدایت کن. به ما و ایمان هدایت کن.<sup>۴۹</sup>

پرده اشک جلو چشمانش را گرفته بود و با خضوع به آسمان نگاه می‌کرد و در عزای معصومیتی که از کف داده بود می‌گریست.

وقتی که شب شد از خانه بیرون رفت و اولین نفس از هوای تاریک نمودار که به او رسید همراه با صدای در که پشت سر خود بست بار دیگر وجدانش را، که از دعا و گریه به خواب رفته بود، به درد آورد. اعتراف کن! اعتراف کن! خواباندن وجدان با یک قطره اشک و چند کلمه دعا کافی نبود. بایستی جلو خلیفه روح‌القدس زانو بزند و تمام ماجرای گناهان پنهان خود را از سر صدق و توبه بگوید. پیش از آنکه بار دیگر صدای در را بشنود که بر پاشنه می‌چرخد تا باز شود و او را راه دهد و پیش از آنکه میز شام را که در آشپزخانه چیده‌اند ببیند زانو می‌زد و اعتراف می‌کرد. بسیار ساده بود. درد وجدان فرونشست و استیون از میان خیابانهای تاریک به سرعت گذشت. چقدر تخته‌سنگ در پیاده‌رو آن خیابان بود و چقدر خیابان در آن

شهر بود و چقدر شهر در دنیا بود. با همه ایتها ابدیت پایان نداشت. او گناه کبیره کرده بود. حتی یک بار گناه هم گناه کبیره بود. در یک آن روی می داد. اما آخر چطور به این سرعت؟ با دیدن یا با تصور دیدن. چشمها آن چیز را می بینند بی آنکه ابتدا دیدن آن را خواسته باشند. سپس در یک آن رخ می دهد. اما آیا آن قسمت از بدن می فهمد یا چه می شود؟ مار، هوشیارترین جانور صحرا. وقتی در یک آن هوس می کند حتماً می فهمد و سپس هوس را آن به آن کش می دهد، در عین گناه. حس می کند و می فهمد و هوس می کند. وای که چه وحشتناک است. چه کسی آن را این جور ساخته، یک قسمت حیوانی بدن که می تواند حیوانی بفهمد و حیوانی هوس کند؟ آیا خود او بود یا یک شیء غیر انسانی که روحی پست تر آن را به حرکت می آورد؟ روحش از این فکر کسل شد که یک موجود زنده بی حس مار مانند از مغز نرم زندگی او تغذیه می کند و با لجن شهوت پروار می شود. آخر چرا چنین بود؟ آخر چرا؟

در سایه این فکر قوز کرده بود و به خود می لرزید و از خوف خداوندی که عالم و آدم را آفریده بود خود را خوار کرده بود. دیوانگی. این فکر به سر چه کسی می افتاد؟ و در حالی که در تاریکی قوز کرده بود و به خود می لرزید و ذلیل شده بود در دل دعا کرد که فرشته نگهبانش با شمشیر خود شیطانی را که در مغز او نجوا می کرد براند.

آن نجوا قطع شد و استیون به وضوح دریافت که روح خودش در اندیشه و گفتار و کردار از روی عمد و به واسطه جسمش گناه کرده است. اعتراف کن! بایستی همه گناهایش را اعتراف کند. چگونه می توانست آنچه را کرده بود با کلمات به کشیش بگوید؟ باید. باید. یا چگونه می توانست بگوید و از خجالت نمیرد؟ اصلاً چگونه توانسته بود این کارها را بی هیچ شرم بکند؟ ای دیوانه! اعتراف کن! آن وقت دوباره آزاد و بی گناه خواهی شد! شاید کشیش خود بداند. آه ای خدای عزیز!

در خیابانهای کم نور بی وقفه پیاده می رفت، می ترسید یک لحظه مکث

کند مبادا گمان رود که از برابر آنچه در انتظار او است پا پس می‌کشد و از رسیدن به چیزی می‌ترسد که هنوز هم با اشتیاق رویه آن داشت. چه زیبا است روحی که از لطف الهی برخوردار باشد و خداوند با محبت به آن نظر عنایت انداخته باشد!

دخترهای شلخته لب جدول پیاده‌رو جلو سبدهای خود نشسته بودند. موهای ترشان روی پیشانیهایشان آویزان شده بود. با آن وضع که در گل ولای چمباتمه زده بودند منظرشان هیچ زیبا نبود. اما روحهایشان را خداوند می‌دید؛ و اگر روحهایشان از فیض الهی برخوردار بود منظرشان هم تابان بود: و خدا با نظر کردن به آنها، دوستشان می‌داشت.

از فکر اینکه سقوط کرده است، از احساس اینکه آن روحها در نزد خداوند عزیزتر از روح او هستند، یک دم باد ویرانگر ذلت به سردی بر روحش وزید. باد بر او وزید و بر هزاران هزار روح دیگر گذشت، ارواحی که لطف خداوند دمی بیشتر و دمی کمتر شامل حال آنان می‌گردد، اخترانی که دمی تابانتر و دمی تیره‌ترند، اخترانی پابرجا و محو. و ارواحی که سوسو می‌زدند، پابرجا و محو، در یک دم روان حل شدند. یک روح محو شد؛ یک روح خرد: روح او. یک بار پرپر زد و خاموش شد، فراموش شد، محو شد. پایان: ویرانه سیاه سرد خالی.

آگاهی از مکان پس از یک برهه عظیم زمان که از نور و احساس و زندگی تهی بود آهسته آهسته به استیون بازمی‌گشت. همان منظر زنده دور و بر او تکوین یافت؛ لهجه‌های عوامانه، چراغ‌گازهای فروزان دکانها، بوی ماهی و عرق و خاکه‌اره مرطوب، مردان و زنانی که در رفت و آمد بودند. پیرزنی می‌خواست از این طرف خیابان به آن طرف برود، یک حلب نفت به دست داشت. استیون خم شد و از او پرسید در این نزدیکیها نمازخانه‌ای پیدا می‌شود.

— نمازخانه، آقا؟ بله، آقا. نمازخانه خیابان چرچ.

— چرچ؟

پیرزن پیت نفت را به دست دیگرش داد و راه را به او نشان داد: وقتی هم که پیرزن دست راست بویناک پزمردهٔ خود را زیر منگوله‌های شال خود فروبرد، استیون بیشتر به سوی او خم شد، صدای پیرزن هم اندوهزده‌اش کرد و هم تسلایش داد.

— متشکرم.

— قابل نبود، آقا.

شممهای روی محراب بلند را خاموش کرده بودند اما بوی عود هنوز در شبستان تاریک پیچیده بود. چند کارگر ریشو با قیافه‌های زاهدانه سایبانی را از یکی از درهای کناری بیرون می‌بردند و خادم کلیسا با ایما و اشاره و سخنان آرام به آنها کمک می‌کرد. چند تن از مؤمنان هنوز مانده بودند و جلو یکی از محرابهای فرعی دعا می‌خواندند یا جلو نیمکتهای مقابل محل اعتراف زانو زده بودند. استیون با کمرویی نزدیکتر رفت و جلو آخرین نیمکت آن ردیف زانو زد، از آرامش و سکوت و تاریکی خوشبوی کلیسا شاکر بود. تخته‌ای که روی آن زانو زده بود باریک و فرسوده بود و کسانی که نزدیک او زانو زده بودند پیروان فقیر عیسی بودند. عیسی هم فقیر به دنیا آمد و ناچار شد در دکان نجاری کار کند، چوبها را ببرد و رنده کند و نخستین بار با ماهیگیران فقیر دربارهٔ ملکوت خداوند سخن گفته بود و به همگان تعلیم داده بود که حلیم و در دل مسکین باشند.

استیون سرش را روی دستهایش گذاشت و به دل خود فرمان داد که حلیم و مسکین باشد تا مانند کسانی شود که کنار او زانو زده بودند و دعای او مانند دعای آنان مستجاب شود. او در کنار آنان دعا می‌خواند اما دشوار بود. روح او آلوده به گناه بود و جرئت نداشت با توکل بی‌ریای کسانی طلب عفو کند که عیسی در طریق پراسرار الهی نخست آنها را به کنار خود فرا خوانده بود، کسانی چون نجاران و ماهیگیران و مردمان فقیر و ساده‌ای که به حرفهٔ پستی مشغول بودند، چوب درختان را می‌آوردند و چیزی با آن درست می‌کردند یا تورهای خود را با حوصله تعمیر می‌کردند.

هیکل درازی راهرو را پیمود و توبه‌کاران جنب و جوشی یافتند: و استیون در آخرین لحظه شتابان نگاهی انداخت و یک ریش دراز جوگندمی و یک قبای قهوه‌ای‌رنگ مخصوص کاپوسنها<sup>۵</sup> به چشمش خورد. کشیش وارد اتاقک اعتراف شد و از چشمها پنهان‌گشت. دو تن از توبه‌کاران از جا برخاستند و هر کدام از یک سو به محل اعتراف رفتند. دریچه‌کشویی چوبی عقب کشیده شد و زمزمه ضعیف صدایی سکوت را برهم زد.

خون استیون در رگهایش شروع کرد به وزوز کردن، مانند شهر گناهکاری<sup>۶</sup> وزوز می‌کرد که از خواب بیرون کشیده شده تا فرمان عذاب خود را بشنود. تکه‌های کوچک آتش فرود می‌آمد و خاکستر نرم به آرامی فرو می‌ریخت و بر خانه‌های مردم می‌نشست. مردم تکانی خوردند و از خواب بیدار شدند، از هوای داغ آشفته شده بودند.

دریچه‌کشویی به سر جای خود برگشت. سر و کله توبه‌کاری از پهلوی اتاقک اعتراف پیدا شد. دریچه آن طرف کشیده شد. زنی آرام و فرزند و فرزند جایی شد که توبه‌کار اول زانو زده بود. زمزمه ملایم دوباره شروع شد.

استیون هنوز هم می‌توانست نمازخانه را ترک گوید. می‌توانست از جا برخیزد، یک پای خود را جلو پای دیگر بگذارد و آرام قدم بردارد و بیرون برود و سپس به شتاب در خیابانهای تاریک بدود و بدود و بدود. هنوز هم می‌توانست از شرمساری بگریزد. ای کاش هر جنایت وحشتناکی بود و آن یک گناه نبود! ای کاش آدمکشی بود! تکه‌های کوچک آتش می‌افتاد و به همه جای او می‌خورد، اندیشه‌های شرم‌آور، سخنان شرم‌آور، کارهای شرم‌آور. شرمساری مانند خاکستر داغ نرم پی‌درپی فرو می‌افتاد و سراپای او را می‌پوشاند. با کلمات آن را گفتن! روحش، خفقان‌گرفته و بیچاره، هستی خود را از دست می‌داد.

دریچه‌کشویی به سر جای خود بازگشت. سر و کله یکی از توبه‌کاران از آن طرف اتاقک پیدا شد. دریچه‌کشویی نزدیک کشیده شد. توبه‌کاری وارد جایی شد که توبه‌کار دیگر از آن بیرون آمده بود. صدای نجوای

ملایمی مانند ابری بخارآلود در اتاقک شناور شد. همان زن بود: نجوای ملایم ابرمانند، بخار نجوای ملایم، نجواکردن و غیب شدن.

استیون با خضوع مشت بر سینه کوفت، این کار را پنهانی پشت چوبی که جای دست بود کرد. با دیگران و با خدای خود یگانه خواهد بود. به همسایه‌اش محبت خواهد داشت. به خداوندی که او را آفریده و دوست داشته محبت خواهد داشت. با دیگران زانو خواهد زد و دعا خواهد کرد و خرسند خواهد بود. خداوند از عالم بالا بر او و بر آنان نظر خواهد کرد و همه را دوست خواهد داشت.

خوب بودن آسان بود. یوغ الهی مطبوع و سبک بود<sup>۵۲</sup>. بهتر آن بود که اصلاً گناه نمی‌کرد، همیشه بچه می‌ماند، زیرا خداوند بچه‌های کوچک را دوست می‌داشت و می‌گذاشت تا نزد او روند<sup>۵۳</sup>. گناه کردن کار ترسناک و اندوهناکی بود. اما خداوند گناهکارانی را که به راستی پشیمان می‌شدند می‌بخشید. چه حقیقتی در این بود! مهربانی حقیقی همین بود. ناگهان دریچهٔ کشویی کنار رفت. توبه کار بیرون آمد. نفر بعدی استیون بود. وحشتزده از جا برخاست و کورمال کورمال به سوی اتاقک رفت.

سرانجام میقاتش رسیده بود. در تاریکی خاموش زانو زد و سر بلند کرد و به نقش سفید عیسی بر صلیب که بر بالای سرش آویزان بود نگریست. خداوند خود می‌توانست ببیند که او پشیمان است. به همهٔ گناهان خود اعتراف خواهد کرد. اعتراف طولانی خواهد بود، طولانی. آن وقت همهٔ کسانی که در نمازخانه بودند می‌فهمیدند که او چه گناهکاری است. بگذار بفهمند. حقیقت داشت. اما خداوند عهد کرده بود که اگر پشیمان شود او را ببخشد. دستهایش را در هم فروبرد و به سوی آن هیکل سفید بلند کرد و با چشمان تیره و تار خود به دعا کردن پرداخت، با همهٔ تن لرزانش به دعا کردن پرداخت، و سرش را مانند موجود گمگشته‌ای جلو عقب می‌برد و با لبهای نالان دعا می‌کرد.

— پشیمانم! پشیمانم! پشیمانم!



دریچهٔ کشویی عقب کشیده شد و قلب استیون در سینه‌اش از جا پرید. صورت کشیش پیری از پشت شبکهٔ پنجره پیدا شد، کشیش از او روگردانده بود و به یک دست تکیه داده بود. استیون علامت صلیب به خود کشید و از کشیش خواست که برای او طلب عفو کند چون‌که گناه کرده بود. سپس سر فرود آورد و با ترس و لرز دعای اعتراف را خواند. وقتی به کلمات فاحش‌ترین خطایم رسید از نفس افتاد و لب فروبست.

— فرزندم، از آخرین باری که اعتراف کردی چه مدت می‌گذرد؟<sup>۵۴</sup>

— مدت درازی، پدر.

— یک ماه، فرزندم؟

— بیشتر، پدر.

— سه ماه، فرزندم؟

— بیشتر، پدر.

— شش ماه؟

— هشت ماه، پدر.

شروع کرده بود. کشیش پرسید:

— و از آن زمان چه چیزهایی را به یاد می‌آوری؟

استیون شروع کرد به اعتراف کردن به گناهانش: مراسم عشای ربانی که نرفته بود، دعاهایی که نکرده بود، دروغهایی که گفته بود.

— چیز دیگری هم هست، فرزندم؟

گناهانی چون خشم، حسادت به دیگران، شکمبارگی، خودپسندی،

نافرمانی.

— چیز دیگری هم هست، فرزندم؟

چاره نبود. زیر لب گفت:

— من... کثافتکاری هم کرده‌ام. پدر.

کشیش رو برنگرداند.

— با خودت، فرزندم؟

— و... با دیگران.

— با زنها، فرزندم؟

— بله، پدر.

— با زنهای شوهردار، فرزندم؟

استیون نمی‌دانست. گناهایش چکه‌چکه از لبانش می‌ریخت، یک‌به‌یک، چکه‌چکه با قطره‌های شرم‌آور از روحش بیرون می‌ریخت، و مانند زخم به چرک نشسته بود و ترشح می‌کرد، جوی پلیدی بود از رذالت. آخرین گناهان باکندی و کثافت ترشح کردند. چیز دیگری نمانده بود که بگرید. سر فرود آورد. از پا افتاده بود.

کشیش ساکت مانده بود. سپس پرسید:

— چند سال است، فرزندم؟

— شانزده سال، پدر.

کشیش چند بار دست به صورت خود کشید. سپس پیشانیش را به دستش تکیه داد و به طرف شبکهٔ پنجره خم شد و در حالی که هنوز چشمانش را از استیون گردانده بود، آهسته سخن گفت. صدایش خسته و پیر بود. گفت:

— فرزندم، تو خیلی جوان هستی. از تو عاجزانه و با التماس می‌خواهم که از آن گناه دست بکشی. گناه فاحشی است. جسم و روح هر دو را می‌کشد. سرمنشأ بسیاری از جنایتها و بدبختی‌ها همین گناه است. محض خاطر خدا، دست بکش، فرزندم. ننگ‌آور و نامردانه است. نمی‌توانی بفهمی که این عادت زشت تو را به کجاها می‌کشاند و در کجا به تو لطمه می‌زند. فرزند بینوای من، تا وقتی که آن گناه را مرتکب می‌شوی در نظر خداوند یک پیشیز هم ارزش نداری. از مادر ما حضرت مریم بخواه که به تو کمک کند. او به تو کمک خواهد کرد، فرزندم. وقتی فکر این گناه به ذهنت می‌آید به درگاه بانوی مقدس ما دعا کن. یقین دارم که این کار را خواهی کرد، مگر نه؟ تو از همهٔ آن گناهان توبه می‌کنی. یقین دارم که این

کار را می‌کنی. و همین‌جا با خداوند عهد می‌کنی که به لطف مقدس او<sup>۵۵</sup> هرگز دیگر با ارتکاب آن گناه شنیع او را از خود رنجیده نخواهی کرد. تو این عهد متقن را با خداوند می‌بندی، مگر نه؟  
 - بله، پدر.

آن صدای پیر و خسته مانند باران لطیفی بر روی دل لرزان و سوخته استیون فرو می‌ریخت. چه لطیف و غم‌انگیز بود!

- عهد ببند، فرزند بیچاره‌ام. شیطان تو را گمراه کرده است. هر وقت شیطان تو را وسوسه می‌کند تا از آن راه بدن تو را به تنگ آلوده سازد او را از خود بران و به جهنم برگردان - این روح نجس را که از خداوندگار ما بیزار است به جهنم برگردان. همین الان با خداوند عهد ببند که از آن گناه دست می‌کنی، از آن گناه شنیع شنیع.

استیون که از اشک خود و نور رحمت خداوند کور شده بود سر فرود آورد و کلمات پرهیبتی<sup>۵۶</sup> را که برای عفو گفته شد شنید و دست کشیش را دید که به علامت عفو بالای سر او بلند شده است.  
 - خداوند تو را عفو کند، فرزندم. برای من دعا کن.

استیون زانو زد تا دعای توبه بخواند، در گوشه‌ای از شبستان تاریک دعا می‌کرد: دعایش از قلب صفا یافته‌اش به ملکوت آسمان می‌رفت مانند عطری که از دل گل سفید به بالا سیلان یابد.

خیابانهای گل‌آلود فرح‌بخش بود. استیون با قدمهای بلند به سوی خانه می‌رفت، دلش از فیض غیبی که در تمام اعضایش پخش شده و آنها را سبک ساخته بود آگاهی داشت. به رغم همه چیز آن کار را کرده بود. اعتراف کرده بود و خداوند او را بخشیده بود. بار دیگر روحش پاک و مقدس شده بود، مقدس و سعادتمند.

اگر خداوند اراده می‌کرد مردن زیبا بود. زندگی کردن در عین برخورداری از لطف الهی و همراه با آرامش و تقوی و گذشت در حق دیگران نیز زیبا بود.

در آشپزخانه کنار آتش نشست، از بس خوشبخت بود جرئت نداشت حرف بزند. تا آن وقت نفهمیده بود که زندگی تا چه حد می‌تواند زیبا و آرام باشد. کاغذ چهارگوش سبزی که دور چراغ سنجاق شده بود سایهٔ ملایمی می‌انداخت. روی گنجهٔ آشپزخانه یک بشقاب سوسیس و پودینگ سفید و روی قفسه چند تخم‌مرغ بود. آنها را برای صبحانهٔ فردا پس از مراسم عشای ربانی نمازخانهٔ مدرسه گذاشته بودند. پودینگ سفید و تخم‌مرغ و سوسیس و چای. از همه چیز گذشته زندگی چه ساده و زیبا بود! و زندگی پیش روی او نهاده بود.

در عالم رؤیا خوابش برد. در عالم رؤیا از جا برخاست و دید که صبح شده‌است. در رؤیایی که در بیداری می‌دید در دل بامداد آرام به مدرسه رفت. بچه‌ها همه آنجا بودند، سر جای خود زانو زده بودند. او هم، خشنود و شرمزده، در میان آنها زانو زد. محراب از انبوه گل‌های سفید معطر پر شده بود؛ و در نور صبحگاهی شعله‌های کمرنگ شمعها در میان گل‌های سفید شفاف و بی‌صدا بودند، مانند روح خود او.

با همکلامهای خود جلو محراب زانو زد و مانند آنها از بالای نردهٔ جاندار دستها پردهٔ محراب را گرفت. دستهایش می‌لرزید و همین‌که صدای پای کثیث را شنید که با ظرف نان متبرک از جلوی یک یک حاضران می‌گذرد روحش لرزید.

— Corpus Domini nostri [بدن خداوندگار ما].

آیا ممکن بود چنین باشد؟ بی‌گناه و محبوب زانو زد؛ و نان متبرک را روی زیان خود نگاه می‌داشت و خداوند به بدن پاک شدهٔ او وارد می‌شد.

— In vitam eternam. Amen. [به حیات جاودانی. آمین.]

حیاتی دیگر. حیاتی پر از فیض و تقوی و سعادت! حقیقت داشت. رؤیایی نبود که با بیدار شدن از آن به در آید. گذشته گذشته بود.

— Corpus Domini nostri [بدن خداوندگار ما].

ظرف نان متبرک نزد او آورده شد.<sup>۵۷</sup>

## فصل ۴

یکشنبه وقف اسرار تثلیث مقدس بود، دوشنبه وقف روح القدس، سه‌شنبه وقف فرشتگان نگهبان، چهارشنبه وقف قدیس یوسف، پنجشنبه وقف سر مقدس محراب، جمعه وقف عیسی دردمند، شنبه وقف مریم عذرای مقدس.<sup>۱</sup>

استیون هر روز صبح از نو در پیشگاه شمایل مقدسی یا سری از اسرار الهی خود را صفای قدسی می‌بخشید. روز را با آن آغاز می‌کرد که هر آنی از آنات اندیشه و عمل خود را همچون قهرمانان وقف مقاصد سلطنت روحانی<sup>۲</sup> و برگزاری عشای ربانی در اول وقت بنماید. هوای نارس صبحگاهی ایمان راسخ او را برمی‌انگیخت؛ و اغلب وقتی که در میان جمع اندک عبادت‌کنندگان جلو محراب فرعی<sup>۳</sup> زانو می‌زد و از روی کتاب دعای چوب‌القدار<sup>۴</sup> خود زمزمه‌کشیش را دنبال می‌کرد، لحظه‌ای سر بلند می‌کرد و به آن هیکل لباس پوشیده می‌نگریست که در تاریکی میان دو شمع، که مظهر عهد عتیق و عهد جدید بود، ایستاده بود و در آن لحظه استیون خیال می‌کرد در مراسم عشای ربانی در دخمه‌مردگان<sup>۵</sup> زانو زده است.

زندگی روزانه‌اش در میان چند بخش عبادی تقسیم شده بود. بی‌آنکه خم به ابرو بیارزد یا خواندن ورد و دعا دوران ماندن ارواح برزخی را در برزخ روز به روز و چهل روز به چهل روز و سال به سال به اندازه قرن‌ها کوتاه می‌کرد؛ اما اگرچه احساس پیروزی روحانی می‌کرد که به آسانی

توانسته است آن همه قرن عفو شرعی را افسانه‌مانند به دست آورد اما این پیروزی روحانی شور و شوق او را در دعا خواندن به‌تمامی جبران نمی‌کرد زیرا هرگز نمی‌توانست بفهمد که با دعای شفاعت برای ارواحی که زجر می‌کشیدند تا چه اندازه توانسته است از عذاب جسمانی آنها بکاهد و از بیم آنکه مبادا اثر دعای شفاعت او بر آتش برزخ، که فرق آن با آتش دوزخ فقط آن بود که جاودانی نبود، بیش از اثر یک قطرهٔ نمناک نباشد روح خود را وادار کرد هر روز بیش از روز پیش در حلقهٔ کارهای استجابی وارد شود.

هر بخش از روز او، که آن را به حسب آنچه اکنون تکالیف زندگی دنیوی خود می‌دانست تقسیم کرده بود، حول محور نیروی روحانی خود می‌چرخید. چنین می‌نمود که زندگانش به نزدیکی ابدیت کشانده می‌شود؛ هراندیشه و هرگفتار و هرکردار و هر لحظه آگاهی را ممکن بود به صورتی درآورد که با روشنایی تمام در ملکوت آسمان بازتابد؛ و گاهی آن اثر فوری را چنان به‌وضوح می‌دید که گویی احساس می‌کرد روحش در عین ایثار مانند انگشت بر روی شستیهای یک ماشین حساب بزرگ فشار می‌آورد و می‌بیند که مبلغ آنچه خریده است بی‌درنگ در ملکوت آسمان ظاهر می‌شود، نه به صورت عدد بلکه به صورت ستون باریکی از عود یا یک گل نازک.

دعاها هم که پیوسته می‌خواند - چون تسیح خود را از هم باز کرده و در جیب شلوارش گذاشته بود تا بتواند هر موقع در خیابانها قدم می‌زد دعا بخواند - به صورت تاجهای گل در می‌آمدند آن هم تاجهای گلی با چنان ترکیب مبهم غیرخاکی که به نظر او بی‌رنگ و بی‌بو می‌آمدند چنانکه بی‌نام هم. او هرکدام از سه بخش دعای روزانهٔ خود را وقف آن کرده بود که روحش با هرکدام از سه توفیق الهی نیرومند گردد، در ایمان به پدر که او را آفریده بود، در بستن امید به پسر که او را نجات داده بود، و در عشق به روح القدس که او را صفای قدسی بخشیده بود؛ و این سه دعای سه‌گانه

را به توسط حضرت مریم و به نام اسرار سرور و اندوه و شکوه او به محضر آن سه شخص تقدیم می‌کرد.

در هر هفت روز هفته دعای دیگری می‌کرد تا یکی از هفت نعمت روح القدس<sup>۱</sup> بر روح او نازل شود و روز به روز هفت گناه کبیره‌ای را که در گذشته او را آلوده بود از روح او بیرون براند؛ و برای هر نعمت در روز مختص آن دعا می‌کرد و یقین داشت که آن نعمت بر او نازل می‌گردد هر چند گاهی به نظر او غریب می‌آمد که حکمت و فهم و معرفت چنان ماهیت متفاوتی داشته باشند که برای هر کدام جداگانه و سوای دیگری بایستی دعا کرد. با این همه معتقد بود که در مرحله‌ای از مراحل آینده پیشرفت روحانیش که روح گناهکارش را سومین شخص تثلیث مقدس از رطبه ضعف بالا می‌آورد و سنور می‌گرداند این مسئله هم رفع خواهد شد. این اعتقاد او از آن رو بیشتر می‌شد و به هراس نیز می‌آمیخت که به یاد آن تاریکی و سکوت ملکوتی می‌افتاد که جایگاه فاراقلیط<sup>۲</sup> غیبی بود که کبوتر و باد تند نشانه‌های او بود و گناه برخلاف او<sup>۳</sup> گناهی بخشش‌ناپذیر بود، همان وجود ابدی پراسرار نهانی که کشیشان به درگاه او، مانند درگاه خدا، یک بار در سال با لباسی به سرخی زبانه‌های آتش، نماز عشای ربانی می‌گزاردند.

صورت‌های خیالی که از خلال آنها ذات و خویشتاوندی سه شخص تثلیث در کتابهای دعایی که می‌خواند سایه‌های تیره و تاریک می‌انداختند - «پدر» که از ازل چنان در کمالات الهی خود می‌نگرد که گویی در آینه می‌نگرد و بدین سان «پسر ابدی» را تا ابد می‌سازد و روح القدس که از ازل از پدر و پسر نشأت می‌گیرد - اینها را ذهن او به سبب درک‌ناپذیری با عظمت آنها بهتر درمی‌یافت تا حقیقت ساده‌ای مانند این که خداوند به روح او از ازل عشق می‌ورزیده است، از قرن‌ها پیش از آنکه به دنیا بیاید، از قرن‌ها پیش از آنکه دنیا خود به وجود آید.

بارها شنیده بود که در صحنه نمایش یا بر روی منبر با هیبت تمام از

سودای مهر و کین نام می‌برند، بارها دیده بود که سوداها با هیبت تمام در کتابها آمده‌اند، و نمی‌دانست که چرا روح او قادر نیست این سوداها را هیچ‌گاه در خود جای دهد یا لبهایش را وادار سازد تا نام آنها را با ایقان بیاورند. بارها خشمی اندک بر او عارض شده بود اما هرگز نتوانسته بود آن را به سودایی مداوم بدل کند و همواره احساس می‌کرد که از خشم بیرون می‌آید چنانکه گویی بدنش به آسانی از یک پوست یا پوسته خارجی عاری می‌شود. پیش از آن احساس کرده بود که یک موجود لطیف تیره زمزمه‌گر در هستی او رسوخ می‌کند و او را با شهوت نابکارانه اندکی آتش می‌زند: آن موجود نیز از میدان احساس او لغزیده و رفته بود و ذهنش را روشن و بی‌اعتنا به جای نهاده بود. به نظر می‌رسید که این تنها عشق و تنها نفرتی بود که روح او در خود جای می‌داد.

اما دیگر نمی‌توانست در واقعیت عشق شک کند زیرا خداوند خود از ازل با عشقی الهی به روح فردی او عشق ورزیده بود. رفته‌رفته که روحش از معرفت روحانی غنی می‌شد، می‌دید که عالم همه تجلی قرینه‌وار عظیم قدرت و عشق خداوندی است. زندگی به یک موهبت الهی بدل شده بود که بایست برای هر آن و هر حال آن، ولو تماشای یک برگ بر شاخه درختی باشد، روح او ایزد و هاب را حمد و ثنا گوید. دنیا با همه سختی و صلیبی و پیچیدگی آن دیگر برای روح او وجود نداشت مگر از آن جهت که برهان قدرت و عشق و کلیت ذات الهی بود. درک این معنای الهی از سراسر طبیعت که به او عنایت شده بود چنان کامل و بی‌چون و چرا بود که درست سر در نمی‌آورد که اصلاً چه ضرورتی دارد که به زندگی ادامه دهد. با این‌همه، این هم جزئی از غایت الهی بود و او جرئت نمی‌کرد در فایده آن چون و چرا کند، مخصوصاً او که با آن حدت و شناخت برخلاف غایت الهی معصیت کرده بود. روحش که از شناخت واقعیت واحد ابدی کامل که همه‌جا حضور دارد خاکسار و خوار شده بود باز هم بار زهد و نماز و دعا و عشای ربانی و ریاضت را بر دوش گرفت و تنها در آن هنگام



بود که برای نخستین بار از زمانی که به تأمل در راز بزرگ عشق پرداخته بود در درون خود جنبشی گرم احساس کرد مانند جنبش موجود زنده‌ای که تازه تولد یافته، مانند جنبش فضیلت خود روح. حالت جذبه‌ای که در نقاشیهای دیتی بود، آن دستهایی که از هم دور شده و به آسمان رفته بود، آن لبهای نیمه‌باز و چشمانی که شبیه چشمان کسی بود که نزدیک است غش کند، در نظر او به مظهر مجسم روحی بدل شد که در حضور خالق خود دعا می‌خواند و خوار و خفیف و ذلیل است.

اما او را از گزند جذبه روحانی<sup>۱</sup> بر حذر داشته بودند و هرگز بر خود روا نمی‌دید که حتی از کمترین یا ناچیزترین عبادتها غافل شود، علاوه بر این با ریاضت مستمر می‌کوشید تا گناهان گذشته را جبران کند نه این که به تقدسی پرخطر برسد. هر کدام از حواسش را به زیر مهمیز انضباطی محکم کشانده بود. برای آنکه به حس بینایی خود ریاضت بدهد با خود قرار گذاشت که در کوچه و خیابان چشمانش را به زیر اندازد و راه برود، نه به راست نگاه کند نه به چپ و ابداً به پشت سر نگاه نکند. چشمانش از اینکه در چشم زنان بیفتد پرهیز می‌کردند. گاه به گاه برای تنبیه آنها به یک کار عمدی ناگهانی دست می‌زد، مثلاً ناگهان در وسط یک جمله ناتمام چشمهایش را برمی‌داشت و کتاب را می‌بست. برای ریاضت دادن به حس شنوایی، از صدای خود که در آن موقع داشت دورگه می‌شد هیچ مواظبتی نمی‌کرد، نه آواز می‌خواند نه سوت می‌زد و نه کوشش می‌کرد تا از سرو صداهای دلخراش زجرآور مانند صدای تیز کردن کارد روی تخته و صدای جمع کردن خاکستر با خاک انداز و جارو کردن فرش، بگریزد. ریاضت دادن به حس بویایی دشوارتر بود زیرا ملتفت شد که از بوهای بد نفرت غریزی ندارد، خواه بوهای محیط بیرون مانند بوی تپاله و قیر یا بوهایی که از خود او برمی‌خاست که بارها درباره آنها به مقایسه‌ها و تجربه‌های غریبی دست زده بود. سرانجام فهمید که تنها بویی که حس بویایی او از آن برآشفته می‌شود بوی گند مانده‌ای شبیه بوی ماهی است

مثل بوی شاشی که مدت‌ها مانده باشد: و هر جا که میسر بود خود را در معرض آن بوی نامطبوع قرار می‌داد. برای ریاضت دادن به حس چشایی، بر سر میز غذا سخت امساک می‌کرد و با دقت همه روزهایی را که کلیسا مقرر کرده بود می‌گرفت و با مشغول کردن حواس خود به جاهای دیگر می‌کوشید تا ذهن خود را از طعم غذاهای گوناگون دور کند. اما در خصوص ریاضت حس لامسه بیش از همه ابداع و ابتکار و سعی به خرج داد. در بستر هرگز به اراده خود پهلوی به پهلوی نمی‌شد، همیشه در ناراحت‌ترین وضع می‌نشست، هر خارش و دردی را با شکیبایی تحمل می‌کرد، از گرمای آتش دوری می‌کرد، از اول تا آخر مراسم عشای ربانی، جز در هنگام قرائت انجیل، روی دو زانو می‌ایستاد، تکه‌هایی از گردن و صورتش را پس از شستن خشک نمی‌کرد تا هرا به آنها بخورد و به سوزش بیفتند و در مواقعی که به خواندن دعا مشغول نبود دستهایش را مانند دونده‌ها سیخ می‌کرد و به پهلویش می‌چسباند و هیچ وقت آنها را توی جیب نمی‌کرد یا به پشتش نمی‌گذاشت.

به ارتکاب گناه کبیره هیچ وسوسه نمی‌شد. اما از این در شگفت بود که پس از آن‌همه زهد و تقوی بفرنجی که در پیش گرفته بود باز هم به آسانی اسیر نقصهای بچگانه و ناقابل می‌شد. آن‌همه نماز و روزه که به جا می‌آورد برای جلوگیری از خشمی که بر اثر شنیدن صدای عطسه مادرش یا برهم خوردن عباداتش به او دست می‌داد هیچ فایده‌ای نداشت. برای غلبه بر آن هیجان عصبی که او را به بروز آن خشم وادار می‌کرد به کوشش عظیمی نیاز داشت. منظره‌هایی از ابراز خشم بر سر هیچ و بویج که بارها در میان معلمان خود دیده بود، دهانهای درهم‌پیچیده، لبهای به هم فشرده و گونه‌های برافروخته آنها همه به خاطرش می‌آمد و وقتی که شباهت وضع خود را با آنها می‌دید دلسرد می‌شد هر چند که برای خوار کردن نفس خود کارها کرده بود. در آمیختن زندگانی خویش با جریان عادی زندگی دیگران برای او از هر نماز و دعایی دشوارتر بود، و

ناکامی مدام در این که این کار را چنان بکند که با رضایت نفس همراه باشد سرانجام سبب شد که در روح خود احساس خشکی روحانی کند که با پرورش شک و وسواس همراه بود. روحش دورانی از پریشانی را می‌گذراند که در آن حتی فرایض دینی نیز گویی به چشمه‌های خشک شده‌ای بدل شده بودند. اعترافهای او راه‌گریزی شده بود برای نقصهای وسواس‌آمیزی که از آنها پشیمان نگشته بود. وقتی که در مراسم عشای ربانی<sup>۱۰</sup> ولیمه را می‌گرفت آن حال انبساط باکراهی که خود را تفویض می‌کند به او دست نمی‌داد بلکه این حال وقتی به او دست می‌داد که در پایان حضور در مراسم سر مقدس به نوعی شراکت روحانی نائل می‌شد. کتابی که در این مراسم از روی آن می‌خواند کتاب کهنه فراموش شده‌ای به قلم قدیس آلفونسوس لیگوری<sup>۱۱</sup> بود که حروف چاپی آن کم‌رنگ شده و اوراق آن پوسیده و زردرنگ گشته بود. با خواندن صفحات آن کتاب که در آنها مناظر غزلها<sup>۱۲</sup> با دعاهای مؤمنان درهم آمیخته بود گویی عالمی بی‌رنگ از عشق پرشور و واکنشهای عذراگونه در برابر روح او قد علم می‌کرد. گویی صدایی ناشنیدنی روح او را نوازش می‌کرد و نامها و زیباییهای روح او را برمی‌شمرد و به آن فرمان می‌داد که برخیزد و پیوند زناشویی ببندد و همپای او برود، به او فرمان می‌داد که ای عروس از «امانه» و از کوههای پلنگها<sup>۱۳</sup> بنگر؛ و چنین می‌نمود که روح با همان صدای ناشنیدنی پاسخ می‌گوید و خود را تفویض می‌کند: Inter ubera mea commorabitur [میان پستانهای من می‌خوابد].<sup>۱۴</sup>

تصور این تفویض برای ذهن او جذبه‌ای زبان‌بار داشت چرا که اکنون احساس می‌کرد روحش بار دیگر مسحور ندهای زوال‌ناپذیر تن شده است که باز هم در حین دعاها و مراقبه‌هایش زمزمه را در گوش او آغاز کرده بودند. از اینکه می‌دید می‌تواند به صرف رضایت خود، با یک لحظه تفکر، همه آنچه را رشته است پنبه کند به شدت احساس قدرت می‌کرد. چنان بود که گویی سیلابی نرم‌نرم به سوی پاهای برهنه‌اش پیش می‌آید و

فقط در انتظار نخستین موجک ضعیف ناچیز بی صدا است تا خود را به پوست تب‌زدهٔ او برساند. سپس درست در لحظه‌ای که نزدیک بود سیلاب به او برسد، درست در لبهٔ تن دادن به گناه، احساس می‌کرد که فرسنگها از آن سیلاب دور است و بر ساحل خشک ایستاده است و با جنبش ناگهانی اراده یا با وردی که ناگهان بر زبان آورده نجات یافته است: و یا دیدن خط نقره‌ای سیلاب که دور بود و بار دیگر آرام آرام پیشروی به سوی پاهای او را آغاز کرده بود، لرزهٔ قدرت و خرسندی از نوروح او را تکان می‌داد زیرا می‌فهمید که تسلیم نشده است و همهٔ آنچه را رشته پنبه نکرده است.

وقتی که بدین‌گونه بارها از سیلاب و سوسه‌گریخت پریشان شد و از خود می‌پرسید که مبادا رحمتی که حاضر نشده بود آن را از دست بدهد اندک‌اندک از او ربوده می‌شود. آن ایقان واضحی که به عصمت خود داشت تیره و تار شد و جای آن را ترس مبهمی گرفت از اینکه مبادا روحش در واقع ناهشیارانه سقوط کرده باشد. با دشواری توانست همان احساس رحمت را از این راه بازباید که به خود بگوید من هر بار که وسوسه شده‌ام به درگاه خداوند دعا کرده‌ام و شک نیست که رحمتی که آن را به دعا خواسته‌ام به من عطا شده است زیرا خداوند عهد کرده است که آن را عطا کند. نفس تکرار و شدت وسوسه‌ها سرانجام حقیقت آنچه را دربارهٔ امتحانهای قدیسان شنیده بود به او نشان داد. وسوسه‌های مکرر و شدید نشانهٔ آن بود که قلعهٔ روح هنوز سقوط نکرده است و شیطان به خشم آمده است تا آن را به سقوط بکشانند.

بارها می‌شد که وقتی به شکها و وسوسه‌های خود اعتراف می‌کرد، به اینکه در هنگام دعا یک آن بی‌توجه بوده است، به اینکه در درون خود بر سر هیچ و پوچ یک بار به خشم آمده است یا در گفتار یا کردار لجاجتی هرچند اندک به خرج داده است، کشیش اعتراف‌نیوش به او امر می‌کرد که یکی از گناهان زندگی گذشته‌اش را در آن زمان که هنوز رحمت الهی

شامل حالش نشده بود، نام ببرد.<sup>۱۵</sup> او هم با خفت و شرمندگی آن را نام می‌برد و یک بار دیگر از آن توبه می‌کرد. از اینکه می‌دید هر قدر هم با پارسایی زندگی کند یا به هر درجه از تقوا و کمال هم برسد باز هم از آن گناه یکسره خلاصی نخواهد داشت خوار و ضعیف و شرمنده می‌شد. احساس بی‌قرار تقصیر همواره در اندرونش پابرجا بود: اعتراف می‌کرد و توبه می‌کرد و بخشوده می‌شد، باز هم اعتراف می‌کرد و توبه می‌کرد و بخشوده می‌شد، اما بی‌حاصل. شاید آن نخستین اعتراف شتابزده‌ای که از ترس جهنم از او بیرون کشیده شد معتبر نبوده است؟ شاید چون فقط بیم عذاب آنی داشته است صادقانه از گناه خود پشیمان نشده است؟ اما علامتی که بی‌چون و چرا نشان می‌داد اعتراف او معتبر بوده و صادقانه از گناه خود پشیمان شده است همان اصلاح زندگیش بود و این را می‌دانست. از خود می‌پرسید:

— من زندگیم را اصلاح کرده‌ام، مگر نه؟



مدیر در پخ پنجره ایستاده بود، پشتش به نور بود و آرنجش را به کرکره قهوه‌ای تکیه داده بود و حرف می‌زد و تبسم می‌کرد و به آرامی بند پرده کرکره دیگر را تکان می‌داد و حلقه می‌کرد، استیون نیز جلو او ایستاده بود و یک لحظه با چشمانش پربدن آفتاب دیربای تابستانی را از بالای بامها یا تکانهای آهسته و فرزانگشتان کشیش را دنبال می‌کرد. صورت کشیش در سایه محض بود اما نور آفتاب رو به زوالی که از پشت سر او می‌تابید به شقیقه‌های گردافتاده و چینهای مجممه او می‌رسید. استیون با گوشه‌هایش نیز تکیه‌ها و وقفه‌های صدای کشیش را دنبال می‌کرد که با جدیت و صمیمیت از این در و آن در حرف می‌زد، از تعطیلاتی که تازه پایان یافته بود، از مدرسه‌های فرقه در خارجه، از انتقال معلمها. آن صدای جدی و صمیمی به‌روانی به قصه‌سرایی مشغول بود و هر بار که مکث می‌کرد استیون وظیفه خود می‌دانست که با پرسشهای احترام‌آمیز باز هم آن را به

راه بیندازد. می‌دانست که آن قصه‌سرایی پیش‌درآمد چیز دیگری است و در دل منتظر اصل مطلب بود. از همان وقتی که پیغام احضار از مدیر به او رسیده بود فکرش را به کار انداخته بود که بفهمد منظور از این احضار چیست؛ و در آن زمان درازی که بیتابانه در سالن مدرسه نشسته و منتظر بود تا مدیر بیاید چشمانش دور دیوارها از یک عکس باهویت به عکس باهویت دیگر سرگردان شده بود و ذهنش از یک حدس به حدس دیگر تا آنکه سرانجام منظور از احضار تقریباً روشن شد. پس از آن، درست در همان وقتی که در دل آرزو کرد کاش امر پیش‌بینی نشده‌ای مانع آمدن مدیر بشود، صدای چرخیدن دستهٔ در و خش‌خش قبا را شنید.

مدیر شروع کرد به سخن گفتن دربارهٔ فرقه‌های دومی‌نیکن<sup>۱۶</sup> و فرانسیسکن<sup>۱۷</sup> و دوستی قدیس توماس و قدیس بوناواتور. معتقد بود که لباس کاپوسنها<sup>۱۸</sup> قدری زیادی...

چهرهٔ استیون لبخند اغماض‌آمیز کشیش را برگرداند و چون میل نداشت عقیده‌ای اظهار کند با لبانش حرکت ملایم تردیدآمیزی کرد. مدیر دنبال حرف خود را گرفت: گمان می‌کنم که حالا در میان خود کاپوسنها هم حرف از این باشد که این لباس را کنار بگذارند و از رسم فرانسیسکن‌های دیگر پیروی کنند.

استیون گفت: گمان می‌کنم در صومعه‌ها باز هم همین لباس را بپوشند. مدیر گفت: البته. این لباس برای صومعه خوب است اما راستی راستی من خیال می‌کنم در کوچه و خیابان باید آن را کنار بگذارند، مگر نه؟  
— گمان می‌کنم لباس دست‌وپاگیری باشد؟

— البته دست‌وپاگیر است، البته. فکرش را بکنید که وقتی من در بلژیک بودم می‌دیدم که این کاپوسنها هوا هر جور بود با دوچرخه می‌گردند آن هم با این قفیه تا بالای زانویشان! راستی که خنده‌دار بود. در بلژیک به این لباس می‌گویند Les jupes [دامن].

حرف صدا دار آن کلمه طوری عوض شد که معلوم نشد چیست.

— بهش چی می‌گویند؟

— Les jupes.

— اوه!

استیون باز هم در پاسخ لبخندی لبخند زد که روی چهره سایه گرفته کشیش نمی‌دید و فقط وقتی احساس کرد تصویر یا شیخ آن لبخند از ذهنش می‌گذرد که لحن محتاط و صدای پایین او به گوشش رسید. آرام به روبروی خود به آسمان رنگ‌باخته خیره شد، از خنکی شامگاه و نور ضعیف زردی که برافروختگی ملایم گونه‌هایش را پنهان می‌ساخت خشنود بود. نام هر تکه لباسی که زنها می‌پوشیدند یا برای دوختن آنها پارچه نرم و ظریف به کار می‌رفت همیشه یاد عطر ظریف و گناه‌آلودی را به ذهن او می‌آورد. بچه که بود خیال می‌کرد افسار اسبها از ریسمان نازک ابریشمی است و وقتی در «استرادیبروک» (Stradbrook) چرم روغن‌آلود یراق را لمس کرد سخت یکه خورد. وقتی هم که برای نخستین بار جوراب زیر زنی را زیر انگشتان رعشه‌گرفته خود لمس کرد باز هم یکه خورد زیرا از هر چه می‌خواند غیر از آنچه در نظر او بازتاب یا پیش‌بینی وضع خود او بود چیزی را در خاطر نگاه نمی‌داشت و از این رو فقط تا این اندازه جرئت می‌کرد که تصور کند هر زنی در میان سخنان نرم یا در پارچه‌هایی به نرمی برگ گل می‌تواند به ظرافت حرکت کند.

اما کلمه‌ای که بر زبان کشیش آمده بود بی‌غل و غش نبود زیرا استیون می‌دانست که هیچ کشیشی نباید در این زمینه‌ها با بی‌خیالی حرف بزند. آن کلمه از روی عمد با بی‌خیالی گفته شده بود و استیون احساس کرد که چشمانی از درون سایه صورت او را واری می‌کند. هر چه را که دربارهٔ حیل‌گریهای یسوعیان<sup>۱۹</sup> شنیده و خوانده بود صاف و ساده کنار گذاشته بود چون به تجربه بر خود او ثابت نشده بود. معلمانش، حتی آن معلمانی که از آنها خوشش نمی‌آمد، به نظر او همواره کشیشانی باهوش و جدی و ناظم‌هایی اهل ورزش و یارو حیه می‌آمدند. در ذهن او آنان مردانی بودند

که بدنهای خود را با آب سرد تند و زود می‌شویند و زیرپوشهای تمیز خنک می‌پوشند. در سراسر آن سالهایی که در میان آنان در کلانگوز و بلودر سرکرده بود فقط دوبار شلاق خورده بود و گرچه آن دوبار هم به اشتباه او را تنبیه کرده بودند اما امتیون خود می‌دانست که بارها توانسته بود از زیر بار مجازات در برود. در آن همه سال هرگز از هیچ معلمی یک کلمه حرف سبک نشنیده بود؛ آنان بودند که آیین مسیح را به او تعلیم داده بودند و به راه زندگی نیکش انداخته بودند و هنگامی که به گناه کبیره‌ای در افتاده بود آنان بودند که او را به عالم رحمت بازگردانده بودند. وقتی که در مدرسه کلانگوز بیجه پخته‌ای بود در حضور آنان اعتماد به نفس خود را از دست می‌داد و همچنین وقتی که در مدرسه بلودر وضعیت دوبهلویی داشت باز هم در حضور آنان اعتماد به نفس خود را از دست می‌داد. تا آخرین سال دوران تحصیل خود همین احساس در درون او ثابت مانده بود. هرگز حتی یک‌بار هم سرکشی نکرد و نگذاشت دوستان آشوبگر او را از راه اطاعت بی‌چون و چرا به در برند؛ و حتی در مواقعی که نسبت به پاره‌ای از سخنان معلمانش تردید می‌کرد هرگز به خود جرئت نمی‌داد که این تردید را آشکارا به زبان آورد. در این اواخر پاره‌ای از عقاید آنها در نظر او اندکی کودکانه می‌نمودگویی آرام آرام داشت از عالمی که به آن خو کرده بود بیرون می‌شد و زبان آن را برای آخرین بار می‌شنید. یک روز که چند تا از بچه‌ها دور کشیشی را زیر سایبان نزدیک نمازخانه گرفته بودند، امتیون شنید که کشیش می‌گوید:

... به نظر من لرد مکاولی<sup>۱۰</sup> مردی بود که شاید هرگز در عمرش گناه کبیره‌ای مرتکب نشد، یعنی گناه کبیره عمدی مرتکب نشد.

پس از آن چند تا از بچه‌ها از کشیش پرسیدند که آیا ویکتور هوگو<sup>۱۱</sup> بزرگترین نویسنده فرانسه نیست. کشیش پاسخ داد که ویکتور هوگو بعد از آنکه به کلیسا پشت کرد هرگز نتوانست چیز خوبی بتوسد که به گرد پای نوشته‌های او در زمانی که کاتولیک بود برسد.



کشیش گفت: اما بسیاری از منتقدان برجسته فرانسوی معتقدند که حتی ویکتور هوگو هم با اینکه البته نویسنده بزرگی بود سبک فرانسه او به خلوص سبک لوئی وویو<sup>۲۲</sup> نیست.

برافروختگی ملایمی که اشاره کشیش بر گونه استیون پدید آورده بود فرونشست و چشمان استیون همچنان آرام به آسمان بی‌رنگ دوخته شده بود. اما تردیدی ناآرام در برابر ذهنش اینجا و آنجا در پرواز بود. خاطره‌های پوشیده در نقاب از برابر او شتابان می‌گذشتند: صحنه‌ها و آدمها را می‌شناخت اما این را هم می‌دانست که نتوانسته است پاره‌ای از اوضاع و احوال حیاتی مربوط به آنها را درک کند. خود را می‌دید که دور زمینهای ورزش قدم می‌زند و بازها را در کلانگوز تماشا می‌کند و از توی کلاه کریکت خود شکلات نارگیلی برمی‌دارد و می‌خورد. بعضی از یسوعیها دور مسیر دوچرخه در جوار بانوان قدم می‌زدند. پژواک پاره‌ای از اصطلاحها که در کلانگوز به کار می‌بردند در مغاره‌های دوردست ذهنش بلند شده بود.

در بجاوخته سکوت سالن گوشه‌هایش به آن پژواکهای دوردست بود که ملتفت شد کشیش با آهنگ دیگری دارد با او سخن می‌گوید.

– استیون، امروز دنبالت فرستادم که بیایی چون می‌خواستم راجع به موضوع خیلی مهمی با تو صحبت کنم.  
– بفرمائید آقا.

– هیچ وقت احساس کرده‌ای که رسالتی داشته باشی؟  
استیون لب‌گشود تا بگوید بله ولی ناگهان حرف خود را خورد. کشیش مدتی در انتظار پاسخ ماند و سپس دنبال حرف خود را گرفت:  
– منظورم این است که هیچ وقت در دل خود، در روح خود، احساس کرده‌ای که مایلی به جمع روحانیان فرقه بیوندی. فکر کن.  
استیون گفت: گاهی به فکر این کار افتاده‌ام.

کشیش بند پرده را به گوشه‌ای رها کرد و دستهایش را در هم فروبرد و

چانه‌اش را با جدیت روی آنها تکیه داد و در خود فرو رفت. سرانجام گفت:

— در مدرسه‌ای مانند این مدرسه فقط یک یا شاید دو یا سه پسر باشند که خداوند آنها را به زندگانی روحانی فرامی‌خواند. یک‌چنین پسری با پارسایی، با سرمشقهای خوبی که به دیگران می‌دهد، از همشاگردان خود متمایز می‌شود. آنها چشم به او می‌دوزند؛ شاید هم اعضای انجمن اخوتی که او عضو آن است به ارشدیت انجمن انتخابش کنند. تو، استیون، در این مدرسه چنین پسری بوده‌ای، ارشد انجمن اخوت بانوی مقدس ما شده‌ای. شاید تو در این مدرسه همان پسری باشی که خداوند می‌خواهد تو را برای خدمت خود احضار فرماید.

حالت پرقوتی از غرور که بر نیروی هیبت صدای کشیش می‌افزود باعث شد که ضربان قلب استیون در پاسخ تندتر شود. کشیش گفت:

— استیون، این احضار بزرگترین افتخاری است که خداوند متعال به هرانسانی عطا می‌کند. هیچ سلطان یا شاهنشاهی بر روی کرهٔ ارض قدرت کشیش الهی را ندارد. هیچ فرشته یا ملک مقربی در ملکوت آسمان، هیچ قدیسی، حتی خود عذرای طاهره هم قدرت کشیش الهی را ندارد: قدرت در دست داشتن کلیدهای ملکوت آسمان، قدرت بستن و گشادن از لحاظ گناه، قدرت دفع یعنی قدرت بیرون راندن ارواح خبیثه از تن مخلوقات خدا که مقهور آن ارواح هستند، قدرت بر اینکه خداوند ملکوت به محراب فرود آید و به صورت نان و شراب استحاله شود.<sup>۳۳</sup> چه قدرت غریبی، استیون!

بار دیگر برافروختگی به گونهٔ استیون هجوم آورد چون در این خطبهٔ غرورآسبز پژواکی از تخیلات غرورآسبز خود شنید. چه بارها که خود را چون کشیشی دیده بود که با آرامش و خاکساری قدرت غریبی را اعمال می‌کند که فرشتگان و قدیسان در برابر آن سر تعظیم فرود آورده‌اند! با تمام روحش دوست می‌داشت در نهان با این میل خیالپردازی کند. در

عالم خیال خود را به صورت کشیش جوان و آرام رفتاری می‌دید که به سرعت وارد اتاقک اعتراف می‌شود، از پله‌های محراب بالا می‌رود، عود می‌سوزاند، سجده می‌کند، اعمال پر از رمز و ابهام کشیشان را به جای می‌آورد که به سبب شباهت آنها به واقعیت و دوری آنها از واقعیت او را خوشایند می‌افتاد. در آن عالم مبهمی که ضمن خیالبافیهای خود در آن زیسته بود صداها و حرکاتی درآورده بود که دیده بود کشیشان گوناگون درمی‌آوردند. مثل یکی از آنها زانوهای خود را کجکی خم کرده بود، مثل یکی از آنها عودسوز را به آهستگی تکان داده بود، مثل یکی دیگر از آنها وقتی که پس از صلیب کشیدن و تبرک مردم به محراب رو می‌کرد لباده‌اش از هم باز می‌شد. و از همه بالاتر اینکه از این خوشش می‌آمد که در آن صحنه‌های نیمه‌تاریک عالم خیالش خود او در مقام دوم باشد. از جاه و جلال کشیش برگزارکننده مراسم حذر می‌کرد زیرا از این تصور خوشش نمی‌آمد که همه همیشه پر رمز و ابهام به شخص خود او ختم شود یا در مناسک عبادی مقامی چنین واضح و مسلم به او واگذار شود. آرزو داشت به کارهای کوچک عبادی پردازد، لباس بی‌آستین نایب شماس را در مراسم عشای ربانی بزرگ بپوشد، دور از محراب بایستد، مردم او را فراموش کنند، عبامانندی روی شانه‌هایش بیندازد، بشقاب نان متبرک را لای آستینهای عبا بگیرد یا وقتی مراسم تناول‌القربان تمام می‌شود در سمت شماس با قبایی از پارچه طلایی روی پله پایین‌تر از برگزارکننده عشای ربانی بایستد، دستهایش را در هم فروبرد و روبه مردم کند و سرود *Ite, missa est* [برو، مرخصی] را بخواند. اگر هم خود را به صورت برگزارکننده عشای ربانی دیده بود شبیه به عکسهای عشای ربانی بود که در کتاب تعلیمات دینی کودکی‌اش چاپ کرده بودند، یعنی در کلیسایی که هیچ نمازگزاری در آن نبود مگر فرشته مناسک قربانی آن هم در محرابی بی‌پیرایه و به دستیاری شماسی که اندکی کم سن و سال‌تر از خود او بود. گویی فقط در آن اعمال مبهم تناول‌القربان یا اعمال عبادی دیگر بود که

اراده‌اش به پیش کشانده می‌شد تا با واقعیت روبرو شود؛ و تا اندازه‌ای نبودن آداب دینی معین او را وادار کرده بود که دست به هیچ عملی نزند خواه آنکه گذاشته بود تا سکوت خشم یا غرورش را بیوشاند خواه آنکه بوسه‌ای را تحمل کرده بود که خود آرزو داشت بگیرد.

اکنون با سکوتی احترام‌آمیز به دعوت کشیش گوش می‌داد و از خلال کلمات او صدایی می‌شنید، حتی با وضوحی بیشتر، که او را دعوت می‌کرد و به او علم نهانی و قدرت نهانی عرضه می‌کرد. این‌جا بود که می‌فهمید گناه شمعون جادوگر<sup>۲۴</sup> چه بوده است و معصیت برخلاف روح‌القدس چیست که عفو هم نمی‌شود. این‌جا بود که به درک اسراری موفق می‌شد که از نظر دیگران، از نظر آنان که به صورت فرزندان غضب<sup>۲۵</sup> نطفه‌شان بسته می‌شود و به دنیا می‌آیند، پنهان است. این‌جا بود که از گناهان دیگران، از اسایل گناه‌آلود و افکار گناه‌آلود و اعمال گناه‌آلود دیگران آگاه می‌شد زیرا در اتاقک اعتراف در زیر بار شرم نمازخانهٔ تاریک از میان لبان زنان و دختران می‌شنید که زیر لیبی در گوش او به آنها اعتراف می‌کنند: اما چون خود او در مراسم انتصاب به مقام روحانی با عمل دست‌گذاری<sup>۲۶</sup> به طرزی اسرارآمیز مصونیت می‌یافت روحش همچنان بی‌هیچ آلودگی به آرامش سپید محراب باز می‌گشت. بر دستهایی که با آنها نان متبرک را بالا می‌برد و می‌شکست هیچ لکهٔ گناهی نمی‌ماند؛ هیچ لکهٔ گناهی بر لبانش در هنگام خواندن دعا نمی‌ماند که سبب شود با تمیز ندادن بدن خداوند ملعنت خود را بخورد و بنوشد<sup>۲۷</sup> چون همچون معصومان بی‌گناه بود علم نهانی و قدرت نهانی خود را حفظ می‌کرد: و تا ابد کاهنی می‌ماند بر رتبهٔ ملک‌صدق.<sup>۲۸</sup>

مدیر گفت: فردا صبح من عشای ربانی خود را با این نیت برگزار می‌کنم که خداوند متعال ارادهٔ مقدس خود را بر تو ظاهر کند. و تو هم استیون، عبادت نه‌روزه‌ای به محضر قدیس مقدس پشیمان خود، آن شهید اول که در نزد خداوند بسیار مقرب است، یگزار تا خداوند در دل

تو نور بدمد. اما، استیون، باید ابتدا کاملاً یقین پیدا کنی که رسالتی داری زیرا اگر بعداً بفهمی که رسالتی نداشته‌ای بسیار وحشتناک خواهد شد. به خاطر داشته باش که اگر کشیش شدی تا ابد کشیش خواهی ماند. در کتاب سؤال و جواب دینی آمده است که مراسم انتصاب به مقام مقدس روحانیت فقط یک بار برای یک شخص برگزار می‌شود زیرا این مراسم یک مهر روحانی ماندگار بر روح می‌زند که ممکن نیست محو شود. پیش از آن است که باید خوب سبک سنگین کنی نه پس از آن. استیون، این مسئله بسیار خطیری است زیرا رستگاری روح ابدی تو به آن بستگی دارد. اما ما با همدیگر به درگاه خداوند دعا می‌کنیم.

در سنگین سرسرا را باز کرد و با او دست داد چنانکه گویی به همراهی در حیات روحانی دست می‌دهد. استیون بیرون رفت و به پاگرد بالای پله‌ها رسید و نوازش هوای لطیف شامگاهی را احساس کرد. یک دسته چهار نفری از مردان جوان بازو به بازوی هم داده بودند و شلنگ‌اندازان به سوی کلیسای «فاینڈلتر» (Findlater) می‌رفتند و ضمن راه رفتن سر به این سو و آن سو تکان می‌دادند و به آهنگ تند سازدستی سرکرده‌شان گام برمی‌داشتند. مثل هر بار دیگر که نخستین نغمه‌های موسیقی برمی‌خاست. نوای موسیقی در یک آن از روی بافته‌های خیالی ذهنش گذشت و آنها را بی‌رحمت و بی‌صدا چنان در هم ریخت که موجی ناگهانی برجهای کوچکی را که بچه‌ها از شن درست می‌کنند در هم می‌ریزد. استیون با شنیدن آن نوای پیش‌پا افتاده لبخندی زد و سرش را بالا کرد و به صورت کشیش نگاه کرد و در آن بازتاب بی‌شادی روز افول‌کرده را دید و دستش را که اندکی به آن همراهی تسلیم شده بود آهسته از دست او بیرون کشید.

همچنانکه از پله‌ها پایین می‌آمد، احساسی که حالت مراقبه پریشان او را محو کرد احساس تقابلی بی‌شادی بود که روز افول‌کرده را از آستان در مدرسه بازمی‌تاباند. سپس، سایه زندگانی مدرسه به سنگینی از روی

آگاهی‌اش گذشت. سایهٔ زندگانی سنگین و منظم و بی‌شوری بود که انتظارش را می‌کشید، زندگانی بی‌هیچ دغدغهٔ مادی. از خود می‌پرسید که شب اول را در آغاز طلبگی چگونه خواهد گذرانید و صبح روز اول با چه وحشتی در خوابگاه از خواب بیدار خواهد شد. بوی منقلب‌کنندهٔ دالانهای دراز مدرسه کلانگوز باز به سراغ او آمد و وزوز مقطع شعله‌های گاز را شنید. بی‌درنگ از همه جای بدنش بی‌قراری شروع به ساطع شدن کرد. پس از آن نبضش مانند تب‌زده‌ها تند شد و ولوله‌ای از واژه‌های بی‌معنا اندیشه‌های عقلایش را به اینجا و آنجا کشاند و درهم‌برهم کرد. ریه‌هایش چنان باز و بسته می‌شد که گویی در هوای ولرم مرطوب بی‌رمقی دم می‌زند و باز هم بوی همان هوای مرطوب ولرمی را شنید که در حمام کلانگوز بر فراز آب راکد زغال‌سنگ پخش بود.

غریزه‌ای که با این خاطره‌ها بیدار شد، غریزه‌ای که نیرومندتر از تعلیم و تربیت یا دینداری بود در هر قدم که به آن زندگانی نزدیکتر می‌شد بیشتر در درون او به جنب و جوش می‌افتاد، غریزه‌ای تند و تیز و خصمانه که او را برضد تمکین مسلح می‌ساخت. یخ‌زدگی و نظم آن زندگی او را می‌رماند. خود را می‌دید که در سرمای صبحگاهی از خواب برخاسته در صفی همراه با دیگران به عشای ربانی اول وقت می‌رود و بیهوده می‌کوشد تا بلکه به یاری دعا و نماز دل‌به‌هم‌خوردگی خود را فرونشاند. خود را می‌دید که با مدرسه‌های مدرسه بر سر میز شام نشست است. پس آن کمروبی ریشه‌دار چه می‌شد که او را از خوردن و نوشیدن در محلی غریب بیزار می‌کرد؟ پس آن غرور و وحش چه می‌شد که همواره به او این احساس را می‌بخشید که در هر جمعیتی تنهاست؟

قدسی مرتبت استیون ددالوس، کشیش یسوعی.

حروف نام و عنوانی که در آن زندگانی جدید پیدا می‌کرد جلو چشمش پرید و به دنبال آن یک صورت نامشخص یا رنگ یک صورت را در ذهن خود احساس کرد. آن رنگ پرید و سپس مانند پرتو متغیر قرمز

آجری رنگ و رورفته پررنگ شد. آیا این همان رنگ زمختی بود که به قرمزی می‌زد و بارها آن را در صبح روزهای زمستانی بر روی پوست تراشیده زیر گلوی کشیشها دیده بود؟ آن صورت بی‌چشم و دژم و زاهدانه بود و از خشمی فروخورده پر از خالهای قرمز شده بود. آیا این شیخ خیالی صورت یکی از یسوعیهایی نبود که بعضی از بچه‌ها او را «چانه فانوسی» و بچه‌های دیگر «کمبل روباهه»<sup>۲۹</sup> می‌خواندند؟

در آن موقع داشت از جلو سرای یسوعیها در خیابان گاردینر رد می‌شد و بفهمی نفهمی متحیر بود که اگر کشیش بشود کدام پنجره از آن او خواهد بود. بعد، از حالت بفهمی نفهمی این تحیر خود متحیر شد، از این متحیر شد که روح او از آنچه تا آن زمان پناهگاه خود می‌دانست تا چه اندازه دور است، از این متحیر شد که وقتی قرار باشد یک عمل قطعی و برگشت‌ناپذیر آزادی او را به خطر نابودی ابدی، در هر دو عالم با زمان و بی‌زمان، دراندازد، آن بندی که سالیان دراز نظم و اطاعت بر او نهاده بود تا چه اندازه سست است. صدای مدیر که ادعاهای غرورآمیز کلیسا و رازوری و قدرت منصب روحانی را با پافشاری برای او می‌گفت بیهوده در سرش می‌پیچید. روح او آنجا نبود تا آن را بشنود و پذیرا شود و اکنون می‌دانست که موعظه‌ای که شنیده به یک قصه بیهوده خشک بدل شده است. هرگز در منصب کشیش عودسوز را جلو محفظه نان متبرک تکان نمی‌داد. مرنوشت او آن بود که از نظامهای اجتماعی و دینی بگریزد. حکمت دعوت کشیش او را به جنب و جوش نیاورده بود. مرنوشت او آن بود که حکمت خود را جدا از دیگران بیاموزد یا حکمت دیگران را خود با سرگردانی درگیرودار عالم بیاموزد.

گیرودار عالم هم همان راههای گناه آن بود. سقوط می‌کرد. هنوز سقوط نکرده بود اما درعین سکوت، در یک آن، سقوط می‌کرد. سقوط نکردن بسیار دشوار بود، بسیار دشوار: و او سقوط خاموش روح خود را حس می‌کرد، گویی تا یک لحظه دیگر پیش می‌آید، سقوط،

سقوط، اما نه اینکه سقوط کرده باشد، هنوز سقوط نکرده، اما در شرف سقوط است.

از روی پل نهر «تولکا» (Tolka) گذشت و لحظه‌ای چشمانش را با سردی به مجسمه‌ی آبی رنگ و رو رفته‌ی مریم مقدس گرداند که مانند پرنده‌ای بر روی تیری در میان یک دسته‌ی ژامبرن مانند از کلبه‌های لکتی ایستاده بود. سپس به سمت چپ پیچید و راه کوچه‌ای را که به خانه‌اش می‌رفت در پیش گرفت. اندکی بوی گند ترشیدگی کلمه‌های گندیده از باغچه‌ی حیاط خانه‌های روی بلندیهای بالای رودخانه می‌آمد. از این فکر لبخندی زد که آنچه سرانجام در روح او بر همه‌ی چیزهای دیگر روز غلبه می‌کند بی‌نظمی و بی‌قاعدگی و آشفتگی خانه‌ی پدرش و رکود حیات نباتی است. سپس خنده‌ی کوتاهی از لبانش بیرون جست چون به یاد شاگرد باغبان تک و تنهایی افتاد که در باغچه‌ی حیاط خانه‌های پشت خانه‌شان بود و همه به او «مرد کلاه به سر» می‌گفتند. دومین خنده که پس از مکثی کوتاه به دنبال خنده‌ی اول آمد بی‌اراده سرداده شد چون به یاد طرز کار کردن مرد کلاه به سر افتاد که اول به چهار نقطه‌ی آسمان نظر می‌کرد و بعد بیلش را با تأسف توی زمین فرو می‌برد.

در بی‌چفت هشتی خانه را هل داد و باز کرد و از سرسرای بی‌اثاث به آشپزخانه رفت. دسته‌ای از برادران و خواهرانش دور میز نشسته بودند. عصرانه تقریباً تمام شده بود و فقط آخرین قطره‌های دومین چای که آب سرش کرده بودند در ته ظرفهای شیشه‌ای کوچک و ظرفهای مریا که به جای فنجان به کار می‌رفت مانده بود. خرده‌ریزهای نان سوخاری و تکه‌های نان قندی که چون چای روی آنها ریخته بودند قهوه‌ای شده بود روی میز پروپخش بود. چاهکهای چای اینجا و آنجا روی تخته میز پراکنده بود و کاردی با دسته‌ی عاجی شکسته به مفرز یک نان شیرینی آس و لاش شده فرورفته بود.

روشنایی غم‌انگیز آرام آبی خاکستری پایان روز از پنجره و در باز به



درون می‌آمد و بر احساس غریزی پشیمانی که ناگهان در دل استیون سربرکشیده بود مرپوش می‌نهاد و آرام آرام آن را تسکین می‌بخشید. هر چه از آنها دریغ شده بود به او، که از همه بزرگتر بود، بی‌دریغ داده شده بود: اما پرتو آرام شامگاهی هیچ نشانی از کینه در چهره‌های آنان به او نشان نمی‌داد.

پهلوی آنها بر سر میز نشست و پرسید که پدر و مادر کجا هستند. یکی از آنها پاسخ داد:

— رزف تزه ازند خوزو نزه بزه بیزی نزند.

باز هم خانه به خانه شدن! یکی از بچه‌های مدرسه بلودر که اسمش «فالون» (Fallon) بود چند بار با خنده شیطنت‌آمیزی از او پرسیده بود چرا این قدر خانه عوض می‌کنید. انا اخمی پشانش را در هم کرد چنانکه گویی باز هم صدای خنده شیطنت‌آمیز آن پرسنده را می‌شنود. پرسید:

— می‌شود بیرسم چرا باز هم باید خانه عوض کنیم؟

— چوزون کزه صازا حزب خوزونزه می‌زی خوازاد کزه بیزی روزونزوموزون بزه کزنزه.

صدای کوچکترین برادرش از آن گوشه کنار بخاری که همیشه پدرش می‌نشست بلند شد و شروع کرد به خواندن ترانه «بارها در شبانگاه آرام»<sup>۳۰</sup>. دیگران یک به یک ترانه را دم گرفتند تا به جایی رسید که یک دسته تمام‌عیار هماوازان آوازشان بلند شد. ساعتها همین‌جور خواندند، ترانه به ترانه و سرود به سرود، تا آنکه آخرین پرتو کم‌رنگ نور بر پهنه افق فرومرد، تا آنکه نخستین ابرهای شبانه تاریک به میدان آمدند و شب فرار رسید.

استیون چند لحظه صبر کرد و گوش داد و سپس همراه با آنها ترانه را دم‌گرفت. با رنج روح به حالت خستگی که در پشت صداها نازک باطراوت معصومانه‌شان بود گوش می‌داد. حتی پیش از آنکه در سفر

زندگی گام نهند چنین می نمود که از رنج راه خسته شده اند. می شنید که آوای هماوازان آشپزخانه در طنین بی پایان آوای هماوازان نسلهای بی پایان کودکان پژواک می یابد و چند برابر می شود: و در همه آن پژواکها همیشه پژواک یک پردهٔ مکرر از خستگی و رنج را نیز می شنید. همه گویی از زندگی خسته بودند حتی پیش از آنکه پا در آن بگذارند. و به یاد آورد که نیومن نیز این پرده را در سطرهای بریده و برزبل شنیده است که مانند صدای خود طبیعت، آن رنج و خستگی و در عین حال امید به چیزهای بهتر را که احساس فرزندان طبیعت در همهٔ زمانها بوده است بیان می کند.<sup>۳۱</sup>



دیگر نمی توانست صبر کند.

از در کافهٔ بایرون به در بزرگ نمازخانهٔ کلانتارف (Clontarf) و از در بزرگ نمازخانهٔ کلانتارف به در کافهٔ بایرون و باز از آنجا به نمازخانه و باز از آنجا به کافه، نخست آهسته قدم می زد و گامهای خود را با دقت در فاصلهٔ بین سنگهای سنگفرش پیاده رو می گذاشت و سپس آهنگ نهادن هر قدم را با وزن شعرها جور کرد. یک ساعت تمام بود که پدرش با «دان کرازبی» (Dan Crosby)، مدیر دروس، رفته بود تا خبرهایی دربارهٔ دانشگاه برای استیون بیاورد. یک ساعت تمام بود که بالا و پایین می رفت و انتظار می کشید: اما دیگر نمی توانست صبر کند.

غفلتاً به طرف دیوار موج شکن «بول» راه افتاد و شتابان گام برمی داشت مبادا که صدای تیز سوت پدرش او را برگرداند: چند لحظه بعد پیچ نبش قرارگاه پلیس را دور زده و خاطر جمع شده بود.

آری، مادرش با آن فکر مخالف بود، و استیون این را از سکوت بی اعتنای او فهمیده بود. با این همه بدگمانی مادرش به استیون نیش گزنده تری فرو می برد تا غرور پدرش و با خونسردی به یاد آورد که چگونه دیده بود ایمانی که در روح خود او رنگ می باخت در چشمان مادرش

رشد می‌کرد و استوار می‌شد. عنادی تیره و تار در اندرون او پر و بال گرفت و ذهنش را تاریک کرد چنانکه گویی ابری بود برضد بی‌وفایی مادرش: و وقتی که همچون ابر گذشت و بار دیگر ذهن او صاف و نسبت به مادرش حق شناس گردید، بفهمی نفهمی و بی‌تأسف احساس کرد که برای نخستین بار راه زندگیشان بی‌سر و صدا از یکدیگر جدا شده است.

دانشگاه! پس از تیررس قراولانی دور شده بود که نگاهیان دوران کودکی او بودند و در صدد برآمده بودند که او را در میان خود نگه دارند تا فرمانبردار آنها باشد و در راه هدفهای آنان خدمت کند. غرور پس از خرسندی همچون امواج بلند کنندی او را بالا کشاند. هدفی که برای خدمت کردن در راه آن به دنیا آمده بود اما هنوز نمی‌دانست چیست او را به آنجا کشانده بود که راهی نادیده در پیش گیرد و بگریزد و اکنون همان هدف بار دیگر به او علامت می‌داد و باب ماجرابی تازه در شرف آن بود که بر او گشوده گردد. خیال می‌کرد پرده‌های موسیقی درهم‌برهمی را می‌شنود که به اوج مایه‌ای فرا می‌جهد و به فاصله‌ی چهارتایی خفیف فرود می‌آید، به اوج مایه‌ای فرا می‌جهد و به فاصله‌ی سه‌تایی مازور فرود می‌آید، مانند شعله‌های سه‌زبانه‌ای که درهم‌برهم، شعله به شعله، از دل جنگلی در نیمه‌شب فرا می‌جهد. پیش‌درآمد نغمه‌ی پریشان بود، بی‌پایان و بی‌شکل، و همچنانکه پرتب و تاب‌تر و تندتر می‌شد و چون شعله‌هایی از دل زمان سر برمی‌کشید، او خیال می‌کرد از زیر بته‌ها و علفها صدای موجودات وحشی را می‌شنود که با هم مسابقه گذاشته‌اند و پاهایشان مانند باران بر روی برگ ضربه‌های تند می‌زنند. پاهایشان همه‌کنان و ضربه‌زنان از ذهن او گذشتند، پاهای خرگوش صحرابی و خانگی، پاهای گوزن نر و ماده و بزکوهی؛ تا اینکه دیگر هیچ نشنید و فقط به یاد یکی از قطعه‌های موزون مفرورانه «نیومن» افتاد:

— که پاهایش چون پاهای گوزن ماده است و در زیر آنها بازوان

غروری که در این تمثیل ابهام‌آمیز بود بار دیگر احترام منصبی را که رد کرده بود به یاد او آورد. در تمام دوران کودکی دربارهٔ آنچه یارها آن را مرنوشت خود دانسته بود به اندیشیدن پرداخته بود اما هنگامی که وقت آن رسیده بود که گوش به ندای دعوت دهد رو برگردانده و از گزینه‌ای سرکش فرمان برده بود. اکنون زمان فاصله انداخته بود: روغن مراسم انتصاب کشیش دیگر هرگز به بدن او مالیده نمی‌شد. آن را رد کرده بود. چرا؟

از جادهٔ ناحیهٔ دالی مونت (Dollymount) به سمت دریا پیچید و وقتی که از روی پل چوبی باریک می‌گذشت احساس کرد که تخته‌های پل در زیر قدم کفشهای سنگین می‌لرزند. دسته‌ای از جماعت برادران مسیحی از جزیرهٔ «بول» برمی‌گشتند و دو به دو شروع کرده بودند به گذشتن از پل. لحظه‌ای بعد تمام پل به لرزش و غرغر افتاد. قیافه‌های غریب که دریا لکه‌های زرد یا سرخ یا کبود بر آنها نهاده بود، دو به دو، از کنار او گذشتند و او به خود زور آورد تا راحت و بی‌اعتنا به آنها نگاه کند و لکهٔ کم‌رنگی از شرم درونی و دلمسوزی بر صورتش ظاهر شد. از خود به خشم آمده بود و سعی کرد تا با خیره شدن به گرداب کم‌عمق زیر پل روی خود را از چشم آنها پنهان کند اما باز هم بازتاب کلاه‌های بلند ابریشمی و یخه‌های کوچک نوارمانند و لباده‌های گشاد و شل و ول آنها را می‌دید.

— برادر هیکی (Hickey)

برادر کیواید (Quaid)

برادر ماک آردل (Mac Ardle)

برادر کیو (Keogh).

حتماً ایمانشان هم از همان جنس نامها و صورتها و لباسهایشان بود؛ و بیهوده بود که استیون به خود می‌گفت چه بسا دل‌های مسکین و توبه‌کار آنان ایتاری بس گراتر از دل او می‌ورزد، ارمغانی ده برابر مقبولتر از پرستش سنجیدهٔ او هدیه می‌کند. بیهوده بود که خود را وادار می‌کرد نسبت به آنان بخشنده باشد و به خود می‌گفت که اگر روزی روزگاری

حجاب غرور را از خود برافکنم و خوار و ذلیل و در لباس پاره‌گذاری به در سرای آنان روم شاید نسبت به من بخشنده باشند، شاید به من نیز چون خود محبت ورزند. سرانجام، بیهوده و اندوه‌آور بود که در برابر یقین بی‌شور و هیجان خود به این دلیل متوسل می‌شد که حکم محبت آن نبود که به همسایه خود به همان اندازه و شدت محبت ورزیم که به خود محبت می‌ورزیم بل آن بود که به او همان نوع محبت ورزیم که به خود می‌ورزیم.<sup>۳۳</sup>

عبارتی از گنجینه خاطر خود بیرون کشید و آرام در دل گفت:

— روزی پر از ابرهای لکه لکه آب آورد.<sup>۳۴</sup>

آن عبارت و روز و صحنه در یک نوا هم‌آهنگ شدند. واژه‌ها. آیا به سبب رنگهای آنها بود؟ مجالشان داد تا بتابند و محو شوند، رنگ و وارنگ: طلایی طلوع خورشید، حنایی و سبز باغهای سیب، لاجوردی موجها، پشم حاشیه خاکستری ابرها. نه، به سبب رنگهای آنها نبود بلکه به سبب ایقاع و توازن خود فاصله تناوبی بود. پس آیا پستی و بلندی موزون واژه‌ها را بیش از دلالت آنها بر نقش و رنگ دوست می‌داشت؟ یا از این‌رو بود که چون چشمش همان‌قدر ضعیف بود که ذهنش شرمگین بود، بازتاب عالم تابان محسوس از درون منشور رنگارنگ و پرمایه زبان به او کمتر لذت می‌بخشید تا تأمل در دنیای درونی یکایک عواطف که در نثر موزون روان شفافی به تمامی نمایانده شده باشد؟ از روی پل لرزان گذشت و باز هم به زمین سفت رسید. در همان لحظه، چنانکه او هم احساس کرد، هوا سرد شد و او از گوشه چشم به آب نگرست و دید که گردباد تندی ناگهان خیزاب را تاریک و پرچین و شکن کرد. تکانی اندک در قلبش و بغضی اندک در گلویش بار دیگر به او نشان داد که بدنش تا چه اندازه از بوی سرد فروبشری دریا هرامس دارد؛ با این‌همه از راه دشت شترار سمت چپ خود نرفت بلکه راه مستقیم سینه صخره‌ها را در پیش گرفت که به سوی دهانه رودخانه می‌رفت.

آفتاب محوی بر روی ورقهٔ خاکستری آب در آنجا که رودخانه محصور می‌شد، روشتایی ضعیفی انداخته بود. در دوردست، در امتداد مسیر رودخانهٔ کند «لیفی» (Liffey) دگلهای باریک آسمان را خال‌خال کرده بود و دورتر از آن، پردهٔ محو شهر در مه گسترده بود. دورنمای هفتمین شهر مسیحیت<sup>۳۵</sup>، مانند تکه‌ای از یک قلابدوزی درهم‌برهم، به قدمت خستگی انسان، از میان هوای بی‌زمان بر او هویدا بود، و از روزگاران شورای اسکاندیناویها<sup>۳۶</sup> نه پیرتر بود، نه خسته‌تر و نه بردبارش در برابر انقیاد کمتر.

استیون، سرخورده، چشمانش را به سوی ابرهای کند، لکه‌لکه و آب‌آورد، برگرداند. ابرها از بیابانهای برهوت آسمان می‌گذشتند، مانند خیلی از کولیان در حال کوچ، برفراز ایرلند سفر می‌کردند، رو به سوی غرب می‌رفتند. قارهٔ اروپا که این ابرها از آنجا می‌آمدند در آن سوی دریای ایرلند گسترده بود، اروپایی پر از زیانهای بیگانه و پر از دره و محصور در جنگل و پر از قلعه و با طایفه‌های تخته‌قاپوشده و انضباط‌یافته. استیون در اندرون خود نوای موسیقی درهم‌برهمی شنید چنانکه گویی نوایی بود از یادها و نامهایی که او کمابیش از آنها آگاه بود اما حتی برای یک آن هم نمی‌توانست آنها را نگاه دارد؛ سپس گویی نوای موسیقی پس رفت، پس رفت، و از هر رشتهٔ واپس‌روندهٔ نوای درهم‌برهم موسیقی همواره یک پردهٔ ممتد ندادهنده فرومی‌افتاد که مانند ستاره‌ای در تاریک و روشن سکوت فرومی‌رفت. بار دیگر! بار دیگر! بار دیگر!

صدایی از ورای عالم ندا درمی‌داد.

— سلام، استفانوس!

— این ددالوس است که می‌آید!

— آهای!... اه، بده بیاد دوایر (Dwyer)، به تو می‌گویم بده بیاد و الا چنان

بزنم توی آشخورت که حالت جا بیاد... آهای!

— آفرین، تاووزر (Towser)! سرش را زیر آب کن!

— بیا اینجا، ددالوس! بوس استفانوموس! بوس استفانفوروس!<sup>۳۷</sup>  
 — یالا تاوزر، سرش را زیر آب کن! حسابش را برس!  
 — کمک! کمک!... آهای!

پیش از آنکه صورت‌هایشان را تشخیص بدهد حرف‌هایشان را دسته‌جمعی شناخت. صرف نگاه کردن به آن مخلوط بدنهای برهنه خیس باعث شد که تا مغز استخوانش یخ بزند. بدن‌هایشان به سفیدی نعش یا غرق در نور طلایی کمرنگ یا از آفتاب نیمه‌سوخته، از رطوبت دریا برق می‌زد. سنگ شیرجه‌شان روی پایه‌های ناصاف قرار گرفته بود و وقتی که شیرجه می‌رفتند تکان می‌خورد و سنگ‌های ناهموار موج‌شکن شیب‌دار که در بازی جفتک چارکش از آنها بالا می‌رفتند از پرتو سرد مرطوبی برق می‌زد. حوله‌هایی که به بدنهای خود می‌کوفتند از آب سرد دریا سنگین شده بود؛ و موهای ژولیده‌شان از آب شور سرد خیس گشته بود.

به ندا‌های آنان اعتنا کرد و بر جای ایستاد و متلک‌هایشان را با چند کلمه ملایم پاسخ گفت. چه بی‌تشخص می‌نمودند: «شولی» (Shuley) بدون یخه دراز دگمه‌بازش، «انیس» بدون کمر بند ارغوانی با آن سگک مارشکل و کانالی (Conolly) بدون کت نورفولکی‌اش با آن جیبهای بی‌در. دیدنشان دردناک بود و دیدن نشانه‌های بلوغ که برهنگی رقت‌آورشان را نفرت‌آور می‌ساخت چون زخم شمشیر دردناک بود. شاید از آن وحشت‌نهایی که در روحشان بود به تعدد و هیاهو پناه برده بودند. اما او، جدا از آنان و در عین سکوت، به یاد آورد که از راز تن خویش در چه وحشتی به سر می‌برد.

— استفانوس ددالوس! بوس استفانوموس! بوس استفانفوروس!  
 متلک‌هایشان برای او تازگی نداشت و اکنون حتی برای برتری مغرورانه ملایم او خوشایند بود. اکنون نام عجیبش در نظرش نوعی پیشگویی آمد، که هرگز پیش از آن چنین نیامده بود. هوای گرم خاکستری چنان بی‌زمان می‌نمود، حال درونی خود او چنان روان و بی‌وابستگی شخصی بود که

گویی همهٔ اعصار برای او یکی شده بودند. لحظه‌ای پیش شیخ مملکت باستانی دانمارکیان از میان جامهٔ شهر مه‌گرفته نمایان شده بود. اکنون به شنیدن نام آن صنعتگر افسانه‌ای<sup>۳۸</sup> گویی هیاهوی امواج تیره و تار را می‌شنید و هیكلی بالدار می‌دید که بر فراز امواج پرواز می‌کند و آرام آرام در هوا بالا می‌رود. چه معنایی داشت؟ آیا تدبیری مکارانه بود که صفحه‌ای از کتاب قرون وسطایی پیشگوییها و نمادها را می‌گشود، مردی عقاب‌آسا<sup>۳۹</sup> که بر فراز دریا به سوی خورشید می‌رفت، پیشگویی هدفی بود که او به دنیا آمده بود تا در راه آن بکوشد و از میان انبوه مه‌کودکی و نوجوانی آن را دنبال کرده بود، نماد مرد هنرمندی بود که در کارگاه خود از مادهٔ بی‌جان خاک از نو موجود پروازگر ناملموس بی‌مرگ تازه‌ای می‌ساخت؟

دلش لرزید؛ نفسش تندتر شد و تندبادی از روی دستها و پاهایش گذشت چنانکه گویی دارد به سوی خورشید پرواز می‌کند. دلش در سكرات ترس لرزید و روحش در پرواز بود. روحش در هوایی ورای جهان پرواز می‌کرد و بدنی که آن را می‌شناخت در یک دم صفا گرفت و از بند شکرها شد و نورانی گشت و با جوهر روح درآمیخت. جذبۀ پرواز چشمانش را پر نور کرد و نفسش را بی‌تاب و مرتعش ساخت و دستها و پاهایش را که باد از جایشان کنده بود بی‌تاب و پرتور کرد.

— یک! دو! ... مواظب باش!

— آهای کریس، من غرق شدم!

— یک! دو! سه پیر!

— نفر بعد! نفر بعد!

— یک! ... هوپ!

— استفانفوروس!

حتجره‌اش از هوس آنکه فریاد بلندی بکشد به درد افتاده بود، فریادی چون فریاد شاهین یا عقابی از فراز آسمان، فریادی نافذ تا از تسلیم



خویشتن به بادها خبر دهد. این ندای زندگانی بود خطاب به روح او نه آن صدای ملال آور زمخت عالم تکلیف و نومیدی، نه آن صدای غیرانسانی که او را به خدمت بی فروغ محراب فرامی خواند. یک دم پرواز بی تابانه او را نجات داده بود و فریاد پیروزی که لبهایش جلو آن را گرفته بود مغزش را می شکافت.

— استقافوروس!

آن ترس که شب و روز با آن راه پیموده بود، آن شکی که گرد او حلقه زده بود، آن شرمی که او را در ظاهر و باطن خوار و خفیف کرده بود، اینها اکنون مگر غیر از کتفهایی بود که از بدن مرده افتاده بود— کفن، جامه گور؟ روحش از گور نوجوانی برخاسته و جامه گور را به دور انداخته بود. آری! آری! آری! او نیز مانند همان صنعتگر بزرگی که نامش را بر خود داشت، از آزادی و قدرت روح خود با غرور تمام چیزی جاندار و تازه و پروازگر و زیبا و ناملموس و بی مرگ خواهد ساخت.

با حرکتی عصبی از روی تخته سنگ بالا پرید چون دیگر نمی توانست شعله ای را که در خونش بود خاموش کند. احساس کرد که گونه هایش گر گرفته است و حنجره اش از ترانه در تپش است. در پاهایش چنان هوس سیر و سفری بود که از شوق عزیمت به انتهای کره زمین می سوخت. گویی دلش فریاد برداشته بود که به پیش! به پیش! شامگاه بر فراز دریا تیره تر می شد، شب به دشتها فرامی رسید، سپیده صبح پیش پای مسافر را روشن می کرد و کشتزارها و تپه ها و چهره های بیگانه را به او نشان می داد.

کجا؟

به سمت شمال، به سوی هاوٹ نگاه انداخت. دریا از خط خزه های قسمت کم عمق موج شکن پایین تر رفته بود و خیزاب در امتداد لبه دریا به تندی روان بود. در همان آن پشته بیضی شکل درازی از شن گرم و خشک در میان موجکها پیدا شد. اینجا و آنجا جزیره های گرم شنی بر فراز خیزابهای کم عمق ظاهر شد و در پیرامون جزیره ها و گرداگرد آن پشته

دراز و در میان جریانهای کم عمق نزدیک ساحل هیکلهایی با لباسهای نازک و لباسهای شاد پا به آب می زدند و شنها را سوراخ می کردند.

چند لحظه بعد با پاهای برهنه، یا جورابهایی که در جیبهایش فرو برده بود و کفشهای کثانی که بندهای آنها به هم گره خورده بود و به شانه هایش آویزان بود، تکه چوب نوک تیز نمک گرفته ای را از میان چیزهای آب آورده وسط صخره برداشت و از شیب موج شکن به پایین خزید.

جوی درازی در ساحل شنی روان بود و وقتی که استیون پا به آب زد و در مسیر آن آهسته بالا رفت از گسترش بی انتهای خزه دریایی حیرت کرد. خزه دریایی به رنگهای زمردی و سیاه و حنایی و زیتونی در زیر آب تکان می خورد، این سو آن سو می رفت و چرخ می خورد. آب جواز این گسترش بی انتها تیره شده بود و نقش ابرهایی را که در آسمان گسترده می شد نشان می داد. ابرها بی سرو صدا بر بالای سر او گسترده می شد و خزه دریایی بی سرو صدا زیر پای او گسترده می شد؛ و هوای خاکستری گرم بی حرکت بود؛ و زندگانی نوین پرتب و تابی در رگهایش نوا سر داده بود.

اکنون نوجوانیش کجا بود؟ کجا بود آن روحی که از تقدیر محتوم خود روگردان شده بود تا به تنهایی در ننگ زخمهایش تأمل کند و در خانه آلوده و خلوت خود آن را ملکه وار کفنی رنگ باخته بیوشاند و تاج گلی بر سر آن بگذارد که به یک اشاره دست پژمرده می شد؟ یا او خود کجا بود؟

تنها بود. کسی به او توجه نداشت، خشنود بود و به قلب پرتب و تاب زندگی نزدیک بود. تنها و جوان و با اراده بود و دلی پرتب و تاب داشت، در میان خراب آبادی پر از هوای پرتب و تاب و آب شورمزه و خرمن دریایی صدفها و جلبکها و آفتاب محو خاکستری و هیکلهای بچه ها و دختران در لباسهای شاد و لباسهای نازک و صداها بیچگانه و دخترانه در هوا، تنها بود.

دختری روبروی او در جوی ایستاده بود، تنها بود و آرام و به دریا خیره شده بود. مانند کسی می نمود که با جادو به چیزی شبیه پرنده دریایی

غریب و زیبایی بدل شده باشد. پاهای دراز باریک برهنه‌اش مانند پاهای درنا ظریف بود و پاک، مگر در جاهایی که یک رشته زمردی خزه دریایی بر روی گوشت به شکل علامتی درآمده بود. رانهایش پرگوشت‌تر و با رنگ یکدست مانند عاج، تا نزدیکی تهیگاهش برهنه بود و در آنجا شالاه‌های سفید شلوارش مانند پرهایی بود با پرز نرم سفید. دامن ارغوانی مایل به آبی‌سبز را بی‌پروا تا سینه بالا برده و پشت سر خود مثل دم کبوترگره زده بود. سینه‌اش مانند سینه پرنده بود، نرم و کوچک، کوچک و نرم مانند سینه کبوتری با پره‌های تیره. اما موی بور درازش دخترانه بود؛ و صورتش نیز دخترانه بود و از اعجاز زیبایی فانی نیز اثری داشت.

دختر تنها و آرام بود، به دریا خیره می‌نگریست؛ و هنگامی که وجود استیون و نگاه پر از ستایش او را احساس کرد چشمانش را به سوی او چرخاند و با آرامش نگاه خیره او را تاب آورد، بی‌خجالت یا گستاخی. دختر مدتها و مدتها نگاه خیره استیون را تاب آورد و سپس به آرامی چشم از چشم او برداشت و به آب جوی انداخت و با پای خود به آرامی آب را به این سوی و آن سوی راند. نخستین صدای ضعیف آب که به آرامی تکان خورد سکوت را برهم زد، صدایی آهسته و ضعیف و نجواگر بود، مانند صدای زنگهایی که در وقت خواب می‌زنند ضعیف بود؛ این سوی و آن سوی، این سوی و آن سوی؛ و شعله ضعیفی بر روی گونه‌های دختر سوسوزد.

روح استیون در اوج فوران شادی فریاد زد: یا خدای تبارک و تعالی! ناگهان از دختر دور شد و در ساحل شنی به راه افتاد. گونه‌هایش گُر گرفته بود؛ تنش آتش گرفته بود؛ دستها و پاهایش می‌لرزید. شلنگ‌اندازان رفت و رفت و رفت، بر روی شن تا دوردست رفت، وحشیانه رو به دریا آواز می‌خواند، فریاد برداشته بود تا به حیاتی که به او ندا داده بود خوشامدگوید.

نقش آن دختر تا ابد در روح او جای گرفت و هیچ کلامی سکوت

قدمی سرمستی اش را بر هم نژده بود. چشمان آن دختر او را ندا داده بود و روح او با این ندا از جا جسته بود. زیستن، خطا کردن، سقوط کردن، پیروزشدن، زندگانی را از دل زندگانی از نو آفریدن! فرشته‌ای وحشی بر او ظاهر شده بود، فرشتهٔ جوانی و زیبایی فانی، سفیر دربار باشکوه زندگی تا در یک آن جذبۀ دروازه‌های همهٔ راههای خطا و افتخار را به روی او بگشاید. به پیش و به پیش و به پیش و به پیش!

ناگهان ایستاد و صدای ضربان قلب خود را در سکوت شنید. چه مسافتی پیموده بود؟ چه ساعتی بود؟

هیچ آدمیزادی در آن نزدیکیها نبود، هوا هم هیچ صدایی به او نمی‌رساند. اما خیزاب رو به فرونشستن داشت و روز در حال زوال بود. استیون به سوی خشکی برگشت و به طرف ساحل دوید و بی‌توجه به قله‌سنگهای نوک‌تیز از سربالایی ساحل بالا رفت و در میان حلقه‌ای از برآمدگیهای شنی درهم‌برهم یک تکه جای شنی پیدا کرد و در آنجا دراز کشید تا آرامش و سکوت شامگاهی جوشش خونس را فرو نشانند.

بر بالای سر خود آن گنبد پهناور بی‌اعتنا و سیر آرام اجرام سماوی را حس می‌کرد؛ و نیز زمینی را که در زیر او بود، زمینی که او را زاده بود، زمینی که او را در آغوش خود گرفته بود.

در حالت کرختی خواب‌آلوده چشمانش را بست. پلکهایش چنان می‌لرزیدند که گویی حرکت عظیم دورانی زمین و نگرندگان آن را حس می‌کردند، چنان می‌لرزیدند که گویی نور غریب جهانی جدید را حس می‌کردند. روحش افسون‌زدهٔ جهان جدید شده بود، جهانی وهمی، تیره و تار و نامعلوم که گویی زیر دریا بود و قیافه‌ها و موجودات ابری از آن می‌گذشتند. جهانی بود، سوسویی بود یا گلی؟ سوسو می‌زد و می‌لرزید، می‌لرزید و از هم وامی‌شد، نوری بود که ناگهان پرتو می‌انداخت، گلی بود که باز می‌شد، با روندی بی‌پایان خود جای خود را می‌گرفت و گسترده می‌شد، به رنگ سیر می‌شکفت و از هم باز می‌شد و سپس رنگ

می‌باخت و به کم‌رنگ‌ترین گل بدل می‌شد، برگ به برگ و موج نور از پی  
موج نور همهٔ آسمانها را در پرتوهای ملایم خود غرق می‌کرد، هر پرتوی  
ژرفتر از پرتو دیگر.

وقتی که بیدار شد شب فرارسیده بود و شن و علفهای خشک بسترش  
دیگر تابش نداشت. آرام از جا برخاست و حالت جذبۀ خود را در خواب  
به یاد آورد و از خوشی آن آهی کشید.

از دامنهٔ تپۀ شنی بالا رفت و به دوروبر خود نگاه دوخت. شب  
فرارسیده بود. طوقهٔ ماه نوبرهوت کم‌رنگ افق را شکافته بود، طوقه‌ای از  
یک حلقهٔ نقره‌ای که در شن خاکستری جا گرفته بود؛ و خیزاب با زمزمهٔ  
آهستهٔ امواجش شتابان به سوی خشکی روان بود و چند هیکل آخری را  
در حوضهای دوردست به شکل جزیره درمی‌آورد.



## فصل ۵

سومین فتجان چای آب زیبو خود را تا ته سرکشید تا به تفاله رسید و بعد بنا کرد به جویدن خرده نانهای برشته‌ای که جلو او پر و پخش شده بود و در عین حال به حوضچه تیره ظرف چای خیره شد. چکه‌های زردرنگ، مانند آنکه از باتلاقی بیرون ریزد، بیرون ریخته بود و حوضچه زیر آنها استیون را به یاد آب زغال‌سنگ حمام مدرسه کلانگوز انداخت. جعبه رسیدهای اشیای گروبی که پهلوی دستش بود تازه زیر و رو شده بود و او از بیکاری با انگشتان چرب سندهای آبی و سفید و خط‌خطی شده و شن‌آلوده و مجاله شده را که نام گرودهنده، دیلی (Daly) یا ماک ایووی (MacEvoy)، بر آنها نوشته بود یکی پس از دیگری برمی‌داشت.

۱ جفت نیم‌چکمه.

۱ کلیچه.

۳ تکه جل و پلاس.

۱ شلوار مردانه.

بعد آنها را کنار گذاشت و اندیشناک به در جعبه خیره شد که جابه‌جا از شیش لکه شده بود و بفهمی نفهمی پرسید:

— این ساعت حالا چقدر جلو است؟

مادرش ساعت له و لورده را که وسط رف بخاری به پهلو افتاده بود راست کرد تا صفحه ساعت یک‌ربع به دوازده را نشان داد و سپس باز هم آن را به پهلو گذاشت. مادرش گفت:

— یک ساعت و بیست و پنج دقیقه، ساعت درست حالا ده و بیست دقیقه است. خودش شاهد است که باید عجله کنی تا سر وقت به درست برسی.

استیون گفت: آنجا را پر کنید تا من خودم را بشویم.  
 — کیتی (Katey) آنجا را پر کن تا استیون خودش را بشوید.  
 — بودی (Boody)، آنجا را پر کن تا استیون خودش را بشوید.  
 — من نمی‌توانم، از بس کار کردم ذله شدم. مگی (Maggie)، تو پرش کن.

وقتی که وان لعابی به مخزن آب دستشویی وصل شد و یک جفت دستکش کهنهٔ مخصوص شستشو به کنار آب پرتاب گردید، استیون گذاشت تا مادرش گودنش را بمالد و توی گوشه‌هایش و گوشهٔ پره‌های بینی‌اش را پاک کند. مادرش گفت:

— این هم خودش یک بدبختی است که یک دانشجوی دانشگاه آن‌قدر کثیف باشد که مادرش تاچار بشود بشویدش.

استیون به آرامی گفت: اما از این کار کیف می‌کنی.  
 صدای سوت گوشخراشی از طبقهٔ بالا آمد و مادرش یک روپوش نمدار توی دستش چپاند و گفت:

— خودت را خشک کن و تو را به حق خدا یک خرده عجله کن.  
 صدای زیر دومین سوت که با خشم کش پیدا کرد یکی از دخترها را به پای پله‌ها کشاند.

— چیه، بابا؟

— این برادر مادیان تنبل شما هنوز نرفته است؟

— چرا، بابا.

— حتماً؟

— بله، بابا.

— اوهوم!



دختر بازگشت و به استیون اشاره کرد که عجله کند و بی سرو صدا از در عقب بیرون برود. استیون خندید و گفت:

— راستی که اگر خیال می‌کند مادیان نراست حواسش دربارهٔ جنس نر و ماده خیلی پرت است.

مادرش گفت: استیون، خوب است خجالت بکشی، یک روزی می‌رسد که پشیمان بشوی از اینکه پایت را آنجا گذاشته‌ای! من خوب می‌دانم که چقدر تو را عوض کرده است.

استیون لبخند زنان و در حالی که نوک انگشتان خود را به علامت خداحافظی می‌بوسید گفت: خداحافظ همگی.

کوچهٔ پشت محله را آب گرفته بود و همچنانکه آهسته پایین می‌رفت و در میان زیاله‌های خیس جای پا پیدا می‌کرد تا قدم بردارد، صدای راهب‌های را از پشت دیوار تیمارستان می‌شنید که جیغ می‌زد:

— عیسی! یا عیسی! عیسی!

سرش را با خشم تکان داد تا آن صدا را از گوشه‌هایش دور کند و قدم‌هایش را تند کرد و از میان آشغال‌های پوسیده سکندری می‌خورد و می‌رفت، قلبش از درد نفرت و تلخکامی فشرده می‌شد. سوت پدرش، غرولندهای مادرش، صدای جیغ دیوانه‌ای نادیده همه اکنون صداهایی بودند که به غرور جوانی او لطمه می‌زد و تهدید می‌کرد که آن را خوار و خفیف خواهد کرد. پژواک آن صداها را با بیزاری حتی از دل خود بیرون می‌راند: اما همچنانکه از خیابان پایین می‌رفت و نور خاکستری صبحگاهی از میان درختان آبچکان دوروبر او تایید و بوی غریب وحشی برگها و پوست درختان مرطوب را شنید روحش از فلاکت‌های خود آزاد شد.

مثل همیشه درختان باران‌خورده دختران و زنان نمایشنامه‌های گره‌هات هاپتمن<sup>۲</sup> را به یاد او آورد؛ و یاد غم‌های کمرنگ آنان با بوی عطری که از شاخه‌های خیس برمی‌خاست در حال خوشی و آرامش

به هم آمیخت. گردش صبحگاهی او در شهر آغاز شده بود و او از پیش می‌دانست که وقتی که از زمینهای باتلاقی «فروبو» (Fairview) می‌گذرد به یاد نثر رهبانی نقره‌گون «نیومن» خواهد افتاد؛ و وقتی که جاده ساحل شمالی را می‌پیماید و از بیکاری و تیرنهای خواربارفروشیها را نگاه می‌کند به یاد طنز تیره کاولکاتی<sup>۳</sup> خواهد افتاد و لیخند خواهد زد؛ و وقتی که از جلو کارگاه سنگبری «برد» (Baird) در میدان تالبوت می‌گذرد روح ایسن<sup>۴</sup> همچون باد تندی در او حلول خواهد کرد، روح زیبای سرکش پسرانه؛ و وقتی که از جلو مغازه دودزده لوازم دریایی که آن‌سوی رود لیقی بود می‌گذرد ترانه بن جانسون<sup>۵</sup> را تکرار خواهد کرد که چنین آغاز می‌شود:

خستگی ام بیش نبود آنجا که خوابیدم.

هنگامی که ذهنش از جستجوی جوهر زیبایی در میان گفته‌های خیالی ارسطو و آکویناس خسته می‌شد اغلب برای لذت بردن به ترانه‌های لطیف دوران الیزابت رو می‌کرد. ذهنش در جامه راهبی شکاک اغلب در سایه زیر پنجره‌های آن دوران می‌ایستاد تا نغمه‌های جد و هزل عودزنها یا خنده بی‌پرده فاحشه‌های لاشی را بشنود تا خنده‌ای بسیار زشت، هرزه و خودستایانه، با گذشت زمان رنگ‌باخته، به غرور راهبانۀ او نیش زند و او را از کمینگاه خود بیرون بکشد.

گنجینه معارفی که همه گمان می‌بردند او روزهای خود را به تأمل در آنها می‌گذراند و به همین سبب او را از مصاحبت جوانان به سوی خود کشانده است، فقط ابانی بود از کلمات قصار رمالۀ هنر شاعری و رسالۀ نفس ارسطو و نیز کتاب Synopsis Philosophiae Scholasticae ad mentem Thomae [گزیده حکمت مدرسی برای درک عقاید توماس قدیس]. تفکراتش عالم تاریکی از شک و بی‌اعتمادی بود به خویشتن خود که لحظاتی چند به نور کشف و شهود روشن می‌شد اما آن نور را چنان

شکوهی بود که در آن لحظات جهان پیرامون پاهایش محو می شد چنانکه گویی طعمه آتش شده باشد: و پس از آن زیانش بند می آمد و با چشمانی که هیچ واکنشی نداشت چشم در چشم دیگران می انداخت زیرا احساس می کرد که روح زیبایی مانند شتلی او را در خود پوشانده و دست کم در عالم رؤیا با نجابت آشنا شده است. اما هنگامی که دیگر این اندک غرور سکوت او را برجا نگاه نمی داشت، از اینکه می دید هنوز هم در میان مردم معمولی است خشنود می شد و بی پروا و با دلی سبک در میان آلودگی و هیاهو و بی کارگی شهر روزگار می گذراند.

نزدیک جان پناه کانال مرد مسلول را دید که صورتش مثل عروسک بود و کلاه بی لیه ای به سر داشت و از سرازیری پل با قدمهای کوتاه به سوی او می آمد، دگمه های پالتو شکلاتی خود را محکم بسته بود و چتر در هم پیچیده اش را مانند عصای جادو<sup>۷</sup> یکی دو وجب دور از بدن خود نگه داشته بود. استیون با خود گفت باید ساعت یازده باشد و به داخل یک لبنیات مازی چشم دوخت تا ببیند ساعت چند است. ساعت لبنیات سازی نشان می داد که پنج دقیقه به پنج است اما همین که رو برگرداند صدای ساعتی را در همان نزدیکیها شنید که دیده نمی شد اما با دقت و سرعت یازده ضربه زد. وقتی صدای ضربه ها را شنید خنده اش گرفت چون به یاد «ماک کان» (Mac Cann) افتاد و در نظرش آمد که او با آن هیکل خپله در لباس شکار با شلوار کوتاه و ریش بزی بور سر نش دفتر هایپکینز (Hopkins) توی باد ایستاده است و استیون شنید که می گوید:

— ددالوس، تو موجودی هستی ضد اجتماع که در خودت فرورفته ای. من این جور نیستم. من دموکرات هستم و در راه آزادی اجتماعی و برابری همه طبقات و هر دو جنس زن و مرد در ایالات متحده و اروپای آینده تلاش و کوشش خواهم کرد.

یازده! پس برای رفتن سر آن درس هم دیر شده بود! چند شنبه بود؟ جلوی یک مؤسسه خبری ایستاد و عنوان یک آگهی را خواند. پنجشنبه. از

ده تا یازده، انگلیسی، از یازده تا دوازده، فرانسه؛ از دوازده تا یک، فیزیک. درس کلاس انگلیسی را در ذهن خود مجسم کرد و حتی در آن فاصله، احساس بی‌قراری و درماندگی کرد. دید که همکلاسانش با بردباری سر به زیر انداخته‌اند و در دفترچه‌های خود مطالبی را که به آنها دستور داده بودند می‌نویسند، شرح‌الاسم و تعریف به ذاتیات<sup>۱</sup> و مثالهای آنها را با تاریخهای تولد و وفات و آثار عمده و یک نقد موافق در کنار یک نقد مخالف. سر خود او به زیر نیفتاده بود زیرا افکارش در بیرون از آنجا سیر می‌کود و خواه وقتی که به دور ویر کلاس کوچک درس نگاه می‌کرد خواه وقتی که از پنجرهٔ باغچه‌های متروک بیشه را می‌نگریست بوی ناخوش نم و نای سرداب و گندیدگی بر او هجوم می‌برد. سر دیگری غیر از سر او، درست روی روی او در نیمکتهای ردیف اول، بر فراز سرهای به زیر افتادهٔ شاگردان، صاف و راست قرار گرفته بود مانند سر کشیشی که بدون خاکساری در برابر محفظهٔ نان مقدس ایستاده باشد و از نمازگزاران خاضع شفاعت کند. چرا هر وقت به یاد کرانلی می‌افتاد هرگز نمی‌توانست همهٔ بدنش را در ذهن خود مجسم کند و فقط سر و صورت او را مجسم می‌کرد؟ حتی اکنون نیز بر زمینهٔ پردهٔ خاکستری صبح آن را جلو چشم خود مانند شبیحی در عالم رؤیا می‌دید، صورت یک سر بریده یا صورتک چهرهٔ مرده‌ای بود که تاجی از موهای سیاه شق و رق سیخ شده، مانند تاجی آهتین بر پیشانی آن بود. صورتی کشیش مانند بود، پریده‌رنگی آن، بینی پره پهن آن، سایه‌های زیر چشمها و روی آرواره کشیش مانند بود، لبها هم که دراز و بی‌خون و اندکی خندان بود کشیش مانند بود؛ و استیون بی‌درنگ به یاد آورد که همهٔ بی‌قراریها و دغدغه‌ها و حسرت‌های روح خود را روز به روز و شب به شب برای کرانلی تعریف کرده است و پاسخ دوستش چیزی جز آن نبوده که گوش کند و دم بر نیآورد و اگر استیون بار دیگر نگاه خیرهٔ آن چشمان سیاه زنانه به یادش نمی‌آمد شاید یا خود می‌گفت که آن چهرهٔ چهرهٔ کشیش گناهکاری است که به اعترافات کسانی

گوش می‌کند که توان بخشیدن آنها را ندارد.

با این خیال بود که غار غریب تاریکی از اندیشه لمحه‌ای پیش چشمش ظاهر شد اما او بی‌درنگ از آن دور شد چون احساس می‌کرد هنوز وقت ورود به آن نرسیده است. اما بی‌حسی تاجریزی مانند دوستش گویی بخور رقیق زهر آگینی در هوای دور و بر او پخش می‌کرد و او خود را می‌دید که بی‌هیچ نظمی به این یا آن واژه در چپ و راست خود نظر می‌اندازد و از این گیج و منگ است که واژه‌ها بی‌سر و صدا از معنای سرراست خود تهی شده‌اند تا آنجا که حتی یک تابلو پیش پا افتاده دکان هم ذهن او را مانند واژه‌های یک طلسم اسیر می‌کرد و همچنانکه در کوچه‌ای میان انبوه خرده‌ریزهای زبان مرده‌ای راه می‌رفت روحش از پیری چروکیده می‌شد و آه می‌کشید. آگاهی خود او از زبان از مغزش سرریز می‌کرد و چکه‌چکه عیناً به صورت همان کلماتی فرو می‌ریخت که در وزنهای نامطبوع به هم می‌پیوستند و از هم می‌گستند:

راج<sup>۱</sup> فغان کند به روی دیوار

فغان کند خود را تو آمان کند به روی دیوار،

راج زرد به روی دیوار،

راج، راج روی دیوار.

کسی تا حالا همچو پرت و پلاهایی شنیده است؟ پناه بر خدا! کی تا حالا شنیده است که راج روی دیوار فغان کند؟ راج زرد؛ این شد یک چیز. عاج زرد هم همین‌طور. اما راج عاج چطور؟ اکنون آن واژه در مغزش می‌درخشید، روشتر و درخشانتر از هر عاجی که از دندانهای رگه‌رگه فیل اره شده باشد. *ebur, aborio, ivorio, ivory*. یکی از نخستین مثالهای جمله‌سازی که به زبان لاتین یاد گرفته بود این بود: *India mittit ebur* [هند عاج می‌فرستد]؛ و قیافه آب زیرکاه شمالی مدیر مدرسه را به یاد آورد که به او آموخت تا «مسخ» اووید را به انگلیسی

درباری تفسیر کند و همین‌که از بچه‌خوکهای پرواری و سفالهای شکسته و تکه‌های گوشت خوک سخن به میان می‌آید آن قیافه حالت غریبی پیدا می‌کرد. اندک چیزی را که دربارهٔ قواعد شعر لاتین می‌دانست از یک کتاب پاره‌پاره نوشتهٔ یک کشیش پرتغالی آموخته بود.

Contrahit orator, variant in carmine vates. [خطیب کوتاه می‌کند، شاعر پیام آور تفصیل می‌دهد.]<sup>۱۱</sup>

بحرانها و پیروزیها و نفاقهای تاریخ رم با کلمات مبتذلی in tanto discrimine [در کمال تبعیض] به او تحویل داده می‌شد و او کوشیده بود تا در زندگی اجتماعی شهر شهرها از خلال واژه‌های implere ollam denariorum بنگرد؛ مدیر مدرسه این واژه‌ها را با صدایی آهنگین به «پرکردن قلک از دینار» برگردانده بود. صفحه‌های کتاب کهنهٔ شعر هوراس<sup>۱۲</sup> او هیچ وقت در زیر انگشتانش سرد نبود حتی وقتی که انگشتانش سرد بودند؛ این صفحه‌ها انسان‌مانند بودند و پنجاه سال پیش انگستان انسانی جان دانکان اینوراریتی (John Duncan Inverarity) و برادرش ویلیام مالکم آنها را ورق زده بودند. آری این نامهای شریف بر روی ورق کدر اول کتاب آمده بود و حتی در نظر کسی مانند او که زبان لاتین را بسیار اندک می‌دانست، آن شعرهای کدر چنان خوشیو بود که گویی در همهٔ آن سالها آنها را در مورد و سنبل و شاه‌پسند خوابانده بودند؛ اما با این‌همه از آن در رنج بود که فکر می‌کرد در ضیافت فرهنگ جهان میهمان کمرویی بیش نیست و تعلیمات رهبانی که او می‌کوشید در قالب آنها نوعی فلسفهٔ زیباشناختی پیروراند در زمانه‌ای که او می‌زیست بیش از نوعی اصطلاحات دقیق و غریب مربوط به انساب خانوادگی و قوش‌بازی ارزش ندارد.

ساختمان کبودرنگ دانشگاه ترینیتی که در سمت چپش بود با همهٔ

سنگینی خود در میان جهالت شهر جا گرفته بود مانند نگین کدوری که در حلقه زمختی نشسته باشد و همین ساختمان ذهنش را از عرش به فرش آورد و در عین آنکه خود را به این در و آن در می زد تا پاهایش را از قید عقیده‌ای اصلاح شده<sup>۱۳</sup> رها سازد به مجسمه مضحک شاعر ملی ایرلند<sup>۱۴</sup> رسید.

بی‌خشم به مجسمه می‌نگریست؛ زیرا هر چند سستی جسم و روح مانند حشره ناپیدایی بر روی آن و بر روی پاهایی که بر زمین کشیده می‌شد و تا چینهای شئل و گرداگرد سر و صورت برده‌وار آن می‌خزید، چنین می‌نمود که با فروتنی از حقارت خود آگاه است. «فیربولگ»<sup>۱۵</sup> ای بود در شئل عاریه‌ای یک «میلزی»<sup>۱۵</sup>؛ و استیون به یاد دوستش «دیوین» (Davin)، محصل روستایی، افتاد. این عنوان را از روی شوخی درین خود به او داده بودند اما روستایی جوان آن را با آسانگیری تحمل می‌کرد:

— باشد، بگو استیوی، سن کله شقم، تو خودت این را به سن می‌گویی.

هر اسمی دلت می‌خواهد روی سن بگذار.

وقتی که برای نخستین بار نام کوچک خود را به صورت خودمانی آن از زبان دوستش شنید خوشش آمد زیرا خود او در گفتگو با دیگران همان قدر رسمی بود که دیگران با او. اغلب وقتی که در آپارتمان دیوین در خیابان گرانتهام (Grantham) می‌نشست و از کفشهای خوش ساخت دوستش که جفت جفت کنار یکدیگر به دیوار آویزان بود حیرت می‌کرد و شعرها و نثرهای موزون دیگران را که حجاب شوق و دلشکستگی خود او بود در گوش ناآموخته رفیق خود تکرار می‌کرد، ذهن فیربولگی خشن مستمعش ذهن او را به سوی خود می‌کشید و باز آن را پس می‌راند، آن را با توجه مؤدبانه آرام فطری یا با گفته‌های لطیفی به زبان انگلیسی باستان یا با نیروی نشاطی که از ورزشدگی خشن بدنی برمی‌آمد به سوی خود می‌کشید— زیرا دیوین از میدان مایکل کوساک گالی<sup>۱۶</sup> بود— و بی‌درنگ و ناگهان آن را با زمختی هوش یا کندی احساس یا نگاه خیره‌پرو حشتی پس

می‌راند، وحشتی که به جان یک دهکدهٔ ایرلندی فحطی زده افتاده بود که هنوز اعلام خاموشی در آن هول و هراسی شبانه بود.<sup>۱۷</sup>

جوان روستایی در کنار خاطرهٔ دلآوریهای عمورش، مات دیوین پهلوان، افسانهٔ اندوه‌آور ایرلند را هم می‌پرستید. همشاگردانش که تلاش می‌کردند تا بلکه به زندگانی کسالت‌بار کالج به هر قیمت که باشد معنایی ببخشند خوش داشتند که ضمن وراجیهای خود از او یک فنیان جوان بسازند. دایه‌اش او را زبان ایرلندی آموخته بود و قوهٔ تخیل زمخت او را با نورهای شکستهٔ اسطورهٔ ایرلند شکل داده بود. در برابر این اسطوره‌ای که هیچ ذهن فردی بر آن هیچ خطی از زیبایی نکشیده بود و در برابر افسانه‌های ستیر آن که همچنانکه دوره به دوره جلو می‌آمدند شاخه‌شاخه می‌شدند به همان حالتی قرار گرفته بود که در برابر مذهب کاتولیک، به حالت رعیت کندذهن وفادار. ذهنش در برابر هرگونه اندیشه یا احساسی که از انگلستان یا از راه فرهنگ انگلیس به او می‌رسید سلاح به کف پایداری می‌کرد و گوش به زنگ کلمهٔ رمز عبور بود؛ و اما از دنیایی که آن سوی انگلستان قرار داشت فقط لژیون خارجی فرانسه<sup>۱۸</sup> را می‌شناخت که می‌گفت خیال دارد در آن داخل شود.

استیون با توأم کردن همین بلندپروازی با خوش‌حلقی مرد جوان اغلب او را غاز اهلی<sup>۱۹</sup> می‌خواند؛ این لقب نشانهٔ غیظی بود که استیون بر ضد اکراه دوستش از سخن گفتن و عمل کردن در دل احساس می‌کرد و همین اکراه بود که بارها و بارها بین ذهن استیون، که مشتاق اندیشیدن بود، و روشهای نهانی زندگانی ایرلندیان حائل شده بود.

یک شب روستایی جوان که روحش از زبان خشن یا پرآب و تابی که استیون با آن از خاموشی سرد سرکشی فکری می‌گریخت نیش خورده بود، منظرهٔ غریبی را در نظر استیون آورد. هردو داشتند آهسته از کوچه‌های تاریک تاریک محلهٔ یهودیان فقیر به آپارتمان دیوین می‌رفتند. — استیوی، پائیز گذشته نزدیکهای زمستان یک چیزی برای من پیش



آمد که تا حالا به هیچ تنابنده‌ای نگفته‌ام و حالا تو اولین آدمی هستی که  
برایش می‌گویم. یادم رفته است که اکتبر بود یا نوامبر. اکتبر بود چون پیش  
از آن بود که برای ثبت نام بیایم اینجا.

استیون چشمان خندان خود را به طرف صورت دوستش برگردانده  
بود، از اعتماد او خشنود شده بود و لهجه ساده گوینده همدلی او را  
برانگیخته بود.

— آن روز را از صبح تا غروب دور از خانه و زندگی خودم، توی  
«باتوانت» (Buttevant) بودم — نمی‌دانم می‌دانی کجاست یا نه — رفته بودم  
تماشای مسابقه چوگان ایرلندی<sup>۲۰</sup> بین «برو بچه‌های کروک»<sup>۲۱</sup> و «ترلز  
ترس»<sup>۲۲</sup>. پناه بر خدا استیوی، نمی‌دانی چه جنگ سختی بود.  
پسر عمویم، فونزی دیوین، آن روز دروازه بان لیمریکیها بود و از کمر به بالا  
لخت شده بود اما یک نیمه وقت با قورواردها بود و مثل دیوانه‌ها نعره  
می‌کشید. هیچ وقت آن روز یادم نمی‌رود. یکی از کروکها یک یار با  
چوگانش چنان ضربه بی‌تحاشانه‌ای می‌خواست بهش بزند که خدا را  
شاهد می‌گیرم یک مو با گوشه شقیقه‌اش فاصله داشت. قسم به خدا که  
اگر آن دفعه قلاب چوگان به سرش خورده بود کارش ساخته بود.

استیون با خنده گفته بود: چه خوب شد که قسر در رفت ولی حتماً آن  
چیز عجیبی که برایت پیش آمد این نبوده است؟

— خوب، من هم می‌دانستم که این قضیه برای تو جالب نیست، اما به  
هر حال پس از مسابقه یک شلوغ‌پلوغی شد که من نتوانستم به قطار برسم  
و به خانه برگردم و هیچ چیز لکنته‌ای هم نبود که سوارش بشوم چون از  
بخت بد همان روز در «کاسلتاون روچ» (Castletownroche) یک اجتماع  
عمومی برپا بود و همه درشکه‌های ناحیه رفته بودند آنجا. این بود که  
چاره‌ای نداشتم غیر از اینکه یا شب را آنجا بمانم یا تمام راه را پیاده بروم.  
باری، راه افتادم و رفتم و رفتم و وقتی شب داشت می‌آمد رسیدم به  
تپه‌های «بالی هورا» (Ballyhoura) که یک‌خرده بیشتر از ده میل از کیلمالوخ

(Kilmalloch) فاصله دارد و از آنجا به بعد یک جادهٔ دراز پرتی بود. در تمام جاده آدم نه اثری از خانهٔ یک بندهٔ خدا می‌دید نه صدایی می‌شنید. هوا هم مثل قبر تاریک بود. یکی دو بار وسط راه کنار یک بته و ایسادم تا چپم را روشن کنم و اگر شبنم پریشتم همه جا را نگرفته بود همان‌جا دراز می‌کشیدم و می‌خوابیدم. بالاخره وقتی از پیچ جاده گذشتم یک کلبهٔ کوچولو به چشمم خورد که پنجره‌اش روشن بود. رفتم و در کلبه را زدم. صدایی بلند شد و گفت کیه من هم جواب دادم که رفته بودم تماشای مسابقه توی باتوانت و حالا دارم پیاده برمی‌گردم و لطفاً یک لیوان آب به من بدهید. یک خرده بعد یک زن جوان در را باز کرد و یک آبخوری بزرگ شیر برایم آورد. نصف لباسهایش را درآورده بود چون مثل اینکه وقتی من در را زده بودم می‌خواست به برود بخوابد، موهایش همه آویزان بود؛ از روی هیكلش و از یک چیزی که توی نگاهش بود با خودم فکر کردم حتماً یک بچه‌ای توی شکمش دارد. مدت درازی دم در من را به حرف گرفت و من خیلی به نظرم عجیب آمد چون سینه و شانه‌هایش لخت بود. از من پرسید خسته‌ای، دلت می‌خواهد شب را اینجا بمانی. گفت که توی خانه تک و تنهاست و شوهرش صبح آن روز با خواهرش رفته کوئینزتاون (Queenstown) تا خواهرش را بدرقه کند. استیوی، تمام مدتی که با من حرف می‌زد چشمهایش را به صورت من دوخته بود و آنقدر نزدیک من و ایساده بود که من صدای نفس زدنش را می‌شنیدم. وقتی که بالاخره آبخوری را بهش پس دادم دستم را گرفت تا من را از روی آستانه در بکشد توی خانه و گفت: بیا تو و شب را اینجا بمان. هیچ ترس و واهمه‌ای هم نداشته باش. غیر از ما دو تا هیچ کس توی خانه نیست... من تو رفتم، استیوی. ازش تشکر کردم و راه خودم را گرفتم و رفتم، سر تا پایم به تب و تاب افتاده بود. سر اولین پیچ جاده برگشتم و نگاه کردم دیدم که دم در ایستاده است.

آخرین کلمات حکایت دیوین در سرش صدا می‌کرد و هیكل زنی که

در حکایت آمده بود جلو ایستاده و در هیكله‌های دیگر زنانی روستایی بازتاب یافته بود که استیون دیده بود وقتی کالسکه‌های دانشکده رد می‌شدند در آستانه در خانه‌های «کلین» (Clane) ایستاده‌اند، و آن زن نمونه‌ای از قوم خود و از قوم خود استیون بود، روح خفاش‌مانندی بود که در تاریکی و خلوت و تنهایی بیدار می‌شود و به خویشتن خویش آگاه می‌شود و با چشمان و صدا و اشارات زنی بی‌ریا بیگانه‌ای را به بستر خود می‌خواند.

دستی بر روی بازویش نهاده شد و صدای جوانی به فریاد برخاست:  
 - آهای، آقا، دوست خودتانم، آقا! دشت اول امروز است آقا. این

دسته گل قشنگ را بخرید. می‌خرید، آقا؟

گل‌های آبی‌رنگی که آن دختر به سوی استیون بلند کرد و چشمان جوان آبی‌رنگش در آن دم به نظر او تصویرهای بی‌ریایی بودند؛ و او آن‌قدر مکث کرد تا تصویر محو شد و فقط لباس زنده دختر و موی خیس زیر و صورت بی‌شرمش را دید.

- بخرید آقا! دوست خودتان را فراموش نکنید، آقا!

استیون گفت: پول ندارم.

- قشنگ‌هاش را بخرید، می‌خرید آقا؟ فقط یک پنی می‌شود.

استیون به سوی دختر خم شد و گفت: شنیدی چی گفتم؟ گفتم که پول ندارم. باز هم همین را می‌گویم.

دختر پس از لحظه‌ای پاسخ داد: بعله، البته، انشاءالله یک روزی پول پیدا می‌کنید، آقا.

استیون گفت: شاید، ولی من که احتمالش را نمی‌دهم.

استیون با شتاب دختر را ترک گفت چون که می‌ترسید صمیمیت او به مسخره‌بازی بکشد و همچنین می‌خواست پیش از آنکه دختر جنس خود را به دیگری، به مسافری از انگلیس یا محصلی از محصلان کالج ترینیتی، عرضه کند از آنجا دور شود. خیابان گرافتون (Grafton) که در آن قدم

می‌زد دنباله همان برهه فقر یأس آمیز بود. در سواره‌رو اول خیابان تخته‌سنگی به یادبود «ولف‌تون»<sup>۲۳</sup> نصب کرده بودند و استیون به خاطر آورد که در هنگام نصب آن او و پدرش آنجا بودند. باتلخی آن تشریفات پرزرق و برق را به یاد آورد. چهار نماینده فرانسوی در آرا به‌ای بودند و یکی از آنها که مرد جوان خپله خندانی بود چوبی به دست داشت که مقوایی به آن وصل بود و بر مقوا نوشته بودند: *Vive Irlande* [زنده باد ایرلند].

اما درختان بیشه «استیون» از باران عطرآگین شده بود و خاک خیس خورده از باران بوی میرنده خود را بیرون می‌داد، بخور رقیقی بود که از میان کالبد چندین قلب در هوا برمی‌خاست. دل آن شهر عاشق‌پیشه پول‌پرست که بزرگترها درباره آن با او سخن گفته بودند با گذشت زمان به بوی رقیق میرنده‌ای تنزل یافته بود که از خاک برمی‌خاست و استیون می‌دانست که وقتی تا لحظه‌ای دیگر به ساختمان تیره‌رنگ کالج پا می‌گذارد از فساد غیر از فساد «ایگان بی‌باک» و «ویلی نمازخانه‌سوز»<sup>۲۴</sup> آگاه خواهد شد.

برای رفتن به کلاس زبان فرانسه در طبقه بالا دیر شده بود. از سرسرا گذشت و به دالان سمت چپ که به سالن فیزیک می‌رسید پیچید. دالان تاریک و ساکت بود اما از نوعی نگرهبانی خالی نبود. چرا احساس می‌کرد که دالان از نوعی نگرهبانی خالی نیست؟ آیا برای آن بود که شنیده بود در زمان ایگان بی‌باک یک پلکان مخفی در آنجا بوده است؟ یا برای آن بود که مؤسسه یسوعیها حالت برون‌مرزی داشت و او در میان بیگانگان قدم می‌زد؟ گویی ایرلند تون و پارتل در فضا عقب رفته بود.

در سالن را باز کرد و در نور سرد خاکستری که با تقلا از پنجره‌های گردآلود بیرون می‌رفت ایستاد. هیکلی جلو بخاری بزرگ سالن چمباتمه زده بود و استیون از لاغری و سپیدمویی آن فهمید که مدیر دروس دارد بخاری را روشن می‌کند. استیون در را به آرامی بست و به بخاری نزدیک شد.

– صبح بخیر آقا! کمک می‌خواهید؟

کشیش به سرعت سرش را بلند کرد و گفت:

– یک‌خرده صبر کنید تا ببینید. آتش روشن کردن هم خودش هنری است. هنرهای نظری داریم و هنرهای مفید. این یکی از هنرهای مفید است.

استیون گفت: سعی می‌کنم این هنر را یاد بگیرم.

مدیر دروس در حالی که با چابکی به کار خود مشغول بود گفت: زغال‌سنگش نباید خیلی زیاد باشد. این یکی از رموز کار است.

چهار عدد ته شمع از جیبهای روی قبایش بیرون آورد و با فرزی آنها را در میان زغال‌سنگها و کاغذهای مجاله شده نهاد. استیون ساکت بود و به او نگاه می‌کرد. مدیر دروس در آن حالتی که روی تخته‌سنگ جلو بخاری زانو زده بود تا آتش را روشن کند و مشغول جادادن دسته‌های کاغذ و ته شمعها بود بیش از هر وقت دیگر به خادم خاکساری می‌مانست که مشغول آماده ساختن قربانگاه در معبدی خالی باشد، به خادم پروردگار. قبای رنگ‌ورورفته و مندرس مانند قبای کرباس خادمان معبد هیکل زانوزده‌کسی را دربر گرفته بود که ردای مخصوص عبادت و خرقة حاشیه ترمه او را بیزار می‌ساخت و زحمت می‌داد. حتی بدن او در خدمت خاکسارانه به پروردگار پیر شده بود – در پاسداری از آتش محراب، در رساندن خبرهای تهانی، در پرداختن به امور دنیا و دستان، در ضربه زدن بی‌درنگ وقتی که به او فرمان داده می‌شد – و با این همه ذره‌ای به فیض زیبایی قدیسی یا اسقفی نرسیده بود. از این بیشتر، حتی روحش در آن خدمت پیر شده بود بی‌آنکه به جانب نور یا زیبایی پرورش یابد یا بوی خوش تقدس خود را بپراکند – اراده‌ای بود خوار شده که واکنش آن در برابر هیجان طاعت خود بیش از واکنش آن در برابر هیجان عشق یا نبرد با تن خودش نبود که پا به سن نهاده و لاغر با رگ و پی برجسته بود و موهای خاکستری با نوک نقره‌ای فرو افتاده داشت.

مدیر دروس روی پاشنهٔ پا نشسته بود و آتش گرفتن چوب را تماشا می‌کرد. استیون برای شکستن سکوت گفت:

— من یقین دارم که تمی توانم آتش روشن کنم.

مدیر دروس به بالا نگاهی انداخت و چشمهای کم‌رنگش را به هم زد و گفت: آقای ددالوس، شما هنرمند هستید، مگر نه؟ هدف هنرمند آفریدن چیز زیبا است. حالا اینکه چیز زیبا چیست، موضوع دیگری است.

در برابر این مشکل، دستهایش را، آهسته و خشک، به هم مالید و پرسید:

— حالا می‌توانید این موضوع را حل کنید؟

استیون پاسخ داد: آکوناس می‌گوید *Pulcra sunt quae visa placent*

[زیبایی چیزی است که بینایی را لذت می‌بخشد].

مدیر دروس گفت: این آتشی که روی روی ما است به چشم لذت

می‌دهد. پس باید گفت زیباست؟

— از آن لحاظ که قوهٔ بینایی آن را درک می‌کند، که تصور می‌کنم در

اینجا به معنی ادراک هنری باشد، زیباست. اما آکوناس این را هم گفته

است که *Bonum est in quod tendit appetitus* [خوبی چیزی است که میل

به سوی آن کشیده می‌شود]. آتش از آن لحاظ که میل حیوانی به گرما را

ارضاء می‌کند خوب است. با این حال در جهنم آتش بد است.

مدیر دروس گفت: کاملاً صحیح است، شما اصل مطلب را ملتفت

شده‌اید.

به چابکی از جا برخاست و به طرف در رفت و آن را چارطاق کرد و گفت:

— می‌گویند یک خرده هوا در این جور موضوعها به آدم کمک می‌کند.

به سوی بخاری که بر می‌گشت اندکی می‌لنگید اما قدمهایش فرز بود و

استیون دید که روح خاموش یک تن یسوعی از پشت چشمان کمرنگ

بی‌عشقی او را می‌نگرد. او نیز مانند ایگناتیوس لنگ بود اما شور و شوق

ایگناتیوس در چشمان او جرقه نمی‌زد. حتی حیلہ‌گری افسانه‌ای آن فرقه، آن حیلہ‌گری که از کتابهای مشهور حکمت پنهانی موشکافانه آن فرقه موشکافانه‌تر و پنهانی‌تر بود، روح او را با نیروی رسالت شعله‌ور نکرده بود. گویی، چنانکه به او امر شده بود، قوت و فن و دوز و کلک دنیا را به خاطر عزت و جلال خداوند به کار می‌زد بی آنکه از این کار لذتی ببرد یا از بدیهی‌های آن نفرت داشته باشد بلکه با ابراز طاعتی استوار آنها را به خود آنها بازمی‌گرداند: و با همه این خدمتی که بی سروصدا می‌گزارد چنان بود که گویی حضرت سرور را هیچ دوست نمی‌دارد و غایاتی را که در راه آنان خدمت می‌کند، اگر هم دوست می‌دارد، اندک دوست می‌دارد. *Similiter* *atque senis baculus* [مانند عصای دست پیرمردی]<sup>۲۵</sup>، او، چنانکه خواست بنیانگذار فرقه بود، مانند عصای دست پیرمردی بود که در گوشه‌ای می‌نهادند، در جاده به هنگام شب یا هجوم باد بر آن تکیه می‌کردند، در صندلی باغی در کنار دسته‌گل بانویی می‌گذاشتند، برای تهدید بالا می‌بردند.

مدیر دروسی به طرف بخاری بازگشت و بنا کرد به مالاندن چانه خود. پرسید:

— کی باید چشم به راه مطلبی از شما درباره مسئله هتر باشیم؟  
استیون با شگفتی گفت: از من! من خیلی که شانس بیاروم هر دو هفته یک‌بار به فکری برخورد می‌کنم.

مدیر دروسی گفت: آقای ددالوس، این مسائل خیلی عمیق است. مثل آن است که از صحره‌های «موهر» (Moher) به ته دریا نگاه کنیم. خلیها تا ته آن می‌روند و هیچ وقت بالا نمی‌آیند. فقط خواص متبحر است که می‌تواند تا آن اعماق برود و آنها را کشف کند و باز به روی آب برگردد.

استیون گفت: آقا، اگر منظورتان اندیشه نظری است، من هم یقین دارم که چیزی به اسم تفکر بی‌قید و بند وجود ندارد چون که هر گونه تفکری مقید به قواعد خود است.

— ها!

— از آن جهت که من در نظر دارم فعلاً می‌توانم با نوریکی دو عقیده‌ای که ارسطو و آکویناس دارند به تحقیق خود ادامه دهم.  
— ملتفت شدم. منظور شما را کاملاً ملتفت شدم.

— من فقط به عقاید آنها برای رفع حاجت و راهنمایی احتیاج دارم تا با نور چراغ آنها خودم در این زمینه کاری بکنم. اگر چراغ دود کند یا بوبدهد سعی می‌کنم درستش کنم. اگر نورش کافی نباشد می‌فروشمش و یک چراغ دیگر می‌خرم.

مدیر دروس گفت: ایبکتوس<sup>۲۶</sup> هم چراغی داشت که پس از مرگش به قیمت گزافی فروخته شد. همان چراغی که رساله‌های فلسفی خود را زیر نور آن می‌نوشت. می‌دانید ایبکتوس کی بود؟

استیون با درشتی گفت: آقای پیرمردی که می‌گفت روح بسیار شبیه یک سطل پر آب است.<sup>۲۷</sup>

مدیر مدرسه دنبال حرف خود را گرفت: به همان سبک خودمانی خود برای ما تعریف می‌کند که یک روز یک چراغ آهنی را جلو مجسمهٔ یکی از خدایان می‌گذارد و دزدی چراغ را می‌دزدد. فیلسوف چه کرد؟ با خود فکر کرد که خصلت دزد آن است که بدزدد و تصمیم گرفت که روز بعد به جای چراغ آهنی یک چراغ گلی بخرد.<sup>۲۸</sup>

بوی پیه آب شده از ته شمعهای مدیر دروس بلند شد و در ذهن استیون با زنگ کلمات، سطل و چراغ و چراغ و سطل، درآمیخت. صدای کشیش هم آهنگ زنگدار زمختی داشت. ذهن استیون به غریزه درنگ کرد، آن آهنگ عجیب و آن تمثیل و صورت کشیش که به چراغی روشن نشده یا نورافکنی آویخته در کانونی نادرست می‌مانست جلو ذهن استیون را گرفته بود. در پشت آن صورت یا در زیر آن چه نهفته بود؟ مستی لخت روح بود یا لختی ابر تندی که از نیروی تعقل پربار بود و توان عتاب الهی داشت؟



استیون گفت: منظورم نوع دیگری چراغ بود.

مدیر دروس گفت: بی تردید.

استیون گفت: یکی از دشواریهای بحث هنری آن است که بدانیم کلمات بنا به رسم هنری به کار می‌روند یا بنا به رسم کوچک و بازار. جمله‌ای از نیومن به خاطر من می‌آید که در آن دربارهٔ مریم مقدس می‌گوید که او در میان حلقه‌ای از قدیسان نگاه داشته می‌شد. کاربرد این کلمه در کوچک و بازار از بیخ فرق می‌کند. امیدوارم شما را نگاه نداشته باشم.

مدیر دروس مؤدبانه گفت: ابداً.

استیون لبخندزنان گفت: نه، نه، منظورم...

مدیر دروس یا شتاب گفت: بله، بله: ملتفت هستم، کاملاً متوجه این

نکته هستم: نگاه داشتن.

فک زیرین خود را جلو داد و سرفه کوتاه خشکی کرد و گفت:

— برگردیم به موضوع چراغ، نفت ریختن در آن هم مسئلهٔ بازیکی است. آدم باید نفت خالص بردارد و حواسش جمع باشد که وقتی آن را در چراغ می‌ریزد سرریز نکند، بیشتر از اندازه‌ای هم که توی قیف جا می‌گیرد نریزد.

استیون پرسید: کدام قیف؟

— همان قیفی که نفت را از آن توی چراغ می‌ریزند.

استیون گفت: این را می‌گویید؟ به این می‌گویند قیف؟ تنبوشه نیست؟

— تنبوشه چیست؟

— چیز. همان... قیف.

مدیر دروس پرسید: در ایرلند بهش می‌گویند تنبوشه؟ در عمرم این

لغت را نشنیده بودم.

استیون خنده‌کنان گفت: در «درامکوندر»<sup>۲۹</sup> ی سقلی بهش می‌گویند

تنبوشه. بهترین زبان انگلیسی را آنجا حرف می‌زنند.

مدیر دروس اندیشناکانه گفت: تنبوشه. لغت خیلی جالبی است. باید

بروم این لغت را در کتاب لغت بینم. حتماً باید این کار را بکنم. ادبش اندکی مصنوعی به نظر می‌رسید و استیون به این مرد انگلیسی تومذهب<sup>۳۱</sup> با همان دیدی نگاه می‌کرد که پسر بزرگتر در تمثیل انجیل به پسر میذر نگاه می‌کند<sup>۳۱</sup>. گویی این مرد که در آغاز تغییر مذهبهای پرسرو صدا مقلد سربه‌زیری بیش نبود، این انگلیسی بیچارهٔ مقیم ایرلند، هنگامی پا به عرصهٔ تاریخ یسوعیان نهاده بود که بازی شگفت‌آور دسیمه‌چینی و رنج و حسد و کشمکش و بی‌آبرویی به سر رسیده بود - مردی بود دیر آمده، تأخیر کرده. از کجا آغاز کرده بود؟ شاید در میان معترضان سرسخت زاده و پرورده شده بود و رستگاری را فقط به دست عیسی می‌دید و از طمطراق پوچ دستگاه کلیسا متزجر شده بود. آیا احساس کرده بود در میان بلبشوی فرقه‌پرستی و اصطلاحات خاص تفرقه‌آمیز آشفتهٔ آن مانند آدمهای شش اصلی، قوم عجیب، تعمیدیهای نطفه و مار و جزمیهای جبری<sup>۳۲</sup>، به نوعی ایمان نهان نیاز دارد؟ آیا یک رشتهٔ ظریف استدلال دربارهٔ دمیدن بر آدمها و چیزها یا عمل دستگذاری یا سیر روح‌القدس<sup>۳۳</sup> را همانند یک گلولهٔ پنبه تا انتها بیچانده بود و با این کار ناگهان به فرقهٔ برحق رسیده بود؟ یا وقتی که دم در نمازخانهٔ روین سقفی نشسته و دهن‌دره می‌کرده و یک شاهی صنار کلیسای خود را می‌شمرد حضرت مسیح دستی به او زده و فرمان داده است به دنبال او برود، مانند همان شاگردی که جلو در باجگاه نشسته بود؟<sup>۳۴</sup>

مدیر دروس باز هم آن لغت را تکرار کرد.

- تنبوشه! راستی که جالب است!

استیون با سردی گفت: سؤالی که لحظه‌ای پیش از سن پرسیدید به نظر من جالبتر است. آن زیبایی که هنرمند می‌کوشد در چند مشت خاک نشان دهد چیست؟

گویی آن لغت کوچک نوک‌تیز شمشیر دو دم حساسیت او را به سوی این دشمن یا ادب هشیار چرخانده بود. با تلخکامی تندی احساس می‌کرد

این مردی که یا او سخن می‌گوید هموطن بن جانسون است. با خود گفت که:

— زبانی که با آن سخن می‌گوییم قبل از آنکه زبان من باشد زبان اوست. واژه‌هایی مثل وطن، مسیح، آبیجو، خداوند، که بر لبان او می‌آید چقدر فرق می‌کند با وقتی که بر لبان من می‌آید! من نمی‌توانم این واژه‌ها را بگیرم و بنویسم و قرار و آرام خود را از دست ندهم. زبان او، که تا این اندازه آشنا و تا این اندازه بیگانه است، همیشه برای من یک زبان عاریه خواهد ماند. من واژه‌های این زبان را نساخته و نپذیرفته‌ام. صدای من در برابر آنها مقاومت می‌کند. روح من در سایهٔ زبان او می‌قرساید.

مدیر دروس در دنبال حرف خود گفت: همچنین است شناختن تفاوت بین آنچه زیبا و آنچه متعالی است. شناختن تفاوت بین زیبایی معنوی و زیبایی مادی. و تحقیق کردن در اینکه چه نوع از زیبایی مختص کدام‌یک از هنرهای گوناگون است. اینها نکته‌های جالبی است که می‌توانیم به آنها پردازیم.

استیون که ناگهان از آهنگ صدای خشک و محکم مدیر دروس روحیهٔ خود را باخته بود، ساکت ماند. مدیر دروس هم ساکت شد: و از میان سکوت مهمهٔ دوردست پوتینهای بسیار و صداهای درهم‌برهم از پله‌ها بالا آمد.

مدیر دروس در مقام نتیجه‌گیری گفت: با همهٔ اینها، دنبال کردن این جور فکرها خطر آن را دارد که آدم بر اثر بی‌حاصلی از بین برود. شما باید اول درستان را تمام کنید. هدف شما در وهلهٔ اول باید این باشد. پس از آن کم‌کم راه خودتان را پیدا خواهید کرد. منظورم آن است که از هر جهت راه خودتان را پیدا خواهید کرد، راه خودتان را در زندگی و در اندیشه. شاید در اول کار شاقی باشد. آقای مونان را در نظر بگیرید. خیلی طول کشید تا به مرتبهٔ بالا رسید. اما بالاخره رسید.

استیون به آرامی گفت: شاید من استعداد او را نداشته باشم.

مدیر دروس با بشاشت گفت: آدم هیچ وقت نمی‌داند. ما هیچ وقت نمی‌توانیم بگوییم چه چیزی در وجودمان هست. من اگر به جای شما بودم بی‌شک ناامید نمی‌شدم. Per aspera ad astra [از راه ناهموار به سوی ستارگان].

مدیر دروس شتابان از کنار بخاری دور شد و به سوی پاگرد رفت تا آمدن شاگردان کلاس اول فرهنگ و هنر<sup>۴۵</sup> را زیر نظر بگیرد.

استیون به بخاری تکیه داده بود و می‌شتید که مدیر دروس با فرزی و بدون تبعیض با تک تک شاگردان کلاس خوش و بش می‌کند و کمابیش می‌توانست لبخندهای بی‌پرده شاگردان بی‌ادب‌تر را ببیند. رفته‌رفته دلسوزی اندوه‌آمیزی در حق این خدمتگزار مخلص «لویولا»ی شهسوارمانند، چون شبنم، بر دلش که زود تنگ می‌شد فروریخت، در حق این نابرداری روحانیان که در گفتار از آنان پولدوست‌تر بود، روحش از آنان استوارتر بود، این کسی که استیون هرگز حاضر نبود او را کشیش اقرارنیش خود قرار دهد: و با خود گفت که چگونه این مرد و هم‌سلکانش نه تنها به همت روحانیان بلکه از جانب مردمان غیرروحانی نیز به دنیادوستی شهره شده بودند زیرا در تمام دوران تاریخ خود در پیشگاه عدالت خداوندی از مردمان سست‌ایمان و مذبذب و مصلحت‌اندیش شفاعت کرده بودند.

ورود استاد را دانشجویانی که در بالاترین رج آن تالار دلگیر در زیر پنجره خاکستری کارتنگ‌گرفته نشسته بودند با چند مرتبه پایکوبی با پوتینهای سنگینشان خبر دادند. حضور و غیاب آغاز شد و در پاسخ نامهایی که خوانده می‌شد صداهایی به آهنگهای گوناگون برمی‌خاست تا وقتی به نام پتر برن رسیدند.

— حاضر!

از بالاترین رج صدای بمی از ته حنجره‌ای بلند شد و در پی آن صدای سرفه به نشان اعتراض از نیمکتهای دیگر برخاست.

استاد در خواندن نامها مکشی کرد و سپس نام نفر بعدی را خواند:

- کرانلی!

جوابی نیامد.

- آقای کرانلی!

استیون به یاد بررسیهای دوستش افتاد و لبخندی از صورتش گذشت.

صدایی از نیمکت عقبی گفت:

- در لثویاردزتاون<sup>۳۶</sup> سراغش را بگیرید!

استیون بی درنگ به بالا نظر انداخت اما صورت موبیهان که با آن پوزه درازش در نور خاکستری شکل واضحی داشت هیچ حالتی نشان نمی داد. فرمولی مطرح شد. استیون در میان خش خش دفترچه ها دوباره رو به عقب کرد و گفت:

- محض خاطر خدا چند ورق کاغذ به من بده.

موبیهان نیشش را تا بناگوش باز کرد و پرسید: این قدر وضعت بد شده؟

یک ورق کاغذ از دفتر چرکنویس خود کند و به پایین رد کرد و

نجواکنان گفت:

- عنداللزوم هر مرد غیرروحانی یا زنی می تواند آن را انجام دهد.<sup>۳۷</sup>

فرمولی که آن را با فرمانبرداری روی ورقه کاغذ نوشت، پیچ و واپیچ محاسبات استاد، علامتهای شبیح آسای نیرو و سرعت ذهن استیون را مسحور و فرسوده ساخت. از بعضیها شنیده بود که استاد پیر فراماسون ملحدی است. ای لعنت بر این روز کدر ملال آور! مانند برزخی بود از یک وجدان بی عذاب شکبیا که ارواح ریاضیدانان در میان آن می چرخید، رشته های دراز باریکی از شفق را که هر دم اندکتر و کم رنگ تر می شد از دشتی به دشت دیگر فرومی افکند و گردبادهایی تند بر آخرین کناره های عالمی می تاباند که هر دم پهناورتر، دورتر و ناملموس تر می شد.

- در اینجا باید بیضی را از شلجمی تمیز دهیم. شاید بعضی از شما

آقایان با آثار آقای دبلویو. اس. گیلبرت آشنایی داشته باشید<sup>۳۸</sup>. در یکی از

تصنیف‌های خود دربارهٔ کسی حرف می‌زند که در بیلارد تقلب می‌کند و محکوم است به این که بازی کند:

روی پارچهٔ ناصاف  
با چوب تابدار  
و توپ‌های بیلارد بیضوی.

– منظورش تویی است که شکل شلجمی داشته باشد و محورهای اصلی آن به صورتی باشد که همین الان برایتان گفتم.  
موبنیهان به سوی استیون خم شد و در گوش او زیر لب گفت:  
– بیضهٔ شلجمی به چه درد می‌خورد! بانوان، بیفتید دنبال من، من در سواره‌نظام هستم!

طنزگزنندهٔ همشاگردش مانند تندبادی از حصار ذهن استیون گذشت و ردهای نرم کشیشی را که به دیوارها آویزان بود به اهتزاز طربناکی آورد و آنها را در عین فراغتی از نظم رسته به رقص و جست و خیز واداشت. هیکل‌های مدرسه‌ها از میان لباسهای آماسیده از تندباد بیرون زد، مدیر دروس، صندوقدار تنومند گلگون با کلاهکی از موی خاکستری، رئیس دانشگاه، آن کشیش کوچک‌اندام با موهای پرمانند که اشعار دینی می‌سرود، هیکل خپلهٔ دهاتی استاد اقتصاد، هیکل دراز استاد جوان علم‌النفس که در پاگرد دربارهٔ یک مسئلهٔ وجدانی با شاگردان خود بحث می‌کرد مانند زرافه‌ای بود که در میان گله‌ای بز کوهی به یک دسته برگ بالای درختی دندان بزند، ناظم عبوس آشفته‌حال انجمن اخوت، استاد گوشتالوی کله‌گرد زبان ایتالیایی با چشمان شیطان، می‌آمدند تاتی تاتی کنان و سکندری خوران، جست و خیزکنان و رقص‌کنان، دامن لباسهای خود را برای بازی جفتک چارکش به کمر زده، به پشت یکدیگر بند شده، از خندهٔ عمیق و تند به لرزه افتاده، با دست به پشت یکدیگر ضربه‌زنان و از شیطنت‌های بی‌ادبانهٔ خود خنده‌کنان، یکدیگر را با نامهای خودمانی

صدازنان، با وقاری ناگهانی به سخن زشتی اعتراض‌کنان، دو به دو دستها را جلو دهانها گرفته نجواکنان.

استاد رفته بود سراغ جعبه‌های شیشه‌ای روی دیوار پهلویی تالار و از روی قفسه آنها یک دسته سیم‌پیچ برداشت و با فوت گرد و غبار را از بسیاری جاهای آن زدود، با احتیاط آن را آورد و روی میز گذاشت و ضمن آنکه به درس گفتن ادامه می‌داد انگشتش را روی آن نهاد. توضیح داد که در سیم‌پیچهای جدید جنس سیم از ماده‌ای است به نام پلاتینوید که اف. دبلیو. مارتینو<sup>۳۹</sup> در این اواخر آن را کشف کرده است. دو حرف اول نام کوچک و نیز نام خانوادگی کاشف را واضح ادا کرد. موبینهان از پشت سر به نجوا گفت:

— همان فس‌فسی ول معطل مارتین نازنین مهربان!

استیون با شوخ‌طبعی ملال‌آمیزی به نجوا پاسخ داد که: ازش بپرس کسی را می‌خواهد با برق اعدام کند. من حاضرم. موبینهان که دید استاد روی سیم‌پیچها خم شده است از روی نیمکت برخاست و همچنانکه با انگشتان دست راستش بی صدا بشکن می‌زد شروع کرد با صدای بیجه‌ای که آب دهانش راه افتاده حرف زد:

— خواهش، آق معلم! خواهش، آق معلم! این پسره یه حرف زشتی می‌زنه، آق معلم!

استاد با متانت گفت: پلاتینوید بهتر از نقره آلمانی است چون ضربه تغییر مقاومت آن در برابر تغییرات حرارت پایین‌تر است. سیم پلاتینویدی را عایق می‌کنند و روکش ابریشمی که آن را عایق می‌کند روی بوبین‌های لاستیکی درست جایی که انگشت من هست پیچیده می‌شود. اگر سیم بدون عایق پیچیده شود یک جریان اضافی در سیم‌پیچها القاء می‌شود. بوبین‌ها در پارافین داغ اشباع می‌شود.

صدای زیری با لهجه اولستری<sup>۴۰</sup> از نیمکت زیر پای استیون برخاست و گفت:

— احتمال می‌رود دربارهٔ علم کاربردی هم از ما سؤال‌هایی بکنند؟  
 استاد با جدیت شروع کرد به بازی کردن با واژه‌های علم محض و علم کاربردی. دانشجوی تنومندی که عینک طلایی به چشم داشت با قدری حیرت به سؤال‌کننده خیره شد. موبینهان با صدای طبیعی خود از پشت سر زیر لب گفت:

— این ماک آلیستر، وقتی پای یک تکه گوشتش در میان باشد<sup>۴۱</sup> ناتو نمی‌شود؟

استیون با خونسردی به کلهٔ دوک‌مانندی نگریست که زیر پایش بود و از موهای زرد مایل به قرمز درهم‌برهم انباشته بود. از صدا، لهجه و طرز فکر سؤال‌کننده دلخور شد و گذاشت تا این دلخوری او را به بی‌مهری سرسختانه‌ای بکشاند و ذهنش را به این فکر بیندازد که چه بهتر بود پدر این پسر او را به بلفاست بفرستد درس بخواند و با این کار یک‌خرده از کرایهٔ قطار را صرفه‌جویی کند.

کلهٔ دوک‌مانند زیر پای او برنگشت تا با این خدنگ فکر رویاروی شود و آن خدنگ هم به زه کمان خود بازگشت زیرا یک لحظه صورت او را که به سفیدی ماست بود دید. شتابزده به خود گفت:

— این فکر، فکر من نبود. از مغز این ایرلندی دل‌تکی که روی نیمکت عقبی نشسته بیرون آمد. شکیا باش. آیا به یقین می‌توانی بگویی که چه کسی روح قوم تو را مبادله کرده و به نخبگان آن خیانت کرده است — سؤال‌کننده یا استهزاکننده؟ شکیا باش. اپیکتوس را به یاد بیاور. شاید این هم خوی اوست که در چنین وقتی با چنین لحنی چنین سؤالی بکند و کلمهٔ ساینس [علم] را به صورت یک کلمهٔ تک‌هجایی ادا کند.

صدای یکنواخت استاد همچنان گرداگرد سیم‌پیچ‌هایی که از آنها سخن می‌گفت آهسته می‌پیچید و همچنانکه سیم‌پیچ مقاومت خود را اهم اهم چندبرابر می‌کرد آن صدا هم نیروی خواب‌آلود خود را دو برابر و سه برابر و چهار برابر می‌کرد.



از پشت سر، صدای موبتیهان چون پژواک صدای زنگ دوردستی بلند شد:

– وقت بستن است، آقایون!<sup>۴۲</sup>

سرمسرای ورودی شلوغ و پر از حرف و مهممه بود. روی میزی نزدیک در دو عکس قاب شده و در بین آنها طوماری بود که رشته نامنظمی از امضا بر آن نقش شده بود. ماک کان تند و فرز در میان دانشجویان پس و پیش می‌رفت، شتابان حرف می‌زد، به مخالفتها پاسخ می‌داد و آنها را یکی پس از دیگری به طرف میز می‌برد. در سرمسرای داخلی مدیر دروس ایستاده بود و با استاد جوانی حرف می‌زد، با جدیت به چانه خود ور می‌رفت و سرش را تکان می‌داد.

استیون که فشار جمعیت او را جلو در متوقف کرده بود، بلا تکلیف ایستاد. چشمان سیاه کرانلی از زیر لبه پهن پایین افتاده کلاه نرمی او را می‌پایید.

استیون پرسید: تو امضا کردی؟

کرانلی دهان گشاد و لبهای باریکش را بست، دمی در خود فرورفت و پاسخ داد:

– Ego habeo [کردم]<sup>۴۳</sup>.

– برای چیه؟

– Quod [چی؟]

– برای چیه؟

کرانلی چهره رنگ پریده خود را به سوی استیون گرداند و با ملایمت و آندوه گفت:

– Per pax universalis [برای صلح جهانی].

استیون به عکس تزار<sup>۴۴</sup> اشاره کرد و گفت:

– قیافه اش شبیه مسیحی است که خرف شده باشد.

تحقیر و خشمی که از صدایش می‌بارید باعث شد که چشمان کرانلی

از واریسی آرام دیوارهای سراسرا برگرفته شود. پرسید:

— از چیزی دلخوری؟

استیون پاسخ داد: نه.

— خلقت تنگ است؟

— نه.

کرانلی گفت:

— Credo ut vos sanguinarius mendax estis, quia facies vostra monstrat  
ut vos in damno malo humore estis.

[من معتقدم که تو دروغگوی کثیفی هستی چون از صورتت پیداست  
که خلقت حسابی تنگ است.]

مورینیهان که به طرف میز می‌رفت در گوش استیون گفت:

— ماک کان حالش خیلی میزان است. آماده است که آخرین قطره را هم  
بیفشاند. دنیای آخرین مدل. منع مسکرات و حق رأی برای ضعیفه‌ها.<sup>۴۵</sup>

استیون از طرز ادای آن حرفهای محرمانه لبخندی زد و وقتی که  
مورینیهان رد شد باز هم روگرداند و چشم در چشم کرانلی دوخت. گفت:

— شاید تو بتوانی بگویی که چرا به این راحتی حرفهای دلش را توی  
گوش من فرومی‌کند. می‌توانی؟

اخمی از ملال بر جبین کرانلی ظاهر شد. به میزی خیره شد که  
مورینیهان روی آن خم شده بود تا ظرمار را امضا کند، سپس صاف و  
پوست‌کننده گفت:

— پسرهٔ گه!

استیون گفت: Quis est in malo humore, ego aut vos? [حالا کی

خلقتش تنگ است، تو یا من؟]

کرانلی این طعنه را به روی خود نیاورد. با ترشروی دربارۀ اظهارنظری  
که کرده بود تأمل کرد و با همان قاطعیت و صراحت گفت:

— پسرهٔ گه بی شرف کثیف، همین و بس.

این چند کلمه کتیبه‌ای بود که برگور رفاقت‌های مرده خود می‌نشانند و استیون از خود می‌پرسید آیا زمانی می‌رسد که این چند کلمه با همین لحن درباره خود او گفته شود. آن عبارت سنگین زمخت مانند سنگی در مردابی آرام آرام ته‌نشین شد و از دایره شنوایی بیرون رفت. استیون آن را دید که ته‌نشین می‌شود چنانکه بسیاری دیگر مانند آن را دیده بود و احساس کرد که سنگینی آن بر قلبش فشار می‌آورد. در سخنان کرانلی، برخلاف سخنان دیوین، نه آن عبارت‌های نادر انگلیسی زمان الیزابت به کار می‌رفت نه آن صورت قلب شده عجیب اصطلاحات ایرلندی. کشیدگی آن پژواک خیابانهای ساحلی دبلین بود که بندر دلگیر خرابه‌ای آن را باز می‌گرداند، نیروی آن پژواک بلاغت دینی دبلین بود که منبری در ویکلو<sup>۴۶</sup> آن را بی‌کم و کاست باز می‌گرداند.

همچنانکه ماک کان به چالاک‌ی از گوشه دیگر سرسرا به سوی آنان می‌آمد، آن اخم شدید از صورت کرانلی محو شد. کرانلی با بشاشت گفت:  
— بالاخره آمدی!

استیون گفت: می‌بینی که آمده‌ام!

— مثل همیشه دیر آمدی. نمی‌توانی گرایشهای مترقیانهات را با وقت‌شناسی توأم کنی؟

استیون گفت: این سؤال بی‌ربط است. موضوع بعدی.

چشمان خندان او به یک تکه شکلات شیری خیره شد که در زوروقی پیچیده و از جیب پیش‌سینه آن تبلیغاتچی بیرون زده بود. دسته کوچکی از شنوندگان حلقه زد تا به جدال ذوقها گوش کنند. دانشجوی لاغری با پوست زیتونی و موهای سیاه تنک سرش را بین آن دو فروبرد و با هر جمله‌ای که ادا می‌شد نگاه از یکی برمی‌داشت و به دیگری می‌انداخت و به نظر می‌رسید که می‌خواهد هر عبارت فزّاری را با دهان باز مرطوب خود بچاقد. کرانلی توپ خاکستری کوچکی را از جیب خود بیرون آورد و شروع کرد به وارسی کردن آن از نزدیک و گرداندن و واگرداندن آن.

ماک کان گفت: موضوع بعدی؟ هوم!

سرفه و خنده بلندی سرداد، نیشش تا بناگوش باز شد و دو بار ریش بزی کاه‌رنگی را که از چانه درشتش آویزان بود کشید.

– موضوع بعدی امضای عریضه است.

استیون پرسید: اگر امضاکنم پول و پله‌ای به من می‌دهی؟

ماک کان گفت: من گمان می‌کردم تو اهل معنویت هستی.

دانشجویی که شبیه کولیها بود دوروبر خود را نگاه کرد و با صدای بزغاله‌مانند نامشخصی به تماشاچیان گفت:

– هی لاکردار، این یک نظر عجیبی است. من این نظر را یک نظر مزدورانه می‌دانم.

صدایش در سکوت محو شد. هیچ‌کس به حرفش اعتنا نکرد. صورت زیتونی‌اش را که حالت اسب داشت به سوی استیون گرداند و از او دعوت کرد که باز هم سخن بگوید.

ماک کان شروع کرد با حرارت و روانی سخن گفتن درباره حکم تزار، درباره «استد»<sup>۴۷</sup>، درباره خلع سلاح عمومی، درباره ارجاع اختلافات بین‌المللی به داوری، درباره علایم دورانها، درباره انسانیت نوین و آیین نوین زندگی که وظیفه جامعه را آن می‌دانست که بالاترین سعادت ممکن را برای بیشترین تعداد ممکن به ارزاترین بهای ممکن فراهم آورد.

دانشجوی کولی در واکنش به پایان آن دوران فریاد برآورد که:

– سه هورا برای برادری جهانی!

دانشجوی خوش‌بین سرخ و سفیدی که پهلوی او بود گفت:

– بگو، بگو، تمپل. بعد یک لیوان آبجو مهمانت می‌کنم.

تمپل گفت: من معتقد به برادری جهانی هستم. مارکس فقط مسخره و

مادر به خطاست.

کرانلی بازوی او را محکم چسبید تا جلو زبانش را بگیرد، بانگرانی

لبخند می‌زد و هی می‌گفت:

— یواش، یواش، یواش!

تمپل تفلا کرد تا بازوی خود را رها کند اما در عین حال با دهانی که کف رقیقی بر آن بود دنبال حرف خود را گرفت.

— بنیان سوسیالیسم را یک نفر ایرلندی گذاشته است<sup>۴۸</sup> و نخستین کسی که در اروپا به تبلیغ آزادی اندیشه پرداخت کالینز بود. دوست سال قبل. این فیلسوف میدل سکسی کشیش بازی را رسوا کرد<sup>۴۹</sup>. سه هورا برای جان آتونی کالینز!

صدای نازکی از گوشه آن جمع پاسخ داد:

— هی پپ! هی پپ!

موبینهان زیر گوش استیون پچ پچ کرد که:

— درباره خواهر نازنین بیچاره جان آتونی چه می فرماید:

لوتی کالینز تنبان شوگم کرد

مرحمت فرموده یکی قرضش دهید.

استیون خندید و موبینهان که از نتیجه راضی بود، باز هم پچ پچ کرد که: — از هر طرف یک پنج شیلینگی روی جان آتونی کالینز شرط بندی کنیم.

ماک کان مختصر گفت: من منتظر جواب تو هستم.

استیون با خستگی گفت: من هیچ علاقه ای به این قضیه ندارم. خودت خوب می دانی. چرا سر این قضیه این همه معرکه راه می اندازی؟

ماک کان ملج ملج کرد و گفت: باشد! پس تو دیگر مرتجع شده ای؟

استیون پرسید: خیال می کنی وقتی شمشیر چوبیت را توی هوا تکان می دهی در من اثری دارد؟

ماک کان گستاخانه گفت: مجاز گویی! بیا سر حقیقت گویی.

استیون برافروخته شد و رو برگرداند. ماک کان سر جای خود محکم ایستاد و با طنزی خصمانه گفت:

– گمان می‌کنم شاعران خرده‌پا بالاتر از موضوعهای پیش پا افتاده‌ای مثل موضوع صلح جهانی باشند.  
کرانلی سرش را بلند کرد و توپ را به نشانهٔ پیشنهاد صلح بین دو دانشجو گرفت و گفت:

– *pax super totum sanguinarium gloum.*

{صلح بر روی تمام این کرهٔ کوفتی}.

استیون تماشاچیها را کنار زد و شانهٔ خود را با خشم به سمت تصویر تزار تکان داد و گفت:

– شما یلتان را نگه دارید. اگر قرار است مسیح داشته باشیم بگذارید یک مسیح مشروع داشته باشیم.

دانشجوی کولی به کسانی که پهلوش بودند گفت: به شیطان قسم که این حرف خوبی بود. تعبیر قشنگی بود. من بی‌نهایت از این تعبیر خوشم می‌آید.

اخلاطی را که در گلویش بود قورت داد چنانکه گویی آن عبارت را قورت می‌دهد و دستی به نوک کلاه پشمی چهارخانه‌اش مالید و رو به استیون کرد و گفت:

– ببخشید قربان، منظورتان از تعبیری که همین الان تقریر فرمودید چیست؟

چون حس کرد دانشجویانی که نزدیکش بودند به او تنه می‌زنند به آنها گفت: حالا کنجکاو شده‌ام که بدانم منظورش از این تعبیر چه بوده است. باز هم رو به استیون کرد و به نجوا گفت:

– شما به مسیح اعتقاد دارید؟ من به انسان اعتقاد دارم. البته من نمی‌دانم که شما به انسان اعتقاد دارید یا نه. من شما را ستایش می‌کنم. من ذهن هرکسی را که از همهٔ ادیان مستقل باشد ستایش می‌کنم. عقیدهٔ شما دربارهٔ ذهن مسیح این است؟

دانشجوی خوش‌بنیهٔ سرخ و سفید گفت: بگو، بگو، تمپیل – و چنانکه

عادت او بود باز هم به همان فکر اول خود برگشت، به اینکه یک لیوان آبجو منتظر شماست.

تمپل برای استیون توضیح داد که: خیال می‌کند من سفیه هستم، چون من به نیروی ذهن معتقدم.

کرانلی بازو در بازوی استیون و ستاینده او انداخت و گفت:

– Nos ad manum ballum jocabimus.

[برویم توپ بازی کنیم].

استیون ضمن آنکه کشان‌کشان از آنجا برده می‌شد چشمش به صورت برافروخته صاف ماک کان افتاد. مؤدبانه گفت:

– امضای من هیچ اهمیتی ندارد. تو حق داری به راه خود بروی بگذار من هم به راه خود بروم.

ماک کان با لحن خشکی گفت: ددالوس، من معتقدم که تو آدم خوبی هستی اما هنوز شرافت نوع دوستی و مسئولیت فرد بشری را درک نکرده‌ای.

صدای برخاست که:

– خلبازی روشنفکری از این نهضت بیرون باشد بهتر است تا وارد آن شود.

استیون که آهنگ ناهنجار صدای ماک آلیستر را شناخت به طرف صدا رو برنگرداند. کرانلی با متانت از میان جمع دانشجویان بازور و ضرب جلو می‌رفت و مانند کشیش برگزارکننده مراسم عشای ربانی که با دو دستیارش به سوی محراب در حرکت باشد، استیون و تمپل را به یکدیگر پیوند می‌داد.

تمپل با اشتیاق سرش را از روی سینه کرانلی خم کرد و گفت:

– شنیدی ماک آلیستر چی گفت؟ این جوانک به تو حسادت می‌کند. این را نفهمیدی؟ شرط می‌بندم که کرانلی این را نفهمید. به شیطان قسم که من این را فوراً فهمیدم.

وقتی که داشتند از سرسرای داخلی می‌گذشتند مدیر دروس در حال فرار از دست دانشجویی بود که داشت با او گفتگو می‌کرد. پای پلکان ایستاده بود، یک پایش روی پلهٔ اول بود، قبای نخ‌نمایش را با وسواس زنانه‌ای دور خود پیچیده بود تا از پله‌ها بالا رود، سرش را مرتب تکان می‌داد و تکرار می‌کرد که:

– آقای هکت، یقیناً همین‌طور است! عالی است! یقیناً همین‌طور است!

در وسط سرسرا ناظم انجمن اخوت کالج داشت با جدیت و با صدای نازک ناله‌آسیزی با یکی از شاگردان شبانه‌روزی سخن می‌گفت. ضمن صحبت کردن پیشانی کک‌مکی خود را اندکی چین می‌انداخت و در بین عباراتش مداد استخوانی ریزی را دندان می‌زد:

– امیدوارم شاگردان کلاس ورودی بیایند. شاگردهای کلاس اول حتماً می‌آیند. کلاس دومی‌ها هم همین‌طور. از تازه‌واردها باید خاطر جمع بشویم.

ضمن آنکه از آستانه در می‌گذشتند تمپل بار دیگر از روی سینهٔ کرائتلی سر خم کرد و شتابزده به نجوا گفت:

– می‌دانی که زن دارد؟ پیش از آنکه تغییر مذهب بدهد زن گرفته بود. زن و بچه‌هایش در همین گوشه کنارها هستند. به شیطان قسم که از این عجیب و غریب‌تر نشیده‌ام! هان؟

نجوایش به خندهٔ نخودی شیطنت‌آمیزی متجر شد. در همان آن که از آستانه در گذشتند کرائتلی گردنش را با خشونت گرفت و او را تکان داد و گفت:

– احمق پخمه‌گه! به همان کلام مقدس آخری که با نفس آخرم بیرون می‌آید قسم می‌خورم که در همهٔ این دنیای مادر به خطای گه هیچ میمون مادر به خطایی گنده‌تر از تو پیدا نمی‌شود!

تمپل در چنگال او وول می‌زد و باز هم با خرسندی شیطنت‌آسیزی



می خندید و کرانلی در هر تکان سختی که به او می داد رک و راست تکرار می کرد که:

— ابله گه قمپزی مادر به خطا!

از باغچه پر علف همراه با یکدیگر گذشتند. رئیس دانشگاه، پوشیده در شنل سنگین شل و ولی، در یکی از پیاده‌روها به سوی آنها می آمد و در عین حال دعای روزانه خود را می خواند. به آخر پیاده‌رو که رسید پیش از آنکه بیچد ایستاد و چشمانش را بالا برد. دانشجویان سلام کردند، تمپل مثل دفعه قبل دستی به نوک کلاهش زد. ساکت جلو رفتند. وقتی که به زمین بازی نزدیک شدند استیون صدای به هم خوردن دست بازیکنان و تاپ تاپ توپ خیس و صدای دیوین را که با هر ضربه فریاد هیجانزده‌ای می کشید شنید.

سه دانشجو دور جعبه‌ای که دیوین روی آن نشسته بود و بازی را تماشا می کرد ایستادند. تمپل پس از چند لحظه خود را نرم نرم به پهلوئی استیون کشاند و گفت:

— معذرت می خواهم، می خواستم ازت بپرسم به نظر تو ژان ژاک روسو<sup>۵</sup> آدم صادقی بوده است؟

استیون بقی زد زیر خنده. کرانلی تخته شکسته بشکه‌ای را از روی چمن زیر پایش برداشت و به شتاب برگشت و با خشونت گفت:

— تمپل، به خدای حی مرید قسم که اگر یک کلمه با هر کس درباره هر موضوعی حرف بزنی، تو گوشت باشد، super spottum [جابه‌جا] می کشمت.

استیون گفت: گمان می کنم مثل تو بوده است، احساساتی بوده است. کرانلی با سلامت گفت: بگذار برود گورش را گم کند! اصلاً با این حرف نزن. حرف زدن با تمپل مثل این است که، تو گوشت باشد، با یک انبان گه بوگند و حرف بزنی. تمپل، برو گمشو. محض رضای خدا برو گمشو. تمپل پاسخ داد: من اصلاً تو را داخل آدم نمی دانم — سپس از تیررس

تخته بشکه که بالا رفته بود دور شد و با اشاره به استیون گفت: در این مؤسسه این تنها آدمی است که می بینم ذهن فردی دارد.

کرانلی فریاد زد: مؤسسه! فردی! برو گمشو، گورت را گم کن، تو آدم بیچاره مادر به خطایی هستی.

تمپل گفت: من یک آدم احساساتی هستم. با تعییر بسیار درستی بیان شد. و من افتخار می کنم که یک احساسات گرا هستم.

تمپل نرم نرم خود را از میدان بازی بیرون کشاند، لبخند شیطنت آمیزی بر لب داشت. کرانلی که با صورت مات بی حالتی او را می نگرست گفت:

— نگاهش کن، تا حالا هیچ آدمی دیده ای که این قدر دست و پا چلفتی باشد؟

از این گفته او یکی از دانشجویان که به دیوار تکیه داده و کلاه نوک تیزش تا روی چشمانش پایین آمده بود با خنده غریبی استقبال کرد. آن خنده که صدایی بلند و زیر داشت و از یک تنه عضلانی بیرون می آمد مانند نعره فیل بود. بدن آن دانشجو از سر تا پا به لرزه افتاده بود و برای آنکه شعف خود را فرو نشانند هر دو دستش را شادمانه روی رانهایش می مالید.

کرانلی گفت: لینچ بیدار است.

لینچ (Lynch) در پاسخ قامت راست کرد و سینه جلو داد.

استیون گفت: لینچ برای انتقاد از زندگی سینه اش را جلو داده است.

لینچ چند ضربه با ممر و صدا به سینه خود کوفت و گفت: چه کسی با

دور سینه من حرف و نقل دارد؟

کوانلی همین حرف را بل گرفت و هر دو با هم گلاویز شدند. وقتی صورتهایشان بر اثر تقلا سرخ شد از هم جدا شدند در حالی که نفس نفس می زدند. استیون سر به طرف دیوین خم کرد که چون حواسش به بازی بود به صحبت دیگران توجه نکرده بود. استیون پرسید:

— حال غاز اهلی کوچولوی من چطور است؟ او هم امضا کرد؟

دیوین با حرکت سر جواب مثبت داد و گفت:

– تو چطور استیوی؟

استیون با حرکت سر جواب منفی داد.

دیوین چپق دسته کوتاه را از لب برداشت و گفت: تو آدم وحشتناکی

هستی، استیوی. همیشه تنهایی.

استیون گفت: حالا که عریضه صلح جهانی را امضا کرده‌ای گمان

می‌کنم آن دفترچه‌ای را که توی اتاقت دیدم می‌سوزانی.

چون دیوین جوابی نداد، استیون شروع کرد به نقل کردن عبارتهای

دفترچه:

– قدم آهسته، فیانا! <sup>۵۱</sup> به راست راست، فیانا! فیانا! به شماره، سلام

نظامی، یک، دو!

دیوین گفت: این موضوع فرق می‌کند. سن پیش از هر چیز و بیش از هر

چیز یک ملی‌گرایی ایرلندی هستم. اما کار تو فقط همین است.

مسخره کردن در تو مادرزادی است، استیوی.

استیون گفت: دفعه دیگر که خواستید با چوب چوگان شورش کنید اگر

به خبرچین، که از وجود آن نمی‌شود صرف‌نظر کرد <sup>۵۲</sup>، احتیاج پیدا کردید

سن را خبر کنید. چند تا خبرچین در همین کالج می‌توانم برایتان پیدا کنم.

دیوین گفت: سن از حرفهای تو سر در نمی‌آورم. یک بار برضد ادبیات

انگلیسی حرف می‌زنی. حالا برضد خبرچینهای ایرلندی حرف می‌زنی.

با آن اسم و عقایدی که تو داری... اصلاً تو ایرلندی هستی؟

استیون گفت: بیا بروم اداره علامتهای خانوادگی تا شجره‌نامه

خانواده‌ام را بهت نشان بدهم.

دیوین گفت: پس بیا با ما باش. چرا زبان ایرلندی یاد نمی‌گیری؟ چرا

بعد از اولین درس کلاس «انجمن» <sup>۵۳</sup> کلاس را ول کردی؟

استیون پاسخ داد: تو خودت دلیلش را می‌دانی.

دیوین سرش را تکان داد و خندید و گفت:

— دست بردار بابا. دلیلش قضیه آن دختره و پدر موران (Moran) بود؟  
اما استیوی، این حرفها همه‌اش در فکر و خیال تو است. این دوتا فقط  
داشتند حرف می‌زدند و می‌خندیدند.

استیون بکثت کرد و دستش را دوستانه روی شانه دیوین نهاد و گفت:  
— یادت می‌آید آن روزی را که با هم آشنا شدیم؟ صبح روز اولی که  
همدیگر را دیدیم تو از من خواستی کلاس ورودی را بهت نشان بدهم،  
روی هجای اول هم تکیه خیلی محکمی گذاشتی. یادت می‌آید؟ آن موقع  
عادت داشتی یسوعیها را پدر خطاب کنی<sup>۵۴</sup>، یادت می‌آید؟ من همیشه  
درباره تو از خودم سؤال می‌کنم: آیا دلش هم مثل زبانش پاک است؟  
دیوین گفت: من آدم بی‌شیله پله‌ای هستم. تو خودت این را می‌دانی.  
وقتی آن شب در خیابان «هارکورت» آن چیزها را درباره زندگی  
خصوصی‌ات برای من تعریف کردی به خدا قسم استیوی نتوانستم شام  
بخورم. خیلی حالم بد شد. آن شب تا مدت‌ها بیدار ماندم. چرا آن چیزها را  
برای من تعریف کردی؟

استیون گفت: متون. می‌خواهی بگویی که من هیولا هستم.  
دیوین گفت: نه، ولی کاشکی برایم تعریف نکرده بودی.  
در زیر ظاهر آرام حالت دوستانه استیون خلجانی شروع به جوشیدن  
کرد. گفت:

— این ملت و این مملکت و این زندگی مرا پرورانده است. من باید  
خودم را همان‌طور که هستم ظاهر کنم.

دیوین گفت: سعی کن با ما باشی. تو در ته دلت ایرلندی هستی اما  
غرورت خیلی نیرومند است.

استیون گفت: اجداد من زبان خودشان را دور انداختند و زبان دیگری  
را برگزیدند. به یک مشت خارجی اجازه دادند روی سرشان سوار شوند.  
تو خیال می‌کنی من حاضرم قرضهایی را که آنها بالا آورده‌اند با جان و تن  
خود ادا کنم؟ برای چه؟

دیوین گفت: برای آزادی خودمان.

استیون گفت: از زمان تون تا زمان پارتل هیچ آدم شرافتمند و صادقی نبوده است که زندگی و جوانی و محبت خود را در کف شما بگذارد و شما او را به دشمن نفروخته باشید یا در وقت احتیاج رهایش نکرده باشید یا به او ناسزا نگفته باشید یا ولش نکرده باشید و دنبال کسی دیگری بروید. و حالا تو از من دعوت می‌کنی که با شما باشم. من دلم می‌خواهد شماها همه به درک واصل شوید.

دیوین گفت: استیوی، آنها در راه آرمانهای خود مردند. نوبت ما هم خواهد رسید، باور کن.

استیون که در دل افکار خود را دنبال می‌کرد لحظه‌ای ساکت ماند و بعد با حالت مبهمی گفت:

— روح نخست در آن لحظاتی که درباره آنها برای تو حرف زدم به دنیا می‌آید. به دنیا آمدن آن کند و در تاریکی است، از به دنیا آمدن جسم مرموزتر است. وقتی که روح کسی در این مملکت به دنیا می‌آید توورها را روی آن پرتاب می‌کنند تا جلو پرواز آن را بگیرند. تو درباره ملیت و زبان و دین با من سخن می‌گویی. من کوشش می‌کنم از میان این توورها فرار کنم. دیوین خاکستر چپش را ریخت و گفت:

— این حرفها برای من زیادی عمیق است. اما برای هر کسی اول وطن است بعد چیزهای دیگر. استیوی. اول ایرلند است. بعد می‌توانی شاعر یا عارف باشی.

استیون باخشونت خونسردانه‌ای گفت: می‌دانی ایرلند چیست؟ ایرلند ماده‌خوک پیری است که بچه‌های خود را می‌خورد.

دیوین از روی جعبه بلند شد و به سوی بازیکتان رفت، سرش را از روی تأسف تکان می‌داد. اما یک لحظه بعد با تأسف از او دور شد و با حرارت به بحث و جدل با کرانلی و دو بازیکنی که بازیشان را تمام کرده بودند پرداخت. قرار گذاشتند چهار نفری مسابقه بدهند اما کرانلی اصرار

می‌کرد که با توپ او بازی کنند. دو سه یار آن را به زمین زد که بالا پرید و به دستش خورد و بعد با قوت و چابکی آن را به طرف پایین دیوار میدان پرتاب کرد و صدای تاپ آن که بلند شد فریاد زد:  
- ارواح بابات!

استیون در کنار لینچ ایستاد تا شماره‌های مسابقه شروع به زیاد شدن کرد. آن وقت استیون آستینش را کشید که او را با خود ببرد. لینچ اطاعت کرد و گفت:  
- به قول کرانلی ما همچو برویم.<sup>۵۵</sup>

استیون به این کنایه خندید. از راه باغ برگشتند و از سرسرا گذشتند و بیرون رفتند، دریانی رعه‌ای در سرسرا داشت اعلانی را بر تختهٔ اعلانیها سنجاق می‌کرد. پای پله‌ها ایستادند و استیون یک بسته سیگار از جیبش درآورد و به رفیقش تعارف کرد و گفت:  
- می‌دانم که فقیری.

لینچ جواب داد: ای لعنت بر آن بیحیایی زرد تو.<sup>۵۶</sup>  
این دومین دلیل فرهیختگی لینچ باز هم استیون را به خنده انداخت و گفت:

- آن روزی که تو تصمیم گرفتی فحش زرد بدهی برای فرهنگ اروپا روز بزرگی بود.

سیگارهایشان را روشن کردند و به سمت راست پیچیدند. استیون پس از مکشی، شروع کرد:

- ارسطو رحم و وحشت را تعریف نکرده است.<sup>۵۷</sup> من می‌گویم...

لینچ ایستاد و رک و راست گفت:

- ول کن! من حاضر نیستم گوش بدهم! من ناخوشم. دیشب با هوران

(Horan) و گاگینز (Goggins) رفتم یک مشروبخوری زرد زد.

استیون دنبال حرف خود را گرفت: رحم احساسی است که ذهن را در برابر آنچه در رنجهای بشری خطیر و پایدار است می‌ایستاند و آن را با

انسان رنجکش پیوند می‌دهد. وحشت احساسی است که ذهن را در برابر آنچه در رنجهای بشری خطیر و پایدار است می‌ایستاند و آن را با علت پنهانی پیوند می‌دهد.

لینچ گفت:

- تکرار کن.

استیون تعریفها را آهسته تکرار کرد و به دنبال آن گفت:

- چند روز پیش دختری در لندن سوار درشکه شد. داشت می‌رفت مادرش را ببیند که چند سال بود او را ندیده بود. سر نبش خیابانی دیرک یک گاری شیشه پنجره درشکه را به شکل یک ستاره خرد می‌کند. یک تکه خرده شیشه دراز نازک می‌رود توی قلب دختر. دختره درجا مرد. خبرنگار به این گفته است مرگ تراژیک. این طور نیست. بنا به تعریف من این مرگ از وحشت و رحم دور است.

- در واقع، احساسات تراژیک مانند چهره‌ای است که به دو قسمت نگاه می‌کند، به سمت وحشت و به سمت رحم، که هر کدام یکی از مرحله‌های آن احساس هستند. می‌بینی که من کلمه «می‌ایستاند» را به کار می‌برم. منظورم آن است که احساسات تراژیک ایستا هستند. یا به عبارت بهتر احساسات دراماتیک این طور است. احساسهایی که هنر رکیک آنها را برمی‌انگیزد پویا هستند و آن میل یا نفرت است. میل ما را به سوی تصاحب کردن، به سوی نزدیک شدن به چیزی، می‌راند؛ نفرت ما را به سوی اعراض، به سوی دور شدن از چیزی، می‌راند. این‌گونه احساسها پویا هستند. بنابراین هنرهایی که آنها را برمی‌انگیزد، یعنی هنرهای شهوی و تعلیمی، هنرهای رکیکی هستند. پس احساس هنری محض (اصطلاح کلی را به کار می‌برم) ایستا است. ذهن متوقف می‌شود و از حد میل یا نفرت فراتر می‌رود.

لینچ گفت: می‌خواهی بگویی که هنر نباید میل را برانگیزد. به تو گفتم

که یک روز من اسسم را با مداد بر پشت ونوس «پراکسی تلس»<sup>۵۸</sup> در موزه نوشتم. این میل نبود؟

استیون گفت: منظور من طبایع عادی است. تو این را هم به من گفته‌ای که وقتی بچه بودی توی آن مدرسه دلدیر کرملیها<sup>۵۹</sup> تکه تکه تاپاله خشکیده گاو می خوردی.

لینچ باز هم زد زیر همان خنده قیل آسا و باز هم هر دو دستش را روی رانهایش مالید اما این بار آنها را از جیبهایش بیرون نیاورد. قریاد زد:  
— آهان، می خوردم! می خوردم!

استیون رو به رفیق خود کرد و لحظه‌ای گستاخانه چشم به او دوخت. لینچ که از خنده افاقه یافته بود نگاه او را با چشمان پر از خضوع پاسخ گفت. آن جمجمه دراز باریک مسطح در زیر آن کلاه دراز نوک تیز استیون را به یاد خزنده کاکلدار می انداخت. چشمهایش هم برق و خیرگی چشمان خزندگان را داشت. با این همه، در آن لحظه نگاه آنها خاضعانه و هشیار بود و از یک نقطه ریز انسانی روشن شده بود، از پنجره یک روح چروکیده جگرخراش و از خویشتن آزوده.

استیون این جمله معترضه را برای رعایت ادب گفت: و اما در این مورد، ما همه حیوان هستیم. من هم حیوان هستم.  
لینچ گفت: تو هستی.

استیون دنبال حرف خود را گرفت: ولی فعلاً ما در عالم ذهن هستیم. میل و نفرتی که با ابزارهای هنری رکیک برانگیخته شوند در واقع احساسات غیرهنری هستند نه فقط از آن رو که صفت پویایی دارند بلکه از آن رو که از حد امور جسمی بیشتر نیستند. بدن ما خود را در برابر آنچه از آن می ترسد جمع می کند و در برابر انگیزه چیزی که به آن میل دارد صرفاً با یک عمل انعکاسی دستگاه اعصاب واکنش نشان می دهد. پیش از آنکه ما بدانیم مگس نزدیک است توی چشمانمان برود پلکهایمان بسته می شود.



لینچ خرده گرفت که: همیشه این طور نیست.

استیون گفت: به همین ترتیب بدن تو در برابر انگیزه‌ای مانند یک مجسمه برهنه واکنش نشان داد ولی من معتقدم که این فقط عمل انعکاسی اعصاب بوده است. آن زیبایی که به دست هنرمند پدید می‌آید نمی‌تواند در ما احساسی ایجاد کند که پویا باشد یا حسی که صرفاً جنبه جسمی داشته باشد. نوعی ایستایی هنری، نوعی رحم آرمانی یا وحشت آرمانی را بیدار می‌کنند یا باید بیدار کنند یا القا می‌کنند یا باید القا کنند، نوعی ایستایی که به میان آورده می‌شود، به درازا می‌کشد و سرانجام با آن چیزی که من آن را وزن زیبایی می‌نامم تحلیل می‌رود.

لینچ پرسید: وزن زیبایی دقیقاً چیست؟

استیون گفت: وزن نخستین نسبت صوری هنری اجزای یک کل هنری با یکدیگر است یا نسبت یک کل هنری با جزء یا اجزای آن یا نسبت هر جزء با کل هنری که آن جزء بخشی از آن است.

لینچ گفت: اگر این وزن باشد پس بگو بینم چه چیز را زیبایی می‌خوانی. ضمناً یادت باشد که اگرچه من یک وقت کیک تاپاله می‌خوردم اما فقط زیبایی را ستایش می‌کنم.

استیون مثل اینکه بخواهد ادای احترام کند کلاهش را برداشت. بعد در حالی که اندکی سرخ شده بود دستش را روی آستین کلفت چهارخانه لینچ نهاد و گفت:

— حق به جانب ماست، دیگران اشتباه می‌کنند. درباره این جور چیزها حرف زدن و سعی در فهمیدن ماهیت آنها کردن و پس از فهمیدن آن آهسته و با فروتنی و تداوم کوشیدن بر اینکه از دل خاک تیره یا هر چه از آن سر می‌زند، از صدا و شکل و رنگ که دروازه‌های زندان روح ما هستند، صورتی از آن زیبایی را که به فهم آن رسیده‌ایم پدید آوردن، یعنی از نو بیرون کشیدن — این یعنی هنر.

به پل روی کانال رسیده بودند و راهشان را کج کردند و از کنار درختها

رفتند. نور زندهٔ کبودی که در آب راکد یازتاب می‌یافت و بوی شاخه‌های صنناک بالای سرشان گویی با سیر اندیشهٔ استیون در جنگ بود.

لینچ گفت: اما تو سؤال من را جواب ندادی. هنر چیست؟ آن زیبایی چیست که هنر آن را پدید می‌آورد؟

استیون گفت: آدم بیچارهٔ کله‌منگ، این اولین تعریفی بود که برایت گفتم، همان وقتی که پیش خودم می‌خواستم دربارهٔ این موضوع فکری بکنم. آن شب را یادت می‌آید؟ همان شب که کرانلی خلقتش تنگ شد و شروع کرد به حرف زدن دربارهٔ گوشت خوک و بکلو.

لینچ گفت: یادم می‌آید. برایمان حکایت این خوکهای گه گندهٔ بی‌پدر و مادر را تعریف کرد.

استیون گفت: هنر عبارت است از کار انسان در تمق دادن به امر محسوس یا معقول با غایت زیباشناختی. تو خوکها را به یاد می‌آوری ولی این تعریف را فراموش کرده‌ای. تو و کرانلی یک جفت آدم پریشان‌کننده هستید.

لینچ رو به سوی آسمان ناصاف خاکستری شکلکی درآورد و گفت: - اگر می‌خواهی به فلسفهٔ هنرت گوش کنم دست کم باید یک سیگار دیگر به من بدهی. من هیچ علاقه‌ای به این موضوع ندارم. من حتی به زنها هم هیچ علاقه‌ای ندارم. گور پدر تو و گور پدر همه چیز. من دلم می‌خواهد یک کاری پیدا کنم با پاتصد تا درآمد در سال. تو نمی‌توانی این کار را برای من پیدا کنی.

استیون پاکت سیگار را به او داد. لینچ آخرین سیگاری را که مانده بود برداشت و فقط گفت:

- ادامه بده!

استیون گفت: آکوناس می‌گوید آن چیزی زیباست که درک آن لذت‌بخش باشد.

لینچ سر تکان داد و گفت:

– این را یاد می‌آید *Pulcra sunt quae visa placent* [زیبایی چیزی است که بینایی را لذت می‌بخشد].

استیون گفت: کلمه *visa* [بینایی] را به کار می‌برد که هر گونه درک هنری را شامل می‌شود خواه از راه بینایی یا شنوایی یا از هر راه دیگر درک کردن باشد. این کلمه هر چند مبهم است اما آن قدر روشن هست که چیزهای خوب و بد را که میل و نفرت برمی‌انگیزند از شمول تعریف خارج کند. مسلم است که به معنی «ایستایی» است نه «پویایی». تکلیف امر حقیقی چه می‌شود؟ امر حقیقی هم در ذهن ایستایی ایجاد می‌کند. تو اسم خودت را با مداد روی وتر یک مثلث قائم‌الزاویه نمی‌نویسی. لینچ گفت: نه، وتر یک ونوس پراکسی تلکس به من بده.

استیون گفت: پس ایستا است. گمان می‌کنم افلاطون گفته است زیبایی یعنی شکوه حقیقت. فکر نمی‌کنم این حرف معنایی غیر از این داشته باشد که حقیقت و زیبایی از یک جنس هستند. حقیقت را عقل درک می‌کند که رضایت آن با رضایت‌بخش‌ترین نسبت‌های امر معقول حاصل می‌شود: زیبایی را قوهٔ خیال درک می‌کند که رضایت آن با رضایت‌بخش‌ترین نسبت‌های امر محسوس حاصل می‌شود. اولین گام در راه حقیقت آن است که قالب و حدود خود عقل را درک کنیم، خود عمل تعقل را درک کنیم. همهٔ دستگاه فلسفی ارسطو بر کتاب علم‌النفس او استوار است<sup>۶۰</sup> که آن هم بر این گزاره استوار است که محمول واحد نمی‌تواند در آن واحد و از جهت واحد بر موضوع واحدی حمل شود و حمل نشود<sup>۶۱</sup>. اولین گام در راه زیبایی آن است که قالب و حدود قوهٔ خیال را درک کنیم، خود عمل درک هنری را درک کنیم. روشن شد؟

لینچ با بی‌صبری پرسید: ولی آخر زیبایی چیست؟ یک تعریف دیگر از خودت دریاور. چیزی که می‌بینیم و خوشمان می‌آید! تو و آکویناس از این بهتر چیزی توی چنته نداری؟

استیون گفت: زن را در نظر بگیریم.

لینچ با تب و تاب گفت: بگیریم!

– یونانیها، ترکها، چینی‌ها، قطبی‌ها، هوتن‌توتی‌ها، هر کدام یک جور زیبایی زن را می‌پسندند. مثل اینکه از این چنبره نمی‌توانیم فرار کنیم. اما من دوره خروج می‌شناسم. یکی از آنها این فرضیه است: هر خصوصیت جسمی که مردها در زنها می‌پسندند با کارهای چندگانهٔ زنان برای تکثیر نوع ارتباط مستقیم دارد. شاید این‌طور باشد. ظاهراً دنیا کسالت‌آورتر از آن است که تو، لینچ، خیال می‌کنی. من خودم از این راه خروج خوشم نمی‌آید. این راه به جای آنکه به زیباشناسی برسد به علم اصلاح نژاد انسان می‌رسد. این راه آدم را از آن چنبره بیرون می‌کشد و به یک کلاس درس نو پرزرق و برقی می‌رساند که ماک کان در آن یک دستش را روی کتاب «اصل انواع»<sup>۱۲</sup> گذاشته و دست دیگرش را روی کتاب عهد جدید و به تو می‌گوید که تو پهلوهای بزرگ ونوس را برای آن پسندیده‌ای که احساس کرده‌ای ونوس می‌توانست برایت یک بچهٔ تنومند به دنیا آورد و پستانهای درشتش را برای آن پسندیده‌ای که احساس کرده‌ای او می‌توانست به بچه‌های خود و بچه‌های تو شیر خوبی بدهد. لینچ با قوت گفت: پس این ماک کان یک دروغگوی زرد گوگردی است.

استیون خنده‌کنان گفت: یک راه خروج دیگر هم هست.

لینچ گفت: کدامین؟

استیون شروع کرد: این فرضیه.

گاری درازی انباشته از آهن‌پاره از نیش بیمارستان سر پاتریک دان (Sir Patrick Dun) آمد و گفتار استیون را با صدای گوشخراش تلق‌تلق و جرینگ‌جرینگ فلز محو کرد. لینچ در گوشه‌هایش را گرفت و پشت سر هم فحش و بد و بیراه گفت تا گاری رد شد. سپس با خشم روی پاشنهٔ پا چرخید. استیون هم چرخید و چند لحظه صبر کرد تا غضب رفیقش بیرون بریزد.

استیون دوباره گفت: این فرضیه راه خروج دیگری است: هرچند که یک چیز ظاهراً در نظر همه مردم زیبا نمی‌نماید اما همه مردمی که از یک چیز زیبا خوششان می‌آید نسبت‌هایی در آن می‌بینند که با مراحل که خود مراحل کل ادراک هنری است متطابق می‌شود. بنابراین، این نسبتها که در امر محسوس وجود دارد و بر شما به یک صورت و بر من به صورت دیگری پدیدار می‌شود شرط لازم زیبایی است. حالا می‌توانیم برویم سراغ رفیق قدیم خودمان توماس قدیس و دو پول سیاه از حکمتش را برداریم.

لینچ خندید و گفت:

– خیلی خنده‌ام می‌گیرد که می‌بینم تو پشت سر هم مثل این دراویش برهنه خوشحال حسابی حرفهای توماس قدیس را نقل می‌کنی. تو خودت هم توی دلت به این کار می‌خندی؟

استیون جواب داد: ماک آلیستر به نظریه هنری من می‌گوید فلسفه کاربردی آکوناس. تا جایی که این جنبه از فلسفه هنر در میان باشد آکوناس تا آخر خط راهتمای من خواهد بود. اما وقتی به پدیده‌هایی مانند بارگرفتن هنری، بارداری هنری و بارگذاری هنری می‌رسیم به اصطلاحات جدید و تجربه شخصی جدید نیاز دارم.

لینچ گفت: البته. بالاخره آکوناس هم با همه عقلش درست یک درویش حسابی خوبی بوده است. اما حرفهای مربوط به تجربه شخصی جدید و اصطلاحات جدید را بگذار برای یک روز دیگر. زود باش و قسمت اول را تمام کن.

استیون لبخند زنان گفت: از کجا معلوم؟ شاید آکوناس بهتر از تو می‌توانست حرف من را بفهمد. او خودش شاعر بوده است. سرودی برای پنجشنبه مبارک سروده است که با کلمات [ *Pange lingua gloriosi* ] بگو ای زبان من – باشکوه<sup>۱۳</sup> شروع می‌شود. من از این سرود خوشم می‌آید. اما هیچ سرودی را نمی‌توان در ردیف آن سرود عزای باشکوه که

مخصوص خواندن در ضمن حرکت دسته است گذاشت، همان سرود  
*Vexilla Rigis* [رایات پادشاه] اثر وناتیوس فورتوناتوس.<sup>۱۴</sup>  
 لیج بانرمی و وقار و با صدای بمی از ته حنجره شروع کرد به خواندن:

*Impleta sunt quae concinit* [تحقق یافت هر آنچه بر زبان رفت]  
*David fideli carmine* [داوود را در سرود راستین کهن پیامبرانه]  
*Dicendo nationibus* [گفتا که در میان ملتها]  
*Regnavit a ligno Deus.* [خداوند از فراز درخت فرمان راند]

با لذت تمام گفت: عالی است! چه موسیقی عالی!  
 به خیابان مونت پایین پیچیدند. چند قدم دورتر از نبش خیابان مرد  
 جوان فربه‌ی با شال گردن ابریشمی، به آنها سلام کرد و ایستاد و پرسید:  
 - نتیجهٔ امتحانات را شنیدید؟ گریفین رد شده است. هالین و اوفلین  
 امتحان استخدام دولتی برای داخل کشور را گذراندند. مونا در امتحان  
 استخدام دولتی برای هندوستان پنجم شد. اوشا ونسی چهاردهم شد. آن  
 یارو ایرلندیهای دکان کلارک<sup>۱۵</sup> دیشب یک شام مهمانشان کردند. همه‌شان  
 کاری خوردند.

صورت رنگ پریدهٔ پف کرده‌اش از شیطنت نیکدلانه‌ای خبر می‌داد و  
 همچنانکه در دادن خبر موفقیتها جلوتر می‌رفت چشمان ریزیه گرفته‌اش  
 از نظر محو می‌گشت و صدای ضعیف خس‌خس‌اش از گوش دور  
 می‌شد.

در پاسخ به پرسشی که استیون کرد بار دیگر چشمان و صدایش از  
 کمینگاههای خود پیش آمدند. گفت:

- آره، ماک کالاف و من. اوریا ضیات خالص انتخاب کرده است و من  
 تاریخ حقوق اسامی. بیست ماده است. من گیاه‌شناسی هم انتخاب  
 کرده‌ام. آخر من عضو باشگاه کشتزار هستم.  
 از آن دو تن به حالت باهییتی عقب کشید و دست گروستالوی پوشیده

در دستکش پشمی را روی سینه خود گذاشت که از آن ناگهان خنده  
خس خسی زیرلبی بیرون زد.

استیون با خشکی گفت: دفعه دیگر که بیرون شهر رفتی یک خرده  
شلغم و بیاز بیاور تا آبگوشت بپزم.

دانشجوی فره از روی غمض عین خنده‌ای کرد و گفت:

– در باشگاه کشتزار ما همه آدمهای بسیار آبرومندی هستیم. شنبه  
گذشته رفتیم گلن مالور<sup>۶۶</sup>، هفت نفر بودیم.

لینچ گفت: با زنها، دونووان؟

دونووان باز هم دستش را روی سینه‌اش گذاشت و گفت:

– هدف ما کسب علم است.

سپس به سرعت گفت:

– شنیده‌ام که دارید مقاله‌ای درباره هنرشناسی می‌نویسید؟

استیون با اشاره مبهمی انکار کرد.

دونووان گفت: گوته و لسینگ<sup>۶۷</sup> مطالب فراوانی درباره این موضوع و  
مکتب کلاسیک و مکتب رماتیک و این جور چیزها نوشته‌اند. کتاب  
«لائوکون»<sup>۶۸</sup> را که می‌خواندم خیلی برایم جالب بود. البته کتابی است  
ایده‌آلیستی، آلمانی، ابرزررف.

هیچ کدام از آن دو سخنی نگفت. دونووان مؤدبانه از آنها اجازه رفتن  
خواست. با نرمی و نیکخواهی گفت:

– باید بروم. ظن قوی قریب به یقین دارم که خواهرم قصد داشت  
امروز برای شام خانواده دونووان کلوچه سرخ کرده بپزد.

استیون دنبال سرا او گفت: خداحافظ. شلغم برای من و رفیقم یادت نرود.  
لینچ به پشت سر او خیره شد، لبش را به حالت تحقیر ملایمی آن قدر  
بیچ داد که صورتش به یک صورتک شیطان شبیه شد. سرانجام گفت:

– روزگار را ببین که این گه کلوچه خور زرد می‌تواند برای خودش یک  
شغل خوب دست و پا کند آن وقت من باید سیگار آشغال بکشم.

رو به سوی میدان مریون (Mertion) کردند و اندک مدتی با سکوت راه رفتند. استیون گفت:

— حرفی را که دربارهٔ زیبایی می‌زدم تمام کنم. پس رضایت‌بخش‌ترین نسبتها در امر محسوس باید با مراحل ضروری درک هنری مطابقت باشد. این نسبتها را پیدا کن آن وقت می‌توانی خصوصیات زیبایی کلی را پیدا کنی. آکویناس می‌گوید:

*ad pulcritudinem tria requiruntur, integritas, consonantia, claritas.*

من آن را این طور ترجمه می‌کنم: سه چیز برای زیبایی لازم است، تمامیت، هماهنگی و درخشندگی<sup>۱۹</sup>. آیا اینها با مراحل ادراک مطابقت دارند؟ ملتفت هستی؟

لینچ گفت: البته که هستم. اگر خیال می‌کنی من یک هوش‌گه و گندی دارم بدو دنبال دونووان و ازش خواهش کن بهت گوش کند.

استیون به سبدی اشاره کرد که یک شاگرد قصاب آن را وارونه روی سرش گذاشته بود، گفت:

— آن سبد را نگاه کن.

لینچ گفت: می‌بینم.

استیون گفت: برای دیدن آن سبد ذهن آدم باید سبید را از بقیهٔ عالم عیان که سبید نیست جدا کند. اولین مرحلهٔ ادراک یک خط مرزی است که دور چیزی که باید درک گردد کشیده می‌شود. هر صورت هنری یا در مکان به ما عرضه می‌شود یا در زمان. شنیدنیها در زمان عرضه می‌شود و دیدنیها در مکان. اما صورت هنری خواه مکانی باشد خواه زمانی، نخست با حدود مستقل و محتوای مستقل بر پهنهٔ بی‌حد و اندازهٔ مکان یا زمانی که خود آن نیست به طور واضح درک می‌شود. آدم آن را به صورت چیز واحدی درک می‌کند. آدم آن را به صورت کل واحد می‌بیند. آدم تمامیت آن را درک می‌کند. این همان *integritas* [تمامیت] است.

لینچ خنده‌کنان گفت: زدی به هدف! ادامه بده.



استیون گفت: بعد از آن آدم به راهنمایی خطهای صوری آن از نقطه‌ای به نقطه دیگر می‌رود؛ آدم در داخل حدود آن توازن اجزای آن را نسبت به یکدیگر درک می‌کند؛ وزن ساختاری آن را احساس می‌کند. به عبارت دیگر پس از ترکیب ناشی از احساس مستقیم نوبت به تجزیه ناشی از ادراک می‌رسد. پس از آنکه اول احساس کردیم که چیز واحدی است حال احساس می‌کنیم که یک چیز است. آدم آن را به صورت مجموعه، چیز چندگانه، تقسیم‌پذیر، تفکیک‌پذیر، ساخته شده از اجزاء، نتیجه اجزاء آن و جمع آنها و هماهنگی ادراک می‌کند. این همان consonantia [هماهنگی] است.

لینچ با شیطنت گفت: باز هم زدی به هدف! حالا بگو بینم claritas [درخشندگی] چیست تا سیگار برگ را ببری.

استیون گفت: مفهوم این کلمه قدری مبهم است. آکویناس اصطلاحی به کار برده است که ظاهراً دقیق نیست. گیجیم کرده بود. آدم را به این عقیده می‌رساند که سمبولیسم یا ایده‌آلیسم را در نظر داشته است یعنی اینکه خصوصیت متعالی زیبایی نوری است که از عالم دیگری می‌آید، مثالی است که ماده فقط سایه آن است، واقعیتی که ماده فقط نماد آن است.<sup>۷۰</sup> با خود فکر می‌کردم که شاید منظورش این باشد که claritas کشف و عرضه هنری غایت الهی در هر چیزی است یا قوه تعمیمی است که صورت هنری را به یک واحد کلی تبدیل می‌کند و باعث می‌شود خارج از حدود خصوصیات ویژه خود بدرخشد.<sup>۷۱</sup> اما اینها حرفهای ادبی است. آنچه من می‌فهمم این است. وقتی که آن سبک را به صورت چیز واحدی درک کردیم و پس از آن بر طبق صورت آن تجزیه‌اش کردیم و آن را به صورت چیز درک کردیم آن وقت به تنها ترکیبی که از لحاظ منطقی و هنری مجاز است دست می‌زنیم. می‌بینیم که این چیز همان چیز است که هست و چیز دیگری نیست. درخشندگی که آکویناس درباره آن سخن می‌گوید همان اصطلاح مدرسی quidditas یا «چیستی» هر چیز است. این

خصوصیت متعالی را هنرمند وقتی احساس می‌کند که صورت هنری نخست در خیال او تصور شود. شلی ذهن را در آن لحظهٔ مرموز به زغال افسرده<sup>۷۲</sup> تشبیه کرده است که تشبیه زیبایی است. لحظه‌ای که در آن خصوصیت متعالی زیبایی یعنی درخشندگی آشکار صورت هنری را ذهن به‌وضوح درک می‌کند. ذهن که تمامیت زیبایی آن را برجا ایستانده است و هماهنگی آن مسحورش کرده است، آن لحظه همان ایستایی درخشان خاموش لذت هنری است یعنی حالتی روحی که بسیار شبیه به آن حال قلب است که فیزیولوژیست ایتالیایی، لوئیجی گالوانی<sup>۷۳</sup>، با به‌کار بردن عبارتی به همان زیبایی عبارت شلی آن را خلسهٔ قلب خوانده است. استیون مکث کرد و اگرچه رفیقش حرفی نزد احساس کرد که سخنانش دوروبر آنان سکوتی از خلسهٔ اندیشه به بار آورده است. سخن از سرگرفت:

— آنچه گفتم راجع به زیبایی به معنای اعم کلمه است، به همان معنایی که این کلمه در سنت ادبی دارد. در کوچه و بازار معنای دیگری دارد. وقتی دربارهٔ زیبایی به معنای دوم این کلمه سخن می‌گوییم داوری ما در وهلهٔ اول تحت تأثیر خود هنر و قالب آن هنر است. واضح است که صورت هنری باید بین ذهن یا حواس خود هنرمند و ذهن یا حواس دیگران قرار گیرد. اگر این را در نظر بگیریم می‌بینیم که هنر ضرورتاً به سه قالب تقسیم می‌شود که از یک قالب به قالب دیگر پیش می‌رود. این قالبها عبارتند از: قالب تغزل که قالبی است که در آن هنرمند صورت خیال خود را در رابطهٔ بی‌واسطه با خودش عرضه می‌کند؛ قالب روایت که قالبی است که در آن هنرمند صورت خیال خود را در رابطهٔ با خودش و با دیگران عرضه می‌کند؛ قالب نمایش که قالبی است که در آن هنرمند صورت خیال خود را در رابطهٔ بی‌واسطه با دیگران عرضه می‌کند.

لینچ گفت: این را چند شب پیش هم گفتی و آن بحث معروف را شروع

کردیم.

استیون گفت: توی خانه یک دفترچه‌ای دارم که در آن سؤالهایی نوشته‌ام که بامزه‌تر از سؤالهای تو است. ضمن پیدا کردن جواب این سؤالها من همین نظریه هنری را که دارم برای تو توضیح می‌دهم پیدا کردم. چندان از سؤالهایی که برای خودم طرح کردم این است: آیا یک صندلی که قشنگ ساخته شده باشد ترازیک است یا کمیک؟ آیا اگر من میل به دیدن تصویر مونالیزا داشته باشم این تصویر خوب به شمار می‌آید؟ آیا مجسمه نیمتنه سرفیلیپ کرامپتون<sup>۶۴</sup> تغزلی است یا روایی یا نمایشی؟ آیا مدفوع یک بچه یا یک شپش می‌تواند اثر هنری باشد؟ اگر نمی‌تواند چرا نمی‌تواند؟

لینچ خنده‌کنان گفت: راستی چرا نمی‌تواند؟

استیون دنبال حرف خود را گرفت: آیا اگر کسی در حال خشم با تیشه به یک تکه چوب بزند و در آن نقش گاوی درست کند، آیا این نقش اثر هنری است؟ اگر نیست چرا نیست؟

لینچ باز هم خنده‌کنان گفت: این یکی خیلی قشنگ است. حقیقتاً بوی گند مدرسی‌ها ازش بلند است.

استیون گفت: لسینگ نبایستی یک دسته مجسمه را موضوع نوشته‌های خود قرار می‌داد. هنر مجسمه‌سازی که مرتبه پایین‌تری دارد، آن قالبهایی را که من درباره آنها حرف زدم طوری نشان نمی‌دهد که هر کدام از دیگری به وضوح متمایز باشد. حتی در ادبیات هم که از همه هنرهای دیگر بالاتر و معنوی‌تر است، قالبها اغلب درهم‌برهم می‌شوند. قالب تغزل در واقع ساده‌ترین لباس لفظی است که به یک لحظه احساس پوشانده می‌شود، یک فریاد موزون است مانند آنچه قرن‌ها پیش آدمی را که پارو می‌زد یا سنگی را از سربالایی بالا می‌کشید سر نشاط می‌آورد. آن کسی که این فریاد را برمی‌آورد از آن لحظه احساس آگاهی بیشتری دارد تا از خودش که آن احساس را حس می‌کند. دیده‌ایم که ساده‌ترین قالب روایی از دل ادبیات تغزلی بیرون می‌زند و آن در وقتی است که هنرمند

خود را به عنوان مرکز ماجرای روایت بسط می‌دهد و در خود تأمل می‌کند و این قالب تا جایی پیش می‌رود که فاصلهٔ مرکز ثقل احساس با خود هنرمند برابر با فاصلهٔ آن با دیگران شود. قالب روایی هم جنبهٔ شخصی صرف ندارد. شخصیت هنرمند به خود روایت سرایت می‌کند و گرداگرد آدمها و ماجرای روایت مانند دریایی پرجنب و جوش روان می‌شود. این پیشروی را می‌توان به‌آسانی در آن تصنیف قدیمی انگلیسی، «قهرمان تورین»<sup>۷۵</sup>، دید که با اول شخص شروع می‌شود و با سوم شخص پایان می‌یابد. قالب نمایشی در هنگامی حاصل می‌شود که آن جنب و جوشی که گرداگرد هر شخص روان شده و چرخ خورده است هر شخصی را از چنان نیروی جنب و جوشی سرشار سازد که آن شخص زندگانی هنری خاص و ناملموسی در پیش گیرد. شخصیت هنرمند که نخست در یک فریاد یا کلام موزون یا یک حالت و سپس در یک روایت روان و ملایم است سرانجام خود را از وجود پالوده می‌کند، به اصطلاح خود را از شخصیت عاری می‌سازد. صورت خیال هنری در قالب نمایش همان زندگی است که در تخیل انسان پالوده شده و از تخیل دوباره به بیرون افکنده گشته است. کار پررمز و راز آفرینش هنری مانند آفرینش مادی انجام گرفته است. هنرمند، مانند خدای آفرینش، درون دست‌پخت خود یا در پشت آن یا فراسوی آن یا برفراز آن به صورت ناپیدا، پالوده از وجود و بی‌اعتنا است و مشغول چیدن ناخنهاى خود است.

لینچ گفت: می‌خواهد آنها را هم از وجود پالوده کند.

از آسمان مستور بلند باران ریزی شروع به باریدن کرد و آن دو به زمین چمن دوک پیچیدند تا پیش از آنکه رگبار بگیرد به کتابخانهٔ ملی برسند.

لینچ با کج خلقی گفت: از گفتن این چرند پرنداها دربارهٔ زیبایی و تخیل در این جزیرهٔ بدبخت خدازده چه منظوری داری؟ عجب نیست که هنرمند پس از آنکه ساختن این مملکت را مرتکب شد درون یا پشت دست‌پخت خودش کناره بگیرد.

باران تندتر شد. وقتی از گذرگاه کنار فرهنگستان سلطنتی ایرلند می‌گذشتند دیدند که بسیاری از دانشجویان زیر طاق جلوخان کتابخانه پناه گرفته‌اند. کرانلی به ستونی تکیه داده با چوب کبریت نوک‌تیزی دندانهایش را خلال می‌کرد و به حرفهای بعضی از رفقایش گوش می‌داد. چند دختر هم جلو در ورودی ایستاده بودند. لینچ با نجوا به استیون گفت: - دلدارت هم اینجاست.

استیون روی پله‌ای پایین دسته‌ای از دانشجویان بی‌اعتنا به باران که تند می‌بارید ساکت جا گرفت و گاه‌به‌گاه چشمش را به سوی آن دختر می‌گرداند. آن دختر هم ساکت در میان رفقایش ایستاده بود. استیون با تلخی خودخواسته‌ای در دل گفت کشیشی دم دستش نیست که با او لاس یزند و به یاد آورد که آخرین بار او را در چه وضعی دیده است. حق با لینچ بود. وقتی ذهن استیون از نظریه و شجاعت تهی شد بار دیگر در آرامش بی‌اعتنایی فرورفت.

شنید که دانشجویان با همدیگر صحبت می‌کنند. درباره‌ی دو دوستی حرف می‌زدند که در امتحانات نهایی پزشکی قبول شده بودند و درباره‌ی امکان پیدا کردن شغل در کشتیهای اقیانوس‌پیما و درباره‌ی رونق و کسادى کار طبابت.

- همه اینها توپ توخالی است. طبابت توی دهات ایرلند بهتر است. - هاینز هم که دو سال در لیورپول بوده است همین را می‌گوید. می‌گفت یک ییغوله و حشتناکی است. غیر از قابلیت هیچ کار دیگری نیست. همه‌اش هم کار خیریه و مجانی.

- منظور این است که بهتر است آدم در یکی از دهات اینجا شغل پیدا کند تا در یک شهر ثروتمندی مثل آنجا؟ من یک بابایی را می‌شناسم... - هاینز شعور ندارد. با خردکاری درسش را تمام کرد، خردکاری و بس. - هاینز را ولش کن. در یک شهر بزرگ تجارتی خیلی پول می‌شود درآورد.

— تا کار مطب چقدر بگیرد.

— Ego credo ut vita pauperum est simpliciter atrox, simpliciter sanguinarius atrox, in Liverpoolio.

[گمان می‌کنم که زندگی فقرا وحشتناک است، صاف و ساده در لیورپول سخت و وحشتناک است].

صداهایشان با قطع و وصل به گوش او می‌رسید چنانکه گویی از دوردست می‌آید. دختر مهیا می‌شد تا با رفقایش راه بیفتد.

رگبار تند سبک بند آمده بود و مانند خوشه‌های الماس در میان بته‌های باغچه باقی مانده بود و از خاک سیاه شدهٔ باغچه بخار بیرون می‌زد. دخترها با کفشهای پاکیزه‌شان که جیرجیر می‌کرد روی پله‌های جلوخان ایستاده بودند و آرام و با نشاط حرف می‌زدند و به ابرها نگاه می‌انداختند و چترهایشان را با زاویه‌های دقیق در برابر چند قطره باران آخری نگاه داشته بودند، دوباره آنها را می‌بستند، با حجب و حیا دامنه‌های خود را می‌گرفتند.

و شاید استیون دربارهٔ این دختر ظالمانه قضاوت کرده باشد؟ شاید زندگانی او همان ساعتها دعا خواندن ساده بود، زندگانی ساده و عجیبی مانند زندگانی پرنده، شادمانه در صبحگاه، بی آرام از صبح تا شام، خسته در شامگاه؟ و دلش چون دل پرندهٔ ساده و خودرأی؟



اندکی پیش از سپیدهٔ صبح بیدار شد. به که چه موسیقی دل‌انگیزی! روحش سراپا از شبنم نمناک شده بود. موجهای خنک بی‌رنگ نور در خواب بر اندامهایش گذشته بودند. بی حرکت دراز کشیده بود، گویی روحش در میان آبهای خنک دراز کشیده بود و موسیقی ملایم شیرین را حس می‌کرد. ذهنش آهسته آهسته با نوعی آگاهی لرزان لرزان بامدادی، با نوعی الهام بامدادی، بیدار می‌شد. روحی او را سرشار کرد به زلالی زلالترین آبها، به لطافت شبنم، به جنب و جوش موسیقی. اما این روح چه

ملایم و چه بی‌تب و تاب در او دمیده می‌شد گویی فرشتگان سرافین خود بر او می‌دمیدند! روحش آهسته آهسته بیدار می‌شد، می‌ترسید به یکباره بیدار شود. و این همان ساعت بی‌باد پگاه بود که جنون سر از خواب برمی‌دارد و گیاهان عجیب در برابر نور می‌شکفند و پروانه خاموش به پرواز می‌آید.

خلسه قلب! شب خلسه گرفته بود. استیون در عالم رؤیا یا خیال جذبۀ حیات ملکوتی را دریافته بود. آیا این خلسه فقط یک لحظه بود یا ساعت‌های دراز و سالها و قرن‌ها ادامه می‌یافت؟

اکنون چنان بود که گویی از انبوه درهم‌برهم و ابرمانند وضعی که از پیشامدهای گذشته یا آنچه ممکن بود پیش آید پدید آمده بود ناگهان از همه جوانب لحظه الهام بازتابیده بود. آن لحظه همچون نقطه‌ای نورانی درخشید و اکنون پس‌مانده نور آن را شیخی درهم‌برهم از وضعی مبهم چون ابر اندر ابر به نرمی می‌پوشاند. آه! در زهدان باکره خیال کلمه به گوشت تن بدل شده بود. ملک مقرب جبرئیل به حجره باکره فرود آمد.<sup>۷۶</sup> وقتی که شعله سفیدگذشت و رفت پس‌مانده نور در روح او ژرفتر شد و با این ژرفی به نوری گلرنگ و تابان بدل گشت. آن نور گلرنگ و تابان دل عجیب و خودرأیش بود، عجیب از آن‌رو که هیچ مردی آن را نشناخته و هرگز نمی‌شناخت، خودرأی از پیش از آغاز عالم: و ملائک هماواز سرافین به وسوسه آن فروغ تابان گلرنگ از آسمان فروافتادند.

خسته نیستی از این راههای تابان،

ای اغواگر فرشتگان سرافین فرو افتاده؟

دیگر از آن روزهای پرخلسه برایم سخن مران.

شعرها از ذهنش به لب‌هایش رسید و آنها را چند بار زیر لب گفت، احساس کرد که حرکت موزون شعر «مثلث»<sup>۷۷</sup> در میان آنها جریان دارد. نور گلرنگ پرتوهای قافیۀ خود را روانه کرد: تابان، مران، بی‌کران، فغان،

آسمان. پرتوهای آن دنیا را می‌سوزاند، دل آدمیان و فرشتگان را نابود می‌کرد: پرتوهایی از گل که دل خودرأی آن دختر بود:

چشمانت قلب آدمی را کرده سوزان  
و هر آنچه از او خواستی تو را داده.  
خسته نیستی از این راههای تابان؟

و پس از آن؟ وزن محو شد، قطع شد، باز هم جنبش و تپش آن آغاز شد. و پس از آن؟ دود عود از محراب عالم رو به بالا رفت.

بر فراز شعله، دود ستایش بی‌کران  
حلقه حلقه از اقیانوس رو به بالا نهاده.  
دیگر از آن روزهای پرخلسه برآیم سخن مران.

دود از سراسر زمین، از اقیانوسهای بخارآلود، بالا رفت، دود ستایش آن دختر. زمین مانند عودسوزی لرزان و چرخان، مانند یک گلولهٔ عود، گلوله‌ای شلجمی، بود. وزن یکباره محو شد؛ فریاد قلبش برید. لبهایش شروع کرد به تکرار نخستین بیت‌ها، بارها و بارها؛ سپس، با لکنت و خجلت، به تپه‌تپه کردن مصرعها پرداخت؛ سپس خاموش شد. فریاد قلب برید.

ساعت پرده‌پوش بی‌باد گذشت و در پشت شیشه‌های پنجرهٔ بی‌پرده نور صبحگاهی گرد می‌آمد. صدای ضعیف زنگ ناقوسی از جای بس دور دستی بلند شد. پرنده‌ای چهچه زده؛ دو پرنده، سه تا. ناقوس و پرنده خاموش شدند؛ و نور کدر سفید بر شرق و غرب پهن شد، جهان را پوشاند، نور گلرنگ را در قلب او پوشاند.

از بیم آنکه آن همه را از دست بدهد ناگهان روی آرنج بلند شد تا کاغذ و مداد پیدا کند. هیچ کدام روی میز نبود؛ فقط بشقاب سوپی که وقت شام از آن برنج خورده بود روی میز بود و شمعدان با پیچکهای پیه و جاشمی



کاغذی آن که از آخرین شعله سوخته بود. دستش را با خستگی تا پای تختخواب دراز کرد و جیبهای کتی را که به پایه تخت آویزان بود کاوید. انگشتانش به یک مدام خورد و بعد به یک جعبه سیگار. به پشت لم داد و پاکت سیگار را پاره کرد و آخرین نخ سیگار را روی لبه پنجره گذاشت و با حروف کوچک ظریف روی سطح زیر مقوای پاکت سیگار شروع کرد به نوشتن بندهای شعر مثلث.

پس از آنکه شعر را نوشت به متکای قلمبه سلمبه پشت داد و باز هم زیر لب زمزمه کرد. ناهمواریهای مو و پشم گره‌دار متکا. او را به یاد ناهمواریهای موی اسب گره‌دار مبل اتاق پذیرایی آن دختر انداخت که استیون عادت داشت، لبخندزنان یا جدی، روی آن بنشیند و از خود بپرسد اصلاً چرا آمدم اینجا، از خود و از آن دختر دلخور بود و با سمس «دل مطهر»<sup>۷۸</sup> بر بالای قفسه خالی ظرف گیجش کرده بود. آن دختر را دید که با سخنان لالایی‌وار به او نزدیک شد و از او خواست که یکی از ترانه‌های غریب خود را بخواند. سپس خود را دید که پشت پیانو قدیمی نشسته است و به نرمی از شستیه‌های لکه‌دار آن پرده‌های همساز بیرون می‌کشد و، در میان قیل و قالی که باز هم در اتاق بلند شده است، برای او که به بخاری تکیه داده است یکی از ترانه‌های عالی دوران الیزابت را می‌خواند، ترانه غم‌انگیز و شیرین بیزار از جدایی را<sup>۷۹</sup>، سرود فتح آژنکور<sup>۸۰</sup> را، ترانه شاد «گرینزلیوز»<sup>۸۱</sup> را. هنگامی که استیون می‌خواند و آن دختر گوش می‌کرد، یا وانمود می‌کرد که گوش می‌کند، دل استیون آرام بود اما وقتی که آن ترانه‌های لطیف قدیمی تمام می‌شد و بار دیگر صدای آدمها را در اتاق می‌شنید به یاد حرف طعنه آمیزی که زده بود می‌افتاد: خانه‌ای که در آن مردان جوان را یک‌خرده زود به اسم کوچکشان می‌خوانند.

در پاره‌ای لحظات از چشمان آن دختر پیدا بود که به زودی به او اعتماد خواهد کرد اما استیون بیهوده منتظر مانده بود. اکنون آن دختر در خاطره

او سبک می‌رقصید مانند همان شیی که در مجلس رقص کارناوال بود، با دامن لباس سفیدش اندکی بالا رفته و با دسته‌گل سفیدی که در موهایش بالا و پایین می‌رفت. در حلقه رقص سبک می‌رقصید. در حال رقص به سوی استیون آمد و همچنانکه می‌آمد چشمانش را اندکی گردانده بود و گونه‌هایش اندکی برافروخته بود. در لحظه کوتاهی که زنجیره دستها در حلقه رقص برید دست آن دختر در دست استیون قرار گرفت، متاع نرمی بود.

— خیلی غریبی می‌کنی.

— آره. من برای آن به دنیا آمده‌ام که راهب بشوم.

— متأسفم اما تو بدعتگذاری.

— خیلی متأسفی؟

در پاسخ، آن دختر با زنجیره دستها از استیون دور شد، سبک و با احتیاط می‌رقصید، خود را به هیچ کس نمی‌سپرد. دسته‌گل سفید با رقص او بالا و پایین می‌رفت و هر وقت به سایه می‌رفت برافروختگی گونه‌اش بیشتر می‌شد.

راهب! نقش خودش جلو چشمش ظاهر شد: کفرگوی صومعه، بدعتگذار فرقه فرانسیسکن، روکرده به خدمتگزاری و روگردان از خدمتگزاری، مانند گاردینو دابورگوسان دونینو<sup>۸۲</sup> مشغول بافتن رشته نازکی از سفسطه و نجواکردن در گوش آن دختر.

نه، این نقش او نبود. شبیه نقش کشیش جوانی بود که استیون آخرین بار آن دختر را در کنار او دیده بود. کشیشی که با چشمهای کفتری به او نگاه می‌کرد و در عین حال صفحه‌های کتاب انشای ایرلندی آن دختر را ورق می‌زد.

— بله، بله، خانمها این روزها دارند دور ما جمع می‌شوند. روز به روز این را می‌بینم. خانمها طرفدار ما هستند. خانمها بهترین مددکار برای زبان هستند.

— برای کلیسا چطور، پدر موران؟

— برای کلیسا هم هستند. دور آن هم جمع می‌شوند. آنجا هم کار دارد پیشرفت می‌کند. لازم نیست برای کلیسا جوش بزنید.

بهه! کار خوبی کرده بود که با تحقیر از اتاق بیرون رفته بود. کار خوبی کرده بود که روی پله‌های کتابخانه به آن دختر سلام نکرده بود. کار خوبی کرده بود که ولش کرده بود تا با کشیش خود لاس بزند، با کلیسایی بازی کند که کنیز مطبخی مسیحیت بود.

خشم خشن حیوانی ریشه آخرین آفات بازمانده جذبه را از روی او بیرون کشید و نقش زیبای آن دختر را به شدت درهم شکست و خرده‌های آن را به هر گوشه پرتاب کرد. از هر گوشه بازتابهای نقش او از حافظه‌اش بیرون جوشید: دختر گلفروش ژنده‌پوش با موی خیس زیر و صورتی بی‌شرم که خود را دوست خود او خوانده بود و دشت اول خود را از او خواسته بود، کلفت مطبخی خانه همسایه که روی بشقابهایش ضرب می‌گرفت و نخستین میزانهای ترانه «کنار دریاچه‌ها و باتلاقهای کیلارنی» را با کشیدگی صدای خواننده‌ای روستایی می‌خواند، دختری که وقتی کف پاره کفشش به نرده آهنی پیاده‌رو نزدیک کورک هیل (Cork Hill) گیر کرد و سکندری خورد با خوشحالی خندیده بود، دختری که وقتی از جلو کارخانه یسکویت‌سازی جیکاب (Jacob) می‌گذشت استیون نظری به او انداخته بود و شیفته لبهای کوچک گوشتالویش شده بود و آن دختر رو برگردانده و با فریاد به او گفته بود:

— از آن چیزهای من که دیدی خوست آمد، موی صاف و ابروی

مجمعد؟

و با این همه، احساس می‌کرد که هر قدر هم نقش آن دختر را به ناسزا گیرد و مسخره کند، باز هم خشم او نوعی ستایش است. استیون کلاس را با تحقیری ترک کرده بود که یکسره صادقانه نبود، احساس می‌کرد که شاید راز قوم آن دختر در پشت آن چشمان سیاهی باشد که مژگانهای دراز

او بر آن سایهٔ شتابانی می‌انداخت. همچنانکه خیابانها را می‌بیمود به تلخی با خود گفته بود که این دختر نمونهٔ زنانگی وطن خود است، روحی خفاش‌مانند که در تاریکی و خفا و تنهایی از خواب بیدار می‌شود و خودآگاهی می‌یابد و، بی‌عشق و بی‌گناه، زمانی با عاشق ترمخوی خود درنگ می‌کند و سپس او را ترک می‌کند تا برود و خطاهای معصومانهٔ خود را در گوش مشبک کشیشی نجوا کند.<sup>۸۳</sup> خشمی را که برضد آن دختر در دل داشت با نثار ناسزاهای زشت نسبت به فاسق او خالی کرد، فاسقی که نام و صدا و قیافه‌اش به غرور خفت‌دیدهٔ او لطمه می‌زد: یک دهاتی کشیش شده که یکی از برادرهایش در دبلین پاسبان بود و یکی از آنها در مویکالن (Moycullen) پادو میخانه بود. بر چنین مردی بود که آن دختر پرده از برهنگی شرم‌آگین روح خود برمی‌داشت، بر او که فقط یادش داده بودند که سناسک عبادی رسمی را اجرا کنند نه بر استیون که کاهن تخیل لایزال بود و نان روزانهٔ احساس را به جسم درخشندهٔ حیات ابد مدت بدل می‌کرد.<sup>۸۴</sup>

نقش درخشندهٔ عشای ربانی بار دیگر با اندیشه‌های تلخ و یأس‌آمیزش درآمیخت و فریاد آنها در یک سرود شکرگزاری نابریده برخاست:

فریادهای ما بریده بریده و نغمه‌های فغان  
همه برمی‌خیزند در یک سرود عشای ربانی ساده.  
خسته نیستی از این راههای تابان؟

آنگاه که دستهای قربانی‌کننده می‌برد به سوی آسمان  
ظرف شراب مقدس را که سرریز می‌کند زیاده،  
دیگر از آن روزهای پرخلسه برآیم سخن مران.

شعرها را از مصرعهای اول با صدای بلند گفت تا اینکه موسیقی و وزن ذهنش را فراگرفت و آن را در حظّ نفس آرامی فروبرد؛ پس از آن

شعرها را بازحمت روی کاغذ آورد تا با دیدنشان بهتر آنها را حس کند؛ بعد روی بالش به پشت دراز کشید.

نور بامدادی به تمامی فرا آمده بود. هیچ صدایی شنیده نمی شد؛ اما استیون می دانست که دوروبر او زندگی اندک اندک در هیاهوی مردم، صداهای گرفته، دعاهای خواب آلود بیدار می شود. برای آنکه خود را از آن زندگی کنار بکشد رو به دیوار کرد، از پتو باشلقی برای خود درست کرد و به گل ارغوانی درشت بیش از حد شکفته کاغذ دیواری پاره پاره خیره شد. کوشید تا بلکه با فروغ رنگ ارغوانی آنها به شادی رو به زوال خود گرمی بخشد و در عالم خیال راهی پرگل از آنجا که دراز کشیده بود تا آسمان به تصور آورد که همه جابه جا از گلهای ارغوانی پوشیده بود. خسته! خسته! او نیز از راههای تابان خسته بود.

گرمایی تدریجی، خستگی بی رخوت آور از سرش که آن را با باشلق محکم پوشانده بود آغاز شد و از تیره پشتش فرود آمد. فرود آمدن آن را احساس کرد و از اینکه دید آن گونه آنجا دراز کشیده است لبخند زد. اندکی بعد به خواب می رفت.

پس از ده سال باز هم ایاتی برای آن دختر سروده بود. ده سال پیش آن دختر شال گردنش را مانند باشلق به سر می بست و بخار نفس گرم خود را به هوای شبانگاهی می فرستاد و با پا بر جاده یخ بسته می کوفت. آخرین تراموای شب بود و اسبهای لاغر قهوه ای این را می دانستند و در هوای صاف شب زنگهایشان را به علامت هشدار تکان می دادند. وردست سورچی تواموای یا سورچی حرف می زد و هر دو در نور سبز چراغ یارها سرهایشان را بالا و پایین بردند. استیون و دختر روی رکاب تراموای ایستاده بودند، استیون روی رکاب بالایی، آن دختر روی رکاب پایینی. دختر چندین بار بین حرفهایشان به رکابی که او بر آن بود بالا رفت و باز پایین رفت و یکی دو بار هم در کنار او ماند و فراموش کرد که پایین برود و بعد پایین رفت. باشد! باشد!

از آن عقل کودکی تا حماقت فعلی او ده سال گذشته بود. چطور بود شعرش را برای دختر بفرستد؟ آن وقت آن را سر صبحانه در میان ضربه زدن به پوست تخم مرغ می خواند. راستی که چه حماقتی! برادرهای دختر می خندیدند و سعی می کردند تا ورق کاغذ را با انگشتان قوی سخت خود از چنگ یکدیگر بیرون بکشند. کشیش مؤدب، عموی آن دختر، بر صندلی خود می نشست و آن ورق کاغذ را دور از چشمان خود می گرفت، لبخندزنان آن را می خواند و قالب ادبی آن را تأیید می کرد.

نه، نه: حماقت بود. حتی اگر شعرش را برای آن دختر می فرستاد، او آن را به دیگران نشان نمی داد. نه، نه، آن دختر این کار را نمی کرد.

رفته رفته احساس کرد در حق او بی انصافی کرده است. احساس بی گناهی آن دختر او را به آنجا کشاند که چیزی نمانده بود در حق او دلسوزی کند، آن بی گناهی که هیچ وقت از آن سردر نیاورده بود تا آنکه از راه گناه به شناخت آن راه یافته بود، آن بی گناهی که خود آن دختر هم، زمانی که بی گناه بود یا پیش از آنکه آن خفت غریب طبیعت او برای نخستین بار بر او نازل گردد، از آن سردر نیاورده بود. پس از آن، نخست روح آن دختر چنان شروع به زندگی کرد که روح استیون پس از آنکه برای نخستین بار گناه کرده بود؛ و وقتی که استیون رنگ پیریدگی بیمارگونه چشمان او را که از ننگ تیره زنانگی خجلت زده و پرانده بود به یاد آورد دلسوزی ملایمی دلش را پر کرد.

در آن مدت که روح استیون از جذبه به کرختی رسیده بود آن دختر کجا بود؟ آیا ممکن بود با آن راههای اسرارآمیز عالم روح، در همان آنات روح آن دختر از ستایشهای او آگاه شده باشد؟ ممکن بود.

شعله ای از هوس بار دیگر به جانش آتش زد و سراپای تنش را سوزاند و در خود فرو برد. آن دختر، آگاه از هوس استیون، از خواب بویناک خود بیدار می شد، او که زن و سوسه گر شعر مثلث وی بود. چشمانش، تیره و با نگاهی خماری، در چشمان او باز می شد. برهنگیش بر او سر تسلیم فرود

می آورد، پرنور و گرم و بویناک و با اندامی دست‌گشاده، او را همچون ابری درخشان دربرمی‌گرفت، او را همچون آب با حیات آبی دربرمی‌گرفت: و سخنان آبدار، نمادهای عنصر رمز، مانند ابری از بخار یا آبهایی که فضا را احاطه کرده‌اند، بر مغز او جاری شد.

خسته نیستی از این راههای تابان،  
ای اغواگر فرشتگان سرافین فرو افتاده؟  
دیگر از آن روزهای پرخلسه برایم سخن مران.

چشمات قلب آدمی را کرده سوزان  
و هر آنچه از او خواستی تو را داده.  
خسته نیستی از این راههای تابان؟

بر فراز شعله، دود ستایش بی‌کران  
حلقه حلقه از اقیانوس رو به بالا نهاده.  
دیگر از آن روزهای پرخلسه برایم سخن مران.

فریادهای ما بریده بریده و نغمه‌های فغان  
همه برمی‌خیزند در یک سرود عشای ربانی ساده.  
خسته نیستی از این راههای تابان؟

آنگاه که دستهای قربانی‌کننده می‌برد به سوی آسمان  
ظرف شراب مقدس را که سرریز می‌کند زیاده  
دیگر از آن روزهای پرخلسه برایم سخن مران.

و هنوز تو نگاه خیره مشتاق ما را به سوی خود کشان

با نگاهی خمار و اندامی دست‌گشاده!  
 خسته نیستی از این راههای تابان؟  
 دیگر از آن روزهای پرخلسه برایم سخن مران.

\*\*\*

چه پرندگان بودند؟ روی پله‌های کتابخانه ایستاد تا آنها را تماشا کند، با خستگی به چویدستی زبان‌گنجشکش تکیه داده بود. پرندگان دور برآمدگی خانه‌ای در خیابان «مولزورث» (Molesworth) چرخ می‌زدند. هوای غروب اواخر ماه مارس پرواز آنها را واضح می‌نمود، بدنهای تیرهٔ پرتاب‌شوندهٔ لرزان آنها به روشنی بر پهنهٔ آسمان پرواز می‌کرد چنانکه گویی بر پهنهٔ پرده‌ای به رنگ آبی دود که به نرمی آویزان باشد پرواز می‌کند.

استیون پرواز آنها را تماشا می‌کرد: پرنده‌ای پس از پرندهٔ دیگر: برقی تیره، چرخش، باز هم برق، پرتاب شدن پرنده‌ای در گوشه‌ای، قوس، لرزش بالها. کوشید تا آنها را پیش از آنکه بدنهای پرتاب‌شوندهٔ لرزندهٔ آنها بگذرند بشمارد: شش، ده، یازده: و از خود پرسید که طاق هستند یا جفت. دوازده، سیزده: چون دو پرنده چرخ‌زنان از بالای آسمان فرود آمدند. بالا و پایین پرواز می‌کردند اما همواره گرداگرد یکدیگر در خطهای راست و منحنی و همواره از چپ به راست پرواز می‌کردند، گویی گرد معبدی از هوا طواف می‌کردند.

به فریادهایشان گوش کرد: مانند صدای جیرجیر موشها بود از پشت تخته‌کوب دیوار: یک پردهٔ زیر دوگانه. اما این پرده‌ها طولانی و زیر و با ارتعاش بود و، برخلاف صدای راسوها، همین‌که نوکهای پرندگان در حال پرواز هوا را می‌شکافت به اندازهٔ یک سوم یا یک چهارم پایین می‌آمد و تحریردار می‌شد. فریادشان زیر و روشن و ظریف بود و مانند رشته‌های نور ابریشمی که از قرقرهٔ مرتعشی باز شود فرومی‌افتاد.

آن سروصدای غیرانسانی گوشه‌هایش را که حق‌ها و سرزنشهای



مادرش پیوسته در آن وزوز می‌کرد، آرامش بخشید و آن بدنهای تیره تحریف لرزان که برگرد معبدی از هوا در آسمان لطیف چرخ می‌خوردند و با آن می‌زدند و کژمژ می‌رفتند چشمانش را که هنوز نقش چهره مادرش را می‌دید، آرامش بخشید.

چرا از پله‌های جلوخان به بالا خیره شده بود و فریاد زیر دوگانه آنها را می‌شنید و پروازشان را تماشا می‌کرد؟ برای آنکه ببیند فال خوب و بد چیست؟ جمله‌ای از کورنلیوس اگریپا<sup>۸۵</sup> از ذهنش گذشت و سپس اندیشه‌های بی‌شکلی از سویدنبورگ<sup>۸۶</sup> در اینجا و آنجای ذهنش پرزد که درباره رابطه پرندگان با امور ذهنی بود و اینکه مخلوقات هوایی هم خود دانشی دارند و ساعتها و فصلهای خود را می‌شناسند زیرا آنها، برخلاف انسان، در عین نظم حیات خود به سر می‌برند و آن نظم را به دست عقل به انحراف نکشانده‌اند.

و صدها سال بود که آدمیان به بالا خیره می‌شدند چنانکه او اکنون به پرندگان در حال پرواز خیره شده بود. ستونهای بالای سرش او را بفهمی نفهمی به یاد معبدی باستانی می‌انداخت و چوبدستی زبان‌گنجشکی که با خستگی بر آن تکیه کرده بود به یاد عصای انحنادار کاهنان. در بحبوحه خستگی احساس ترس از مجهول می‌جینید، ترس از نمادها و فالهای بد، از آن مرد عقاب‌آسایی که نامش بر او بود و بر بالهای بافته از جگن از اسارت‌گریخته و پرواز کرده بود، از «تخوت»<sup>۸۷</sup>، خدای کاتبان، که با قلم نی بر لوحی می‌نوشت و بر روی سر لکلکی یاریک خود هلال ماهی نوک‌تیز داشت.

تصویر آن خدا که به ذهنش آمد لیخند زد زیر او را به یاد آن قاضی انداخت که بینی‌اش شبیه بطری بود و کلاه‌گیس به سر داشت و در سندی که دور از چشمانش گرفته بود علامت ویرگول می‌گذاشت و استیون می‌دانست که اگر نام آن خدا شبیه یک سوگند ایرلندی<sup>۸۸</sup> نبود آن را به یاد نمی‌آورد. حماقت بود. اما آیا بر اثر این حماقت بود که می‌خواست خانه

دعا و مال‌اندیشی<sup>۹۹</sup> را که در آن زاده شده بود و نظم حیاتی را که با آن پرورده شده بود برای همیشه ترک گوید؟

پرنده‌ها با فریادهای زیر به برآمدگی همان خانه برگشتند، و در هوایی که رنگ می‌باخت سیاهی آنها پرپر می‌زد. چه جور پرنده‌ای بودند؟ با خود گفت حتماً پرستوهایی هستند که از جنوب بازگشته‌اند. پس او بایستی برود چون پرنده‌هایی بودند که همیشه بیایند و بروند و همیشه آشیانه موقتی زیر لبهٔ بام خانه‌های مردم بسازند و همیشه هم لانه‌هایی را که ساخته‌اند رهاکنند تا سرگردان شوند.

اونوالیل، چهره‌هایتان را خم کنید،

تا من در آنها خیره شوم همان‌گونه که پرستو خیره می‌شود

در لانهٔ زیر لبهٔ بام پیش از آنکه

بر آبهای پرهیاهو سرگردان شود.<sup>۱۰۰</sup>

نشاط ملایم آبداری مانند صدای آبهای فراوان بر حافظه‌اش جاری شد و آرامش ملایم فضاهاى خاموش آسمان رنگ‌باختهٔ لطیف بالای آبها را، آرامش خاموشی اقیانوسها را، آرامش پرستوهایی را که از میان مه غلیظ دریا بر فراز آبهای روان پرواز می‌کردند در دل خود احساس می‌کرد. نشاط ملایم آبداری در میان واژه‌هایی روان شد که در آنها حروف صدا دار کشیده بی‌سر و صدا به هم می‌خوردند و محو می‌شدند و روی هم می‌افتادند و باز هم روان می‌شدند و پیوسته ناقوسهای سفید امواج خود را با طنین بی‌صدا و غوغای بی‌صدا و فریاد نرم کوتاه غش‌کردگان تکان می‌دادند؛ و او احساس کرد که فالی که در پرنندگان چرخ‌زننده و پرتاب‌شونده و در فضای رنگ‌پریدهٔ آسمان بالای سر خود می‌جست از ته دل او بیرون آمد مانند پرنده‌ای که آرام و شتابان از برجی بیرون می‌آید.

آیا این نشان سفر بود یا تنهایی؟ چند بیتی که در گوش حافظه‌اش زمزمه شد آهسته آهسته صحنهٔ تالار را در شب گشایش تأثر ملی پیش

چشمان به یادآورندهٔ او ترکیب کرد<sup>۱۱</sup>. آن شب استیون در گوشهٔ بالکن تنها بود و با چشمان خسته به فرهیختگان دبلین در جایگاههای ویژه و پردهٔ پرزرق و برق و آدمکهایی که در قابی از نور زندهٔ صحنه قرار گرفته بودند می‌نگریست. پاسبان خپله‌ای پشت سر او عرق می‌ریخت و هر آن به نظر می‌رسید که می‌خواهد دست به عمل زند. صدای سوت و هیس و نعره‌های تمسخرآمیز همراه با شیشکی‌های زشت از همشاگردهای استیون برمی‌خاست و دور سالن می‌چرخید.

– افترا به ایرلند!

– ساخت آلمان!

– کفرگویی!

– ما هیچ وقت دینمان را نفروختیم!

– هیچ زن ایرلندی همچوکاری نکرده است!

– ما خدانشناس ناشی نمی‌خواهیم!

– ما بودایی بودبودی نمی‌خواهیم!

ناگهان صدای هیس تندی از پنجره‌های بالای سر او فرود آمد و او فهمید که چراغهای برقی اتاق قرائت را روشن کرده‌اند. به داخل سرسرای ستوندار پیچید که اکنون روشنایی آن ملایم شده بود، از پله‌ها بالا رفت و از مانع چهارشاخه که تلق تلق صدا می‌کرد گذشت.

کراتلی نزدیک قاموسها نشسته بود. کتاب قطوری که تصویر سر لوحهٔ آن باز بود روی پایهٔ چوبی جلو او قرار داشت. او به پشت به صندلی تکیه کرده بود و مانند کشیشان اعتراف‌نیوش گوش خود را به طرف دانشجوی طبی جلو برده بود که داشت مسئله‌ای را از صفحهٔ شطرنج روزنامه‌ای برایش می‌خواند. استیون در سمت راست کراتلی نشست و کشیشی که آن طرف میز نشسته بود با صدای تَرَقْ غضب‌آلودی مجلهٔ «دتابلت»<sup>۱۲</sup> خود را بست و از جا برخاست.

کراتلی آرام و گیج به پشت سر او خیره شد. دانشجوی طب با صدای ملایمتری گفت:

— پیاده به خانهٔ چهارم شاه.

استیون هشدار داد که: دیکسون، بهتر است برویم. این یارو رفت شکایت کند.

دیکسون روزنامه را تا کرد و با وقار از جا برخاست و گفت:

— سربازان ما با نظم و ترتیب عقب‌نشینی کردند.

استیون با اشاره به صفحهٔ عنوان کتاب کرانلی که کلمات «بیماریهای گاو نو» بر آن چاپ شده بود، افزود که: با تفنگها و گله.

وقتی که از میان ردیف میزها می‌گذشتند استیون گفت:

— کرانلی، می‌خواهم با تو حرف بزنم.

کرانلی پاسخ نداد، رویش را هم برنگرداند. کتاب را روی پیشخان گذاشت و رد شد، پاهایش با پای‌افزارهای خوب روی کف اتاق صدای خشکی می‌کرد. روی پله‌ها مکث کرد و با منگی به دیکسون خیره شد و تکرار کرد:

— پیاده به خانهٔ چهارم گه شاه.

دیکسون گفت: اگر خوش داری این جور بگو.

دیکسون صدای آرام بی‌طنینی داشت و رفتارش مؤدبانه بود و گاه‌به‌گاه انگشتی خاتم‌داری را بر روی انگشت دست گروشتالوی تمیز خود نشان می‌داد.

از مسررا که می‌گذشتند مردی که قد و قوارهٔ کوتوله‌ها را داشت به سوی آنان آمد. صورت تراشیده‌اش در زیر قیة کلاه ریش شروع کرد به لبخند زدن از روی شادی و شنیدند که زیر لب زمزمه می‌کند. چشمانش مانند چشمان میمون پرملال بود.

کرانلی بر جا ایستاد و گفت: سلام، ناخدا.

چهرهٔ میمون‌مانند ریش‌تراشیده گفت: ماه مارس و هوای به این گرمی. در طبقهٔ بالا پنجره‌ها را باز کرده‌اند.

دیکسون لبخند زد و انگشت‌ریش را چرخاند. چهرهٔ سبزهٔ میمونی

چین خورده لبهای انسانی خود را با خشنودی آرامی غنچه کرد و صدایش فر فر زد که:

— چه هوای خوشی توی ماه مارس. خوش خوش.

دیکسون گفت: ناخدا، در طبقه بالا دو تا خانم جوان قشنگ هستند که از بس انتظار کشیده‌اند خسته شده‌اند.

کرانلی لبخند زد و با مهربانی گفت: ناخدا فقط یک معشوق دارد: سر والتر اسکات. این طور نیست، ناخدا؟

دیکسون پرسید: حالا مشغول خواندن چی هستید، ناخدا؟ عروس لامر مور؟<sup>۹۳</sup>

لبهای پیچ و تاب خورنده گفت: من اسکات جان را دوست می‌دارم. به عقیده من قشنگ چیز می‌نویسد. هیچ نویسنده‌ای به پای سر والتر اسکات نمی‌رسد.

دست لاغر چروکیده قهوه‌ای‌رنگش را هم‌آهنگ با آن تمجید در هوا تکان داد و پلکهای نازک و فرزش چند بار روی چشمهای غمزده‌اش خورد.

لحن گفتارش به گوش استیون غمزده‌تر می‌آمد: لهجه‌ای ملایم، آهسته و آبدار، آلوده به اشتباه: استیون ضمن آنکه به او گوش می‌کرد از خود می‌پرسید آیا این دامستان راست است که آن خون بی‌رمقی که در کالبد چروکیده او روان است خون اشرافی است و از زنا‌ی با محارم ناشی شده است؟

درختان پارک از باران سنگین شده بودند و باران هنوز یکریز در دریاچه می‌بارید که به رنگ خاکستری، مانند سپری لمیده بود. یک دسته قو در آنجا پرواز می‌کردند و آب و ساحل زیر آنها از ترشحات سفید و سبز آنها کثیف شده بود. آن دو که از نور خاکستری بارانی، از درختان نمناک خاموش، از دریاچه سپرمانند شهادت‌دهنده، برانگیخته شده بودند یکدیگر را به نرمی در آغوش گرفتند. یکدیگر را بی‌هیچ شادی یا

تب و تاب در آغوش گرفتند، مرد دست در گردن خواهرش کرده بود. یک شتل پشمی خاکستری از شانه تا کمر زن را اریب پوشانده بود؛ و سرش با آن موهای بور با شرم و خواهش به زیر افتاده بود. مرد موهای افشان حنایی و دستهای ظریف شکیل قوی کک‌مکی داشت. صورت. هیچ صورتی دیده نمی‌شد. صورت برادر روی موهای بور و بوی باران گرفتهٔ خواهر خم شده بود. آن دست که کک‌مکی و قوی و شکیل و نوازش‌کننده بود دست دیوین بود.

استیون از این فکر خود و از آن مردک پلاسیده‌ای که آن فکر را به ذهن او آورده بود با خشم ابرو گره کرد. نیش و کنایه‌هایی که پدرش نثار دارو دستهٔ «باتتری»<sup>۴</sup> می‌کرد از حافظه‌اش بیرون جست. آنها را از ذهن خود دور نگاه داشت و بار دیگر با دغدغه به تأمل در فکر خود پرداخت. چرا آن دستها، دستهای کرانلی نبود؟ آیا سادگی و معصومیت دیوین او را پنهانی‌تر آزرده بود؟

همراه با دیکسون به گذشتن از سرسرا ادامه دادند و کرانلی را به حال خود گذاشتند تا با رعایت آداب از کوتوله خداحافظی کند. در جلو خان ستوندار، تمپل میان دستهٔ کوچکی از دانشجویان ایستاده بود. یکی از آنها فریاد زد:

— دیکسون بیا و بشو. تمپل خیلی شنگول است.

تمپل چشمان سیاه کولی‌وار خود را به سوی او چرخاند و گفت:

— اوکیف (O'Keeffe)، تو آدم دورویی هستی و دیکسون لبخندزن است. جانمی، گمان می‌کنم یک اصطلاح ادبی خوب گیر آوردم.

خندهٔ شیطنت‌آمیزی کرد و به صورت استیون نگاهی انداخت و باز گفت: — جانمی، از این اسم خیلی خوشم آمد. لبخندزن.

دانشجوی تنومندی که پایین‌تر از آنها روی پله‌ها ایستاده بود گفت:

— تمپل، برگرد سر قضیهٔ نشمه. می‌خواهیم این حکایت را بشنویم.

تمپل گفت: نشمه داشت، به جان شما. زن هم داشت. همهٔ کیشنها

مرتب در آنجا شام می خوردند. پناه بر خدا، گمان می کنم همه شان یکی یک بار...

دیکسون گفت: ما به این می گوئیم سوار یابو شدن برای اینکه اسب اصیل را خسته نکنیم.

اوکیف گفت: تمپل، بگو ببینم چند تا ربمی آبجو توی شکمت داری؟ تمپل با تحقیر بی پرده ای گفت: تمام نفس ناطقه تو در همین عبارت است، اوکیف.

تلوتلو خوران آن جمع را دور زد و با استیون سخن گفت. پرسید:

— می دانستی که پادشاهان بلژیک از خانواده فورستر هستند؟<sup>۱۱</sup>

کرانلی از در سرسرای ورودی بیرون آمد، کلاهش را تا پشت گردن عقب برده بود و با دقت دندانهایش را خلال می کرد.

تمپل گفت: این هم جناب عقل کل. این را درباره خانواده فورستر می دانستی؟

مکث کرد تا جوابی بشنود. کرانلی یک تخم انجیر را با نوک تیز خلال دندان از دندانهایش بیرون کشید و با دقت به آن خیره شد. تمپل گفت:

— خانواده فورستر (Forster) از اخلاف بالدوین اول، پادشاه فلاندر، هستند.<sup>۱۲</sup> اسم او «فارستر» (Forester) بود. فارستر و فورستر یک اسم است. ناخدا فرانسیس فورستر که از اخلاف بالدوین اول بود در ایرلند مسکن گزید و با دختر آخرین ایلخانی کلانبراسیل (Clanbrassil) ازدواج کرد. از این گذشته خاندان بلیک فورستر هم هست. این یکی شاخه دیگری است.

کرانلی که باز هم داشت با وسواس به دندانهای درخشان بی روکش خود ور می رفت تکرار کرد:

— از اخلاف بالدهد [طاس]، پادشاه فلاندر.

اوکیف پرسید: این همه تاریخ از کجا یاد گرفتی؟

تمپل رو به استیون کرد و گفت: سن همه تاریخ خانواده تو را هم

می دانم. می دانی جرال دوس کامبرنسیس<sup>۹۷</sup> دربارهٔ خانوادهٔ تو چه گفته است؟

دانشجوی بلندقد مسلول سیاه چشمی پرسید: این هم از اخلاف بالدرین است؟

کرانلی ضمن آنکه شکاف دندانهایش را مک می زد تکرار کرد که: بالدهد [طاس].

تمپل به استیون گفت: Pernobilis et pervetusta familia [خاندانی بس اصیل و بس قدیم].<sup>۹۸</sup>

دانشجوی تنومندی که پایین تر از آنها روی پله ها ایستاده بود اندک بادی رها کرد. دیکسون رو به او کرد و با لحن ملایمی گفت: — آیا فرشته کلمه ای گفت؟

کرانلی هم رو به او کرد و با هیبت اما بدون خشم گفت: — گاگیتز (Goggins)، تو گندترین کثافت ناجنسی هستی که من در عمرم دیده ام، این را بدان.

دیکسون مؤدبانه گفت: امیدوارم از آن نوعی نباشد که در علم به paulo post futurum [مختصر مسطوره ای از آینده] معروف است.

تمپل به چپ و راست رو کرد و گفت: نگفتمت که لبخند زن است؟ این اسم را رویش نگذاشتم؟

آن مسلول بلندقد گفت: چرا، این کار را کردی. کر که نیستیم.

کرانلی هنوز هم به دانشجوی تنومند پایینی اخم کرده بود. سپس خرتاسه ای از روی دل به هم خوردگی کشید و با شدت او را از پله ها به پایین هل داد و با خشونت گفت:

— گمشو از اینجا. گمشو، همبونه کثافت. راستی که همبونه کثافتی.

گاگیتز پله ها را یکی در میان پایین رفت و به سنگفرش رسید و بی درنگ با خوش خلقی به سر جایش برگشت. تمپل باز رو به استیون کرد و گفت:



– تو قانون وراثت را قبول داری؟

کرانلی با قیافه شگفت‌زده او را خوب برانداز کرد و گفت:

– مست کرده‌ای یا ناخوش شده‌ای، چه چرند پرندی می‌خواهی

بگویی؟

تمپل با شور و شوق گفت: عمیق‌ترین جمله‌ای که تاکنون نوشته شده

جمله‌ای است در آخر جانورشناسی. تولید مثل آغاز مرگ است.

با کمرویی به آرنج استیون زد و ذوق‌کنان گفت:

– تو که شاعری می‌فهمی که این جمله چقدر عمیق است؟

کرانلی با انگشت اشاره درازش اشاره کرد و با تحقیر به دیگران گفت:

– تماشایش کنید! امید ایرلند را تماشا کنید!

همه به حرفها و ادا و اطوارهایش خندیدند. تمپل با شجاعت رو به او

کرد و گفت:

– کرانلی، تو همیشه من را مسخره می‌کنی. این را می‌فهمم اما من هم

به اندازه تو ارج و قرب دارم. می‌دانی وقتی تو را با خودم مقایسه می‌کنم

درباره تو چه فکر می‌کنم؟

کرانلی مؤدبانه گفت: جان دل من، این را بدان که تو ناتوانی، مطلقاً

ناتوانی از اینکه فکر کنی.

تمپل دنبال حرف خود را گرفت: اما می‌دانی وقتی دو تایی مان را با هم

مقایسه می‌کنم درباره تو چه فکر می‌کنم.

دانشجوی تومند از روی پله‌ها فریاد زد: جان بکن و بگو تمپل!

تکه تکه بگو!

تمپل به راست و چپ می‌پیچید و ضمن آنکه حرف می‌زد اشارات

ناگهانی خفیفی می‌کرد همچنانکه سرش را با نومیدی تکان می‌داد گفت:

– من بیضتین هستم. بله هستم. خودم می‌دانم که هستم. و اعتراف

می‌کنم که هستم.

دیکسون با ملایمت دستی به شانه او زد و آرام گفت:

— و تمام اعتبارت هم در همین است تمپل.  
 تمپل اشاره‌ای به کرانلی کرد و گفت: و اما او، او هم مثل من بیضتین  
 است منتها خودش نمی‌داند. و این تنها فرقی است که من می‌بینم.  
 انفجار خنده حرفهایش را پوشاند. اما باز هم رو به استیون کرد و  
 با شور و شوقی ناگهانی گفت:

— آن کلمه یکی از جالبترین کلمه‌ها است. تنها کلمهٔ مثنا در زبان  
 انگلیسی است. می‌دانستی؟

استیون بفهمی نفهمی گفت: راستی؟

به صورت سخت و رنج‌دیدهٔ کرانلی می‌نگریست که اکنون لبخندی از  
 روی شکیبایی کاذب به آن نشاط بخشیده بود. آن کلمهٔ ناهنجار از روی  
 صورت او چنان رد شده بود که گنداب از روی نقش سنگی قدیمی که  
 در برابر هر لطمه‌ای صبور است: و همان‌طور که به او نگاه می‌کرد دید که  
 کلاهش را برای ادای احترام برداشت و موهای میاهش پیدا شد که از  
 پیشانی به بالا مانند تاجی آهنین شق ورق ایستاده بود.

آن دختر از رواق کتابخانه رد شد و از بالای سر استیون در پاسخ  
 احترام کرانلی سر خم کرد. کرانلی هم؟ آیا گونهٔ کرانلی اندکی برافروخته  
 نشده بود؟ یا این برافروختگی بر اثر حرفهای تمپل بود؟ روشنایی محو  
 شده بود. استیون نمی‌توانست ببیند.

آیا این خود علت سکوت آمیخته به بی‌حالی دوستش، حرفهای تند او  
 و هجوم ناگهانی سخنان بی‌ادبانه را که بارها با آنها اعتراف پرتب و تاب و  
 خلاف انتظار استیون را در هم ریخته بود، روشن نمی‌کرد؟ استیون  
 آزاده‌وار او را بخشیده بود زیرا دیده بود که این خشونت در خود او نسبت  
 به خود او هم پیدا می‌شود و شبی را به یاد آورد که از یک دوچرخهٔ عاریهٔ  
 زرق‌زقی پیاده شد تا در جنگلی نزدیک مالاهاید (Malahide) دعا کند.  
 دستهایش را بالا برده بود و در حال جذب رواق تاریک درختان را مخاطب  
 قرار داده بود در حالی که آگاه بود که بر زمین مقدس و در ساعتی مقدس

ایستاده است. و وقتی که دو پاسبان از خم جاده تاریک پیدا شدند دعایش را قطع کرد تا تصنیفی را از آخرین پانتومیم روز با سوت بلند بزند. شروع کرد با سر ساییده چوبدستی زبان گنجشک به پایه ستونی زدن. آیا کرانلی حرف او را نشنیده بود؟ با این حال می توانست منتظر بماند. گفتگوی دوروبر او لحظه ای قطع شد: و باز هم هیس ملایمی از پنجره بالایی فرود آمد. اما هیچ صدای دیگری در هوا نبود و پرستوهایی که پرواز آنها را با چشمان بیکاره دنبال کرده بود در خواب بودند. آن دختر از میان سایه روشن گذشت. و از این رو در هوا هیچ صدایی نبود مگر یک هیس ملایم که فرود آمد. و از این رو زیانهای دوروبر او از راجی دست کشیده بودند. تاریکی فرو می افتاد.

### تاریکی از هوا فرو می افتد.

نشاطی لرزاننده، به ملایمت نوری کم سو، مانند جمعی از پریان برگرد او می گشت. اما چرا؟ آیا از آن رو بود که آن دختر از میان هوای رو به تاریکی گذشت یا از اثر آن مصرع بود با حروف صدا دار سیاه و آوای نخستین آن که پرمایه بود و مانند نوای عود؟ آهسته آهسته به سوی سایه های غلیظ تر انتهای جلوخان قدم زد و برای آنکه حالت رؤیایی خود را از دانشجویانی که از کنار آنها رفته بود پنهان کند با چوبدستی به سنگ ضربه های ملایم می زد: و جلو ذهن خود را رها کرد تا دوران دولاند و برد و ناش<sup>۱۱</sup> را به خاطر آورد. چشمها، که از میان تاریکی هوس باز می شد، چشمها، که مشرق فجر را تیره و تار می کرد. آن جذبۀ خممارآلودشان جز لطافت هرزگی چه می توانست باشد؟ و برقی که در آنها بود چه می توانست باشد مگر برق کفهایی که روی چاه مستراح دربار یکی از پادشاهان استوارت<sup>۱۱</sup> را که آب از دهانش سرازیر بود، می پوشانید. و او با زبان حافظه شرایبای عبرین، فرودهای محوشونده ترانه های شیرین و رقصهای سنگین را

مزمزه می‌کرد: و با چشمهای حافظه زنان شریف مهربان را می‌دید که از بالکن‌های تماشاخانهٔ کاونت گاردن (Covent Garden) با مکش دهان اظهار عشق می‌کردند و روسییان آبله‌روی میخانه‌ها و زنان شوهردار جوان را می‌دید که با سرخوشی به دلداران خود تسلیم می‌شدند و می‌چسبیدند و باز می‌چسبیدند.

تصویرهایی که به خاطر آورد هیچ لذتی به او نبخشید. این تصویرها همه پنهانی و سوزان بودند اما تصویر آن دختر در آنها گیر نکرده بود. این راه فکر کردن دربارهٔ او نبود. این حتی راهی نبود که استیون دربارهٔ او فکر می‌کرد. پس آیا ذهن او به خود اعتماد نداشت؟ عبارتهای کهنه، که شیرینی آنها فقط شیرینی چیزی است که از زیر خاک درآورده باشند مانند شیرینی تخم انجیرهایی که کرانلی از میان دندانهای درخشان خود بیرون می‌کشید.

اندیشه یا خیال در سر نداشت اگرچه بفهمی نفهمی می‌دانست که هیکل آن دختر دارد از وسط شهر به سوی خانه‌اش می‌رود. نخست بفهمی نفهمی و سپس با تیزی بیشتری بوی بدن او را شنید. بی‌قراری خودخواسته‌ای خودش را به جوش آورد. آری، این بدن او بود که بویش را می‌شنید: بویی وحشی و رخوت‌آور: اندامهای نیم‌گرمی که موسیقی شعر او در عین هوس بر آنها جاری شده بود و لباس زیر نرم پنهانی که تن او بر روی آن عصارهٔ بو و شبنم را می‌گرفت.

شپشی بر پشت گردنش خزید و او شست و انگشت اشاره‌اش را با چابکی زیر یخهٔ گشادش برد و آن را گرفت. بدن آن را که مانند دانهٔ برنج هم نرم و هم ترد بود بین شست و انگشت اشاره‌اش لحظه‌ای غلتاند و بعد آن را ول کرد تا بیفتد و از خود می‌پرسید که زنده می‌ماند یا می‌میرد. در اینجا عبارت غربی از کورنلیوس آلابید<sup>۱۰۲</sup> به خاطرش آمد به این مضمون که شپش از عرق بدن انسان به وجود آمد و خداوند آن را با سایر جانوران در روز ششم خلق نکرده است. اما خارش پوست گردنش ذهنش

را زخمی و برافروخته کرده بود. حیات تن او، با لباس بد، با غذای بد، که طعمه شپش بود سبب شد که پلکهایش را به یک حمله ناگهانی نومیدی ببندد: و در تاریکی دید که بدنهای ترد براق شپشها از هوا فرومی افتند و در حال فروافتادن بارها چرخ می خورند. آری، و آنچه از هوا فرومی افتاد تاریکی نبود. روشنایی بود.

### روشنایی از هوا فرومی افتد.

حتی آن مصرع از شعر ناش را درست به یاد نیاورده بود. همه تصویرهایی که آن مصرع برانگیخته بود نادرست بود. ذهنش حشره می پرورد. اندیشه هایش شپشهایی بودند که از عرق تنبلی به وجود آمده بودند.

با سرعت جلوخان را بیمود و نزد جمع دانشجویان بازگشت. باشد، بگذار این دختر برود مرده شورش را ببرند. می توانست برود یک پهلوان تمیز را دوست بدارد که هر روز صبح خود را تا کمر می شست و روی سینه اش موهای سیاه درآمده بود. بگذار برود.

کرانلی یک دانه انجیر خشک دیگر از انبان جیش درآورده بود و داشت آن را آهسته و با سروصدا می خورد. تمپل روی پایه ستونی نشسته بود، به پشت تکیه داده و کلاهش را روی چشمان خواب آلودش پایین آورده بود. جوان خپله ای از دالان بیرون آمد، یک کیف چرمی زیر بغل گرفته بود. به طرف جمع دانشجویان گام برداشت، با پاشنه های پوتین و ته چتر سنگینش روی سنگفرش می کوبید. سپس چترش را برای احترام بلند کرد و خطاب به همگی گفت:

— عصر خوش، آقایان.

باز هم بر سنگفرش کوبید و لرزه ای برداشت، در عین حال سرش از حرکت عصبی ملایمی تکان می خورد. دانشجوی بلندقد مسلول و دیکسون و اوکیف مشغول حرف زدن به زبان ایرلندی بودند و جواب او را ندادند. سپس رو به کرانلی کرد و گفت:

– عصر خوش، مخصوصاً به شما.

چترش را برای اشاره تکان داد و باز هم لرزه برداشت. کرانلی که هنوز مشغول جویدن انجیر بود با تکانهای پرسر و صدای آرواره‌اش جواب داد:  
– خوش؟ آره. عصر خوشی است.

دانشجوی خپله نگاهی جدی به او انداخت و چترش را با ملایمت از روی سرزنش تکان داد. گفت:

– می‌بینم که می‌خواهی توضیح واضح‌تر بدهی.

کرانلی در پاسخ صدای «اوم» از خود درآورد و باقیمانده انجیر نیمه‌خورده را به طرف دهان دانشجوی خپله گرفت و تکان داد چنانکه گویی او را به خوردن آن دعوت می‌کند.

دانشجوی خپله آن را نخورد اما باز هم همان حالت طنز مخصوص خود را به خود گرفت و همچنانکه هنوز لرزه برداشته بود و هر جمله را با سیخونک چترش همراه می‌کرد با لحنی جدی گفت:  
– قصدت این است که...

حرفش را خورد، بی‌پرده به آن انجیر جویده اشاره کرد و با صدای بلند گفت:

– منظورم این است.

کرانلی مثل پیش گفت: اوم.

دانشجوی خپله گفت: قصدت این است که حالا، به صورت ipso facto [بنا به طبیعت امر] یا بهتر است بگوییم، به قول گفتنی؟  
دیکسون از جمع کنار کشید و گفت:

– گلین، گاهی منتظر تو بود. رفته است دوروبر هتل آدلفی (Adelphi)  
دنیال تو و مرینهان می‌گردد.

سپس دستی به کیف زیر بغل گلین زد و پرسید: توی این چی داری؟  
گلین پاسخ داد: ورقه‌های امتحان. هر ماه امتحان‌شان می‌کنم تا بفهمم از تدریس من فایده‌ای می‌برند یا نه.

خود او هم دستی به کیف زد و آرام سرفه‌ای کرد و لیخند زد. کرانلی با بی ادبی گفت: تدریس! گمان می‌کنم منظورت همان بچه‌های بابره‌نه‌ای هستند که یک میمون گهی مثل تو درسشان می‌دهد. خدا به فریادشان برسد!

بقیهٔ انجیر را جوید و ته آن را پرت کرد. گلین با لحن نرمی گفت: من می‌گذارم بچه‌های کوچک به نزدم بیایند. کرانلی با تأکید گفت: میمون‌گه، آن هم یک میمون‌گه کفرگو! تمپل از جا برخاست و کرانلی را کنار زد و رو به گلین گفت: — آن جمله‌ای که الان گفتی از عهد جدید است که می‌گوید بگذارید که بچه‌های کوچک نزد من آیند.<sup>۱۰۳</sup>

او کیف گفت: تمپل، برو دوباره بخواب! تمپل به حرف خود ادامه داد و همچنان رو به گلین گفت: بسیار خوب، باشد. اگر عیسی می‌گذاشت که بچه‌های کوچک بیایند چرا اگر بچه‌های کوچک بدون غسل تعمید بمیرند کلیسا همهٔ آنها را به جهنم می‌فرستد؟<sup>۱۰۴</sup> چرا این‌طور است؟

دانشجوی مسلول پرسید: تو خودت تعمید شده‌ای، تمپل؟ تمپل در حالی که سعی می‌کرد چشم در چشمان گلین بدوزد گفت: اما چرا به جهنم فرستاده می‌شوند در حالی که عیسی گفته است همه باید بیایند؟ گلین سرفه‌ای کرد و با ملایمت جواب داد در حالی که ضمن حرف زدن با دشواری جلو لرزهٔ عصبی را که در صدایش بود می‌گرفت و با هر کلمه چترش را تکان می‌داد:

— و به قول تو اگر وضع چنین است من جدا می‌پرسم این چنین وضعی از کجا ناشی می‌شود.

تمپل گفت: چون کلیسا هم مانند همهٔ گناهکاران پیر ظالم است. دیکسون مؤدبانه گفت: تمپل، آیا در گفتن این نکته کاملاً سنت دین را نقل می‌کنی؟

تمپل پاسخ داد: آگوستین قدیس این حرف را زده است که بچه‌های تعمید نشده به جهنم می‌روند چون که آگوستین هم یک گناهکار پیر ظالم بود.

دیکسون گفت: من چاکر تو هستم، ولی استنباط من این بود که برزخ برای همچو مواردی وجود پیدا کرده است.

کرانلی با خشونت گفت: باهاش بحث نکن، دیکسون. باهاش حرف زن، نگاه هم بهش نینداز. مثل یک بزغاله‌ای که صدا از خودش درمی‌آورد افسارگردنش بینداز و بیرش خاتمه.

تمپل فریاد زد: برزخ! این هم اختراع قشنگی است. مثل جهنم. دیکسون گفت: اما ناخوشایندی را از آن گرفته‌اند.

لیخن‌زنان رو به دیگران کرد و گفت:

— گمان می‌کنم تا این اندازه که گفتم عقیدهٔ تمام حاضران را بیان کردم. گلین بالحن محکمی گفت: همین‌طور است. در این مورد ایرلند متحد است.

نوک چترش را روی کف سنگی جلوخان کوفت.

تمپل گفت: جهنم. من به اختراع زوجهٔ جوگندمی شیطان<sup>۱۰۵</sup> احترام می‌گذارم. جهنم یک چیز رومی است، مثل دیوارهایی که رومیها می‌ساختند، محکم و زشت. اما برزخ چیست؟

اوکیف فریاد زد: کرانلی، طفلکی را برش گردان توی کالسکه بچه.

کرانلی گام تندی به سوی تمپل برداشت، ایستاد، پا به زمین کوفت و مثل اینکه به مرغ می‌گوید، فریاد زد:

— کیش!

تمپل به چابکی خود را عقب کشید و به فریاد گفت:

— می‌دانی برزخ چیست؟ می‌دانی در «راس کامن» (Roscommon) ما به

همچو چیزی چی می‌گوییم؟

کرانلی در حالی که کف می‌زد به فریاد گفت: کیش! برو به درک!



تمپل با لحن تحقیرآمیزی فریاد زد: نه ماتحتم نه آرنجم! ما به این می‌گوییم برزخ.

کرائلی گفت: آن چویدستی را بده ببینم.

چویدستی زیان‌گنجشک را با خشونت از دست استیون بیرون کشید و جست‌زنان از پله‌ها پایین رفت: اما تمپل که شنید او دنبالش می‌کند در میان سایه‌روشن مانند جانوری وحشی، چابک و بادپا، گریخت. صدای بلند پوتینه‌های سنگین کرائلی شنیده شد که از عرض حیاط چهارگوش به حالت یورش گذشت و سپس با گام‌های سنگین بازگشت، شکست خورده بود و در هر قدم لگدی به سنگفرش می‌زد.

قدمهایش خشم‌آمیز بود و با حرکت تند خشم‌آمیزی چویدستی را باز در دست استیون فروکرد. استیون احساس کرد که خشم او علت دیگری دارد اما با تظاهر به شکیبایی، آهسته دستی به بازوی او زد و آرام گفت:

— کرائلی، گفتم که می‌خواهم با تو حرف بزنم. بیا برویم.

کرائلی چند لحظه به او نگاه کرد و گفت:

— همین حالا؟

استیون گفت: آره، همین حالا. اینجا نمی‌توانیم صحبت کنیم. بیا

برویم.

بی‌آنکه صحبت کنند از حیاط چهارگوش همراه یکدیگر گذشتند. از روی پله‌های دالان کسی در پشت سر آنها نوای پرندۀ ابرای «زی‌گفرید»<sup>۱۰۶</sup> را با سوت به ملایمت زد. کرائلی روگرداند: و دیکسون که سوت زده بود به فریاد گفت:

— شما دو تا کجا در رفتید؟ کرائلی، پس بازی چی شد؟

با نعره از میان هوای راکد درباره‌ی بازی بیلیاردی که قرار بود در هتل «آدلفی» برپا شود مذاکره کردند. استیون به‌تنهایی قدم‌زنان رفت و خارج شد و به آرامش خیابان کیلندر رسید. روبروی مهمانخانه «مپیل» [افرا] ایستاد و منتظر ماند، باز هم با شکیبایی. نام مهمانخانه، که یادآور چوب

بی‌رنگ صیقل خورده بود، و نمای بی‌رنگ آرام آن مانند نگاه تحقیرآمیز مؤدبانه‌ای به او نیش زد. با خشم به سالن مهمانخانه که روشنائی ملایمی داشت خیره شد، مهمانخانه‌ای که او تصور می‌کرد زندگی تر و تمیز اشراف ایرلند در آن به آرامی خانه کرده است. این اشراف همه فکر و ذکرشان دربارهٔ درجه‌های نظامی و مباشران زمین<sup>۱۷</sup> بود: دهاتیها در جاده‌های روستایی به آنها سلام می‌کردند: اسم بعضی از غذاهای فرانسوی را می‌دانستند و با صداهای بلند ولایتی که از میان لهجه‌های همچون لباس چسبانشان بیرون می‌زد به درشکه‌چپها دستور می‌دادند. چگونه می‌توانست در وجدان آنان رخنه کند یا چگونه می‌توانست پیش از آنکه دلدادگان دخترانشان آنان را بارور سازند سایهٔ خود را بر تصورات آن دختران بیندازد تا بلکه بتوانند نژادی به بار آورند که کمتر از نژاد خود آنان پست باشد؟ و در زیر تاریکی غلیظ غروب احساس می‌کرد که اندیشه‌ها و امیال نژادی که او جزء آن بود مانند خفاشان از کوره‌راههای تاریک روستایی، از زیر درختان بر لبهٔ چشمه‌ها و نزدیک لجزارهای برکه آجین سبک پرواز می‌کنند. زنی در آستانهٔ در چشم به راه بود که دیوین شبانگاه از آنجا گذشت و آن زن یک فنجان شیر به او تعارف کرد و خواسته بود تا او را به بستر خود بکشاند؛ چون که دیوین چشمان رام کسی را داشت که می‌توانست رازدار باشد. اما چشمان هیچ زنی او را نخواست بود.

بازویش در مشتی نیرومند گرفته شد و صدای کرانلی برخاست که گفت:  
— ما همچو برویم.

خاموش به سمت جنوب رفتند. سپس کرانلی گفت:  
— این تمپل ابله مهمل‌یاف را بگو! به حضرت موسی قسم بدان که من یک‌وقت بالاخره قاتل جان این پسره می‌شوم.  
اما صدایش دیگر خشم‌آلود نبود و استیون از خود می‌پرسید که آیا در فکر سلامی است که آن دختر در زیر رواق به او کرد.

به سمت چپ پیچیدند و مثل قیل قدم زدند. پس از آنکه مدتی راه رفتند استیون گفت:

— کرانلی، امروز عصر بگومگوی ناراحت‌کننده‌ای داشتم.

کرانلی پرسید: با خانواده‌ات؟

— با مادرم.

— سر دین و مذهب؟

استیون پاسخ داد: آره.

کرانلی مکشی کرد و پرسید:

— مادرت چند سالش است؟

استیون گفت: پیر نیست. دلش می‌خواهد فرائض عید پاک<sup>۱۰۸</sup> را به جا

بیاورم.

— حاضری این کار را بکنی؟

استیون گفت: حاضر نیستم.

کرانلی گفت: چرا حاضر نیستی؟

استیون پاسخ داد: بندگی نخواهم نمود.

کرانلی آرام گفت: این حرف را از پیش زده‌اند.

استیون با حرارت گفت: حالا از پس زده می‌شود. کرانلی بازوی

استیون را فشار داد و گفت:

— سخت‌نگیر، عزیزجان من. تو آدم جوشی گهی هستی، بدان.

وقتی حرف می‌زد با حالت عصبی می‌خندید، بعد از آن با چشمان پر

از هیجان و دوستی به صورت استیون نگاه کرد و گفت:

— می‌دانی که تو یک آدم جوشی هستی؟

استیون هم خندید و گفت: خودم هم معتقدم که هستم.

ذهن‌هایشان که در این اواخر از یکدیگر دور شده بود ناگهان گویی به

یکدیگر نزدیکتر شده بود.

کرانلی پرسید: تو به عشای ریبانی عقیده داری؟

استیون گفت: عقیده ندارم.

— پس به عشای ریانی بی عقیده‌ای؟

استیون گفت: من نه به عشای ریانی عقیده دارم نه به آن بی عقیده‌ام.  
کرانلی گفت: خیلی از آدمها، حتی آدمهای مذهبی، شک و شبهه‌هایی دارند اما یا بر آنها غلبه می‌کنند یا کنارشان می‌گذارند. آیا شک و شبهه‌های تو در این مورد خیلی قوی است؟

استیون پاسخ داد: دلم نمی‌خواهد بر آنها غلبه کنم.

کرانلی که لحظه‌ای حیران شده بود انجیر دیگری از جیش بیرون آورد و می‌خواست آن را بخورد که استیون گفت:

— لطفاً نخور. نمی‌توانی با دهن پر از انجیر جویده دربارهٔ این موضوع

بحث کنی.

کرانلی انجیر را در زیر نور چراغی که زیر آن ایستاده بودند واریسی کرد. سپس آن را با هر دو سوراخ بینی خود بو کرد، یک‌ریزه از آن را گاز زد، آن را به بیرون تف کرد و انجیر را با خشونت توی جوی انداخت و همین‌که در آنجا افتاد گفت:

— ای ملعون از من دور شو در آتش جاودانی!<sup>۱۰۹</sup>

بازوی استیون را گرفت و به راه افتاد و گفت:

— از این نمی‌ترسی که در روز قیامت این حرفها را برای تو بازگو کنند؟

استیون پرسید: مگر از آن طرف دیگر چه چیزی به من عنایت

می‌کنند؟ روضهٔ رضوان را در جوار مدیر دروس؟

کرانلی گفت: یادت باشد که او بر سریر عزت خواهد نشست.

استیون با قدری تلخی گفت: البته، هوشمند و چابک و بی‌درد و از

همه بالاتر تیزبین.<sup>۱۱۰</sup>

کرانلی با لحنی بی‌شور و هیجان گفت: چیز غریبی است، بدان، که ذهن تو تا چه اندازه از همین دینی که می‌گویی به آن اعتقاد نداری تا حد سرریز کردن اشباع شده است. وقتی در دبیرستان بودی به آن اعتقاد داشتی؟ حتم دارم که داشته‌ای.

استیون پاسخ داد: داشتم.

کرانلی با ملایمت پرسید: آن موقع خرسندتر بودی. مثلاً از حالا خرسندتر بودی؟  
استیون گفت: اغلب خرسند بودم و اغلب ناخرسند. آن موقعها آدم دیگری بودم.

— یعنی چه که آدم دیگری بودی؟ از این حرف چه منظوری داری؟  
استیون گفت: منظورم این است که آن موقعها خودم نبودم، آن جور که حالا هستم و آن جور که بایستی می شدم.  
کرانلی تکرار کرد: نه آن جور که حالا هستی، نه آن جور که بایستی می شدی. بگذار یک چیزی ازت بیرسم. تو مادرت را دوست می داری؟  
استیون آهسته سر تکان داد و صاف و ساده گفت:  
— من نمی دانم این حرفها چه معنی می دهد.

کرانلی پرسید: هیچ وقت تا حالا کسی را دوست نداشته‌ای؟  
— منظورت زنها است؟

کرانلی با لحن سردتری گفت: منظورم آن جور دوستی نیست. می پرسم آیا هیچ وقت نسبت به کسی یا چیزی احساس دوستی کرده‌ای؟  
استیون در کنار دوستش قدم می زد و با دلتنگی به پیاده‌رو نگاه می کرد، پس از مدتی گفت:

— سعی کردم خداوند را دوست بدارم. حالا مثل اینکه موفق نشده‌ام. خیلی مشکل است. سعی کردم آن به آن خواست خود را با خواست خداوند یکی کنم. در این کار همیشه ناموفق نبوده‌ام. شاید هنوز هم بتوانم این کار را بکنم...

کرانلی حرف او را با این سؤال قطع کرد:

— مادرت زندگی خوشی داشته است؟

استیون گفت:

— از کجا بدانم؟

— چند تا بچه پیدا کرده؟

استیون پاسخ داد: نه یا ده تا. چند تاشان مردند.

— پدر تو... کرانلی لحظه‌ای حرف خود را ناتمام گذاشت: و بعد گفت: من نمی‌خواهم از ته و توی زندگی خانوادگی تو سر در بیاورم. ولی کار و بار پدرت خوب بود؟ یعنی در وقتی که با به رشد گذاشته بودی؟ استیون گفت: آره.

کرانلی مکشی کرد و گفت: چکاره بود؟

استیون با چرب‌زبانی شروع کرد به برشمردن عناوین پدرش:

— محصل طب، پاروژن، آوازه‌خوان، هنریشهٔ متفنن، سیاستمدار، عریده‌کش، خرده‌مالک، خرده‌سرمایه‌دار، مشروب‌خوار، آدم‌خوب، داستان‌گو، منشی یک کسی، یک کاره‌ای در عرق‌کشی، محصل مالیات، ورشکسته و در حال حاضر مداح گذشتهٔ خویش.

کرانلی خندید و بازوی استیون را بیشتر در چنگ خود فشرد و گفت:

— آن عرق‌کشی که حسابی وضعیتش درست است.

استیون پرسید: چیز دیگری هم می‌خواهی بدانی؟

— در حال حاضر وضعیت خوب است؟

استیون به‌تندی گفت: مگر ظاهرم این‌طور نشان می‌دهد؟

کرانلی به با سربه‌هوایی گفت: پس معلوم شد، تو در دامن تجملات به دنیا آمده‌ای.

این جمله را شمرده و بلند گفت همان‌گونه که اغلب عبارتهای فنی را ادا می‌کرد چنانکه گویی می‌خواست به شنونده حالی کند که آن حرفها را بدون اعتقاد قلبی می‌زند. سپس گفت:

— حتماً مادرت خیلی زجر کشیده است. حاضر نیستی او را از زجر

بیشتر نجات دهی ولو آنکه... یا حاضری؟

استیون گفت: اگو بتوانم. چندان ضرری برای من ندارد.

کرانلی گفت: پس این کار را بکن. آن کاری را که دلش می‌خواهد بکنی

بکن. برای تو چه اهمیتی دارد؟ تو که به آن اعتقاد نداری. فقط صورت ظاهر است: چیز دیگری نیست. خیالش را راحت می‌کنی.

ساکت شد و، چون استیون جوابی نداد، ساکت ماند. سپس چنانکه گویی جلو جریان فکر خود را رها کرده باشد تا بیان شود، گفت:

— در این دنیای گندزار متعفن هر چه که بی‌اعتبار باشد مهر مادری بی‌اعتبار نیست. مادر آدم است که آدم را به دنیا می‌آورد و ابتدا آدم را در بدن خودش حمل می‌کند. ما چه می‌دانیم که مادر چه احساس می‌کند؟ اما هر چه احساس کند دست کم حتماً واقعیت دارد. حتماً دارد. افکار یا آرزوی ما چیست؟ دری‌وری. افکار! آخر آن بز بوگندوی پرسرو صدا تمپل افکاری دارد. ماک کان هم افکاری دارد. هر کره‌خری هم که توی کوره‌راهها می‌دود خیال می‌کند افکاری دارد.

استیون که داشت به سخنان بر زبان نیامده پشت این کلمات گوش می‌داد حالت بی‌اعتنا به خود گرفت و گفت:

— اگر درست یاد باشد، پاسکال حاضر نبود مادرش او را ببوسد چون از تماس با جنس زن واهمه داشت.<sup>۱۱۱</sup>

کرائلی گفت: پاسکال خوک بود.

استیون گفت: گمان می‌کنم الویسیوس گوتزاکا<sup>۱۱۲</sup> هم همین روحیه را داشت.

کرائلی گفت: پس او هم یک خوک دیگر بود.

استیون به اعتراض گفت: کلیسا او را قدیس لقب داده است.

کرائلی با خشونت و صراحت گفت: برای من اصلاً فرقی نمی‌کند که

کدام گهی چه لقب گندی بهش داده است. من می‌گویم که خوک است.

استیون با مرتب کردن کلمات در ذهن خود دنبال حرف خود را گرفت:

— حضرت عیسی هم ظاهراً در جلو مردم چندان به مادرش احترام

نمی‌گذاشته است اما سوارز که از متألهان یسوعی و از بزرگان اسپانیاست

عذری برای او آورده است.<sup>۱۱۳</sup>

کرانلی پرسید: هیچ وقت این فکر به ذهن تو رسیده است که عیسی آن نبود که وانمود می کرد.

استیون پاسخ داد: اولین کسی که این فکر به ذهنش رسید خود عیسی بود.

کرانلی با لحن درشت تری گفت: منظورم این است که هیچ وقت این فکر به ذهنت نرسیده است که عیسی خودش خواسته و دانسته ریاکار بوده است یعنی همان بود که می گفت یهودیهای زمانش هستند، قبر سفید شده بود؟<sup>۱۴</sup> یا به زبان ساده تر، حقه باز بوده است؟

استیون پاسخ داد: این فکر هیچ وقت به ذهن من نرسیده است. ولی خیلی دلم می خواهد بدانم که آیا تو می خواهی من را به دین جدیدی درآوری یا خودت را به ارتداد بکشانی؟

نگاهی به چهره دوستش کرد و بر آن لبخند ساده ای دید که به زور اراده می خواست به آن معنای ظریفی بیخشد.

کرانلی ناگهان با لحن عادی معقولی گفت:

— راستش را بگو. از این حرفهایی که زدم جا خوردی؟

استیون گفت: یک خرده.

کرانلی با همان لحن حرف خود را دنبال کرد: اگر یقین داری که دین ما دروغ است و عیسی پسر خدا نبوده است چرا جا خوردی؟

استیون گفت: من ابدأ یقین ندارم. بیشتر احتمال می رود که پسر خدا باشد تا پسر مریم.

کرانلی پرسید: و برای همین است که به مراسم عشای ربانی نمی روی چون درباره آن هم یقین نداری، چون احساس می کنی که نان مقدس هم ممکن است بدن و خون پسر خدا باشد و نه یک تکه نان؟ و چون می ترسی که مبادا این طور باشد؟

استیون به آرامی گفت: آره. هم این را احساس می کنم و هم می ترسم که این طور باشد.



کرانلی گفت: ملتفت شدم.

استیون که از لحن خاتمه‌دهنده کرانلی یکه خورده بود دوباره باب بحث را با این گفته گشود:

– من از خیلی چیزها می‌ترسم، از سگ، اسب، اسلحه گرم، دریا، طوفان و رعد و برق، ماشین‌آلات، جاده‌های دهات در شب.

– اما آخر چرا از یک ذره نان می‌ترسی؟

استیون گفت: خیال می‌کنم پشت چیزهایی که گفتم از آنها می‌ترسم یک وجود شیرین نهفته است.

کرانلی پرسید: پس از این می‌ترسی که مبادا اگر در عین کفر به عشای ربانی بروی خدای کاتولیکهای رمی به جانت بزند و به جهنم ببرد؟

استیون گفت: خدای کاتولیکهای رمی حالا هم می‌تواند این کار را بکند. اما بر اثر احترام کاذب به نمادی که در پشت آن بیست قرن مرجعیت و تقدس نهفته است نوعی فعل و انفعال شیمیایی در روح من برپا می‌شود که من از آن بیشتر می‌ترسم.

کرانلی پرسید: آیا در نهایت خطر حاضر بودی همین کار کفرآمیز را بکنی؟ مثلاً در دوران مجازات<sup>۱۱۵</sup> زندگی می‌کردی؟

استیون جواب داد: من درباره گذشته نمی‌توانم جواب بدهم. احتمالاً حاضر نبودم.

کرانلی گفت: پس خیال نداری پروتستان بشوی؟

استیون پاسخ داد: گفتم ایمانم را از دست داده‌ام، عزت نفسم را که از دست نداده‌ام. این چه نوع آزادی است که آدم امر عبثی را که منطقی و همساز است ول کند و به امر عبثی که غیرمنطقی و ناهمساز است بچسبند؟

قدم‌زنان به شهرک پمبروک (Pembroke) رسیده بودند و اکنون که آهسته خیابانها را می‌پیمودند درختان و چراغهای پراکنده خانه‌های ویلایی ذهنشان را آرامش می‌بخشید. گویی جو ثروت و آسایش که

گرداگردشان را گرفته بود فقر آنان را تخفیف می داد. پشت پرچینی از برگ غار نور چراغی از پنجرهٔ آشپزخانه‌ای سوسو می زد و صدای کلفتی که ضمن تیزکردن چاقو آواز می خواند به گوش می رسید. کلفت ترانهٔ «روزی اوگریدی»<sup>۱۱۶</sup> را با میزانهای کوتاه و بریده بریده می خواند.

کرانلی ایستاد گوش کند و گفت:

– Mulier cantat [زنی می خواند].<sup>۱۱۷</sup>

زیبایی و ظرافت واژهٔ لاتینی با تماسی خلسه آور تاریکی شب را لمس کرد، با تماسی خفیفتر و برانگیزنده تر از تماس موسیقی یا تماس دست زنی. تقلای ذهنهایشان فرونشسته بود. هیکل زنی، چنانکه در مناسک کلیسا ظاهر می شود، خاموش از میان تاریکی گذشت: هیکلی سپیدپوش، کوتاه و باریک مانند هیکل پسرکها و با کمربندی در حال افتادن. صدایش نازک و بلند مانند صدای پسرکها در میان دستهٔ هماوازان دوردستی شنیده شد که نخستین واژه‌های زنی را به آواز می خواند و در ملال و ولولۀ نخستین نوحهٔ رنج تصلیب رخنه می کرد:

– Et tu cum Jesu Galilaeo eras [تو هم با عیسای جلیلی بودی].<sup>۱۱۸</sup>

و دلها همه از صدای آن دردآلود شد و به آن رو کرد، صدایی که مانند ستاره‌ای نو می درخشید و همین که سه هجای مؤکد آخر را سر می داد تابا تر می درخشید و میزان موسیقی که محو می شد کم سوتر می درخشید. آواز قطع شد. با هم راه افتادند، کرانلی پایان برگردان ترانه را با وزنی سخت مؤکد تکرار می کرد:

و آنگاه که زناشویی کنیم

وه که چه خوشبخت خواهیم بود

چون من آن نازنین روزی اوگریدی را دوست می دارم

و روزی اوگریدی مرا دوست می دارد.

گفت: شعر واقعی این است. عشق واقعی این است.

با لبخندی غریب از گوشه چشم نگاهی به استیون کرد و گفت:  
 - تو این را شعر می‌دانی؟ اصلاً می‌دانی کلماتش چه معنی می‌دهد؟  
 استیون گفت: من دلم می‌خواهد اول روزی را ببینم.  
 کرانلی گفت: پیدا کردنش آسان است.

کلاهش تا روی پیشانی‌اش پایین آمده بود. آن را عقب زد: و استیون در  
 سایه درختان صورت رنگ‌پریده‌اش را که تاریکی دور آن را گرفته بود و  
 چشمان درشت سیاهش را دید. آری. صورتش زیبا بود: و اندامش  
 نیرومند و سفت. از مهر مادری سخن گفته بود. پس رنجهای زنان و ضعف  
 تن‌ها و روحهای آنان را احساس می‌کرد: و با بازویی نیرومند و با اراده آنان  
 را در پناه می‌گرفت. و در ذهن خود به آنان تعظیم می‌کرد.

پس دور شو: وقت رفتن است. صدایی به‌نرمی با دل تنهای استیون  
 سخن می‌گفت، به او فرمان رفتن می‌داد و می‌گفت که دوستیش به سر  
 رسیده است. آری؛ می‌رفت. نمی‌توانست با کسی پنجه در پنجه افکند.  
 حد خود را می‌دانست.

گفت: احتمالاً از اینجا می‌روم.

کرانلی پرسید: کجا؟

استیون گفت: هر جایی که بتوانم.

کرانلی گفت: آره. شاید حالا دیگر زندگی کردن در اینجا برای تو  
 دشوار باشد. اما برای همین است که می‌خواهی بروی؟  
 استیون گفت: من باید بروم.

کرانلی دنبال حرف خود را گرفت: چون که اگر مایل به رفتن نیستی  
 لزومی ندارد که خودت را یک آدم رانده شده یا مرتد یا محکوم به تبعید  
 بدانی. خیلی از آدمهای مؤمن حقیقی مثل تو فکر می‌کنند. از این امر  
 تعجب می‌کنی؟ کلیسا که همین ساختمان سنگی یا جماعت کشیشها و  
 عقاید جزمی آنها نیست. کلیسا مجموعه مردمی است که کلیسایی به دنیا  
 آمده‌اند. نمی‌دانم تو می‌خواهی در زندگی چه بکنی. می‌خواهی همان

کاری را بکنی که آن شب که بیرون از ایستگاه خیابان هارکورت (Harcourt) ایستاده بودیم به من گفتی؟

استیون به رغم میل خود از این شیوه کرانلی که اندیشه‌ها را با ربط دادن آنها به مکانها به یاد می‌آورد خنده‌اش گرفت و گفت: آره، آن شبی که تو نیم ساعت با دوهرتی (Doherty) کلنچار رفتی که نزدیکترین راه از سالی‌گاپ (Sallygap) به لاراس (Larras) کدام است.

کرانلی به تحقیر آرامی گفت: خر خرفت! این بابا دیگر درباره‌ی راه سالی‌گاپ به لاراس چی می‌داند؟ یا اصلاً درباره‌ی این جور چیزها چی می‌داند؟ با آن کله‌گنده‌اش که آب دهان مثل ناودان ازش بیرون می‌زند. ناگهان زد زیر یک خنده بلند و طولانی.

استیون گفت: خب؟ بقیه‌اش یادت می‌آید.

کرانلی گفت: حرفهایی که زدی، هان؟ آره، یادم می‌آید. برای کشف آن شیوه زندگی یا شیوه هنری که روح تو بتواند به وسیله آن با آزادی بی‌قید و بندی هر چه دارد بیان کند.

استیون در تأیید آن حرف کلاهش را برداشت.

کرانلی تکرار کرد که: آزادی! اما تو آن قدر آزاد نیستی که یک بار به مقدسات بی‌حرمتی بکنی. بگو بینم حاضری دزدی بکنی؟

استیون پاسخ داد: اول گدایی می‌کنم.

— و اگر چیزی گیرت نیامد حاضری دزدی بکنی؟

استیون پاسخ داد: تو دلت می‌خواهد من بگویم که حق مالکیت حقی موقت است و دزدیدن در اوضاع و احوال خاصی نامشروع نیست. همه حاضرند طبق این عقیده عمل کنند. پس من به تو این جواب را نمی‌دهم. اگر به خوان ماریانا دوتالاورا<sup>۱۱۹</sup> حکیم الهی یسوعیها رجوع کنی به تو خواهد گفت که در چه اوضاع و احوالی آدم می‌تواند پادشاه خود را به طور مشروع بکشد و آیا بهتر است که سم را در یک جام به او بدهد یا به لباس یا قاچ زینش بمالد. بهتر است از من پرسی که آیا حاضرم بگذارم

دیگران مال مرا بدزدند و اگر دزدیدند حاضرم برضد آنها به چیزی متوسل شوم که گمان می‌کنم آن را تنبیه با بازوی عرفی می‌خوانند؟  
- حاضری؟

استیون گفت: گمان می‌کنم این کار همان قدر مرا رنج بدهد که مالم را بدزدند.

کرائلی گفت: ملتفت شدم.

چوب کبریتش را بیرون آورد و شروع کرد به تمیز کردن شکاف بین دو دندان. بعد با بی‌قیدی پرسید:

- بگو ببینم مثلاً حاضری دختر باکره‌ای را بی‌سیرت کنی؟  
استیون مؤدبانه گفت: معذرت می‌خواهم، مگر این کار آرزوی بیشتر آقایان جوان نیست؟

کرائلی پرسید: نظر تو در این باره چیست؟

آخرین جمله‌اش که نومی‌دکننده و مانند دود زغال زننده بود مغز استیون را به هیجان آورد و چنان بود که گویی دودهای آن روی مغزش برجا مانده بود.

استیون گفت: ببین، کرائلی، تو از من پرسیدی که چه کاری حاضرم بکنم و چه کاری حاضر نیستم بکنم. حالا من به تو می‌گویم که چه کاری خواهم کرد و چه کاری نخواهم کرد. من چیزی را بندگی نخواهم نمود که دیگر به آن اعتقاد ندارم چه اسمش خانواده‌ام باشد چه وطن و چه کلیسایم: و سعی خواهم کرد با نوعی شیوه زندگی یا شیوه هتری هر قدر که می‌توانم به آزادی و به تمامی ضمیر خود را بیان کنم و برای دفاع از خود فقط ملاحظات را به کار برم که خود را در استفاده از آنها مجاز می‌دانم - سکوت، جلای وطن و زیرکی.

کرائلی بازوی استیون را گرفت و او را نیم‌دور چرخاند به طوری که رویش به سمت پارک لیسن (Leeson) قرار گرفت. خنده نسبتاً شیطنت‌آمیزی کرد و بازوی استیون را با محبت آدمهای بزرگتر فشار داد و گفت:

– واقعاً که زیرکی! این تو هستی که این حرف را می‌زنی؟ تو شاعر  
بیچاره، تو!

استیون که از فشار دست او لرزه بر بدنش افتاده بود گفت:

– تو من را وادار می‌کنی به تو اعتراف کنم همان‌طور که خیلی  
چیزهای دیگر را به تو اعتراف کرده‌ام، مگر نه؟  
کرانلی همچنان با شادمانی گفت: پلی، فرزندم.

– تو من را وادار کردی اعتراف کنم که از چه چیزهایی می‌ترسم. اما  
این را هم به تو خواهم گفت که از چه چیزهایی نمی‌ترسم. من از تنها بودن  
یا به خاطر دیگری عقب رانده شدن یا رها کردن آنچه باید رها کنم  
نمی‌ترسم. از اشتباه کردن هم نمی‌ترسم حتی اگر اشتباه بزرگ باشد،  
اشتباهی که یک عمر طول بکشد و شاید تا ابد ادامه پیدا کند.

کرانلی که باز هم حالت جدی پیدا کرده بود قدم‌هایش را کند کرد و گفت:  
– تنها، کاملاً تنها. تو از تنهایی نمی‌ترسی. می‌دانی این کلمه چه معنایی  
می‌دهد؟ نه تنها جدا بودن از همهٔ مردم دیگر است بلکه نداشتن حتی یک  
دوست هم هست.

استیون گفت: من این خطر را می‌کنم.

کرانلی گفت: و نداشتن حتی یک آدم دیگر که از دوست بالاتر باشد،  
حتی بالاتر از شریفترین و صدیقترین دوستی باشد که آدم در عمرش  
داشته است.

به نظر می‌رسید که سخنانش تارهایی را در عمق ضمیر خودش به لرزه  
آورده است. آیا دربارهٔ خودش سخن گفته بود، دربارهٔ خودش چنانکه بود  
یا چنانکه می‌خواست باشد؟ استیون چند لحظه با خاموشی چهرهٔ او را  
نگریست. اندوهی سرد بر آن بود. او دربارهٔ خودش سخن گفته بود،  
دربارهٔ تنهایی خودش که از آن می‌ترسید.

استیون سرانجام پرسید: دربارهٔ کی حرف می‌زنی؟

کرانلی پاسخ نداد.

۲۰ مارس: گفتگوی مفصل با کرانلی دربارهٔ موضوع طغیان من. خیلی بزرگنمایی کرد. من ملایم و مؤدب بودم. دربارهٔ مسئلهٔ محبت آدم به مادرش به من حمله کرد. سعی کردم مادرش را در ذهنم تصور کنم: توانستم. یک بار در حال گیجی و منگی به من گفتم که وقتی به دنیا آمده پدرش شصت و یک سال داشته. می‌توانم در ذهن مجسمش کنم. از آن کشاورزهای قوی، کت و شلوار فلفل‌نمکی. پاهای مربعی. ریش چوگندمی ژولیده. شاید به تماشای مسابقهٔ سگدوانی می‌رود. وجوهات شرعی خود را مرتباً اما نه آن قدرها به پدر دوایر لاراسی (Dwyer of Larras) می‌دهد. گاهی هم پس از تاریک شدن هوا با دخترها حرف می‌زند. اما مادرش؟ خیلی جوان است یا خیلی پیر؟ بعید است خیلی جوان باشد. اگر خیلی جوان بود کرانلی این جور که حرف می‌زند حرف نمی‌زد. پس پیر است. احتمالاً، و از یاد رفته. نوپیدی روح کرانلی هم از همین است: بچهٔ کمر فرسوده.

۲۱ مارس، صبح: این فکر دیشب در بستر به ذهنم رسید اما آن قدر تنبل و آزاد بودم که آن را پروراندم. بله، آزاد. کمر فرسوده از آن ایصابات و زکریا<sup>۱۲۲</sup> است. پس او بشارت‌دهنده است. نکته: اغلب اوقات پیه شکم خوک و انجیر خشک می‌خورد. همان ملخ و غسل بری<sup>۱۲۱</sup> همچنین، وقتی به یاد او می‌افتم، همیشه یک سر بریدهٔ ترشرو و یا صورتک مرده در نظرم می‌آید که گویی طرح آن را روی پردهٔ خاکستری یا دستمال «ورونیکا» کشیده باشند<sup>۱۲۳</sup>. در میان مؤمنان به آن می‌گویند گردن زدن. در آن لحظه از حضور یوحنا قدیس در دروازهٔ لاتین<sup>۱۲۴</sup> به حیرت افتاده بودم. چه می‌بینم؟ بشارت‌دهنده‌ای گردن‌زده که سعی می‌کند قفل را بشکند.

۲۱ مارس، شب: آزاد. آزاده روح و آزاده خیال. بگذار مردگان مردگان خود را دفن کنند<sup>۱۲۴</sup>. آری. بگذار مردگان با مردگان زناشویی کنند.

۲۲ مارس: همراه با لینچ افتادیم دنبال یک پرستار تنومند بیمارستان. پیشتهاد از لینچ بود. خوشم نیامد. دو تا تازی لاغر گرسنه به دنبال یک گوسالهٔ ماده.

۲۳ مارس: آن دختر را از آن شب دیگر ندیده‌ام. ناخوش است؟ شاید یا شال مامانش بر روی شانه جلو آتش بخاری می‌نشیند. اما نه با کج خلقی. یک کاسه اماج خوشمزه؟ می‌خواهی یا نه؟

۲۴ مارس: با بحث با مادرم شروع کردم. موضوع: م.ع.م. ۱۲۵ جنسیت و جوانیم مانع می‌شود. برای آنکه در بروم روابط عیسی و بابا<sup>۱۲۶</sup> را در برابر روابط مریم و پسرش مطرح کردم. گفتم که دین بیمارستان نیست که آدم تویش بستری بشود. مادر گذشت کرد. می‌گفت که تو ذهن عجیبی داری و زیاد چیز خوانده‌ای. درست نیست. کم خوانده‌ام و کمتر فهمیده‌ام. بعد گفتم که تو بالاخره یک روزی به دین برمی‌گردی چون ذهن بی‌قراری داری. این یعنی کلیسا را از در عقب گناه ترک گفتن و دوباره از پنجره سقمی توبه به آن وارد شدن. نمی‌توانم توبه کنم. این را به او گفتم و شش پنی ازش خواستم. سه پنی گرفتم.

بعد رفتم به دانشگاه. یک کلنچار دیگر با این «گری» (Ghezzi) کوتولوی کله‌گرد با آن چشمهای شیطانش. این بار درباره نولانی<sup>۱۲۷</sup>. به ایتالیایی شروع کردیم و به انگلیسی قاتی‌پاتی تمام کردیم. می‌گفت که برونو سخت مرتد است. سن گفتم او را به سختی سوزاندند. یا قدری تأسف این حرف را قبول کرد. بعد طرز پختن غذایی را که به آن risotto alla bergamasca [پلو برگامویی]<sup>۱۲۸</sup> می‌گویند برای من گفتم. وقتی یک «او» نرم می‌گویند لبهای گوشتالوی شهوی خود را جلو می‌آورد مثل اینکه می‌خواهد آن حرف صدا دار را ببوسد. آیا او؟ و می‌تواند توبه کند؟ آری، می‌تواند: و دو قطره اشک گرد تزویر بیفشانند: از هر چشم یک قطره.

از بیشه استیون، یعنی بیشه خودم، که می‌گذشتم یادم آمد که هموطنان او بوده‌اند نه هموطنان من که آنچه را کرانلی دین ما می‌خوانند از خودشان درآورده‌اند. چهار نفر از آنها، سربازان هنگ نود و هفتم پیاده نظام پای صلیب نشستند و برای برداشتن پالتو آن مصلوب تامس انداختند.<sup>۱۲۹</sup>

به کتابخانه رفتم. سعی کردم سه مقاله بررسی بخوانم. بی‌فایده. آن



دختر هنوز بیرون نیامده. ترس برم داشته؟ از چه؟ از اینکه مبادا دیگر هرگز بیرون نیاید.  
بلیک گفته است:

از خود می‌پرسم که آیا ویلیام باند خواهد مرد،  
چون به یقین بس بیمار است.<sup>۱۳۰</sup>

دریغا، ویلیام بینوا!

یک وقت رفته بودم تماشای نمایش شهر فرنگ در «روتوندا» (Rotunda) در آخر نمایش عکسهای کله‌گنده‌ها را نشان می‌دادند. در میان آنها عکس ویلیام اوارت گلاستون<sup>۱۳۱</sup> بود که تازه مرده بود. ارکستر آهنگ آبی ویلی، جایت را خالی کردیم<sup>۱۳۲</sup> را می‌زد.  
قوم دهاتی!

۲۵ مارس، صبح: شبی پر از خوابهای آشفته. می‌خواهم بار آنها را از دلم بردارم.

یک راهرو دراز بیجاپیچ. ستونهای بخار تیره از کف زمین بلند می‌شود. پر از نقش پادشاهان افسانه‌ای است که روی سنگ کنده‌اند. دستهایشان به علامت خستگی روی زانوهای درهم شده است و جلو چشمانشان سیاهی می‌رود زیرا خطاهای مردم تا ابد مانند بخارهای تاریک روبروی آنها بالا می‌رود.

هیكلهای عجیب از غاری پیش می‌آیند. به بلندی آدمها نیستند. به نظر نمی‌رسد که هر کدام کاملاً از دیگری جدا باشد. صورت‌هایشان شب‌نما با رگه‌های تاریک است. به من خیره می‌شوند و گویی با چشمانشان از من چیزی می‌خواهند. حرف نمی‌زنند.

۳۰ مارس: امروز غروب کرانلی در رواق کتابخانه بود و برای دیکسون و برادرش مسئله‌ای طرح کرد. بچه‌ای از بغل مادرش توی رود نیل می‌افتد. باز هم رفته سر قضیهٔ مادر. تمساحی بچه را می‌گیرد. مادر از

تمساح خواست بچه را به او پس بدهد. تمساح گفت بسیار خوب ولی به شرط اینکه بگویی با بچه چه کار می‌خواهم بکنم، می‌خورم یا نمی‌خورم.

اگر لیدوس بود می‌گفت به‌راستی که این طرز فکر از گل شما بر اثر عمل آفتاب شما پرورده شده است.<sup>۱۳۳</sup>

و طرز فکر من چه؟ آیا آن هم همین‌طور نیست؟ پس برود گورش را در گل نیل گم کند!

۱ آوریل: از این جمله آخری خوشم نمی‌آید.

۲ آوریل: آن دختر را دیدم که در کافه «جانستون، مونی و اوبراین» (Johnston, Mooney and O'Brien) چای و کیک می‌خورد. بهتر است بگویم لینچ بود که وقتی رد می‌شدیم با آن چشمهای تیزبینش او را دید. لینچ به من گفت برادر دختر کرانلی را به خانه‌شان دعوت کرده است. آیا تمساحش را با خود برد؟ آیا اکنون او نور تابان شده است؟ باشد، این من بودم که کرانلی را کشف کردم به تأکید می‌گویم که من بودم. او را که پشت پیمانه‌ای سیوس در ویکلو آرام تایید.<sup>۱۳۴</sup>

۳ آوریل: دیوین را در مغازه سیگارفروشی روبروی کلیسای فایندلتر (Findlater) دیدم. پیراهن کثیاف سیاه پوشیده بود و چوبدستی هاکی به دست داشت. از من پرسید که راست است که می‌خواهم بروم و چرا می‌روم. به او گفتم که کوتاهترین راه به تارا از راه هالی‌هد است.<sup>۱۳۵</sup> درست همین موقع پدرم رسید. معرفی. پدر، مؤدب و مراقب. از دیوین دعوت کرد بیاید چیزی برای تغییر ذائقه بخورد. دیوین نمی‌توانست، می‌خواست به جلسه‌ای برود. وقتی از او دور شدیم پدر به من گفت که چشم معصوم خوبی دارد. از من پرسید چرا عضو باشگاه پارونزی نمی‌شوم. وانمود کردم که فکرش را می‌کنم. بعد به من گفت که چطور دل‌پنی فدر را شکسته است.<sup>۱۳۶</sup> دلش می‌خواهد من حقوق بخوانم. می‌گوید قالب مرا برای این کار ریخته‌اند. باز هم گل، باز هم تمساح.

۵ آوریل: بهار وحشی. ابرهای فرار. ای زندگی! نهر تیره باتلاق چرخان که درختان سیب گلهای لطیف خود را بر آنها آفشانده‌اند. چشمان دختران در میان برگها. دختران آزمگین و پرهیاو. همگی سفید یا گندمگون: بی هیچ سبزه‌رو. بهتر سرخ می‌شوند. هوپ - لا!

۶ آوریل: حتماً آن دختر گذشته را به یاد می‌آورد. لینچ می‌گوید زنها همه به یاد می‌آورند. پس زمان کودکی خود را به یاد می‌آورد - و کودکی مرا، اگر من هم زمانی کودک بوده‌ام. گذشته در زمان حال مستحیل شده است و زمان حال فقط از آن روزنده است که آینده را به بار می‌آورد. اگر حق با لینچ باشد، مجسمه‌های زنان همیشه باید سراپا در پرده باشد و یک دست زن با تأسف قسمت‌های پشت خود را لمس بکند.

۶ آوریل، ساعتی بعد: مایکل روبارترز زیبایی از یاد رفته را به یاد می‌آورد، آنگاه که بازوان خود را برگرد او می‌پیچد، جمالی را در میان بازوان خود می‌فشارد که دیرزمانی است از عالم رخت برسته است<sup>۱۳۷</sup>. این را نه. ابدأ. من می‌خواهم آن جمالی را در میان بازوان خود بفشارم که تاکنون به عالم نیامده است.

۱۰ آوریل: صدای خفیف سم اسبان بر جاده، در زیر بار شب تیره، از میان سکوت شهر که از رؤیاها درآمد و به خواب بی‌رؤیا فرورفته، همانند عاشق خسته‌ای که هیچ نوازشی تکانش نمی‌دهد. و اکنون که به پل نزدیک می‌شوند چندان خفیف نیست: و لحظه‌ای بعد که از جلو پنجره‌های تاریک می‌گذرند صیحه آنان همچون تیزه‌ای سکوت را می‌شکافد. اکنون صدای آنها از دور می‌آید، سمهایی که در دل شب تیره چون جواهر می‌درخشند، با شتاب از کشتزارهای خفته به سوی کدام مقصد سفر درگذرند - به سوی کدام دل؟ - چه خبرهایی می‌برند؟

۱۱ آوریل: آنچه را دیشب نوشته بودم خواندم. واژه‌های مبهم برای احساسی مبهم. آیا آن دختر از آن خوشش خواهد آمد؟ گمان می‌کنم که خوشش بیاید. پس من هم باید خوشم بیاید.

۱۳ آوریل: این کلمهٔ تنبوشه مدت‌ها در ذهن من بود. به قاموس نگاه کردم و دیدم که انگلیسی است و انگلیسی خوب قدیمی بی‌چون و چرایی هم هست. لعنت به این مدیر دروس و قیفش! اصلاً برای چه اینجا آمده است، زبان خودش را به ما یاد بدهد یا آن را از ما یاد بگیرد؟ هر کدام که باشد باز هم لعنت بر او!

۱۴ آوریل: جان آلفونسوس مالرنان (John Alphonus Mulrennan) به‌تازگی از غرب ایرلند بازگشته است. (جراید اروپا و آسیا لطفاً درج فرمائید.) برای ما تعریف کرد که در آنجا پیرمردی را در یک کلبهٔ کوهستانی دیده است. پیرمرد چشمهای قرمز و چپق دسته‌کوتاه داشته است. پیرمرد زبان ایرلندی بلد بوده است. مالرنان به ایرلندی حرف زده است. پس از آن پیرمرد و مالرنان انگلیسی حرف زده‌اند. مالرنان با او از کائنات و ستارگان سخن گفته است. پیرمرد نشست، گوش کرده، چپق کشیده، تف کرده است. بعد گفته است:

— آهان، حتماً در آن سر عالم موجودات عجیب و غریبی وجود دارند. من از او می‌ترسم. از چشمهای دور قرمز شاخ‌مانند او می‌ترسم. با او است که باید سراسر امشب را تا وقتی روز فرارسد پتجه بیفکنم تا اینکه یا او یا من از پا بیفتیم و بمیریم، گلوی نیرومندش را در چنگ بفشارم تا... تا چه بشود؟ تا تسلیم من شود؟ نه. نمی‌خواهم به او آسیب برسانم.

۱۵ آوریل: امروز در خیابان گرافتون با آن دختر سینه به سینه شدم. جمعیت ما را به هم رساند. هر دو ایستادیم. از من پرسید چرا هیچ وقت نزد او نمی‌روم، گفت خیلی داستانها دربارهٔ من شنیده است. همهٔ اینها برای آن بود که مجالی پیدا کند. از من پرسید شعر می‌گویم؟ از او پرسیدم دربارهٔ کی؟ این پرسش بیشتر دستپاچه‌اش کرد و من دلم سوخت و احساس حقارت کردم. آن شیر را بی‌درنگ بستم و دستگاه روحانی-پهلوانی خنک‌کننده‌ای را که داتۀ الگری اختراع کرده و در همهٔ کشورها به ثبت رسانده است باز کردم<sup>۱۳۸</sup>. به سرعت دربارهٔ خودم و برنامه‌هایم

سخن گفتم. در این میان از بخت بد ناگهان به حرکتی دست زدم که جنبه انقلابی داشت. حتماً مثل کسی به نظر می‌رسیدم که یک مشت نخود توی هوا می‌ریزد. مردم شروع کردند به ما نگاه کردن. لحظه‌ای بعد با من دست داد و موقع رفتن گفت امیدوارم کاری را که گفتید بکنید.

خوب دیگر، من این را دوستانه می‌دانم، مگر نیست؟ آری، امروز ازش خوشم آمد. کم یا زیاد؟ نمی‌دانم. ازش خوشم آمد و این برای من احساس تازه‌ای است. بنابراین، در این صورت، بقیه چیزها همه، همه چیزهایی که فکر می‌کردم فکر می‌کنم و همه چیزهایی که احساس می‌کردم احساس می‌کنم، بقیه چیزهای پیش از این، در واقع آخ، ول کن، باباجان! بخواب تا تمام شود!

۱۶ آوریل: برو! برو!

طلسم بازوان و صداها: بازوان سفید جاده‌ها، نویدشان که تنگ در آغوش می‌گیرند و بازوان سیاه کشتیهای بلند که در جلو ماه می‌ایستند، افسانه آنها درباره مردمان دوردست. بازوان پرافراشته‌اند تا بگویند: ما تنها هستیم. بیا. و صداها همراه با آنها می‌گویند: ما خویشتان تو هستیم. و هوا سرشار است از حضور آنان که مرا، خویش خود را، فرا می‌خوانند، آماده رفتن می‌شوند، بالهای جوانی با نشاط و سهمگین خود را تکان می‌دهند.

۲۶ آوریل: مادر لباسهای دست دوم تازه مرا مرتب می‌کند. حال دعا می‌کند و می‌گوید که ای کاش من در زندگی خود دور از خانواده و دوستان دریابم که دل چیست و چه احساس می‌کند. آمین. چنین باد! خوش آمدی، ای زندگانی! می‌روم تا برای هزار هزارمین بار با واقعیت تجربه رودررو شوم و در بوته روح خود وجدان ناآفریده قوم خود را بسازم.

۲۷ آوریل: ای پدر باستانی، ای صنعتگر باستانی، اکنون و تا ابد یار و

یاور من باش. ۱۳۹

دبلین، ۱۹۰۴

تریست، ۱۹۱۴



یادداشتها





## سرلوحه

۱. عبارت لاتینی سرلوحه کتاب از «اووید» در کتاب «مسخ» است که در دنباله آن چنین آمده است: «و قاتونهای طبیعت را عوض کند.» این عبارت در وصف «ددالوس» (Daedalus) است که حکایت او در اساطیر یونان آمده است. واژه ددالوس در زبان یونانی به معنای «صنعتگر زیرک» است و در اساطیر یونان، ددالوس مظهر مخترع، مجسمه‌ساز و معمار است. در اساطیر یونان حکایت شده است که چون ددالوس برادرزاده خویش تالوس (Talus) را دارای قریحه و استعدادی فراوان در اختراع دید او را از حسد کشت و از این‌رو از آتن نفی بلد شد. ددالوس به جزیره کرت (Crete) رفت که گاوپرست بودند و در آنجا به فرمان مینوس (Minos) شاه هزارتویی ساخت تا مینوتور (Minotaur) را در آن جای دهند. مینوتور که نیمی گاو نیمی آدم بود هر نه سال یک‌بار دختران و پسران جوانی را که نذر او می‌کردند می‌بلعید. مینوس شاه ددالوس و پسرش ایکاروس (Icarus) را در همان هزارتو محبوس کرد. اما ددالوس بالهایی از موم و پر ساخت و به خود و پسرش چسباند و با آنها از هزارتو گریختند و به پرواز درآمدند. ایکاروس که از این پرواز سخت به شوق آمده بود چندان به خورشید نزدیک شد که مومها آب گشت و بالهایش جدا شد و خود او به دریا افتاد. اما ددالوس با همان بالها به سیسیل رفت و در آنجا در امن و امان به کار خلاقه خود ادامه داد. («ددالوس» نامی است که جویس بر روی خود نهاد و در رمانهای «چهره...» و «اولیس» استیون در واقع همان جیمز جویس است.)

نام کامل اووید، پولیوس اوویدیوس ناسو (Publius Ovidius Naso) است که از سال ۴۳ پیش از میلاد تا ۱۸ پس از میلاد می‌زیسته است. این شاعر رومی استحاله‌هایی را که در افسانه‌های یونان و روم آمده است، از بدو آفرینش تا تبدیل ژول سزار به ستاره، در کتاب «مسخ» آورده است.

## فصل ۱

۲. توکو (tuckoo) ظاهراً همان واژهٔ «کوکو» است در زبان کودکان. «کوکو» در زبان انگلیسی، مانند فارسی، به معنی فاخته است. یکی از کسانی که بر «چهره...» حاشیه نوشته است معتقد است که «توکو» برای استیون اسم بامسمائی است زیرا فاخته همیشه در آشیان پرندۀ دیگری تخم می‌گذارد و از این رو بجهٔ فاخته همواره در آشیان بیگانه متولد می‌شود، مانند استیون که، همچون جویس، در آشیان خود (ایرلند) بیگانه است. نامه‌ای به تاریخ ۳۱ ژانویه ۱۹۳۱ از پدر جویس به جویس در دست است که در آن می‌نویسد: «نمی‌دانم آن روزهای قدیم را یادت می‌آید که در میدان برایتون (Brighton) خانه داشتیم و تو اسمت بچه توکو بود و من همیشه تو را می‌بردم توی میدان و برایت قصهٔ گاو ماع‌کش را می‌گفتم که از کوه پایین می‌آمد و بچه‌های کوچولو را می‌گرفت و می‌برد!» خانوادهٔ جویس در سال ۱۸۸۴ - وقتی جیمز جویس دو ساله بود - از خانهٔ میدان برایتون به محلهٔ دیگری رفتند.

۳. این دو سطر از ترانهٔ عاشقانه‌ای است که اچ. اس. تامپسن (H.S. Thompson) ساخته است. نام ترانه «لیلی دیل» (Lily Dale) است و هم‌اوزان در آن می‌خوانند: «آه لیلی، لیلی شیرین، لیلی نازنین، / اکنون گل وحشی می‌شکفتد بر سبز قبر کوچک او، / زیر درختان درهٔ پرگل.» اما چون آن دو سطر را برای بچه یازگو می‌کنند، به جای «قبر» واژهٔ «جای» را می‌گذارند.

۴. استیون به زبان کودکانهٔ خود گل را «تل» و «می‌شکفتد» را فقط «کفه» می‌گوید.

۵. مایکل داویت (Michael Davitt؛ ۱۸۴۶-۱۹۰۶)، از مبارزان انقلابی و ملی ایرلند که در سال ۱۸۷۹ اتحادیهٔ ارضی ایرلند را بنیان گذاشت. این اتحادیه، که به دنبال کمبود محصول کشاورزی در سال ۱۸۷۹ و اخراج هزاران کشاورز اجاره‌دار به سبب ناتوانی آنان از پرداخت اجاره‌بهای زمین، تأسیس شد در صد برآمد که دست مالکان انگلیسی و مالکان ایرلندی را که در ایرلند زندگی نمی‌کردند از راه تحریم (بایکوت) و ترغیب کشاورزان به نپرداختن اجاره از اراضی کشاورزی ایرلند کوتاه کند. اندکی بعد پارنل (نگاه کنید به یادداشت بعدی) رئیس اتحادیه شد و مسئلهٔ اراضی و خودمختاری ایرلند را یکجا مطرح کرد.

مایکل داویت در نوزده سالگی به گروه فنیان پیوست؛ هفت سال به اتهام شروع به جرم فرستادن اسلحه به ایرلند در زندان با اعمال شاقه به سر برد. در ۱۸۸۲ به نمایندگی مجلس انتخاب شد و مبارزه برای ملی کردن اراضی را آغاز کرد. در اواخر کار پارنل جزء مخالفان او بود.

۶. چارلز استوارت پارنل (Charles Stewart Parnell) - (۱۸۴۶-۱۸۹۱)، رهبر ملیون ایرلندی. پروتستان بود و عشق شدیدی به عدالت داشت. با جاذبه مخصوصش عناصر مختلف و متفرق میهن پرستان ایرلندی را متحد ساخت. در ۱۸۷۵ به نمایندگی پارلمنت مجلس انتخاب شد، و برای خاطرنشان کردن وخامت مسئله ایرلند متوسل به «ابستروکسیون» شد، و با سخنرانیهای طولانی کارها را به تعویق انداخت. در ۱۸۷۸ فنیان نیز به پشتیبانی او درآمدند. پارنل از آمریکاییهای ایرلندی الاصل نیز تقاضای کمک کرد، و در ۱۸۸۰ مسافرتی به کشمته (کشورهای متحد آمریکا) نمود. تحریکات وی و طرفدارانش در مسئله اراضی ایرلند باعث افزایش جنایات بر ضد ملاکین شد، و قانون شدیدی برای متوقف ساختن آن به تصویب رسید (۱۸۸۱). در همان سال پارنل توقیف شد. از زندان اعلامیه‌ای صادر کرد که دهقانان را دعوت به نپرداختن مال الاجاره می‌نمود، و آنچنان مقبول مردم واقع شد که پارنل را «شاه بی‌تخت و تاج ایرلند» خواندند. دولت ناچار او را آزاد کرد و وعده وساطت در امر مال الاجاره‌های معوقه داد، مشروط بر اینکه پارنل در جلوگیری از تعدی بر مالکین مساعدت کند. در ۱۸۸۶، گلاستون اتحادیه پارلمانی تشکیل داد، و لایحه‌ای برای فرمانروایی میهتی [خودمختاری] پیشنهاد کرد که مورد موافقت همه اعضای ایرلندی پارلمنت بود، ولی باعث انشعاب در حزب لیبرال و روی کار آمدن مارکوس آوسالزبری گردید... در نوامبر ۱۸۹۰، یکی از سیاستمداران ایرلندی به نام ویلیام هنری اوشی (William Henry O'Shea) (۱۸۴۰-۱۹۰۵) به عنوان اینکه زتش با پارنل روابط نامشروع دارد از دادگاه حکم طلاق گرفت. پارنل بانو اوشی را به زنی گرفت. در نتیجه اکثریت حزبی او را از رهبری خلع کردند ولی پارنل تسلیم نشد، و تا هنگام مرگ اقلیتی را رهبری کرد. (به نقل از دائرةالمعارف فارسی، مدخل پارنل)

۷. «ناظمها» معلمانی بودند که نظامت کلاس یا گروه یا تشکیلاتی را در مدرسه بر عهده داشتند.

۸. فوتبالی که در اینجا به آن اشاره شده است نوعی فوتبال گالیک است که در قدیم در ایرلند مرسوم بوده و در قرن نوزدهم از نو به آن پرداخته‌اند. در این بازی دو تیم، هر تیم پانزده نفر، روبروی هم قرار می‌گیرند و علاوه بر دروازه‌هایی که در دو انتهای میدان است دروازه‌های خارج از میدان نیز برای گل زدن و امتیاز آوردن قرار می‌دهند. بازیکنان می‌توانند با ضربهٔ پا یا دست توپ را جلو ببرند اما نمی‌توانند آن را پرتاب کنند یا به دست گیرند و حرکت کنند.

۹. در مدرسهٔ کلانگوز وود (Clangowes Wood College) که استیون در آن درس می‌خواند دوره‌ها بر حسب سن تقسیم‌بندی می‌شده است و به هر دوره «خط» می‌گفته‌اند. در «خط سوم» (که به «دورهٔ خردسالان» ترجمه شده است) پسران پانزده تا هجده‌ساله درس می‌خوانده‌اند. هر دوره نیز به کلاس‌هایی تقسیم می‌شده است: دورهٔ بزرگسالان به کلاس‌های شعر و بلاغت؛ دورهٔ میانسالان به کلاس‌های «دستور زبان اول» و «دستور زبان دوم» و دورهٔ خردسالان «به کلاس‌های ابتدایی» و «دستور زبان سوم».

۱۰. دربارهٔ «دالوس» در یادداشت ذیل «سرلوحه» توضیح داده شد. اما نام «استیون» از روی نام استیون قدیس، نخستین شهید دیانت مسیح که در قرن اول میلادی می‌زیسته است نهاده شده است. نام آن قدیس به صورت «استیفان» در باب‌های ششم و هفتم کتاب اعمال رسولان در «عهد جدید» آمده و در همان دو باب داستان شهادت او گفته شده است.

۱۱. ساختمان اصلی مدرسهٔ کلانگوز وود قلعه‌ای بوده است که زمانی کانون مقاومت علیه سلطهٔ انگلیس بر ایرلند به شمار می‌آمده است و به همین سبب در سال ۱۶۴۲ یک ژنرال انگلیسی آن را خراب می‌کند اما در سال ۱۶۶۷ از نو ساخته می‌شود و در سال ۱۸۱۴ به فرقهٔ یسوعی فروخته می‌شود و این فرقه مدرسهٔ کلانگوز را در آن برپا می‌دارد.

۱۲. آرچیبالد همیلتون روان (Archibald Hamilton Rowan؛ ۱۷۵۱-۱۸۳۴)، یکی از اعضای «جمعیت ایرلندیان متحد» بود که هدف آن استقلال ایرلند و برقراری حکومت جمهوری در آن بود. این جمعیت در شورش سال ۱۷۹۸ دخالت داشت و پس از شکست این شورش از میان رفت. در جریان این شورش «روان» از برابر نظامیان انگلیسی گریخت و به ساختمان قلعهٔ کلانگوز وود پناه

برد و برای ایزگم کردن کلاه خود را روی پرچین زیر یکی از پنجره‌های آنجا انداخت و سپس در یک اتاق مخفی شد و از آنجا به فرانسه رفت. مدتی بعد مورد عفو قرار گرفت و به ایرلند بازگشت.

۱۳. «مدرسه‌ها» کشیشهای یسوعی هستند که تدریس می‌کنند و همچنین کسانی که تازه به فرقهٔ یسوعی پیوسته‌اند و به فراگرفتن فنون تدریس مشغولند. ۱۴. صومعهٔ لستر (Leicester) در صد میلی شمال غربی لندن است و نام درست آن صومعهٔ «سنت ماری پره» (قدیسه مریم چمنزار) است. کاردینال وولزی در سال ۱۵۳۰ در آن صومعه درگذشت.

۱۵. جیمز کورنول (James Cornwell؛ ۱۸۱۲-۱۹۰۲) به تنهایی و همراه با الکساندر آلن (۱۸۱۴-۱۸۴۲) یک سلسله کتاب درسی در زمینهٔ املا و انشای انگلیسی نوشته‌اند.

۱۶. کاردینال تامس وولزی (Thomas Wolsey؛ ؟-۱۴۷۵)، روحانی و سیاستمدار انگلیسی از مشاوران قدرتمند و ترفندباز هنری هشتم پادشاه انگلستان بود. با طلاق همسر اول هنری هشتم مخالفت کرد و به همین سبب متهم به خیانت شد. هنگامی که برای محاکمه او را به لندن می‌بردند در بین راه درگذشت.

۱۷ و ۱۸. کانکر (canker) نوعی آفت درختان میوه و کانسر (cancer) بیماری سرطان است.

۱۹. بازی این بود که دو بلوط خشک را به هم می‌کوبیدند تا یکی از آنها خرد شود. احتمالاً بلوط خشک و لژ در «چهل دور بازی» برنده نشده است بلکه چهار بلوط دیگر را خرد کرده است که هر کدام از آنها ده بلوط را خرد کرده است.

۲۰. آستینهای بدلی دو نوار پارچه‌ای است که از شانه به پشت آستین قبای کشیشان یسوعی آویزان می‌شود.

۲۱. شاگردان کلاس به دو دسته تقسیم شده‌اند که یک دسته را «لانکاستر» (Lancaster) و دستهٔ دیگر را «یورک» (York) نامیده‌اند. این نامها از روی نام دو خاندان اشرافی است که در «جنگ گله‌ها» به مدت سی سال از ۱۴۵۵ تا ۱۴۸۵ میلادی برای تصاحب تاج و تخت انگلستان با یکدیگر جنگیدند. نشان خاندانی که «لانکاستر» نام داشت گل سرخ بود و نشان خاندانی که «یورک» نام داشت، گل

سفید. در این جنگها، ایرلندیها از خاندان یورک حمایت کردند که در آن جنگ شکست خورد.

۲۲. «پانچ» (punch) مشروبی مخلوط با آب و شیر و چای و شکر و آب لیمو و ادویهٔ معطر یا نعنای.

۲۳. «جوابها» کلمات یا عبارتی است که نمازگزاران یا دستهٔ هم‌اوزان در مراسم عشای ربانی در پاسخ به کشیش پیش‌نماز می‌گویند.

۲۴. قلعهٔ «کلانگوز وود» در قرن هجدهم متعلق به خانوادهٔ براون بود. یک تن از اعضای این خانواده به نام ماکسیمیلن یولیسز، کنت فون براون (۱۷۰۵-۱۷۵۷) فرزند یکی از مهاجران ایرلندی بود که در اتریش به دنیا آمد و در آنجا به درجهٔ مارشالی قشون رسید و در نبرد پراگ کشته شد. می‌گویند روزی که در میدان جنگ به خاک افتاد روح او در کلانگوز وود بر خدمتکاران ظاهر شد.

۲۵. در سربازخانه به پای چپ سربازان دهاتی یونجه و به پای راست آنها گاه می‌بسته‌اند و با فرمان «یونجه پا! گاه پا!» به آنها رژه رفتن یاد می‌داده‌اند.

۲۶. استیون، که در مدرسهٔ دینی یسوعیها درس می‌خواند و اغلب با او دربارهٔ گناه و عقوبت سخن می‌گویند، پیوسته دربارهٔ گناه می‌اندیشد و در اینجا نیز به جای «پسر دوستدار شما» در ذهن خود می‌گوید «بزه دوستدار شما».

۲۷. «لیتل» در اینجا اشاره به پسری است به نام پیترا استانیسلاس لیتل که در مدرسهٔ کلانگوز وود درس می‌خوانده و در سال ۱۸۹۰ در شانزده‌سالگی در گذشته و در گورستان یسوعیها به خاک سپرده شده است.

۲۸. «آزادیبخش» لقب دانیل اوکانل (Daniel O'Connell؛ ۱۱۷۵-۱۸۴۷)، رهبر سیاسی ایرلندی است. این لقب را از آن‌رو به اوکانل داده‌اند که برای لغو قانون محدودیت حقوق سیاسی و مدنی کاتولیکهای ایرلند مبارزه کرد و آن قانون در سال ۱۸۲۹ لغو شد. همچنین برای لغو قانون اتحاد که باعث ادغام پارلمان ایرلند در پارلمان انگلستان، و در واقع باعث انحلال پارلمان ایرلند گردید مبارزه کرد و تظاهراتی به راه انداخت که موجب محکومیت وی به یک سال زندان شد.

۲۹. از اینجا تا پایان این قسمت (که با سه ستاره مشخص شده است) تصویری است از مراسم رسیدن جنازهٔ پارنل به ایرلند. پارنل در روز ۶ اکتبر

۱۸۹۱ در انگلستان مرد و در ۱۱ اکتبر در ایرلند به خاک سپرده شد.

۳۰. جویس شخصیت آقای کیسی را از روی زندگی کسی به نام «جان کلی» پرداخته است که از مبارزان عضو اتحادیهٔ ارضی بوده و چندین بار به زندان افتاده است. یکی از کارهای شاقی که در آن زمان زندانیان را در انگلستان به آن وامی داشتند چیدن الیاف کنف یا شاهدانه بوده است. انگشتان آقای کیسی در این کار آسیب دیده است.

۳۱. «هد» خلاصهٔ «بری هد» (Bray Head) است و آن تپه‌ای سنگی است مشرف بر دریا در شهر «بری»، سه فرسخی دبلین.

۳۲. «شامپانی» در اینجا کنایه از بمب است. ظاهراً کربستوفر که آقای کیسی از او سخن می‌گوید مهمانخانه‌داری بوده است از اعضای جمعیت «فتیان»، انقلابیان تندرو ایرلندی.

۳۳. شلاق‌ی که در اینجا به آن اشاره شده است شلاقی است تسمه‌ای که در آن استخوانهای ریز آروارهٔ نهنگ یا بالن به کار رفته است. با این شلاق به کف دست شاگردان مدرسه می‌زده‌اند. آقای بارت که در مدرسهٔ کلاتگوز کارآموز مدرسی است (و چون هنوز کشیش نشده است عنوان او «آقا» است نه «پدر») از آن‌رو شلاق خود را «بوقلمون» می‌خواند که ضربات آن دست بچه‌ها را مانند بوقلمون قرمز می‌کند.

۳۴. ایتن (Eton) نام شهری است در انگلستان که «شهرتش به علت کالج ایتن است که هنری ششم در ۱۴۴۰ تأسیس کرد و یکی از معروفترین مدارس ملی انگلستان می‌باشد. برخلاف سایر آموزشگاههای مشابه، تحت نظر نمایندگان منتخب محصلین اداره می‌شود. بسیاری از مردان بزرگ انگلستان تربیت شدهٔ آن بوده‌اند» (دایرةالمعارف فارسی). یخهٔ ایتنی و کت ایتنی جزء اونیفورم همان مدرسه است که از الگوی آن برای دوختن لباس بچه‌ها و نوجوانان استفاده می‌کنند.

۳۵. اشاره به دخالت کشیشهای کاتولیک که در ماجرای تقاضای طلاق شوهر خانم اوشی به استناد زنانی او با پارنل بر ضد پارنل برخاستند و موجب سقوط سیاسی او شدند.

۳۶. اشاره به پارنل است.

۳۷. انجیل لوقا، باب هفدهم، بندهای ۱ و ۲.
۳۸. پوست روی مخرج بوقلمون که شبیه بینی رومی است.
۳۹. بیلی لب‌کلفته اشاره به ویلیام ج. والش (۱۸۴۱-۱۹۲۱) است که از ۱۸۸۵ تا ۱۹۲۱ اسقف اعظم دبلین بوده است. یا آنکه در جریان مبارزه برای اصلاحات ارضی در ایرلند از همکاران پارنل بود، پس از ماجرای طلاق خانم اوشی با پارنل مخالفت کرد.
۴۰. انبان دل و رودهٔ آرمه (Armagh) اشاره به کاردینال مایکل لوگ (Logue)؛ (۱۸۴۰-۱۹۲۴) که از ۱۸۸۷ تا ۱۹۲۴ اسقف اعظم آرمه - از استانهای ایرلند - بوده است. در موارد بسیار با پارنل مخالفت کرد.
۴۱. لرد لایتریم (Leitrim) یکی از زمینداران انگلیسی در استان «کانات ایرلند» که به بدرفتاری معروف بود. پسر یکی از زارعان او را کشت. می‌گویند سورچی ایرلندی او کوشید تا از او در برابر حملهٔ آن پسر زارع دفاع کند.
۴۲. صفتی که در متن برای «راهبه» به کار رفته نشان می‌دهد که دانه وارد صومعه‌ای شده است تا راهبه شود اما پیش از ادای آخرین سوگندها از آن صومعه بیرون آمده است.
۴۳. در یکی از دعاهایی که کاتولیکها برای حضرت مریم می‌خوانند آن حضرت را «برج عاج» و «خانهٔ طلا» می‌نامند. در همان دعا القاب دیگری نیز به حضرت مریم می‌دهند: «آینهٔ عدالت / مسند حکمت / سبب نشاط ما / کشتی روحانی / کشتی شرف / کشتی ایمان بی‌همتا / گل عرفان / برج داوود / دروازهٔ بهشت / ستارهٔ صبح / مددکار عاجزان / ملجأ گناهکاران / تسلی دردمندان / مددکار مسیحیان».
۴۴. مراد از «رئیس» پارنل است.
۴۵. «پولهای پاریس» اشاره به پولها و اموال و اوراق بهادار اتحادیهٔ ملی ایرلند است که در اختیار پارنل و دو تن دیگر بود. در سال ۱۸۸۸ به پارنل تهمت زدند که آن پولها را خورده است. بعداً معلوم شد که این تهمت پایه‌ای نداشته است. «فاکس» یکی از نامه‌های بدلی است که پارنل بر روی خود نهاده بود و بدان نام با کیتی اوشی تماس می‌گرفت.
۴۶. آغاز سرود ملی انگلیس. در مواردی که سلطنت انگلستان با مردان باشد



واژه «ملکه» به «پادشاه» تبدیل می‌شود. در اینجا منظور از «ملکه»، ملکه ویکتوریا است.

۴۷. «سپیدجامه» به کسانی می‌گفتند که علیه اصلاحات ارضی و مالیاتی، مخصوصاً اصلاحات عوارض کلیسا (عشریه) که کلیسای پروتستان مقرر کرده بود، مبارزه می‌کردند. این مبارزه در قرن هجدهم در زمان پادشاهی جورج سوم آغاز شد. در نیمه اول قرن نوزدهم سپیدجامگان به مبارزه علیه زمیندارانی که اجاره‌بهای زمین را بالا برده بودند و همچنین علیه زارعانی که حاضر به پرداخت آن اجاره‌بها شده بودند، پرداختند. سپیدجامگان برای آنکه در شب بتوانند یکدیگر را بشناسند روپوش سفید می‌پوشیدند.

۴۸. در بند ۸، باب دوم از کتاب زکریای نبی، عهد عتیق، آمده است که: «زیرا بهوه صباپوت که مرا بعد از جلال امتهایی که شما را غارت کردند فرستاده است چنین می‌گوید که هر که شما را لمس نماید مردمک چشم او را لمس نموده است»

۴۹. در سال ۱۷۹۹ دولت انگلیس بر آن شد که مجلس ایرلند را که در دبلین تشکیل جلسه می‌داد، منحل کند و آن را در مجلس انگلیس، در لندن، ادغام کند. از لحاظ سیاسی لازم بود که مجلس ایرلند خود به انحلال خود رأی دهد؛ مردم ایرلند در برابر این امر مقاومت کردند زیرا ایرلندیان «اتحاد» دو مجلس را نافی اندک استقلالی که ایرلند داشت می‌دانستند. اما انگلیسیها با پرداخت رشوه و دوز و کلکهای دیگر در سال ۱۸۰۰ به مراد خود رسیدند. اکثر اسقفهای کاتولیک و پروتستان نیز از «اتحاد» دو مجلس پشتیبانی کردند. انگلیسیها برای جلب موافقت اسقفهای کاتولیک به آنها وعده دادند که از آزادی کاتولیکها در ایرلند حمایت خواهند کرد، اما بعد از «اتحاد» به این وعده وفا ننمودند. پس از اتحاد دو مجلس تمام قدرت سیاسی و اقتصادی از دبلین به لندن منتقل شد و بر شدت استثمار اراضی کشاورزی افزوده گشت.

۵۰. جیمز لانیگان (James Lanigan - درگذشته به سال ۱۸۱۱) یکی از اسقفهای ایرلند که از «اتحاد» مجلس ایرلند با مجلس انگلیس حمایت کرد.

۵۱. مارکی کورنوالیس (Marquess Cornwallis؛ ۱۷۳۸-۱۸۰۵)، نظامی و دیوانی انگلیسی؛ در سال ۱۷۸۱ در برابر جورج واشینگتن - نخستین

رئیس‌جمهور آمریکا - تسلیم شد؛ از ۱۷۸۶ تا ۱۷۹۳ فرماندار کل هندوستان بود؛ در سال ۱۷۹۸ به سمت نایب‌السلطنه و فرماندار نظامی ایرلند تعیین شد و در همان سال شورش ایرلندیان را سرکوب کرد. در قضیهٔ ادغام مجلس ایرلند در مجلس انگلیس سررشتهٔ کار به دست او بود. به کاتولیکهای ایرلند قول داد که اگر با «اتحاد» دو مجلس موافقت کنند آزادی کاتولیکها را تأمین خواهد کرد اما چون جورج سوم راضی به این امر نشد، کورنوالیس در سال ۱۸۰۱ از مقام خود استعفا کرد.

۵۲. در سال ۱۸۲۹ قانون آزادی کاتولیکها تصویب شد. تا آن سال کاتولیکهای ایرلند نمی‌توانستند به نمایندگی پارلمان یا مناصب دولتی و نظامی برسند و در زمینهٔ اجرای متاسک مذهبی و آموزش و پرورش نیز محدودیت‌هایی داشتند. مبارزه برای آزادی کاتولیکها از صد سال پیش از آن آغاز شده و تقریباً بی‌وقفه ادامه یافته بود. اسقفها و کشیوها آرمان وطن خود را در قبال آزادی کاتولیکها نفروختند اما پس از حمایت از دانیل اوکاتل در مبارزه برای آزادی کاتولیکها دیگر حاضر نشدند از او برای لغو اتحاد حمایت کنند.

۵۳. جنبش فنیانها (Fenians) اشاره به سازمان برادری فنیان است که جیمز استیونز در سال ۱۸۵۸ برپا داشت و هدف آن رسیدن به استقلال ایرلند از راه کارهای تروریستی و انقلابی بود. اکثریت روحانیان ایرلندی آن جنبش را محکوم می‌کردند.

۵۴. ترنس بلیو ماک مانوس (Terence Bellew Mac Manus؛ ۱۸۲۳-۱۸۶۰)، از میهن‌دوستان ایرلند که از ایرلند تبعید شد و در سانفرانسیسکو درگذشت. جسد او را به ایرلند بردند و با وجود مخالفت کاردینال کالن و سران کلیسا در گورستان کاتولیکها به خاک سپردند. تشییع جنازهٔ او به تظاهرات ملی‌گرایانهٔ عظیمی بدل شد.

۵۵. پل کالن (Paul Cullen؛ ۱۸۰۳-۱۸۷۸)، اسقف اعظم دبلین از ۱۸۵۲ تا ۱۸۷۸؛ از مخالفان سرسخت جنبش فنیانها و سایر مبارزان راه خودمختاری ایرلند بود؛ جانبدار دولت انگلیس بود و شهرت داشت که خود و دوستانش از کمکهای انگلیسیها برخوردارند.

۵۶. بالبوس (Balbus) به معنای «الکن» است و ظاهراً لقب کسی بوده است

به نام لوسیوس کورنلیوس که ابتدا اسپانیایی بوده و بعداً به تابعیت روم قدیم درآمده است و در زمانی که ژول سزار سرگرم جنگهای «گال» بوده است حفاظت اموال و منافع او را در رم بر عهده داشته است.

۵۷. «کالیکو بلی» (Calico Belly) در زبان انگلیسی به معنی «شکم دختر» است و جناس لفظی دارد با عنوان کتاب ژول سزار درباره جنگهای گالیک: «دو بلو گالیکو» (De Bello Gallico)؛ شاگردان مدرسه با این شوخی عنوان کتاب ژول سزار را مسخره می‌کنند.

۵۸. آغاز گفتار مشهور «مکیث» در صحنه پنجم پرده پنجم تراژدی «مکبث» اثر شکسپیر. در این گفتار مکبث از بی‌معنی بودن زندگی، «افسانه‌ای پرخشم و هیاهو که ابلهی آن را حکایت می‌کند»، سخن می‌گوید.

۵۹. تقلید استهزآمیز از آغاز فرمانهای مجلس سنای رم.

۶۰. ریچمال مانگنال (Richmal Mangnall؛ ۱۷۶۹-۱۸۲۰)، زن معلم انگلیسی که کتابی به عنوان «پرسشهای تاریخی و گوناگون برای نوجوانان» نوشته است. در قرن نوزدهم این کتاب از جمله کتابهای درسی ابتدایی بوده است. جویس نام خانوادگی او را اشتبهاً «ماگنال» نوشته است.

۶۱. پیتر پارلی (Peter Parley) نام مستعار ساموئل گریز وولد گودریچ (Samuel Griswold Goodrich؛ ۱۷۹۳-۱۸۶۰)، ناشر و ویراستار آمریکایی است که با همکاری دیگران کتابهای آموزشی بسیاری برای کودکان نوشته است. از آن جمله کتاب «قصه‌های پیتر پارلی درباره یونان قدیم و جدید» و «قصه‌های پیتر پارلی درباره رم قدیم و جدید».

۶۲. قدیس ایگناتیوس لویولا (saint Ignatius Loyola؛ ۱۴۹۱-۱۵۵۶)، از مردم اسپانیا: بنیانگذار جمعیت عیسی (فرقه یسوعی)؛ در سال ۱۶۲۲ به او عنوان «قدیس» دادند. ابتدا جزء درباریان فردیناند و ایزابلا پادشاه و ملکه اسپانیا بود و در سال ۱۵۱۷ به خدمت قشون درآمد و در ۱۵۲۱ سخت زخمی شد ولی به طرزی معجزه‌آسا شفا یافت و همین باعث شد که به دین توجه بیشتری پیدا کند و یکسره خود را وقف آن سازد. در سال ۱۵۴۰ جمعیت عیسی را بنیان نهاد و در سال ۱۵۴۱ به عنوان نخستین «سردار» (ژنرال) فرقه یسوعی انتخاب شد.

۶۳. [به خاطر عزت و جلال خداوند]، شعار یسوعیان است؛ شاگردان

مدرسه‌های یسوعی همیشه حروف اول این شعار را بر بالای مشقها و تمرینهای خود می‌گذارند تا هدف از علم‌آموزی را همواره به یاد داشته باشند.

۶۴. قدیس فرانسیس کزاویه (saint Francis Xavier؛ ۱۵۰۶-۱۵۵۲)، یکی از نخستین مریدان لویولا بود که برای تبلیغ به هندوستان و خاور دور رفت و از این‌رو «رسول هندوان» نام گرفت.

۶۵. لورنزو ریچی (Lorenzo Ricci؛ ۱۷۰۳-۱۷۷۵)، در سال ۱۷۵۸ به سرداری فرقه‌ی یسوعی انتخاب شد. در دوران سرداری او این فرقه را از کشورهای اروپایی اخراج کردند و سرانجام پاپ کلمنت سیزدهم آن فرقه را برای مدتی از فعالیت ممنوع کرد.

۶۶، ۶۷، ۶۸. قدیس استانیسلاس کوستا (St. Stanislaus Kosta؛ ۱۵۵۰-۱۵۶۸)، برای پیوستن به فرقه‌ی یسوعی راه ۵۰۰ کیلومتری بین وین و رم را با پای پیاده پیمود؛ قدیس الویسوس گونزاگا (Aloysius Gonzaga؛ ۱۵۶۸-۱۵۹۱)، در ۲۳ سالگی بر اثر پرستاری از بیماران طاعونی به طاعون مبتلا شد و درگذشت (وی قدیس پشتیبان مدرسه‌ی کلانگوز وود بود)؛ جان برچمنز سعید (John Berchmans Blessed؛ ۱۵۹۹-۱۶۲۱) که در سال ۱۸۶۵ به او عنوان «سعید» دادند و در ۱۸۸۸ عنوان «قدیس» به او داده شد. استیون از آن‌رو به او «سعید» می‌گوید که نمی‌داند در همان روزها عنوان «قدیس» به او داده‌اند.

۶۹. پیتر کنی (Peter Kenney)، کشیش یسوعی که مدرسه‌ی کلانگوز وود را بنیان نهاد.

## فصل ۲

۱. «سریناهی برایم بیاف» ترانه‌ای است که شعر آن را تامس کرافتون کروکر (Thomas Crofton Crocker؛ ۱۷۹۸-۱۸۴۵)، عتیقه‌شناس ایرلندی، سروده و آهنگ آن از الکساندر روچ است. در این ترانه، سراینده آرزو کرده است سرپناهی از ساقه‌ی درخت و گل سرخ برایش بیافند که از شادبهای مبتذل دور باشد و در آن خاموشی برقرار باشد و به اشک و هیاهو آلوده نباشد تا در آنجا بنشیند و خیال جاه و حشمت و قدرت او را به ترک آنجا وسوسه نکند و فقط نور دوستی آنجا را روشن سازد. «چشمان آبی و زلف طلایی» احتمالاً اشاره به ترانه‌ای است به عنوان «چشمان آبی» اثر جیمز ال. مولوی (James L. Molloy؛ ۱۸۳۷-۱۹۰۹)،

آهنگساز ایرلندی. بیسه‌های بلارنی (Blarney) اثر آلفرد میلکن (Alfred Miliken)؛ ۱۷۶۷-۱۸۱۵)؛ ترانه‌ساز ایرلندی است.

۲. کاتولیکها معتقدند پس از مرگ کسانی که مرتکب گناه کبیره تابخشوده شده‌اند یگراست به جهنم می‌رود؛ اما روح کسانی که مرتکب گناه صغیره تابخشوده شده‌اند به برزخ می‌رود تا عقاب ببیند و پس از آن به بهشت می‌رود. زندگان می‌توانند دوره ماندن روح آنان را در برزخ با خواندن دعا کوتاه کنند.

۳. «مرگ راحت» در حالی است که شخص گناهانش بخشوده شده و «آمرزیده» یگراست به بهشت می‌رود.

۴. «مونستر» (Munster) یکی از ایالت‌های ایرلند است که اهالی آن در سده‌های شانزدهم و هفدهم با تسلط انگلیسیها سخت مبارزه کردند و از وحشیگریهای انگلیسیها رنج بسیار کشیدند.

۵. اشاره به داستان رمانتیک «کت مونت کریستو» اثر الکساندر دوما (پدر) (۱۸۰۲-۱۸۷۰). ادموند دانتس، قهرمان آن داستان، ناخدای کشتی است و نامزدی زیبا به نام «مرسده» دارد. دشمنان و حاسدانش دسیسه‌ای می‌چینند تا قاضی رشوه‌خواری او را به اتهام همدستی با جانبداران ناپلئون در قلعه‌ای زندانی می‌کند. وی چهارده سال در آنجا می‌ماند و در همان مدت یکی از دشمنان با مرسده ازدواج می‌کند. ادموند دانتس از زندان فرار می‌کند و ساعتی پیش از فرار هم‌زنجیرش به او نشانی گنجی را در جزیره مونت کریستو می‌دهد. ادموند به آن جزیره می‌رود، گنج را برمی‌دارد و با لقب «کت مونت کریستو» به پاریس بازمی‌گردد و از دسیسه‌گران انتقام می‌گیرد. شب اولی که پس از فرار از زندان در خانه شوهر مرسده با مرسده برخورد می‌کند، هیچ نمی‌خورد و نمی‌آشامد تا نمک‌گیر نشود و دست و بالش برای انتقام گرفتن باز باشد. مرسده او را به باغ می‌برد و دو بار خوشه مشک به او تعارف می‌کند، ادموند تعارف را رد می‌کند و بار دوم می‌گوید: «سرکار خانم، من هرگز خوشه مشک نمی‌خورم.»

۶. گیفورد می‌نویسد این قلعه یکی از چند برج مارتلو است که در ساحل در بلاک راک ساخته شده است. این برجها برای دفاع در برابر هجوم فرانسه پس از شورش ایرلند در سال ۱۷۹۸ و هجوم فرانسه به ایرلند در آن سال، ساخته شد.

اما آندرسن احتمال می‌دهد که این قلعه (یا قصر) فراسکاتی نام داشته و لرد ادوارد فیتز جرالد و همسرش پاملا، دختر دوک ارلثان، مدتی در آن سکتا داشته‌اند. این قلعه یا قصر روبروی پارک «بلاک راک» است.

۷. این «پانتومیم» لالبازی نیست بلکه بیشتر شبیه به نمایشهای روحوسی ماست که در آن شوخی‌های ارتجالی و طنز و هزل در قالب داستانی که طرح کلی آن قبلاً ریخته شده است بر روی صحنه می‌آید.

۸. حروف اول «به خاطر عزت و جلال خداوند» که شعار یسوعیان است.

۹. لرد بایرون (Byron) لقب جورج گوردون (George Gordon)؛ ۱۷۸۸-۱۸۲۴) است که از شاعران بزرگ رمانتیک انگلیسی در ربع اول قرن نوزدهم بوده است. او نیز شعرهای عاشقانه‌ای را که در نوجوانی سروده است خطاب به دختری (با آوردن حروف اول نام او) سروده است.

۱۰. حروف اول عبارت «ستایش همیشگی خداوند را» که ترجمه عبارت لاتینی "Laus Deo Semper" است. شاگردان مدارس یسوعی همیشه آن سه حرف را در زیر هر یک از تمرینهای خود می‌نوشتند.

۱۱. هفته عید نزول روح القدس با روز یکشنبه گلریزان (عید پنجاهه) آغاز می‌شود که هفتمین یکشنبه بعد از عید پاک است. در این هفته نزول روح القدس را بر رسولان که پنجاه روز بعد از رستاخیز مسیح صورت گرفت جشن می‌گیرند. ۱۲. نمایش را در نمازخانه مدرسه برپا داشته‌اند. نان متبرک را از محفظه برداشته و برده‌اند تا به آن بی‌حرمتی نشود.

۱۳. در انجیل متی، باب هجدهم، بندهای ۱۶ و ۱۷، عیسی خطاب به شاگردان خود می‌گوید: «و اگر نشنود یک یا دو نفر دیگر را با خود بردار تا از زبان دو یا سه شاهد هر سخنی ثابت شود. و اگر سخن ایشان را رد کند به کلیسا بگو و اگر کلیسا را قبول نکند در نزد تو مثل خارجی یا باجگیر باشد».

۱۴. هرون در زبان انگلیسی به معنای مرغ ماهیخوار (حواصیل) است.

۱۵. درست معلوم نیست که چرا این جمله به نظر آقای تیت کفرآمیز آمده است. گیفورد نظری دارد و آندرسن نظر دیگری. گیفورد می‌نویسد که استیون در انشای خود نوشته است که روح آرزو دارد با حضرت خالق یکی شود در حالی که به نظر متدینان اصولی روح به سوی یکی شدن با خالق حرکت می‌کند بی‌آنکه

هرگز به آن برسد. آندرسن می‌نویسد این «کفرگویی» مربوط به آن است که آیا به روح آن‌قدر آموزش عطا می‌شود که به برکت اتحاد با خالق خود نائل گردد. عقیده اهل کلیسا آن است که آموزش کافی برای هر روحی در دسترس است؛ بنابراین ارواحی که به حضرت خالق نزدیکتر نمی‌شوند یا به آن نمی‌رسند از آن آموزش اعراض کرده‌اند.

۱۶. ناخدا ماریات: اشاره به فردریک ماریات (Frederick Marryat)؛ ۱۷۹۲-۱۸۴۸)، اهل انگلیس که در نیروی دریایی آن کشور افسر بود و رمانهایی درباره زندگی و حوادث روی دریا نوشته است که بسیاری از آنها برای کودکان است.

۱۷. جان هنری کاردینال نیومن (John Henry Cardinal Newman)؛ ۱۸۰۱-۱۸۹۰)، از روحانیان کلیسای انگلستان که به پیروی از عقاید خود به مذهب کاتولیک گروید و در آن مذهب به مقام کاردینالی رسید. نوشته‌های او در دفاع از اصولی که بدانها معتقد بود به اعتبار و فصاحت مشهور است. جوئیس سبک نویستگی او را بسیار می‌پسندید.

۱۸. لرد آلفرد تینسن (Alfred Tennyson)؛ ۱۸۰۹-۱۸۹۲)، شاعر بزرگ «رسمی» دوران ملکه ویکتوریا که ملک الشعراى دربار بود.

۱۹. بیٹی است از ترانه‌ای که سازنده آن شناخته نیست و آن را به گونه‌های مختلف ضبط کرده‌اند که پاره‌ای از آنها از رکاکت به دور نیست. داستان از این قرار است که کسی به اسم «سام» سعی می‌کند دختر یک سلمانی ترک را که الکافوزلیم نام دارد بریاید. سام و الکافوزلیم را می‌گیرند و خفه می‌کنند و در نهری در اورشلیم می‌اندازند و در شبهای چهاردهم ماه اشباح آنها دیده می‌شود که یکدیگر را می‌بوسند.

۲۰. «جنبش احیای ملت» اشاره به اهداف اتحادیه گالیک است که در سال ۱۸۹۳ تأسیس شد و در راه احیای زبان و ادبیات ایرلندی می‌کوشید، بسیاری از نویسندگان و پژوهشگران ایرلندی نیز در نیمه دوم قرن نوزدهم در همین راه گام برمی‌داشتند. هدف آن بود که سنتها و میراث ملی ایرلند را، جدا از تأثیر انگلیسیها، احیا کنند. این جنبش هرچند در ظاهر جنبه فرهنگی داشت اما آثار و عواقب آن سیاسی بود.

۲۱. ترانه «سوسن کیلارنی» (The Lily of Killarney) پیش‌درآمد اپرایی «ایرلندی» به همین نام است که موسیقیدان آلمانی-انگلیسی، سر جولوس بندیکت (Sir Julius Benedict؛ ۱۸۰۴-۱۸۸۵)، آن را در سال ۱۸۶۲ ساخته است.

۲۲. ترانه‌های «بیابید، بیابید»، ترانه‌های عامیانه‌ای است که آوازده‌خوانان دوره‌گرد می‌خوانند. یکی از آنها را سایمون ددالوس در فصل اول «چهره...» خواند.

۲۳. یعنی نامشان را در فهرست کسانی که دارای شرایط خوردن غذای مجانی هستند نوشته بودند.

۲۴ و ۲۵. رودخانه «لی» (Lee) از کنار شهر کورک و رودخانه لیفی (Liffey) از میان شهر دبلین می‌گذرد.

۲۶. دیلکتوس (Dilectus) کتابی است از کلمات قصار لاتینی.

۲۷. آغاز شعر ناتمامی از «پرسی بیش شلی» (Percy Bysshe Shelley؛ ۱۷۹۲-۱۸۲۲)، شاعر انگلیسی. دنباله این شعر که عنوان آن «به ماه» است چنین است: «در میان ستارگانی که هر کدام تولدی دیگر دارند / و همواره دیگرگون شدن همچون چشمی بی‌نشاط / که هیچ چیز را لایق نمی‌داند که بر آن پایدار بماند؟ // تو ای خواهر برگزیده روح / که بر تو خیره می‌شود تا آنکه دلش به‌وقت می‌آید...»

۲۸. پس از «قانون اتحاد» که مجلس مستقل ایرلند را در سال ۱۸۰۰ از میان برداشت محل آن مجلس در سال ۱۸۰۲ به بانک ایرلند فروخته شد.

۲۹. جان هلی هاچینسون (John Hely Hutchinson؛ ۱۷۲۴-۱۷۹۴)، سیاستمدار و اقتصاددان ایرلندی. جانبدار تجارت آزاد، آزادی کاتولیکها و اصلاحات سیاسی بود.

۳۰. هنری فلاد (Henry Flood؛ ۱۷۳۲-۱۷۹۱)، سیاستمدار و خطیب ایرلندی که در مبارزه با سلطه انگلیس بر ایرلند سهم عمده‌ای دارد.

۳۱. هنری گراتان (Henry Grattan؛ ۱۷۴۶-۱۸۲۰)، سیاستمدار و خطیب ایرلندی از رهبران مبارزه ایرلند برای دستیابی به استقلال قانونگذاری بیشتر و از مخالفان «قانون اتحاد». همچنین از رهبران جنبش سیاسی آزادی کاتولیکها بود که تا نه سال پس از مرگ او به نتیجه نرسید.



۳۲. چارلز کندال بوش (Charles Kendal Bushe؛ ۱۷۶۷-۱۸۴۳)، قاضی و خطیب ایرلندی که در مبارزه با «قانون اتحاد» از همدستان گراتان بود.

۳۳. عبارت «وقتی که در بامداد زیبای... پرسه می‌زدم» از یکی از ترانه‌های سبک ایرلندی است که در آن دختری از پدر و مادرش شکوه می‌کند که چرا مانع رسیدن او به وصال پسر محبوبش شده‌اند.

۳۴. «اینگومار» (Ingomar) اشاره به نمایشنامه «اینگومار وحشی» است که ماریا آن لاول (Maria Anne Lovell) از یک نمایشنامه‌اتریشی اقتباس کرده است. داستان نمایشنامه درباره عشق مردی است به دختری یونانی که به وطن و پدر خود بسیار وفادار است.

۳۵. «بانوی لیون» (The Lady of Lyons)، نمایشنامه‌کمدی رمانتیکی است اثر ادوارد بولور-لیتون (Edward Bulwer-Lytton؛ ۱۸۰۳-۱۸۷۳)، نویسنده انگلیسی. قهرمان این نمایشنامه، کلود ملنوت (Claude Melnotte)، که پسر باغبانی است و شعر می‌گوید، خود را به صورت شاهزاده‌ای درمی‌آورد و دل دختری را به دست می‌آورد. وقتی حیله او کشف می‌شود آن دختر او را از خود دور می‌کند و کلود ملنوت به قشون ناپلئون می‌پیوندد و افتخاراتی کسب می‌کند و به درجه سرهنگی می‌رسد و باز می‌گردد و دختر را از چنگ حاسدان و شریکان بیرون می‌کشد و از آن خود می‌کند.

### فصل ۳

۱. گناهان کبیره در دیانت مسیح عبارتند از: شهوترانی، شکیبارگی، طمع، حسد، غرور، کاهلی و غضب. این گناهان در صورتی که گناهکار به آنها اعتراف نکرده و توبه نموده باشد کبیره به شمار می‌آیند. گناه کبیره در صورتی محقق می‌شود که مرتکب آن در عمل یا کلام یا اندیشه به آن دست یازد و البته ارتکاب گناه باید با علم و عمد و قصد باشد. استیون که گناهکار است هیچ کار نیکی به حالش فایده ندارد و از غور و تأمل و دعا و نماز و کارهای خیر طرفی نمی‌بندد و حتی این‌گونه کارها بر سنگینی بار گناه او می‌افزاید مگر آنکه اعتراف کند تا مورد عفو قرار گیرد.

۲. «فیض» به معنای اعطای مراحم الهی به واسطه کرامات حضرت مسیح

است بر انسان بدان منظور که انسان برای زندگانی جاویدان مهیا شود. هرگاه این فیض به روح انسان حیاتی تازه عطا کند آن را «فیض مقدس» یا «فیض مدام» یا «فیض عادی» می‌خوانند زیرا انسان این فیض الهی را به صورت عادت روح خود کسب می‌کند هرگاه فیض دائمی و عادی نباشد بلکه هشدار الهی و یاری الهی در روشن کردن ذهن و قوی کردن ارادهٔ انسان برای دست زدن به کار نیک و پرهیز از بدی باشد، آن را «فیض فعلی» می‌خوانند.

۳. «فیض فعلی» در یادداشت پیشین توضیح داده شد.

۴. «مزامیر بشارت» آن دسته از مزامیر داوود در عهد عتیق است که دربارهٔ آیندهٔ بشر و روز داوری و، به تعبیر مسیحیان، از ظهور حضرت عیسی‌خبر داده شده است. این مزامیر عبارتند از مزمورهای ۸، ۱۹، ۲۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۷۸، ۹۶-۹۸. تصویری که به ذهن استیون می‌رسد از بندهای ۸ و ۹ مزمور ۴۵ سرچشمه می‌گیرند: «همه رختهای تو مر و عود و سلیخه است از قصرهای عاج که بارها تو را خوش ساختند. دختران پادشاهان از زنان نجیب تو هستند بلکه به دست راستت در طلای او فیر ایستاده است.»

۵. بندهای ۱۷ و ۱۸ و ۱۹ و ۲۰ از باب بیست و چهارم کتاب «حکمت یسوع» در عهد عتیق. کتاب «حکمت یسوع» یکی از کتابهای عهد عتیق است که جزء کتاب مقدس مورد قبول فرقهٔ کاتولیک است و پروتستانها و اصحاب کلیسای انگلستان آن را جزء کتاب مقدس به شمار نمی‌آورند. ترجمهٔ فارسی کتاب مقدس ظاهراً از روی متنی است که مورد قبول پروتستانها است؛ بنابراین کتاب حکمت یسوع در آن یافت نمی‌شود.

۶. «ملجاً گناهکاران» از القاب حضرت مریم است.

۷. در قرون وسطی نیایش به درگاه حضرت مریم لحن سلحشورانه و شهنواری داشت. «شهنسوار حضرت مریم» از آنجاست.

۸. جویس در نامه‌ای که به تاریخ ۲ نوامبر ۱۹۱۵ به دایی زن خود نوشته است از او تشکر کرده است که دربارهٔ عبارت «یارغام بومبادوس» (Bombados) تحقیق نموده است. ظاهراً این عبارت از یکی از پانتومیم‌های دبلین به نام «بومبادوس» اقتباس شده است. بیش از این اطلاعی دربارهٔ آن در دست نیست. ۹. در رسالهٔ یعقوب آمده است که: «زیرا هر که تمام شریعت را نگاه دارد و در

یک جزو بلغزد ملزم همه می‌باشد.» (عهد جدید، رسالهٔ یعقوب، باب دوم، بند ۱۰).

۱۰. عیسی در موعظه بر فراز کوه گفته است: «خوشا به حال مسکینان در روح زیرا ملکوت آسمان از آن ایشان است. خوشا به حال حلیمان زیرا ایشان وارث زمین خواهند شد.» (بندهای ۳ و ۴ از باب پنجم انجیل متی - در متن دوئه)

۱۱. «اعتراف‌نیوش مخصوص» کشیشی است که اعتراف‌کننده به طور منظم نزد او می‌رود و کشیش او را می‌شناسد.

۱۲. مأخذ این تعبیر گفتهٔ عیسی است خطاب به پطرس و برادرش آندریاس: «از عقب من آید تا شما را صیاد مردم گردانم» (انجیل متی، باب چهارم، بند ۱۹).

۱۳. این عبارت در کتاب جامعه نیست بلکه در کتاب «حکمت یسوع» - باب هفتم، بند چهارم - آمده است.

۱۴. روز یادبود قدیس فرانسیس کزاولیه سوم دسامبر هر سال است.

۱۵. «پس دادن حساب نظارت» اشاره به مثلی است که عیسی آورده است و در بندهای ۱ تا ۸ باب شانزدهم انجیل لوقا آمده است: «و به شاگردان خود نیز گفت شخصی دولت‌مند را ناظری بود که از او نزد وی شکایت بردند که اموال او را تلف می‌کند. پس او را طلب نموده وی را گفت این چیست که دربارهٔ تو شنیده‌ام، حساب نظارت خود را باز بده زیرا ممکن نیست که بعد از این نظارت کنی...»

۱۶. اقتباس از بند ۲۶ باب شانزدهم انجیل متی: «زیرا شخص را چه سود دارد که تمام دنیا را ببرد و جان [روح] خود را ببازد.»

۱۷. داوری خاص، داوری دربارهٔ روح فرد است که بلافاصله پس از مرگ صورت می‌گیرد، داوری عام در روز قیامت در حق همهٔ اینای نوع بشر انجام می‌شود.

۱۸. در باب ششم مکاشفهٔ یوحنا ی رسول آمده است که پس از گشودن مهر ششم «ستارگان آسمان بر زمین فرو ریختند مانند درخت انجیری که از باد سخت به حرکت آمده میوه‌های نارس خود را می‌افشانند.» (بند ۱۳)

۱۹. «و چون مهر ششم را گشود دیدم که زلزلهٔ عظیم واقع شد و آفتاب چون

پلاس پشمی سیاه گردید و تمام ماه چون خون گشت» (عهد جدید، مکاشفه یوحنا ی رسول، باب ششم، بند ۱۶).

۲۰. «و آسمان چون طوماری پیچیده شده...» (همان، بند ۱۴)

۲۱. در باب دهم مکاشفه یوحنا آمده است که «دیدم فرشته زورآور» دیگری را که «پای راست خود را بر دریا و پای چپ خود را بر زمین نهاد» و «قسم خورد به او که تا ابد آباد زنده است که... بعد از این زمانی نخواهد بود.» میکائیل مظهر سپاهیگری و زنده ناقوس برنجی مرگ زمان است.

۲۲. چند جمله «زمان هست، زمان بود، اما زمان دیگر نخواهد بود» یادآور نمایشنامه داستان پرافتخار درویش بیکن (Becon) و درویش بانگی (Bungay) اثر رابرت گرین (۱۵۵۸-۱۵۹۲) شاعر و نمایشنامه‌نویس و روزنامه‌نگار انگلیسی است. در پرده چهارم این نمایشنامه، درویش بیکن پس از هفت سال کار موفق به ساخت یک «سر برنجی» می‌شود که اگر با رمز خاصی از آن بخواهند سخنان حکمت‌آمیزی می‌گوید و حتی می‌تواند دیواری از برنج پیرامون خاک انگلستان بکشد. متأسفانه سر برنجی روزی خطاب به نوکر ابله بیکن فریاد برمی‌آورد که: «وقتش است!... وقتش بود!... وقتش گذشت!» ولی نوکر با حرفهایی غیر از کلام رمز به او پاسخ می‌گوید و همین که کلمات «وقتش گذشت!» از دهان سر برنجی بیرون می‌آید چکشی ظاهر می‌شود و سر را از میان می‌برد.

۲۳. وادی بهوشافاط، دره‌ای در شرق اورشلیم که در عهد عتیق، کتاب یوئیل نبی، باب سوم، وعده داده شده است که خداوند در آن جمیع امتها را محاکمه نماید.

۲۴. در انجیل متی (باب بیست و پنجم، بند ۲۱) آمده است که: «چون پسر انسان در جلال خود با جمیع ملائکه مقدس خویش آید...» در سنت مسیحیان، ملائکه به نه طبقه تقسیم می‌شوند که از طبقه سفلی آغاز می‌شود و تا سرافین بالا می‌رود.

۲۵. عبارتی از زبان عیسی در وصف روز قیامت که در انجیل متی، باب بیست و پنجم، بندهای ۳۱ تا ۴۶ آمده است.

۲۶. در بند ۲۷ باب بیست و سوم انجیل متی چنین آمده است: «وای بر شما ای کاتبان و فریسیان ریاکار که چون قبور سفید شده می‌باشید که از بیرون نیکو

می‌نماید لیکن درون آنها از استخوانهای مردگان و سایر نجاسات پر است.»  
 ۲۷. اشاره به جوزف آدیسن (Joseph Addison؛ ۱۶۷۲-۱۷۱۹)، شاعر و نویسنده و دیوانی انگلیسی و ناپس‌ریش ارل وارویک (Earl of Warwick). اشاره جویس به آدیسن خالی از طنز نیست زیرا آدیسن در کار سیاست و دیوان از مرتجعان به شمار می‌آید و زمانی منشی مارکی وارتون نایب‌السلطنه انگلیس در ایرلند بوده است.

۲۸. جویس این دو مصرع را از الکساندر پوپ (۱۶۸۸-۱۷۴۴) شاعر انگلیسی نقل کرده است که آنها را در شعری به عنوان «خطاب مسیحی محتضر به روح خود» آورده است. اما اصل آن در بند ۵۵ باب پانزدهم رساله پالس رسول به قرتیان (عهد جدید) آمده است: «ای مورت نیش تو کجا است و ای گور ظفر تو کجا» و به دنبال آن در بند ۵۶: «نیش مورت گناه است...».

۲۹. این جمله از کاردینال نیومن است در مقاله «جلالت مریم به خاطر پسرش».  
 ۳۰. تصویری که از وصف طوفان نوح (سفر پیدایش بابهای ۶ تا ۸) سرچشمه گرفته است.

۳۱. جمله‌ای است که در بند ۱۴ باب پنجم کتاب اشعیای نبی در عهد عتیق آمده است. اشعیای این جمله را به قصد هشدار دادن به ساکنان گناهکار اورشلیم می‌گوید.  
 ۳۲. در متن رسمی انگلیسی کتاب مقدس به «لوسیفر پسر صبح» اشاره شده است که در ترجمه فارسی کتاب مقدس به جای «لوسیفر پسر صبح» عبارت «ای زهره دختر صبح» آمده است (کتاب اشعیای نبی، باب چهاردهم، بند ۱۲). در دایرةالمعارف فارسی ذیل مدخل «لوکیفر» چنین آمده است: «نام لاتینی زهره به عنوان ستاره صبح را فوسفوروس می‌خواندند. بعدها لوکیفر یا لوسیفر در زبانهای اروپایی معنی شیطان یافت.»

۳۳. جمله‌ای است منسوب به شیطان در هنگام فرو افتادن او از بهشت. «... و گفتمی بندگی نخواهم نمود» (کتاب ارمیا نبی، باب دوم، بند ۲۰).

۳۴. از اینجا تا جمله «تا خود یا عرق جبین نان خود را درآورند» خلاصه‌ای است از بابهای ۲ و ۳ سفر «پیدایش» در وصف آفرینش و هبوط انسان.

۳۵. «و من نیز تو را می‌گویم که تویی پطرس و بر این صخره کلیسای خود را بنا می‌کنم و ابواب جهنم بر آن استیلا نخواهد یافت.»

۳۶. جویس توصیف جهنم را از کتاب «گشودن جهنم بر مسیحیان تا از داخل شدن در آن بر حذر باشند» اثر یسوعی ایتالیایی، جیووانی پی‌ترو پینامونتی (Giovanni Pietro Pinamonti؛ ۱۶۳۲-۱۷۰۳) اقتباس کرده است. در همان کتاب است که از کرمی که به چشمان اهل جهنم چسبیده سخن می‌رود نه در کتاب قدیس آنسلم.

۳۷. قدیس «بون اوانتور» (St. Bonaventure؛ ۱۲۲۱؟-۱۲۷۴)، از حکمای مدرسی بود که بر عرفان تأکید بسیار می‌کرد. استاد الهیات در پاریس (در ۱۲۵۳)، سردار فرقهٔ فرانسیسکن (در ۱۲۵۶)، اسقف آلبانو (در ۱۲۷۳) شد و سرانجام در سال ۱۲۷۴ به کاردینالی رسید.

۳۸. قدیسه کاترین سیه‌نیایی (St. Catherine of Siena؛ ۱۳۴۷-۱۳۸۰) که گویند در عالم خیال منظره‌هایی از جهنم دیده است تا سرانجام عیسی مسیح را در عالم خیال می‌بیند.

۳۹. در عهد جدید، رسالهٔ اول پولس به قرنتیان، باب ششم، بند ۱۹، آمده است که: «آیا نمی‌دانید که بدن شما هیکل روح‌القدس است که در شما است که از خدا یافته‌اید و از آن خود نیستید؟»

۴۰. این جمله در بند ۴۱ باب بیست و پنجم متی از زبان عیسی در وصف روزگار سیاه لعنت‌شدگان آمده است.

۴۱. مسیحیان کاتولیک وقتی به افاق اعتراف وارد می‌شوند زانو می‌زنند و می‌گویند: «پدر، من گناه کرده‌ام، برای من طلب عفو کنید.»

۴۲. جمله‌ای است از عهد عتیق (متن رسمی کاتولیکها) مزامیر داوود، مزمور سی‌ام، بند ۲۲: «و اما من در حیرت خود گفتم که از نظر تو منقطع شده‌ام.»

۴۳. قدیس توماس آکویناسی (۱۲۲۵-۱۲۷۴) معروف به «مرجع ملکی» و «مرجع عموم» که همشاگردش او را «گاو نرکودن» می‌خواندند از اصحاب فرقهٔ دومی‌نیکن و یکی از بزرگترین حکمای مدرسی قرون وسطی است که در تلفیق دین و حکمت ارسطو از پیشگامان عالم مسیحیت بود و می‌کوشید ثابت کند که عقل و ایمان با یکدیگر سازگارند. کتاب مشهور او «سوما تئولوژیکا» (مدخل الهیات) است.

۴۴. پاپ اینوسان سوم (Innocent III) در سال ۱۱۶۱ متولد شد در ۱۱۹۸ به منصب پاپی رسید و در ۱۲۱۶ درگذشت.

۴۵. قدیس آگوستین (St. Augustine؛ ۳۵۴-۴۳۰)، بزرگترین آب از آبیای کلیسای لاتین، صاحب کتاب «شهر خداوند».
۴۶. اشاره به چند جمله در عهد عتیق، کتاب اشعیای نبی (باب شصت و سوم، بند ۳) که آنها را پیشگویی آمدن عیسی می‌شمارند: «من چرخشت را تنها پایمال نمودم و احدی از قومیها با من نبود و ایشان را به غضب خود پایمال کردم و به حدت خویش لگدکوب نمودم و خون ایشان، به لباس من پاشیده شده تمامی جامه خود را آلوده ساختم».
۴۷. اشاره به این قسمت از شرح مصلوب شدن عیسی در انجیل یوحنا: «اما چون نزد عیسی آمدند و دیدند که پیش از آن مرده است ساقهای او را نشکستند. لکن یکی از لشکریان به پهلوی او نیزه‌ای زد که در آن ساعت خون و آب بیرون آمد. (باب نوزدهم، بندهای ۳۳ و ۳۴).
۴۸. سربازان پیلاتس پیش از مصلوب کردن عیسی (پادشاه یهود) به تمسخر تاجی از خار بر سر او می‌گذارند (انجیل متی، یاب ۲۷، بند ۲۹ و انجیل یوحنا، یاب نوزدهم، بندهای ۲ و ۳).
۴۹. این قسمت با مختصر تفاوتی از پایان مقاله کاردینال نیومن درباره حضرت مریم نقل شده است.
۵۰. کاپوسنها شاخه‌ای از فرقه فرانسسکن هستند که کشیشان آنها با ریاضت و درستکاری زندگی می‌کنند و از این‌رو آنان را بهترین «اعتراف‌نیوشان» می‌دانند که هرچند اهل اغماض نیستند اما نسبت به اعتراف‌کننده مهربان و نرم‌دل هستند.
۵۱. اشاره به شهرهای سدوم و عموره که اهالی آنها آن‌قدر گناه کردند که به غضب خدا گرفتار شدند و بارانی از آتش و گوگرد بر آنان بارید (سفر پیدایش، باب نوزدهم، بند ۲۴).
۵۲. «زیرا یوغ من خفیف است و بار من سبک.» (انجیل متی، باب یازدهم، بند ۳۰).
۵۳. در انجیل مرقس (باب دهم، بند ۱۴) و لوقا (باب هجدهم، بند ۱۶) آمده است که عیسی از اینکه دید شاگردانش مانع از آن می‌شوند که بچه‌ها نزد او روند ناخرسند شد و گفت: «... بگذارید که بچه‌های کوچک نزد من آیند و ایشان را مانع مشوید زیرا ملکوت خدا از امثال اینها است.» (انجیل مرقس).

۵۴. هر کاتولیکی مکلف است دست کم یک بار در سال در ایام عید پاک برای اعتراف کردن نزد کشیش برود.
۵۵. هر کس باید با اتکا به لطف الهی خود را از گناه متزه دارد نه با تکیه بر سعی و کوشش خود. اگر کسی به سعی و کوشش خود تکیه کند مرتکب گناه غرور شده است که آن هم از گناهان کبیره است.
۵۶. کشیش اعتراف نیوش با خواندن دعایی به زبان لاتینی گناهان شخص اعتراف کننده را عفو می کند.
۵۷. در پایان مراسم عشای ریانی کشیش ضمن آنکه تکه ای «نان متبرک» (که نشانه بدن عیسی است) در دهان هر کدام از نمازگزاران می گذارد این عبارت را به زبان لاتینی می گوید: «باشد که بدن خداوندگار ما عیسی مسیح روح ما را حفظ کند و آن را به حیات جاودانی برساند. آمین.»

## فصل ۴

۱. این قسمت را جویس از یک کتاب دعای مشهور به عنوان «راهنمای اخوت یا مجموعه ادعیه و مشقهای روحانی جهت اعضای انجمن اخوت مریم عذرای مقدس» (دبلین ۱۸۹۶) اقتباس کرده است که قسمتی از آن دعا و عبادات هر روز هفته را شامل می شود.
۲. هر کاتولیک مؤمنی هر روز برای پاپ، کلیسا، و «همه اسقفها و بطریقها و کشیشهای کلیسا» دعا می کند.
۳. نماز جماعت کوچک را در محراب اصلی برگزار نمی کنند بلکه در یک محراب فرعی در گوشه کلیسا برگزار می کنند.
۴. در لابلای این گونه کتابهای دعا کارتهایی می گذارند که روی آن روز فوت خورشیدان و آشنایان یا تاریخ تشریف آنها به مناصب مذهبی نوشته می شود و از این کارتها، مانند چوب‌القب، برای به یاد آوردن دعای مخصوصی که باید خوانده شود استفاده می کنند.
۵. استیون به یاد مسیحیان صدر مسیحیت در رم افتاده است که در معرض تعقیب و آزار بودند و از این رو مناسک خود را در دخمه‌های مردگان به طور نهاتی برگزار می کردند.



۶. این هفت نعمت عبارتند از: حکمت و فهم و مشورت و قوت و معرفت و زهد و ترس از خداوند، چنانکه در عهد عتیق آمده است: «و روح خداوند بر او قرار خواهد گرفت. یعنی روح حکمت و فهم و روح مشورت و قوت و روح معرفت و ترس از خداوند.» (کتاب اشعیاى نبی، باب یازدهم، بند ۲).

۷. «فاراقلیط» به معنی «تسلی دهنده» لقب یونانی و لاتینی برای روح القدس است.

۸. گناه برخلاف روح القدس تنها گناهی است که هرگز بخشوده نمی‌شود و این نکته در انجیل‌های چهارگانه آمده است. فرقه‌های مسیحیان هنوز دقیقاً نمی‌دانند که این گناه چیست اما در تعلیمات کاتولیکها آن را نومی‌دی کامل از عفو الهی و رسیدن به فیض و بخشودگی می‌دانند.

۹. کسی که غرق در جذبۀ روحانی است در خطر آن است که در او هام لذتبخش دامن از دست بدهد و برای رویارویی با ناهمواریها و تیرگیهای روحی مهیا نباشد. همچنین در خطر آن است که از راه بنیادی شریعت منحرف شود. از این رو همواره به او توصیه می‌کنند که همان رسم سنتی دعا و نماز را روز به روز رعایت کند.

۱۰. مهم‌ترین عبادت دسته‌جمعی مسیحیان که در کلیسا برگزار می‌شود نماز جماعت آنان است که به اعتبارهای گوناگون نامهای گوناگون دارد. این آیین نمایش دهنده عمل مسیح در آخرین شام وی یا شاگردانش می‌باشد که، در طی آن، نان را پاره کرده به آنان داد و گفت: «این است بدن من»، و شراب را در پیاله ریخته به ایشان داد و گفت: «این است خون من» (متی ۲۶؛ مرقس ۱۴؛ لوقا ۲۲؛ اول قرتیان ۱۱). خوردن از نان و شراب این آیین «تناول عشای ربانی» نامیده می‌شود. برگزاری آیین قربانی مقدس یادآور مصلوب شدن مسیح است، و از این رو، در حکم یک قربانی بدون خونریزی است. اجرای مراسم آن لیتورژی خوانده می‌شود، و لیتورژی کاتولیکهای رومی به قداس موسوم است. عقیدۀ رسمی کاتولیکهای رومی این است که نان و شراب در طی این آیین مقدس معجزه‌آسا قلب ماهیت پیدا می‌کنند. ارتدوکسها عقیده‌ای اساساً شبیه به این دارند. کلیسای انگلیکان رسماً این آیین را تعریف نکرده است. شخص مسیحی هنگام تناول عشای ربانی با مسیح متحد می‌شود و همه کسانی که در تناول

عشای ربانی شرکت داشته‌اند با یکدیگر اتحاد معنوی پیدا می‌کنند. در برگزاری قداس (نه در لیتورژیهای شرقی کلیسای کاتولیک رومی)، حاضریتی که خود از مجریان شعائر نباشند فقط از نان مقدس می‌خورند، و این رسم از مشکلات حمل و نقل و نگهداری شراب ناشی شده است. در این چنین تناول عشای ربانی نیز شخص مؤمن مسیحی دریافت‌کننده همان الوهیت کاملی است که هر یک از اجراکنندگان آیین - که در محراب هم از نان و هم از شراب تناول کرده است - دریافت می‌کنند. کلیساهای ارتدوکس و کاتولیک رومی برای شرکت در تناول عشای ربانی قائل به شرایطی هستند و آن را نشانه عضویت در کلیسا به شمار می‌آورند. اعتقاد به آیین قربانی مقدس در کلیسای کاتولیک رومی اهمیت بسیار دارد. رهبران اصلاح دینی جملگی به تعلیم مرسوم آیین قربانی مقدس تاختند (دایرةالمعارف فارسی ذیل مدخل «قربانی مقدس، آیین یا افخارستیا») و همچنین: «در نزد فرقه‌های پروتستان، در دوره اصلاح دینی رهبران این نهضت عقیده رسمی دایر بر اینکه این آیین را قربانی تلقی می‌کرد و همچنین معجزه قلب ماهیت را غالباً طرد کردند، اما بر این عقیده باقی ماندند که این آیین مؤمنین را با عیسی مسیح معنأً متحد می‌سازد. پیروان لو تر معتقدند که در نتیجه تغییری، جسم و خون عیسی واقعاً در نان و شراب وجود پیدا می‌کند، ولی عقیده افراطی توینگی این بود که این آیین صرفاً جنبه نمادی دارد. طرفداران کالون فقط برای کلمات این آیین جنبه معنوی قائل بودند، و عقیده اکثر پروتستانها همین است. کویکرها اصلاً این آیین را قبول ندارند و به‌جا نمی‌آورند.» (دایرةالمعارف فارسی، ذیل مدخل «عشای ربانی»). در «قاموس کتاب مقدس» درباره اسم این مراسم چنین آمده: «و این سنت را اسمهای متعدد است، من جمله عشاء، زیرا که در شب بود که مسیح برای انجام آن با شاگردان فراهم شد؛ و ولیمه، زیرا که اول شادی و فرح می‌باشد؛ و عشای ربانی، زیرا که مؤمنین فرصتی مخصوص یافته شکر خود را ادا می‌کنند؛ و شرکت، زیرا که با آن با مسیح و سایر مؤمنین شریک می‌شویم؛ و سر مقدس، زیرا که آن سری است که احدی کنه آن را نخواهد فهمید مگر آنکه به نور ایمان منور گردد» (قاموس کتاب مقدس، تألیف و ترجمه جیمز هاکس، ناشر کتابخانه طهوری، چاپ دوم، تهران، ۱۳۴۹ خورشیدی، مدخل «شام خداوند»).

با توجه به آنچه در دایرةالمعارف فارسی و قاموس کتاب مقدس آمده است در ترجمه پاره‌ای از اصطلاحات مربوط به این آیین از همان اصطلاحات قاموس کتاب مقدس استفاده شده است. ظاهراً کاتولیکهای ایران به این مراسم «تناول القربان» می‌گویند.

۱۱. قدیس آلفونسوس لیگوری (St. Alphonsus Ligouri؛ ۱۶۹۶-۱۷۸۹)، روحانی ایتالیایی. نخست حقوقدانی برجسته بود و پس از آنکه ذلت‌های دلبستگی به کار دنیا را حس کرد و نوری در اندرونش تابید، به شغل روحانی رو کرد. جنبشی برای تبلیغ دین مسیح برپا نمود. به سختکوشی و ریاضت مشهور بود. کتابی که در متن به آن اشاره شده است یکی از این سه کتاب است: «راه رستگاری»، «مهیا شدن برای مرگ» و «دیدارهایی با سر مقدس».

۱۲. «غزل» هر گونه سرود دینی یا دعا - غیر از مزامیر داوود - است که از کتاب مقدس گرفته شود. مهمترین آنها «غزل غزل‌های سلیمان» است که منظره بعدی متن رمان از آنجا گرفته شده است.

۱۳. «امانه» کوهی است در حوالی لبنان که رودخانه ابانه از آن سرچشمه می‌گیرد «کوه‌های پلنگها» ارتفاعات لبنان است: «بیا با من از لبنان ای عروس با من از لبنان بیا. از قله امانه و... از مغازه‌های شیرها و از کوه‌های پلنگها بنگر». (عهد عتیق، غزل غزل‌های سلیمان، باب چهارم، بند ۸).

۱۴. از غزل غزل‌های سلیمان، باب اول، بند ۱۳.

۱۵. برای آنکه کشیش اعتراف‌نیوش بتواند به آمرزیدن و بخشودن گناه دست بزند اعتراف‌کننده باید دست کم به یک گناه کبیره اقرار کرده باشد. چون استیون پس از آخرین اعتراف خود به گناهان کبیره، چنان گناهی نکرده است کشیش از او می‌خواهد به یکی از گناهان گذشته خود اعتراف کند.

۱۶. دومی‌نیکن یا فرقه «دروایش واعظ» را قدیس دومی‌نیک در حوالی سال ۱۲۰۵ برپا کرد. غایت این فرقه رستگار کردن روحها به مدد وعظ بود. قدیس توماس آکویناسی از اصحاب این فرقه بود.

۱۷. فرقه فرانسسکن یا «دروایش حقیر» را قدیس فرانسس آسیسی در سال ۱۲۰۹ برپا کرد. این فرقه که نخست فقر را تبلیغ می‌کرد به ثروت و قدرت بسیار دست یافت و در قرن نوزدهم به دانش و پرورش علم شهرت یافت. قدیس بونوانتور از اصحاب این فرقه بود.

۱۸. کاپوستها شاخه‌ای از فرقهٔ فرانسیسکن هستند که پدر ماترئاسی (Matteo Bassi) در سال ۱۵۲۵ آن را راه انداخت. هدف آنان رعایت کامل اصول فرقهٔ فرانسیسکن در خصوص فقر بود و معتقد بودند که فرانسیسکن‌ها بیش از اندازه به دنیا‌گرایی پیدا کرده‌اند. لباسشان خرقةٔ قهوه‌ای تیره‌ای بود که طنابی به میان آن می‌بستند و پای‌افزارشان سندل بود.

۱۹. در سده‌های هفدهم و هجدهم میلادی یسوعیها به سبب تعصبی که در مخالفت با اصلاحات دینی پروتستانها نشان می‌دادند، در میان پروتستانها و کشورهای پروتستان به انحراف و حيله‌گری شهرت داشتند. همچنین مخالفان یسوعیها می‌گفتند اینان رسم ماکیاولی را در پیش گرفته‌اند زیرا در راه هدف خود که همان عزت و جلال خداوندی است هر وسیله‌ای را مجاز می‌دانند و به کار می‌گیرند و در این راه به اخلاق سستی پایبند نیستند.

۲۰. لرد مکاولی، نام کاملش: تامس بارینگتون مکاولی (Thomas Barbington Macaulay؛ ۱۸۰۰-۱۸۵۹)، مورخ و نویسنده و شاعر و سیاستمدار انگلیسی. کشیشی که دربارهٔ او سخن می‌گوید ابله و بی‌اطلاع است زیرا اولاً هر گناه کبیره‌ای حتماً عمدی است، ثانیاً لرد مکاولی هم چندان بی‌گناه نبوده است. ۲۱. ویکتور هوگو (۱۸۰۲-۱۸۸۵) شاعر و نویسندهٔ فرانسوی که از کلیسا اعراض کرد.

۲۲. لویی وویو (Louis Veillot؛ ۱۸۱۳-۱۸۸۳)، روزنامه‌نویس فرانسوی که معتقد بود قدرت دنیوی کلیسا باید حفظ شود.

۲۳. قدرت کشیش در سه چیز است: ۱) قدرت در دست داشتن کلیدهای ملکوت آسمان، یعنی قدرت عفوگناهان در مناسک اعتراف که دلیل آن سخنان عیسی است به پطرس که در انجیل متی، باب شانزدهم، بندهای ۱۸ و ۱۹ آمده است: «و من نیز تو را می‌گویم که تویی پطرس و بر این صخره کلیسای خود را بنا می‌کنم و ابواب جهنم بر آن استیلا نخواهد یافت. و کلیدهای ملکوت آسمان را به تو می‌سپارم و آنچه بر زمین ببندی در آسمان بسته گردد و آنچه در زمین گشایی در آسمان گشاده شود.» ۲) قدرت بیرون راندن ارواح خبیثه از تن اشخاص و از مکانها و اشیا که دلیل آن در بند ۱ باب دهم انجیل متی آمده است: «و عیسی» [دوازده شاگرد خود را طلبیده ایشان را بر ارواح پلید قدرت داد که آنها

را بیرون کند و هر بیماری ورنجی را شفا دهند.» هر کشیشی با اذن اسقف بالادست خود می‌تواند این قدرت را به کار گیرد. (۳) قدرت برگزاری مراسم استحاله نان و شراب به تن و روح عیسی که عیسی مسیح در «شام آخر» به کشیشان تفویض کرده است و این همان اختیار اجرای مراسم عشای ربانی است. ۲۴. به حکایت عهد جدید، کتاب اعمال رسولان، باب هشتم، بندهای ۹ تا

۲۵، شمعون جادوگر جادوگری می‌نمود و اهل سامره را متحیر می‌ساخت و خود را شخصی بزرگ می‌نمود. اما سرانجام ایمان آورد و غسل تعمید دید و هنگامی که پطرس و یوحنا به سامره رفتند «شمعون چون دید که محض گذاشتن دستهای رسولان روح القدس عطا می‌شود مبلغی پیش ایشان آورده گفت مرا نیز این قدرت دهید که به هر کس دست گذارم روح القدس را بیاید.» پطرس و یوحنا این خواهش او را رد می‌کنند از اینجا شمعون جادوگر را «پدر ارتداد» خوانده‌اند و گناه سوءاستفاده از مقدسات به نام او «شمعونی» است.

۲۵. «که در میان ایشان همه ما نیز در شهوات جسمانی خود قیل از این زندگی می‌کردیم و هوسهای جسمانی و افکار خود را به عمل می‌آوریم و طبعاً فرزندان غضب بودیم چنانکه دیگران» (رساله پولس رسول به افسسیان، باب دوم، بند ۳).

۲۶. عمل اعطای روح القدس با گذاشتن دست صورت گرفته است (یادداشت شماره ۲۴ در یادداشت‌های فصل ۴)، از این رو هر نسل از کشیشان با عمل دستگذاری قدرت خود را به نسل بعد اعطا می‌کند.

۲۷. در رساله اول پولس رسول به قرنتیان، باب یازدهم، ضمن اشاره به «شام آخر»، آمده است که: «پس هر که به طور ناشایسته نان را بخورد و پیاله خداوند را بنوشد مجرم بدن و خون خداوند خواهد بود. اما هر شخص خود را امتحان کند و بدین طرز از آن نان بخورد و از آن پیاله بنوشد. زیرا هر که می‌خورد و می‌نوشد فتوای خود را می‌خورد و می‌نوشد اگر بدن خداوند را تمیز نمی‌کند.»

۲۸. به روایت سفر پیدایش (باب چهاردهم، بندهای ۱۸ و ۱۹ و ۲۰) «ملکیصدق [پادشاه درستیاری] ملک سالیام نان و شراب بیرون آورد و او کاهن خدای تعالی بود. او را مبارک خوانده گفت مبارک باد ابرام از جانب خدای تعالی مالک آسمان و زمین. و مبارک باد خدای تعالی که دشمنانت را به دست تسلیم

کرد و او را از هر چیز ده یک داد.» و در عهد جدید، رساله به عبرانیان، باب پنجم، بندهای ۶ و ۷ عیسی کاهنی خوانده شده «بر رتبهٔ ملک‌ی‌صدق». از آنجا که کشیشان کلیسای کاتولیک روم رتبهٔ خود را از پطرس می‌گیرند و پطرس نیز از عیسی مقام یافته است، کشیش کنونی نیز خود را کاهنی می‌داند بر رتبهٔ ملک‌ی‌صدق.  
 ۲۹. اشاره به پدژ ریچارد کمبل (Richard Campbell) کشیش یسوعی که معلم مدرسهٔ بلودر بود.

۳۰. شعری است از تامس مور (Thomas Moore؛ ۱۷۷۹-۱۸۵۲)، شاعر ایرلندی: «بارها در شبانگاهی آرام / پیش از آنکه زنجیر خواب بر من بسته شود / یاد شوق‌آمیزم به خاطر می‌آورد / نور روزهای دیگرم را که بر گرد من بود / لبخندها و اشکها را / از سالیان کودکی / کلمه‌های مهر را که در آن زمان ادا می‌شد.»

۳۱. کاردینال نیومن در مقاله‌ای از این سخن می‌گوید که پاره‌ای از قطعات کلاسیک در نظر بچه‌های مدرسه لفاظی مبتذل می‌نمایند اما بزرگترها را با جدیت آندوه‌آمیز و دقت و وضوح خود متأثر می‌سازند: «شاید به همین دلیل است که در قرون وسطی ویرژیل را پیامبر یا جادوگر می‌دانستند؛ مفردات و عبارات او، مصرع‌های آندوه‌بار او مانند صدای خود طبیعت...»

۳۲. نیومن در کتابی به عنوان «تعریف و مثال تصور دانشگاه» از «موفقیت» کلیسا در سیر تاریخ سخن می‌گوید و می‌نویسد: «بر سر یهودا کدام موی خاکستری است که جوانیش چون جوانی عقاب تازه می‌شود، که پاهایش چون پاهای گوزن ماده است و در زیر آنها بازوان جاویدان؟»

۳۳. حکم عیسی مسیح به روایت انجیل متی: «و [حکم] دوم مثل آن است یعنی همسایهٔ خود را مثل خود محبت نما» (باب بیست و دوم، بند ۳۹).

۳۴. این عبارت از کتاب هیو میلر (Hugh Miller؛ ۱۸۰۵-۱۸۵۶)، به عنوان «گواهی صخره‌ها؛ یا زمین‌شناسی از لحاظ تأثیر آن بر دو گونه الهیات، طبیعی و حیاتی». میلر در این کتاب می‌کوشد تا با بیانی شاعرانه بین کشفیات زمین‌شناسی و داستان آفرینش در کتاب مقدس هماهنگی برقرار کند. جمله‌ای که استیون به یاد می‌آورد اشتباه است؛ میلر نوشته است: «روزی پر از ابرهای لکه‌لکهٔ باد آورد.»

۳۵. یعنی دبلین که در قرون وسطی عنوان «هفتمین شهر مسیحیت» بر آن نهادند.

۳۶. شهر دبلین از ۸۵۲ تا ۱۰۱۴ زیر سلطه اسکاندیناویها (دانمارکیها) بود که در آنجا شورایی داشتند. در سال ۱۰۱۴ دانمارکیها در نبرد کلاتارف شکست خوردند.

۳۷. بوس استفانوموس! بوس استفانوروس (Bous Stephanoumenos! Bous Stephaneforos) یعنی «گاو نر گل به سرا گاو نر گاو روح!» - گاو نر گل به سر به سر گاوی است که برای قربانی کردن در نظر گرفته شده و تاج گلی به سر او می‌گذارند.

۳۸. «صنعتگر افسانه‌ای» اشاره به ددالوس است.

۳۹. «مردی عقاب‌آما» اشاره به ایکاروس پسر ددالوس است.

## فصل ۵

۱. اشاره مادر استیون به دانشگاه است؛ مادر استیون تصور می‌کند ایمان مذهبی استیون و احترام او نسبت به پدر و مادرش بر اثر رفتن به دانشگاه دچار خلل شده است هرچند که دانشگاه جزء دانشگاه‌های کاتولیکها است.

۲. گرهارت هاویتمن (Gerhart Hauptmann؛ ۱۸۶۲-۱۹۴۶)، نمایشنامه‌نویس، رمان‌نویس و شاعر آلمانی. معمولاً او را جزء نویسندگان «ناتورالیست» می‌دانند. آثار او مخلوطی است از تغزل رمانتیک و رئالیسم غم‌انگیز بویژه در جایی که سخن از دختران و زنان است.

۳. گیدو کاوالکانتی (Guido Cavalcanti؛ ۱۲۵۹-۱۳۰۰)، شاعر ایتالیایی، از دوستان داتنه.

۴. هنریک ایبسن (Henrik Ibsen؛ ۱۸۲۸-۱۹۰۶)، نمایشنامه‌نویس نروژی که او را بنیانگذار نمایش نو می‌دانند. جوینس به آثار او علاقه داشت و در جوانی مقاله‌هایی درباره آنها نوشت.

۵. بن جانسون (Ben Jonson؛ ۱۵۷۲-۱۶۳۷)، شاعر و نمایشنامه‌نویس انگلیسی. مصرع‌هایی که در متن آمده است از پیش‌پرده نمایشنامه «خیال نشاط» است که در آن زنی به نام «اورورا» درباره معشوق خود سخن می‌گوید.

۶. کتابی که دقیقاً این عنوان را داشته باشد به دست نیامده است. اما آنچه در متن نقل شده در کتابی به عنوان «مبادی فلسفی حکمت توماس آکویناس» اثر کسی به نام «مانچینی» یافت می‌شود.
۷. «عصای جادو» عصایی است از ترکهٔ درخت فندق که سابقاً مدعی بودند با آن ذخایر و دفاین و رد جنایتکاران و دزدان مخفی را کشف می‌کنند و امروز نیز مدعی هستند که با آن چشمه‌های مخفی آب و معادن را کشف می‌کنند.
۸. «شرح‌الاسم» و «تعریف به ذاتیات» دو اصطلاح منطقی است که در آنالوطیقای دوم (کتاب ۲، باب ۸) اثر ارسطو آمده است. تعریف (حد) از شرح‌الاسم آغاز می‌شود و به «تعریف به ذاتیات» خاتمه می‌یابد. فرق آن دو در این است که در شرح‌الاسم هیچ علتی بیان نمی‌شود اما در «تعریف به ذاتیات» بیان علت هم می‌شود. مثلاً اگر در تعریف «خسوف» بگوییم «در محاق شدن نور» به تعریف شرح‌الاسم رسیده‌ایم اما اگر بگوییم «خسوف عبارت است از افتادن سایه بر زمین به علت حائل شدن ماه بین زمین و خورشید» به «تعریف به ذاتیات» رسیده‌ایم.
۹. واژه‌ای که در متن به کار رفته به معنی «پیچک» یا عشقه است اما چون همان واژه بعداً با معادل «عاج» قافیه شده است ناچار به جای «پیچک»، واژهٔ «راج» نهاده شد.
۱۰. این چهار کلمه که به ترتیب انگلیسی، فرانسه، ایتالیایی و لاتین است همه به معنی «عاج» است.
۱۱. این جملهٔ لاتینی در خارج از متن کتابی که از آن نقل شده است به همان معنی است که در گروه آمده است اما در متن آن کتاب جزء قاعده‌ای است به این شرح: «اگر هجای بی‌صدا و نرمی پیش از یک هجای کوتاه بیاید، در تکرر کوتاه به شمار می‌آید اما در شعر یلند یا کوتاه به شمار می‌آید.»
۱۲. هوراس (Horace؛ ۶۵ تا ۸ پیش از میلاد)، شاعر رومی. نام کامل او کویتوس هوراشیوس فلاکوس (Quintus Horatius Flaccus) است.
۱۳. در اینجا دانشگاه ترینیتی ایرلند مظهر قیود فکری پروتستانهای انگلیس است. «عقیدهٔ اصلاح شده» اشاره به اصلاحات پروتستانها در دین مسیح است.
۱۴. یعنی مجسمهٔ تامس مور (Thomas Moore؛ ۱۷۷۹-۱۸۵۲). مضمون



شعرهایش در ابتدا خواهشهای تن بود و سپس به «احساسات لطیف» پرداخت اما در هر دو زمینه از احساس شککنده سخن می‌گفت، از این‌رو جویس به «سستی جسم و روح» اشاره می‌کند. مور در سال ۱۷۹۸ به انگلستان رفت و می‌کوشید تا نظر لطف بزرگان انگلیس را به خود جلب کند. البته در وصف «ایرلند بینوای کهن» نیز نوحه‌سرایی کرده است که چون اشاره به ایرلند می‌ارز سرکش ندارد به گوش انگلیسیها ناخوشایند نیفتاده است. کردار مور و پاره‌ای ضعفهای دیگر که نشان داده است چندان آبرویی برای او باقی نگذاشته و از این‌رو عنوان «شاعر ملی ایرلند» به طعنه بر او نهاده شده است.

۱۵. «فیربولگ» (Fírbolg) و «میلزی» (Milesian) نام دو قوم نیمه‌افسانه‌ای که می‌گویند ساکن ایرلند ماقبل تاریخ (قرن چهارم پیش از میلاد) بوده‌اند. فیربولگها قومی بودند کوتاه‌قد و سیه‌چرده که در شعرها از خشونت و خامی آنان سخن رفته است. پس از آنها میلزها به ایرلند هجوم بردند که می‌گویند سرکردگان آنها سه پسر «میلیاد» اسپانیایی بوده‌اند. در شعرها از آزادگی و هنرمندی میلزها یاد کرده‌اند.

۱۶. مایکل کوساک (Michael Cusack؛ ۱۸۴۷-؟)، بنیانگذار باشگاه ورزشی گالیک که مخصوص ورزشهای ایرلندی بود. جویس در «اولیس» شخصیت «هموطن» را از روی شخصیت مایکل کوساک پرداخته است.

۱۷. پس از شورش ایرلندیان در سال ۱۷۹۸ و همچنین در دهه ۱۸۴۰ که قحطی وحشتناکی در ایرلند رخ داد، انگلیسیها برای سرکوب ایرلندیها نوعی حکومت نظامی و منع عبور و مرور در روستاهای ایرلند برقرار کردند که با شدت و حدت اجرا می‌شد چنانکه در شبها نه تنها روستاییان نمی‌توانستند از خانه بیرون بیایند بلکه بایستی چراغها را هم در خانه خود خاموش کنند. انگلیسیها از این خاموشی استفاده می‌کردند و به خانه روستاییان هجوم می‌بردند تا آنها را تفتیش کنند.

۱۸. لژیون خارجی فرانسه یک سازمان نظامی فرانسوی بود مرکب از تبعیدیان و خارجیان غیرفرانسوی. مرکز آن در مستعمرات فرانسه در شمال آفریقا بود.

۱۹. «غاز اهلی» برعکس «غاز وحشی» که لقب ایرلندیانی بود که ترجیح

می‌دادند به خارج از ایرلند بروند تا زیر سلطه حکومت انگلیسیها باشند، لقب «غاز وحشی» را ابتدا به شورشیان ایرلندی که از خاندان استوارت (جیمز دوم پادشاه انگلیس) حمایت می‌کردند، دادند. اینان پس از آنکه جیمز دوم در نبرد «بوين» (۱۶۹۰) از ویلیام سوم شکست خورد و عهدنامه لیمریک بسته شد، حاضر به جلای وطن شدند. پس از آن نیز، بویژه ظرف نیمه دوم قرن گذشته، ایرلندیهای بسیاری جلای وطن کردند چندان که جمعیت ایرلند از هشت میلیون در ۱۸۴۰ به کمتر از چهار میلیون در ۱۹۶۴ رسید.

۲۰. بازی چوگان ایرلندی بازی تند و تیزی است که مخلوطی است از فوتبال آمریکایی، بیس‌بال، فوتبال معمولی، هاکی و چوگان.

۲۱ و ۲۲. «برویجه‌های کروک» (Croke) تیمی است به نام ویلیام کروک اسقف اعظم «کاشل» که از جانبداران پرحرارت انجمن ورزشی گالیک بود. «ترلز ترس» نام تیم شهر ترلز (Thurles) است. این شهر بین دبلین و کورک واقع شده و انجمن ورزشی گالیک در سال ۱۸۸۴ در آن تأسیس شد.

۲۳. وولف تون (Wolfe Tone؛ ۱۷۶۳-۱۷۹۸)، یکی از انقلابیان ایرلند و از بنیانگذاران گروه ایرلندیان متحد. «تون» از پیروزی انقلاب آمریکا و انقلاب فرانسه الهام گرفت و خواهان حکومت جمهوری مستقل برای ایرلند شد و در شورشیهای دهه ۱۷۹۰ در ایرلند از فراتسویان کمک خواست. فرانسویان دو گروه فرستادند تا به انقلابیان ایرلند یاری رسانند اما هیچ کدام نتوانستند پا به خاک ایرلند بگذارند، وولف تون در وسط دریا دستگیر شد، او را به دبلین بازگرداندند و به اعدام محکوم کردند اما می‌گویند در زندان خودکشی کرد. جمهوریخواهی وولف تون در نظر کاتولیکها و پاره‌ای پروتستانها نرهمی الحاد به شمار می‌آمد.

۲۴. «ایگان بی‌باک» و «ویلی نمازخانه‌سوز» اشاره است به دو تن از «بی‌باکان» قرن هجدهم به نامهای «جان ایگان» و «ریچارد ویلی». جان ایگان (John Egan؛ ۱۷۵۰-۱۸۱۰)، سیاستمداری بود بی‌پروا که بارها در جنگ تن‌به‌تن درگیر شد. با «قانون اتحاد» به شدت مخالفت کرد. ریچارد ویلی (Richard Whaley) مشهور به «نمازخانه‌سوز» از پروتستانهای متعصب بود که املاک فراوانی در اولستر ایرلند داشت. در شورش سال ۱۷۹۸ که برضد کاتولیکها آتش‌سوزی‌هایی به پا شد به او لقب «نمازخانه‌سوز» دادند. بخشی از ساختمان

یونیورسیتی کالج دبلین زمانی خانهٔ این ویلی نمازخانه‌سوز بوده است و شایع بود که همراه با ایگان در آن آیین «عشای سیاه» (پرستش شیطان) برپا می‌کرده‌اند. ۲۵. این عبارت در اسامنامهٔ یسوعیها آمده است.

۲۶. اپیکتوس (Epictetus؛ حدود ۱۰۰ پیش از میلاد)، فیلسوف رواقی یونانی که می‌گفت کمال حکمت در آن است که فقط خواستار آزادی و رضایت درونی باشیم. سعادت را منوط به ارادهٔ آدمی می‌دانست و اراده را شکست‌ناپذیر می‌شمرد.

۲۷. در کتاب «گفتارهای اپیکتوس» چنین آمده است: «روح چیزی است مانند ظرف آب، در حالی‌که تأثیرات خارجی مانند نوری است که بر آب بتابد. وقتی که آب آشفته می‌شود چنین می‌نماید که پرتو نور نیز آشفته شده است، اما چنین نیست.»

۲۸. از همان کتاب گفتارهای اپیکتوس: «در خانه، کنار (مجسمهٔ) خدایان چراغی داشتم و چون صدایی از پنجره شنیدم به آن سو دویدم. دیدم که چراغ را دزدیده‌اند. با خود اندیشیدم که کسی که آن را دزدیده است انگیزهٔ نامعقولی نداشته است. پس چه باید کرد؟ به خود گفتم فردا برو و چراغی گلی بخر. در واقع، هر کس فقط آنچه را داراست از دست می‌دهد.»

۲۹. درامکوندرا (Drumcondra) منطقه‌ای است در حومهٔ شمالی دبلین. بنابراین «درامکوندرا برای سقلی» همان دبلین است.

۳۰. «انگلیسی نومذهب» کسی که مذهب خود را از فرقهٔ کلیسای انگلیس به فرقهٔ کاتولیک تغییر داده است. در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم جمع بسیاری از اندیشمندان مذهبی به پیروی از کاردینال نیومن تغییر مذهب دادند و کاتولیک شدند.

۳۱. اشاره به یکی از مثل‌هایی که عیسی آورده است: شخصی را دو پسر بود. به خواستهٔ پسر کوچک مایملک خود را بین آن دو تقسیم کرد. پسر کوچک آنچه داشت به عیاشی ناهنجار تلف کرد و ناچار به گرازبانی شد. سپس برخاست و به سوی پدر خود متوجه شد «اما هنوز دور بود که پدرش او را دیده ترحم نمود و دوان دوان آمده او را در آغوش کشیده بوسید» پسر بزرگتر از مهربانیهای پدر در حق پسر مبذر خشم نمود و به پدر گفت «سالهاست که من خدمت تو کرده‌ام و از حکم تو تجاوز نرورزیده و هرگز بزغال به من ندادی تا با دوستان خود شادی کنم.

لیکن چون این پسر آمد که دولت تو را با فاحشه‌ها تلف کرده است برای او گوساله پرواری را ذبح کردی.» پدر به او می‌گوید: «ای فرزند تو همیشه با من هستی و آنچه از آن من است مال تو است. ولی می‌بایست شادمانی کرد و مسرور شد زیرا که این برادر تو مرده بود زنده گشت و گم شده بود یافت گردید.» (انجیل لوقا، باب پانزدهم، بندهای ۱۱ تا ۳۲).

۳۲. «آدمهای شش اصلی، قوم عجیب، تعمیدیهای نطفه و مار و جزمیهایی جبری» چهار فرقهٔ باپتیست (تعمیدی) هستند: آدمهای شش اصلی، فرقه‌ای هستند که در لندن به سال ۱۶۹۰ برپا شد و بنای عقاید خود را بر ۶ اصل مقرر در رسالهٔ به عبرانیان، باب ششم، بندهای ۱ و ۲ استوار کردند که عبارت است از: توبه، ایمان به خدا، تعمید، دستگذاری، قیامت مردگان و زندگانی جاوید. «قوم عجیب» (تعمیدیان اصیل آزاد اراده) در اواخر قرن هجدهم در کارولینای شمالی، ایالات متحدهٔ آمریکا، ظاهر شدند. برای درمان بیماریهای خود فقط به مشیت الهی تکیه می‌کردند و به بدن بیمار روغن می‌مالیدند و برای او دعا می‌کردند اما بیمار را نزد طبیب نمی‌بردند و هیچ دارویی به او نمی‌دادند. «تعمیدیهای نطفه و مار» (تعمیدیان دو نطفه در روح) در اوایل قرن نوزدهم در ایالت تنسی، ایالات متحدهٔ آمریکا پدیدار شدند. اینان معتقد بودند که پاره‌ای از فرزندان حوا از نطفهٔ خداوند هستند و از این‌رو برای زندگانی جاوید برگزیده شده‌اند و بقیهٔ فرزندان حوا و ابنای نوع بشر از نطفهٔ شیطان (مار) هستند و محکوم به عذاب ابدی شده‌اند. فرقهٔ «جزمیهایی جبری» که معروف به تعمیدیان مکتب قدیم یا بدوی یا «پوست‌کلفت» است در حدود سال ۱۸۳۵ پیدا شد، این فرقه اعتقاد اغراق‌آمیزی به کالون دارد و رستگاری انسان را فقط منوط به ارادهٔ الهی می‌داند نه به سعی و کوشش انسان و از این‌رو هیچ تشکیلات مذهبی مانند تعلیمات روز یکشنبه و دستگاه تبلیغ و غیره برپا نمی‌دارند.

۳۳. «دمیدن بر آدمها و چیزها» نشان‌دهندهٔ تأثیر روح‌القدس و اخراج ارواح خبیثه از آنهاست. عمل دستگذاری نیز نشان‌دهندهٔ اخراج ارواح خبیثه و دمیدن حیات روحانی تازه است. «سیر روح‌القدس» اعتقاد بر آن است که روح‌القدس سیر خود را از پدر و پسر (عیسی) آغاز می‌کند و سپس آن دو آن را به کلیسا (البته کلیسای کاتولیک) می‌فرستند تا در آنجا ساکن شود.

۳۴. در انجیل متی، باب نهم، بند ۹، آمده است که: «چون عیسی از آنجا می‌گذشت مردی را مسمی به متی به باجگاه نشسته دیده بدو گفت مرا مشایعت کن در حال برخاسته از عقب وی روانه شد.»

۳۵. دورهٔ لیسانس یونیورسیتی کالج چهار سال بوده است از این قرار: (۱) کلاس ورودی، (۲) کلاس اول دانشگاه یا کلاس اول فرهنگ و هنر، (۳) کلاس دوم دانشگاه، (۴) کلاس لیسانس فرهنگ و هنر.

۳۶. لئوپاردزتاون (Leopardstown) در نه کیلومتری جنوب شرقی دبلین و محل مسابقات اسبدوانی است.

۳۷. یعنی مراسم غسل تعمید را هر مرد غیرروحانی یا زنی نیز می‌تواند انجام دهد.

۳۸. ویلیام اس. گیلبرت (William S. Gilbert؛ ۱۸۳۶-۱۹۱۱) که به اتفاق همکارش آرثور اس. سولیوان (Arthur S. Sullivan؛ ۱۸۴۲-۱۹۰۰)، اپراهای سبک بسیاری ساخته‌اند. در اینجا اشاره به اپرای «میکادو» است.

۳۹. «مارتینو» صورت لاتینی مغلوط نام فرناندو وود مارتین (متولد به سال ۱۸۶۳)، شیمیدان آمریکایی است.

۴۰. اولستر (Ulster) از استانهای شمالی ایرلند است که مردم آن مذهب پروتستان دارند. بلفاست مرکز این استان است.

۴۱. اشاره به شایلاک در نمایشنامهٔ «تاجر ونیزی» اثر شکسپیر که با یکی از بدهکاران خود قرار گذاشت که اگر بدهی خود را سر موعد نپردازد یک تکه از گوشت بدن او را ببرد.

۴۲. جمله‌ای است که پیاله‌فروشان در پایان وقت قانونی بازبودن پیاله‌فروشیها می‌گیرند.

۴۳. واژه‌ای که در گروه آمده است ترجمهٔ دو واژهٔ لاتینی پیش از آن است. آنچه بعداً به لاتین می‌آید نوعی لاتین «آب نکشیده» است که دانشجویان برای مزاح به کار می‌برند.

۴۴. «تزار» در اینجا تزار نیکلای دوم (۱۸۶۸-۱۹۱۸) است که از ۱۸۹۴ تا ۱۹۱۷ تزار روسیه بود و در سال ۱۸۹۸ از همهٔ مردم جهان خواست که با امضای طومارهایی خواستار صلح جهانی شوند. این کار او سرانجام به کنفرانس صلح

لاسه در ۱۸۹۹ انجامید. هرچند که این کنفرانس نتوانست برای خلع سلاح عمومی یا حتی محدود کردن سلاحها تصمیمی بگیرد اما دادگاهی برای داورى دربارهٔ منازعات بین‌المللی ایجاد کرد.

۴۵. منع مسکرات و حق رأی برای زنان نیز، علاوه بر صلح جهانی، از خواسته‌های عمومی در آن زمان بوده است.

۴۶. ویکلو (Wicklow) شهر کوچکی است در ساحل شرقی ایرلند، ۴۰ کیلومتری دبلین.

۴۷. ویلیام تامس استد (William Thomas Stead؛ ۱۸۴۹-۱۹۱۲)، روزنامه‌نگار انگلیسی. در سال ۱۸۹۸ انتشار روزنامهٔ «جنگ با جنگ» را برای مخالفت با درگیری انگلیس و بوئرها (هلندیان کوچ‌نشین جنوب آفریقا) آغاز کرد.

۴۸. اشاره به جیمز اوپراین (۱۸۰۳-۱۸۶۴) حقوقدان و اصلاح‌طلب ایرلندی که با نهضت «چارتیست»های انگلیس همکاری می‌کرد. دو اصطلاح «سوسیال دموکرات» و «سوسیال دموکراسی» را او ساخته است اما نمی‌توان گفت که او «بنیان سوسیالیسم را گذاشته است».

۴۹. جان آنتونی کالیتز (John Anthony Collins؛ ۱۶۷۶-۱۷۳۹)، از متأهان انگلیسی که در میدل سکس متولد شد. دوست جان لاک فیلسوف معروف انگلیسی بود و از آزاداندیشی جانبداری می‌کرد و در کتابی سخت به کثیشان حمله کرده است. بسیاری از معاصرانش، از جمله جانتن سوئیفت نویسنده و کشیش ایرلندی، او را کافر می‌دانستند.

۵۰. ژان ژاک روسو (Jean Jacques Rousseau؛ ۱۷۱۲-۱۷۷۸)، فیلسوف فرانسوی. معتقد بود که انسان ذاتاً خوب است و تمدن او را فاسد و منحط کرده است و تنها راه رستگاری او بازگشت به زندگانی بدوی و طبیعی است. این که تا چه اندازه صداقت داشته است همچنان مورد بحث است زیرا زندگی شخصی او هیچ شباهتی به آنچه تبلیغ می‌کرد نداشت.

۵۱. «فیانا» (Fianna) همان «فنیانها» است به زبان گالیک.

۵۲. اشارهٔ طنزآمیزی است به اینکه خیرچینها و جاسوسان بارها وطندوستان ایرلند را لو داده بودند.

۵۳. اشاره به کلاس درس زبان در انجمن گالیک.

۵۴. دیوین بین یسوعیانی که به منصب کشیشی رسیده‌اند و طلبه‌ها که در حال تعلیم و تعلم هستند و هنوز به این منصب نرسیده‌اند فوقی نمی‌گذارد و همه یسوعیها را «پدر» خطاب می‌کند در حالی که بایستی فقط کشیشها را «پدر» خطاب کند. عنوان طلبه‌ها «آقا» است.

۵۵. جویس در نامه‌ای که به مترجم اسپانیایی «چهره...» نوشته است توضیح داده است که کرانلی اشتباهاً کلمه معادل «همچه» را به جای «هم» به کار برده است که در این جمله معنی نمی‌دهد. لینچ یا نقل این اشتباه کرانلی درجه فرهیختگی او را نشان می‌دهد. چند سطر بعد باز هم به «فرهیختگی» کرانلی اشاره می‌شود.

۵۶. جویس در همان نامه‌ای که به مترجم اسپانیایی «چهره...» نوشته است توضیح داده است که لینچ کلمه «زرد» را به جای واژه‌ای در زبان انگلیسی که به معنی «کوفتی»، «نکتی» و در مواردی «مادر به خطا» است به کار می‌برد و کاربرد کلمه «زرد» مختص لینچ است.

۵۷. ارسطو در کتاب «هنر شاعری» ضمن تعریف «تراژدی» آن را واقعه‌ای که محرک رحم و وحشت است می‌خواند اما خود «رحم» و «وحشت» را تعریف نکرده است.

۵۸. اشاره به مجسمه ونوس ساخته پراکسی تلس (Praxiteles) مجسمه‌ساز یونانی که در قرن چهارم پیش از میلاد می‌زیسته است. این مجسمه در موزه ملی در دبلین بوده است.

۵۹. کرملیها فرقه‌ای از کاتولیکها هستند که سختگیری و انضباط آنها مشهور است.

۶۰. شاید در نظر استیون چنین باشد اما در واقع «همه دستگاه فلسفی» ارسطو بر کتاب «ما بعدالطبیعه» او استوار است.

۶۱. این همان اصل عدم تناقض است که در ترجمه فارسی «ما بعدالطبیعه» ارسطو به این صورت آمده است: «بنابراین آشکار است که چنان اصلی استوارترین همه اصول است»، «بودن و نبودن یک چیز هر دو در یک زمان و در همان چیز و از همان جهت ممکن نیست.» (ارسطو، متافیزیک (ما بعدالطبیعه)، ترجمه دکتر شرف‌الدین خراسانی- شرف، نشر گفتار، تهران، ۱۳۶۶، ص ۹۷)

۶۲. اشاره به کتاب «اصل انواع» اثر چارلز داروین (۱۸۰۹-۱۸۸۲).
۶۳. توماس قدیس سرودی در ستایش پیروزی عیسی بر صلیب سروده است که مطلع آن این است: بگو ای زیان من وصف آن پیروزی را که در آن نبرد باشکوه حاصل شد... این سرود را در روز پنجشنبه قبل از جمعه‌الصلیب (روزی که عیسی مصلوب شد) در هنگام حمل نان متبرک به سوی محراب کلیسا می‌خوانند.
۶۴. ونانتیوس فورتوناتوس (Venantius Fortunatus؛ ۵۳۰-۶۰۰ میلادی)، اسقف شهر پواتیه در فرانسه و شاعر لاتینی و سازنده سرود «رایات پادشاه جلو می‌رود» در وصف مصلوب شدن عیسی. این سرود را نیز در روز پنجشنبه مبارک در ضمن بردن دومین نان متبرک، می‌خوانند. لنینچ بند سوم سرود را می‌خوانند.
۶۵. احتمالاً اشاره‌ای است به ملی‌گرایان ایرلندی که سالها در مغازه روزنامه‌فروشی و سیگارفروشی کسی به نام تامس ج. کلارک گرد می‌آمدند. این کلارک را انگلیسیها پس از شورش که در ایرلند رخ داد اعدام کردند.
۶۶. گلن مالور (Glenmalur) پارکی است در جنوب دبلین.
۶۷. گوته و لسینگ: یوهان وولفگانگ فون گوته (Johann Wolfgang von Goethe؛ ۱۷۴۸-۱۸۳۲)، شاعر و ادیب بزرگ آلمانی. درباره لسینگ رجوع کنید به یادداشت بعدی.
۶۸. لائوکون (Laocoon) کاهنی بود در تروا که کوشید تا اهل تروا را از پذیرفتن اسب چوبی یونانیان منصرف کند. دو مار به پسرانش حمله بردند و تا رفت آنها را نجات دهد؛ هر سه از بین رفتند. از نبرد لائوکون و پسرانش با مارها مجسمه‌ای یونانی- رومی در دست است که گوتهولد افرائیم لسینگ (Gotthold Ephraim Lessing؛ ۱۷۲۹-۱۷۸۱)، منتقد و نمایشنامه‌نویس آلمانی نظریه خود را درباره حدود هنرهای کلامی و تجسمی بر آن استوار کرده است. لسینگ در پاسخ یکی از باستان‌شناسان آلمانی که معتقد بود مجسمه «لائوکون» درجه قهرمانی بیشتری را نشان می‌دهد تا فریادهای کاهنان که در «انه‌تید» اثر ویرژیل آمده است، حدود هنر شعر و هنر مجسمه‌سازی را معین کرده و گفته است که قیاس آن دو با یکدیگر باطل است.
۶۹. استیون نظریه آکویناس را نقل به معنی می‌کند. آنچه آکویناس در کتاب



«سوماتولوژی‌کا» گفته است این است: «زیرا در خصوص زیبایی سه چیز لازم است: نخست، تمامیت و کمال زیرا عاری بودن از تمامیت در این مقام زشت است؛ (ثانیاً) نوعی طرح مقرر یا ساختار الگودار؛ و سرانجام نوعی شکوه، زیرا چیزی را زیبا می‌شمارند که رنگ دلپذیری داشته باشد، جلادار باشد، نوعی برق هستی داشته باشد!»

۷۰. اشاره به تمثیلی که افلاطون برای بیان نظریهٔ «مُثل» آورده است و در آن عالم محسوسات همچون سایه‌ای است از «عالم مثل» که از بیرون به درون غاری افتاده باشد. بیننده سایه را می‌بیند و آن را با حقیقت اشتباه می‌کند.

۷۱. استیون نظریهٔ آکویناس را تحریف کرده است. آکویناس «درخشندگی» را به «پرتو چیز زیبا» یا «شکوه صورت خود آن چیز» تعریف کرده است و از این رو چند سطر بعد استیون از «درخشندگی آشکار صورت هنری» سخن می‌گوید اما استیون سرچشمهٔ این درخشندگی را در ذهن می‌داند. بدین سان استیون نظریهٔ عینی و واقع‌گرایانهٔ آکویناس را به چیزی شبیه نظریهٔ ذهنی و ایده‌آلیستی مثلی تبدیل می‌کند.

۷۲. شلی در مقاله‌ای زیر عنوان «در دفاع از شعر» که آن را در ۱۸۲۱ نوشته اما در ۱۸۴۰ منتشر شده است چنین می‌نویسد: «شعر مانند استدلال نیست، قوه‌ای نیست که بتوان بنا به خواست و اراده آن را به کار انداخت. هیچ کس نمی‌تواند بگوید «شعری خواهم سرود». بزرگترین شاعران نیز نمی‌توانند چنین سخنی بگویند؛ زیرا ذهن در هنگام آفرینش همچون زغالی است که رو به افسردگی می‌رود و عاملی ناپیدا، همچون وزش بادی ناپایدار، درخشش گذرایی در آن پدید می‌آورد؛ این قوه از درون برمی‌خیزد و مانند رنگ گل است که وقتی رشد می‌کند محو می‌شود و تغییر می‌کند، و بخشهای خودآگاه طبایع ما فرارسیدن یا فرارفتن آن را نمی‌توانند از پیش بگویند.»

۷۳. لویجی گالوانی (Luigi Galvani؛ ۱۷۳۷-۱۷۹۸)، فیزیکی‌دان و فیزیولوژیست ایتالیایی که کاتولیک متعصبی بود چندانکه مقام استادی خود را در دانشگاه بولونیا رها کرد برای آنکه سوگندی برخلاف اصول اعتقادی خود ادا نکند. از این رو معلمان و مربیان کاتولیک قرون هجدهم و نوزدهم که نگران تضاد بین علوم طبیعی و دین بودند همیشه از او به عنوان قهرمان نام می‌بردند. گالوانی

عبارت «خلسۀ قلب» را برای توصیف توقف موقت ضربان قلب قورباغه در هنگام فرو بردن سوزن در نخاع آن، به کار برد.

۷۴. سر فیلیپ کرامپتون (Sir Philip Crampton؛ ۱۷۷۷-۱۸۵۸)، طبیب و جراح دبلینی؛ مجسمۀ نیمتنهٔ او در بیشهٔ استیون در نزدیکی یونیورسیتی کالج دبلین بر روی پایه‌ای قرار داشت. این مجسمه از بس زشت بود سالها مایهٔ خنده و مسخرگی مردم بود.

۷۵. قهرمان تورپین (Turpin Hero) راهنز انگلیسی که در سال ۱۷۳۹ در سی و سه سالگی به دار آویخته شد. نام اصلی او ریچارد تورپین معروف به دیک تورپین است. تصنیفی که در متن به آن اشاره شده است صورتهای گوناگون دارد که دست کم یکی از آنها با روایت اول شخص آغاز می‌شود و با سوم شخص پایان می‌یابد.

۷۶. اشاره به فرود آمدن جبرئیل بر حجرهٔ حضرت مریم و بشارت دادن به او که عیسی را حامله شده به دنیا خواهد آورد. در الهیات مسیحی از این واقعه به «بدل شدن کلمه به گوشت تن» تعبیر می‌کنند و «کلمه» همان حضرت عیسی است. استیون از این تعبیر برای آن استفاده می‌کند که کار خلاقهٔ تخیل هنری را نشان دهد، کاری که به آفرینش «کلمه» شعری که پس از آن می‌آید می‌انجامد.

۷۷. واژه «مثلت» در ترجمهٔ «villanelle» نهاده شد. «ویلانل» در ادبیات اروپا به شعری می‌گویند که از پنج بند سه مصرعی و یک بند چهار مصرعی تشکیل شده و در آن فقط دو قافیه به کار رفته باشد. در این نوع شعر مصرعها با ترتیب معینی تکرار می‌شود. شعری که در متن آمده از خود جیمز جویس است.

۷۸. نقاشی «دل مطهر» یعنی نقاشی دل عیسی که معمولاً به صورتی می‌کشند که از آن خون می‌ریزد تا نشان دهند که عیسی خون خود را در راه رستگاری بشر داده است.

۷۹. اشاره به ترانه‌ای از رابرت هریک (Robert Herrick؛ ۱۵۹۱-۱۶۳۳) که در آن از جدایی چاره‌ناپذیر عاشق و معشوق سخن می‌رود.

۸۰. سرود فتح آژنکور (Agincourt) سرودی است در ستایش پیروزی هنری پنجم بر فرانسویان. آژنکور - فعلاً آژنکور - دهکده‌ای است در ولایت پادوکاله،

شمال فرانسه، که هنری پنجم در ۲۰ اکتبر ۱۴۱۵ سپاهیان فرانسه را در آنجا در هم شکست.

۸۱. گرینزلیوز (Greensleeves) نام زنی است که ترانه‌ای در وصف او سروده‌اند که در سال ۱۸۵۴ در مجموعه‌ای از ترانه‌ها منتشر شده است.

۸۲. گرار دینو دا بورگو سان دونینو (Gherardino da Borgo San Donnino) در گذشته به سال ۱۲۷۶)، از پیشوایان گروه «معنویان» در فرقه فرانسیسکن که هدف آن این بود که فرقه را به همان زهد و ریاضت نخستین خود بازگرداند. کلیسا مهمترین کتاب گرار دینو را بدعت در دین دانست و گرار دینو در زندان جان داد. اما در زندگی او هیچ اثری از عیش و عشرت و عشقبازی ندیده‌اند.

۸۳. اتاآک اعتراف که کشیش اعتراف‌نیوش در آن می‌نشیند پنجره‌ مشبکی دارد که بین کشیش و اعتراف‌کننده حائل می‌شود. کشیش طوری در آن اتاآک می‌نشیند که گوشش به آن پنجره است.

۸۴. همچنانکه در عشای ریانی نان مقدس به واسطه کشیش به بدن عیسی (کلمه مجسم) بدل می‌شود، استیون معتقد است که احساس انسان به واسطه تخیل هنری به «کلمه» درخشان شعر بدل می‌گردد.

۸۵. کورنلیوس آگریپا (نام کامل: کورنلیوس آگریپا فون نت‌شایم (Cornelius Agrippa von Nettesheim؛ ۱۴۸۶-۱۵۳۵)، طبیب و فیلسوف آلمانی که شایع بود جادوگری هم می‌کند. در ذهن و زندگی آوارگی اختیار کرده بود. در کتاب «حکمت خفیه» درباره تفال با پرندگان شرحی دارد.

۸۶. امانوئل سویدنبرگ (Emanuel Swedenborg؛ ۱۶۸۸-۱۷۷۲)، عالم طبیعی، فیلسوف و عارف سوئدی که به «دالوس هیپروروس» (دالوس شمال) ملقب بود. در کتابی به نام «دین حقیقی مسیح» پس از آنکه مراتب حیات را برمی‌شمارد مردم را در زمینه درک حقیقت به پرندگان تشبیه می‌کند؛ آنان که حقیقت را به محض شنیدن می‌شناسند مانند عقاب هستند. آنان که حقیقت را با استنتاج از آنچه به چشم می‌بینند درک می‌کنند مانند پرندگان نغمه‌خوار هستند. آن کس که حقیقت را به اتکای قول دیگران می‌پذیرد مانند کلاغ جار است. سرانجام کسانی هستند که نه می‌خواهند و نه می‌توانند حقیقت را درک کنند بلکه

آنچه را نادرست است حقیقت می‌پندارند، اینان به جغد تشبیه شده‌اند.

۸۷. «تخوت» (Thoth) رب‌النوع دانش و اختراع و جادو در مصر که با سر لکلک و تاجی به شکل ماه مجسم می‌شود. در اساطیر مصر «تخوت» نگهبان آرشیه‌ها، نگاه‌دارنده تاریخ، خبرگزار و منشی خدایان است و می‌گویند «را» (رب‌النوع دیگر مصر) سخن می‌گفت و تخوت می‌نوشت.

۸۸. در زبان ایرلندی thaussag Dhee به معنی «خدا می‌داند» است. تلفظ واژه اول این سوگند شبیه تلفظ «تخوت» است.

۸۹. «خانه دعا و مال‌اندیشی» اشاره به طبقه متوسط ایرلند.

۹۰. اونا (Oona) و الیل (Aleel) نام آدمهای نمایش «کتس کاتلین» اثر بیتس است. در این نمایشنامه، کتس روح خود را به قوای ظلمانی و شیطانی می‌فروشد تا برای ملت خود که گرفتار قحطی شده‌اند نان به دست آورد. کتس لحظه‌ای پیش از مرگ شعری را که در متن آمده است خطاب به «اونا»، دایه خود و «الیل» دوست شاعر خود، می‌خواند و از آنها خداحافظی می‌کند.

۹۱. استیون به یاد نخستین شب به روی صحنه آمدن نمایشنامه «کتس کاتلین» در دبلین افتاده است. آن شب (۸ مه ۱۸۹۹) ملی‌گرایان ایرلندی در اعتراض به آن نمایش غوغا کردند. روزنامه‌ای روز بعد در سرمقاله خود نوشت: «ما به نام اخلاق و دین و ملیت ایرلند به این نمایش معترضیم... تماشاگران باید کسانی را که این کفر پلید را به نمایش درآوردند از صحنه تئاتر ایرلند برانند... آیا تصور آرمانی ما از ایرلند کاتولیکی و سلتی در عصر طلایی آن یا در هر عصر دیگر، جزیره‌ای است قحطی‌زده با مردمان وحشی که در فروش ارواح خود در قبال خوراک بی‌هیچ مردانگی و دین و اخلاقی با یکدیگر مسابقه گذاشته‌اند؟ آیا این نمایش غیر از انحراف کفرآمیزی از طریقه دیرین ملت ما در دین و ایمان و تصویر کج و معوج شنیعی از خصلتهای روحی و اخلاقی ملت ما، چیز دیگری نشان می‌دهد؟»

۹۲. «د تابلت» (The Tablet) هفته‌نامه کاتولیکهای انگلیس که به محافظه‌کاری شدید شهرت دارد.

۹۳. «عروس لامر مور» (The Bride of Lammermoor) اثر سروالتر اسکات که

از شاهکارهای داستان‌نویسی «گوتیک» به شمار می‌آید. قهرمان داستان که عاشق دختری شده است به خواستگاری او می‌رود که خانواده دختر او را رد می‌کنند. نتیجه آن می‌شود که به سرنوشتی شوم آن دختر و شوهری که خانواده او برایش انتخاب کرده‌اند و قهرمان داستان همه به دیار فناگسیل می‌شوند.

۹۴. دار و دستۀ «بانتری» (Bantry) مخصوصاً اشاره به دو برادر به نامهای تیموتی مایکل سولیوان (Timothy Michael Sullivan؛ ۱۸۲۷-۱۹۱۴)، و دامادش تیموتی مایکل هیلی (Healy؛ ۱۸۵۵-۱۹۳۱) است که هر دو از اهالی قریۀ «بانتری» در جنوب غربی ایرلند بودند. هر دو به کار سیاست مشغول بودند و تا زمانی که پارنل رو به ترقی داشت جانبدار او بودند هرچند در باطن به او حسادت می‌کردند و می‌خواستند پس از شکست او به جایی برسند. سولیوان بعداً در ایرلند صاحب روزنامه‌ای شد که راه محافظه‌کاری در پیش گرفت؛ هیلی ابتدا دستیار پارنل بود ولی در آخر کار مشهور شد که به پارنل خیانت کرده است. ۹۵. لئو پولد اول (متولد ۱۷۹۰) که از سال ۱۸۳۱ تا ۱۸۶۵ پادشاه بلژیک بود. پس از استقلال بلژیک از هلند با رأی کنگرۀ ملی به پادشاهی مشروطۀ بلژیک رسید. لئو پولد از خاندان فلاندر نبود بلکه از دوک‌نشین در آلمان بود. لئو پولد دوم، پسر لئو پولد اول در ۱۸۳۵ متولد شد و از ۱۸۶۵ تا ۱۹۰۹ پادشاه بلژیک بود.

۹۶. بالدوین اول (۱۰۵۸-۱۱۱۸) از خاندان فلاندر از سال ۱۱۰۰ تا سال ۱۱۱۸ پادشاه اورشلیم بود نه بلژیک که در آن موقع کشور مستقلی نبود. یک تن دیگر نیز که بالدوین اول (۱۱۷۱-۱۲۰۶) نام دارد و از خاندان فلاندر است نخستین امپراتور لاتینی قسطنطنیه بوده است. می‌گویند که اسیر بلغاریها شد و در اسارت مرد. بالدوین فارس‌تر (جنگلیان) به دروغ ادعا کرد که امپراتور است و از چنگ بلغاریها گریخته است و به عنوان بالدوین نهم به سلطنت رسید. فرانسویها دروغ او را فاش کردند و اعدامش کردند.

۹۷. جراللدوس دوباری (Geraldus de Bari؛ ۹۱۴۶-؟-۱۲۲۰)، از روحانیان و وقایع‌نگاران اهل ویلز انگلستان که در آثار خود تاریخ انگلستان را با افسانه‌های بریتانیا در هم آمیخته است. کتابی که تمپل به آن اشاره می‌کند شرح مسافرت

جرالدوس به ایرلند به همراهی شاهزاده جان در سال ۱۱۸۴ است. البته در آن کتاب هیچ اشاره‌ای به خانوادهٔ استیون نشده است.

۹۸. این جمله را جرالدوس در «تاریخ فتح ایرلند» در تمجید از خانوادهٔ «فیتز استیون» و نقش آنها در فتح ایرلند به دست انگلیسیها نوشته است. شوخی تمپل بجا نیست زیرا استیون خود را ایرلندی خالص می‌داند نه ایرلندی-انگلیسی؛ و جرالدوس در کتاب دیگری از مردم ایرلند، حتی روحانیان آن، بدگویی کرده است.

۹۹. اشتباهی در مصرعی از «متاجات در وقت طاعون» اثر تامس ناش (Thomas Nashe؛ ۱۵۶۵-۱۶۰۱). در بند سوم آن شعر آمده است: «زیبایی اما گلی است / که چینه‌های صورت آن را می‌بلعد؛ / روشنایی از هوا فرو می‌افتد؛ / شهبانوان مرده‌اند در عین جوانی و زیبایی / خاک چشمان هلن را فرو بست / بیمارم، باید بمیرم / خداوندا ما را ببخشا!»

۱۰۰. «دوران دولاند و برد و ناش» یعنی دوران الیزابت اول. اشاره به جان دولاند (John Dowland؛ ۱۵۶۳-۱۶۲۶)، عودنواز و آهنگساز انگلیسی، و یلیام برد (William Byrd؛ ۱۵۴۳-۱۶۲۳) آهنگساز انگلیسی. ناش شاعر و روزنامه‌نویس و مقاله‌نویس بود.

۱۰۱. اشاره به جیمز اول که در سال ۱۵۶۶ متولد شد و در ۱۶۰۳ جانشین الیزابت اول شد و در ۱۶۲۱ درگذشت.

۱۰۲. کورنلیوس آلپید (Cornelius a Lapide؛ ۱۵۶۷-۱۶۳۷)، یسوعی فلاندری که از شارحان کتاب مقدس است. در شرح بند ۲۵ باب اول سفر پیدایش نوشته است که خداوند حشرات را مانند شپش و مگس و غیره را خلق نکرده است بلکه اینها خودبه‌خود پیدا شده‌اند مثلاً شپش از عرق بدن و مگس از گوشت گندیده و هکذا...

۱۰۳. عیسی به شاگردان خود که می‌خواستند مانع نزدیک شدن بچه‌ها به او شوند گفت: «... بگذارید که بچه‌های کوچک نزد من آیند و ایشان را مانع مشوید زیرا ملکوت خدا از امثال اینها است.» (انجیل مرقس، باب دهم، بند ۱۶).

۱۰۴. عقیدهٔ کلیسا آن نیست که کودکان تعمید نشده به جهنم می‌روند بلکه

می‌گوید آنان به برزخ می‌روند و در آنجا، به گفته دانته، نصیب آنها «اندوه بی‌عذاب» است.

۱۰۵. اشاره به «گناه» است چنانکه در «بهشت گمشده» اثر میلتون نیز آمده است.

۱۰۶. قطعه‌ای مشهور در اپرای «زیگفرد» اثر ریشار واگنر (۱۸۱۳-۱۸۸۳). اپرای زیگفرد سومین اپرا از اپراهای چهارگانه «حلقه نیلونگ» است. نوای پرده چندین بار در پرده دوم اپرای زیگفرد شنیده می‌شود و به زیگفرد که بر اثر کشتن اژدهایی قادر به فهمیدن زبان پرندگان شده است خبرهایی از آینده می‌دهد.

۱۰۷. «مباشران زمین» دلالتی بودند که اجاره زمینهای مالکانی را که در خارج از املاک خود می‌زیستند، به کشاورزان ترتیب می‌دادند.

۱۰۸. منظور از فرائض عید پاک رفتن به عشای ربانی و دریافت نان مقدس در ایام عید پاک است. دریافت نان مقدس در حالی که شخص در حالت بخشودگی نباشد گناه کبیره است و از این رو ادای فرائض عید پاک مستلزم اعتراف به گناه نزد کشیش است.

۱۰۹. عیسی در ضمن توصیف روز قیامت می‌گوید در آن روز «پسر انسان» امتهای را از همدیگر جدا می‌کند «به قسمی که شبان میشها را از بزها جدا می‌کند. و میشها را بر دست راست و بزها را بر چپ خود قرار دهد.» و «اصحاب طرف چپ را گوید ای ملعونان از من دور شوید در آتش جاودانی که برای ابلیس و فرشتگان او مهیا شده است.» (انجیل متی، باب بیست و پنجم، بندهای ۳۱ تا ۴۶).  
۱۱۰. این صفات را قدیس توماس آکویناس در وصف طبیعت جسمانی رستگاران پس از رستاخیز روز قیامت گفته است.

۱۱۱. بلز پاسکال (Blaise Pascal؛ ۱۶۲۳-۱۶۶۲)، ریاضیدان و فیلسوف فرانسوی که معروفترین مدافع نهضت ژانسنیسم (Jansenism) در میان کاتولیکهای فرانسوی قرن هفدهم است. این نهضت سخت مقدس و درعین حال بدعتگذار بود. می‌گویند که پاسکال نمی‌گذاشت مادرش او را بیوسد یا به او دست بزند.

۱۱۲. الویسیوس گونزاگا (Aloysius Gonzaga؛ ۱۵۶۸-۱۵۹۱)، قدیس یسوعی ایتالیایی که سخت پایبند عفت بود. او را نمونه پاکدامنی و عصمت جوانی می‌دانند.

۱۱۳. در انجیل مرقس، باب سوم، بندهای ۳۱ تا ۳۵ آمده است که: «پس برادران و مادر او [عیسی] آمدند و بیرون ایستاده فرستاده‌اند تا او را طلب کنند. آنگاه جماعت گرد او نشسته بودند و به وی گفتند اینک مادرت و برادرانت بیرون تو را می‌طلبند. در جواب ایشان گفت کیست مادر من و برادرانم کیانند. پس بر آنانی که گرد وی نشسته بودند نظر افکنده گفت ای‌نانند مادر و برادرانم. زیرا هر که اراده خدا را بجا آورد همان برادر و خواهر و مادر من باشد.» و همچنین در انجیل یوحنا، باب دوم، بندهای ۱ تا ۴: «و در روز سیم در قانای جلیل عروسی بود و مادر عیسی آنجا بود. عیسی و شاگردانش را نیز به عروسی دعوت کردند. و چون شراب تمام شد مادر عیسی بدو گفت شراب ندارند. عیسی به وی گفت ای زن مرا با تو چه کار است.» فرانسیسکو سوارز (Francisco Suarez؛ ۱۵۴۸-۱۶۱۷)، اهل اسپانیا که از متألهان یسوعی بود می‌گوید که جمله «مرا با تو چه کار است» در متن اصلی آرامی مؤدبانه است.

۱۱۴. عیسی به «کاتبان و فریسیان» می‌گوید «وای بر شما ای کاتبان و فریسیان ریاکار که چون قبور سفید شده می‌باشید که از بیرون نیکو می‌نمایند لیکن درون آنها از استخوانهای مردگان و سایر نجاسات پر است.» (انجیل متی، باب بیست و سوم، بند ۲۷).

۱۱۵. اشاره به دوره‌ای در اواخر قرن شانزدهم و قرن هفدهم که به موجب قوانینی که انگلیسیها نهادند عمل به مذهب کاتولیکی جرم به شمار می‌آمد و مجازاتهای شدید داشت.

۱۱۶. «روزی اوگریدی» (Rosie O'Grady) نام ترانه سبکی است که در آن جوانی از عشق خود به دختری سخن می‌گوید.

۱۱۷. جمله [زنی می‌خواند] که کرانلی می‌گوید متاسک «هفته مقدس» مسیحیان را که پیش از یکشنبه عید پاک است به یاد استیون می‌آورد. در این مراسم در عزای تصلیب مسیح نوحه‌خوانی می‌کنند و تکه‌های مربوط به تصلیب را تک تک می‌خوانند.



۱۱۸. این عبارت گفته کنیزکی است خطاب به پطرس که باعث می‌شود پطرس سه بار عیسی را انکار کند (انجیل متی، باب بیست و ششم، بند ۶۹). در نوحه‌خوانی تصلیب عیسی، این عبارت نخستین کلماتی است که زنی آن را می‌گوید یا به آواز می‌خواند.

۱۱۹. خوان ماریانا دوتالاورا (Juan Mariana de Talavera؛ ۱۵۳۶-۱۶۲۳)، مورخ و محقق یسوعی اسپانیایی. در کتابی که درباره جباران و جباریت نوشته است می‌گوید که هر کس حق دارد حاکم جبار را بکشد یا او را براندازد ولو آنکه حاکم جبار غاصب نباشد.

۱۲۰. ایصابات و زکریا، مادر و پدر یحیی تعمیددهنده بودند که «مبشر» عیسی بود. در انجیل لوقا، باب اول، آمده است که آن دو «دیرینه‌سال» بودند و ایصابات نازا بود. جبرئیل به زکریا که کاهن بود بشارت داد که زن او پمیری خواهد زایید تا «قومی مستعد برای خدا مهیا سازد».

۱۲۱. خوراک یحیی تعمیددهنده در دورانی که در بیابان گوشه گرفته بود «ملخ و عسل بری» بود (انجیل متی، باب سوم، بند ۴).

۱۲۲. یحیی تعمیددهنده زناشویی نامشروع «هیرودیس» را با زن برادر خود گناه دانسته بود و هیرودیس به تحریک همان زن برادر که «هیرودیا» نام داشت یحیی را به زندان انداخت. سالومه، دختر هیرودیا، که با رقص خود هیرودیس را «شاد» نموده بود، به ترغیب مادر خود گفت: «سر یحیی تعمیددهنده را الان در طبقی به من عنایت فرما» (انجیل متی، باب چهاردهم). دستمال «ورونیکا» (Veronica) متسوب به زنی است به همین نام که گویند وقتی عیسی را به سوی تپه جلجتا می‌بردند تا به صلیب کشند دستمال خود را به صورت عیسی کشید و نقش صورت عیسی بر آن دستمال ماند.

۱۲۳. یوحنا ی قدیس، شاگردی که عیسی به او مهر می‌ورزید، به مدد الهی از چنگ دشمنان رومی خود در نزدیکی دروازه لاتین (که امروز دروازه یوحنا ی قدیس خوانده می‌شود) نجات یافت.

۱۲۴. عیسی به یکی از متابعان خود گفت عقب من بیا و آن متابع «گفت خداوندا اول مرا رخصت ده تا بروم پدر خود را دفن کنم. عیسی وی را گفت

بگذار مردگان مردگان خود را دفن کنند اما تو برو و به ملکوت خدا موعظه کن.»  
(انجیل لوقا، باب نهم، بندهای ۵۹ و ۶۰).

۱۲۵. م.ع.م = مریم عذرای مقدس.

۱۲۶. «بابا» اشاره به یوسف نجار شوهر مریم عذرا که «قانوناً» پدر عیسی

است اما از لحاظ دینی چنین نیست.

۱۲۷. جیوردانو برونونولایی (Giordano Bruno of Nola؛ ۱۵۴۸-۱۶۰۰)، از

مردم ایتالیا؛ نخست به فرقه دومی‌نیکن پیوست و سپس آزایی اخلاق رأی  
عموم مسیحیان آورد. نوافلاطونی و وحدت وجودی بود. معتقد بود که هیچ  
صورتی بدون ماده وجود ندارد و همین نظر سبب شد که منکر «استحاله»  
— بدل شدن تن و خون عیسی به نان و شراب گردد. مدتی در اروپا سرگردان بود.  
دستگاه تفتیش عقاید ونیز او را در سال ۱۵۹۳ دستگیر و هفت سال محبوس کرد  
و سپس «بی خونریزی... مجازات کرد» یعنی او را در آتش سوزاندند.

۱۲۸. پلو برگاموبی به رسم اهالی «برگامو» (Bergamo) ایتالیا پخته می‌شود.

۱۲۹. در انجیل یوحنا، باب نوزدهم بندهای ۲۳ و ۲۴ چنین آمده است:

«پس لشکریان چون عیسی را صلیب کردند. جامه‌های او را برداشته چهار  
قسمت کردند هر سپاهی را یک قسمت و پیراهن را نیز اما پیراهن درز نداشت  
بلکه تماماً از بالا بافته شده بود. پس به یکدیگر گفتند این را پاره نکنیم بلکه  
قرعه را بر آن بیندازیم تا از آن که شود...»

۱۳۰. از شعر «ویلیام باند» (William Bond) اثر ویلیام بلیک (William Blake؛

۱۷۵۷-۱۸۲۷)، شاعر انگلیسی. بلیک در بند اول آن شعر می‌گوید: «از خود  
می‌پرسم آیا این دختران را جنون دست داده است، / و از خود می‌پرسم که آیا  
قصد قتل دارند، / و از خود می‌پرسم که آیا ویلیام باند خواهد مرد، / چون  
به یقین بس بیمار است.» نتیجه اخلاقی شعر که در بند آخر آن آمده این است:  
«عشق را در اندوه‌خواری به حال دیگران بجوی / در آن آسودگی که از توجه به  
دیگران حاصل می‌شود / در تاریکی شب و در برف زمستانی / در برهنگان و  
مطردان، عشق را آنجا بجوی!»

۱۳۱. ویلیام اوارت گلدستون (William Ewart Galdstone؛ ۱۸۰۹-۱۸۹۸)

که چهار بار نخست وزیر انگلستان شد از خودمختاری ایرلند حمایت مشروط می‌کرد و از این‌رو ایرلندیان به چشم قهرمان در او می‌نگریستند. اما جویس که دربارهٔ گلاستون دو مقاله نوشته است او را مردی دورو و خودپرست می‌دانست که «همدست با اسقفها قتل اخلاقی پارنل را به انجام رسانید».

۱۳۳. این تصنیف را استیون فاستر (Stephen Foster؛ ۱۸۲۶-۱۸۶۴)، تصنیف‌ساز آمریکایی ساخته است. هرچند نام «ویلی» (مخفف ویلیام) در آن می‌آید ولی ربطی به گلاستون ندارد بلکه خطاب به کسی است به نام ویلی که به سفر رفته است.

۱۳۳. اشاره به نمایشنامهٔ «آنتونی و کلئوپاترا» اثر شکسپیر که در صحنهٔ هفتم پردهٔ دوم آن «لپیدوس» (Lepidus) به مارک آنتونی می‌گوید «مار مصری شما از گل شما بر اثر عمل آفتاب شما پرورده شده است. همچنین تمساح شما».

۱۳۴. جویس خود نوشته است که این تعبیر اشاره‌ای است به این گفتهٔ عیسی در انجیل متی، باب پنجم، بندهای ۱۴ و ۱۵: «شما نور عالمید شهری که بر کوهی بنا شده نتوان پنهان کرد. و چراغ را نمی‌افروزند تا آن را زیر پیمانه نهند بلکه تا بر چراغدان گذارند آنگاه به همهٔ کسانی که در خانه باشند روشنایی می‌بخشد.»

۱۳۵. تارا (Tara) پایتخت باستانی ایرلند و نشانهٔ عصر طلایی نیمه‌افسانه‌ای ایرلند است. هالی‌هد (Holyhead) بندری است در ساحل غربی و ولز، انگلستان، که کشتیهایی که از دبلین به انگلستان می‌رفته‌اند در آنجا لنگر می‌انداخته‌اند. معنی این عبارت آن است که برای رسیدن به ایرلند راستین کوتاه‌ترین راه، جلای وطن و رفتن از ایرلند است.

۱۳۶. معنی تعبیر «دل پنی‌فدر (Pennyfeather) را شکستن» چندان روشن نیست. جویس خود در نامه‌ای که به مترجم اسپانیایی «چهره...» نوشته است توضیح می‌دهد که این تعبیر یعنی پدرش در پارو زنی دل پنی‌فدر را شکسته است و به مترجم اسپانیایی توصیه می‌کند به معنای «قلب پارو زنی» توجه کند [می‌گویند قلب پارو زنیها بر اثر پارو زدن بزرگ می‌شود و وقتی پارو زدن را کنار می‌گذارند در تیررس حمله است]. جویس در همان نامه می‌نویسد: «البته این

عبارت در نظر اول شکست در عشق را نشان می‌دهد اما گمان می‌کنم مردها بدون توضیح قدری با طنازی آن را به کار می‌برند». ولی ریچارد المن که زندگینامهٔ جویس را نوشته است می‌نویسد که این تعبیر مربوط به ملکی است که به پدر بزرگ استیون (جویس) واگذار شده است اما چگونگی قضیه فراموش شده است.

۱۳۷. بیتس شعری دارد به نام «مایکل روبرتز (Robartes) زیبایی از یاد رفته را به یاد می‌آورد» که در آن می‌گوید: «آنگاه که بازوانم را بر گرد تو می‌پیچم / می‌فشرم دل خود را بر آن جمالی / که دیرزمانی است از عالم رخت برسته است.»

۱۳۸. اشاره به عشق افلاطونی و مهارشدهٔ دانته (۱۲۶۵-۱۳۲۱)، شاعر ایتالیایی به بشاتریس.

۱۳۹. خطابی است به ددالوس، صنعتگر اسطوره‌ای یونان.

## مآخذ

۱. متن رمان «چهرهٔ مرد هنرمند در جوانی» از کتاب زیر ترجمه شده است:

James Joyce, *A Portrait of the Artist as a Young Man, Text, Criticism, and Notes*, Edited by Chester G. Anderson, New York, Viking Press, 1968, Twelfth Printing May 1975.

«سالشمار زندگی جویس» نیز از همین کتاب ترجمه و تدوین شده است.

۲. بیشتر «یادداشتها» از کتاب زیر ترجمه و تدوین شده است:

Don Gifford, with the assistance of Robert J. Seidman, *Notes for Joyce, Dubliners and A Portrait of the Artist as a Young Man*, New York, E. P. Dutton & Co., Inc. 1967.

پاره‌ای از «یادداشتها» نیز با استفاده از کتاب شماره (۱) بالا تهیه یا تکمیل شده است. برای رفع دشواریهای مربوط به معنی خاص لغات و اصطلاحات نیز به دو کتاب بالا مراجعه شده است.

۳. ترجمهٔ فرانسهٔ رمان «چهره...» نیز که به عنوان «دالوس» منتشر شده است برای رفع پاره‌ای دشواریها مفید بوده است. مشخصات آن این است:

James Joyce, *DEDALUS, Portrait de l'artiste jeune par lui-même; Traduit de l'anglais par Ludmila Savitzky*, Editions Gallimard, 1943, Collection Folio, Paris, 1974.

۴. عبارات کتاب مقدس در متن و یادداشتها از ترجمهٔ «کتاب مقدس»، انتشارات انجمن کتاب مقدس ایران، شهریور ۱۳۶۲، نقل شده است.



# پاسخ

به نقد ترجمه‌ی

«چهرهٔ مرد هنرمند در جوانی»





در پاسخ نوشته‌ای که زیر عنوان نگاهی به ترجمه‌ی کتاب چهره‌ی مرد هنرمند در جوانی در صفحه‌های ۲۴-۲۸ شماره‌ی هفتم یکی از مجله‌ها (از این پس با «مجله‌ی فلان» به آن اشاره می‌کنم)، خرداد ۱۳۸۳، منتشر شده است:

در آن نوشته جمله‌ی زیر از صفحه‌ی ۱۴۹ چاپ اول کتاب نقل شده است: «میکائیل، ملک مقرب، سردار سپاه الهی با شکوه و هیبت در پهنه‌ی آسمان ظاهر می‌شود. با یک پا بر دریا و یک پا بر زمین در صورت ملائک مقرب می‌دمد که این است ناقوس یرنجی مرگ زمان.»

و این ایرادها به آن جمله گرفته شده است:

الف) «به نظر می‌رسد که کلمه‌ی «صورت»... غلط چاپی باشد.»

پاسخ: ایراد وارد است. «صورت» در عبارت «صورت ملائک

مقرب» غلط چاپی است. باید «صور ملائک مقرب» باشد. در چاپ

دوم «صورت» به «صور» تصحیح شد.

دنباله‌ی بند «الف» چندان روشن نیست. ظاهراً می‌خواهد بگوید عبارت «صور ملائک مقرب» موهم این معنی است که همه‌ی ملائک مقرب یک صور واحد دارند و میکائیل در آن صور واحد دمیده است؛ در حالی که هر ملک مقربی صور «اختصاصی» خود را دارد.

پاسخ: کسره‌ی اضافه در «صور ملائک» نشانه‌ی تعلق و نسبت است و

حتی اگر اسم مضاف به صورت جمع باشد بدین معنی نیست که آن اسم دلالت بر فرد واحد دارد. مثلاً در شعر (بر درِ اربابِ بی مروت دنیا / چند نشینی که خواجه کی به در آید - دیوان حافظ)، «درِ ارباب» به این معنی نیست که همهٔ «ارباب دنیا» فقط یک «در» دارند؛ یا در این بیت: ز شور عربدهٔ شاهدانِ شیرین‌کار / شکر شکسته سمن ریخته رباب زده (دیوان حافظ) نمی‌توان گفت که همهٔ شاهدان یک عربده و در نتیجه فقط یک حنجره دارند؛ معلوم است که هر شاهدی عربده و حنجرهٔ «اختصاصی» خود را دارد. و نیز در این بیت از ظهیر فاریابی: به گوش و گردنِ حوران نگر که بر بسته / به رسم زیورشان در شاهوار سخن، معلوم است که همهٔ حوران یک گردن مشترک ندارند و هر کدام از آن‌ها «گردن اختصاصی» خود را دارد. به همین قیاس «صور ملائک مقرب» نیز نمی‌تواند موهم این معنی باشد که «آن شیپور معروف از مالکیت یک "ملک" زورگو بیرون آمده و بین تمامی ملائک مقرب تقسیم می‌شود». «صور ملائک» در این جا یعنی «صور فرشتگانی» اما چون در ابتدای جمله عبارت «ملک مقرب» در ترجمهٔ archangel آمده است نمی‌توان تغییر اصطلاح داد و آن را به «صور فرشتگانی» ترجمه کرد، و به‌ویژه نمی‌توان archangelical را به «اختصاصی» ترجمه کرد، علی‌الخصوص که واژه پیش‌پا افتادهٔ «اختصاصی» را در یک متن ادبی کمابیش دینی نمی‌توان به «صور» چسباند. این واژه در عبارت‌های «اتاق اختصاصی»، «ورزش‌گاه اختصاصی تیم ملی»، «علامت اختصاصی» و حتی «جای‌گاه اختصاصی پمپ‌بنزین» (بنگرید به مدخل «اختصاصی» در «فرهنگ بزرگ سخن») به کار رفته است اما «صور اختصاصی» به جای «صور ملائک مقرب» نه تنها خلاف سبک متن بلکه سخیف است.

ضمناً از آن نوشته چنین برمی‌آید که نویسنده گمان می‌برد در میان «ملائک مقرب» فقط میکائیل «آن شیپور معروف» را دارد. چنین

نیست. ملائک مقرب همه دارای «صور» هستند؛ حتی «صور» اسرافیل» معروف‌تر از «صور میکائیل» است.

(ب) ۱- نویسنده آن نوشته معتقد است که واژه «brazen» در ترجمه جمله بعدی به معنی «پرسر و صدا» است و گفته است که جمله «میکائیل... در صور ملائک مقرب می‌دمد که این است ناقوس برنجی مرگ زمان» باید به این صورت درآید: «میکائیل... در "صور اختصاصی اش" دمید و مرگ پرسر و صدای زمان را اعلام کرد.»

پاسخ: واژه‌های «برنج» و «برنجی» و «برنجین» به معنای حقیقی و مجازی بارها در کتاب مقدس به کار رفته است و نمی‌توان در ترجمه «brazen» آن‌هم به عنوان صفت «مرگ» به واژه ساده «پرسر و صدا» قناعت کرد. فی‌المثل در بند ۴ باب ۴۹ کتاب اشعای نبی: «چون که دانستم تو سخت‌دل هستی و گردنت بند آهنین و پیشانی تو برنجین است»، روشن است که واژه «برنجین» نه به معنای حقیقی به کار رفته است و نه به معنای مجازی «پرسر و صدا» چون «پیشانی پرسر و صدا» معنی ندارد. همین‌گونه است در بند ۲۸ باب ۶ کتاب ارمیای نبی: «همه ایشان سخت متمرّد شده‌اند و برای تمامی کردن گردش می‌کنند؛ برنج و آهن می‌باشند و جمیع ایشان فسادکننده‌اند». و مسلم است که در عبارت «دروازه‌های برنجین را شکسته» (بند ۱۶ مزمو ۱۵۸ کتاب مزامیر داود)، واژه «برنجین» به معنای «پرسر و صدا» نیست هر چند به معنای حقیقی هم به کار نرفته است و به معنی «محکم و استوار» است. و این دیگر بدیهی است که در بند ۳۹ باب ۲ کتاب دانیال نبی: «و بعد از تو سلطنتی دیگر پست‌تر از تو خواهد برخاست و سلطنت سومی دیگر از برنج که بر تمامی جهان سلطنت خواهد نمود» واژه «برنج» به معنای «سر و صدا» نیست. پس می‌توان نتیجه گرفت که واژه‌های «برنج» و «برنجی» و «برنجین» در مآخذ دینی مسیحی هیچ‌گاه به

معنای مجازی «سر و صدا» و «پرسر و صدا» به کار نرفته است. در «قاموس کتاب مقدس» ذیل مدخل «برنج» چنین آمده است:

«برنج. در اغلب جاهای تاب مقدس مذکور است... قصد از برنج و مس گاهی از اوقات خشکی و بی‌حسی و پستی و مداومت در گناه می‌باشد... و هم نمونهٔ قوت و اقتدار می‌باشد...» (قاموس کتاب مقدس، تألیف و ترجمه جیمز هاکس، تهران، انتشارات طهوری، چاپ دوم، ۱۳۴۹). می‌بینیم که در آن قاموس نیز که ظاهراً، دست‌کم در این مورد، با استقصای کامل تنظیم شده است از معنای «پرسر و صدا» برای واژهٔ «برنج» خبری نیست.

در مواردی که واژه‌ای چندین معنای مجازی دارد و در یک زمینهٔ خاص (مثلاً در زمینهٔ دینی) به کار می‌رود مترجم حق ندارد یکی از آن معانی مجازی را اختیار کند و باید معادل خود آن واژه را بیاورد. این کاری است که مترجمان «کتاب مقدس» کرده‌اند و کار تأویل و استنباط معانی مجازی گوناگون را به عهده مفسران و شارحان گذاشته‌اند.

مترجم «چهره...» نیز در هنگام ترجمهٔ *brazen death* ناگزیر بود آن را به «مرگ برنجی» ترجمه کند که در این صورت بیش از آنچه در آن نوشته آمده است سزاوار ملامت و طعن و تمسخر می‌شد. ناگزیر مترجم به ترجمهٔ فرانسهٔ «چهره...» متوسل شد.<sup>۱</sup>

در ترجمهٔ فرانسهٔ واژه‌های *the brazen death of time* به *le glas d'airain du temps* ترجمه شده است که *le glas* به معنی «ناقوس مرگ» است چنان‌که در قاموس فرانسهٔ «روبر» در معنی آن آمده است:

*Tintement d'une cloche d'église pour annoncer l'agonie, ... , la mort, ou les obsèques d'une personne*

[ صدای زنگ ناقوس کلیسا برای اعلام نزع،...، مرگ یا تشییع جنازهٔ کسی. ] و نیز واژهٔ *airain* در آن زبان به معنی حقیقی آلیاژ مس و قلع (برنج) است و *d'airain* به معنای مجازی «سخت و استوار و محکم»

و همچنین وقتی صفت آسمان باشد به معنای «بی ابر و خشک» است و هرگز به معنای «پرسر و صدا» نیست.

از این رو «brazen death of time» به «ناقوس برنجی مرگ زمان» ترجمه شد. واژه «ناقوس» در این عبارت و معادل آن در ترجمه فرانسé، به معنای خود «زنگ» نیست بلکه به معنای «صدای زنگ» است چنان‌که سعدی می‌فرماید: ناقوس بر فلک رود از کوی عابدان / گر شاهدهی به صومعه پارسا رود. معلوم است که در این بیت مراد «صدای ناقوس» است که می‌تواند بر فلک رود نه این‌که خود ناقوس بال درآورده باشد و...

(ب) ۲- نویسنده آن نوشته در ذیل شماره ۲ بند ب به من تهمت زده است که اولاً جمله «این است ناقوس برنجی مرگ زمان» را به کلام جویس افزوده‌ام و ثانیاً در بخش یادداشت‌ها جمله «و زنده‌ی ناقوس برنجی مرگ زمان» را به متن مکاشفه‌ی یوحنا افزوده‌ام.

پاسخ: اولاً چنان‌که در بالا آمد جمله «این است ناقوس برنجی مرگ زمان» ترجمه واژه‌های the brazen death of time است. نویسنده آن نوشته این چند کلمه را از پایان جمله انگلیسی متن به عمد حذف کرده است تا بتواند بگوید من جمله‌ای به کلام جویس افزوده‌ام. اگر به این حذف دست نمی‌زد نمی‌توانست چنین تهمتی به من بزند.

ثانیاً اگر نویسنده آن نوشته اندکی دقت می‌کرد می‌دید که در یادداشت ۲۱ فصل ۳ (صفحه ۳۵۰ ترجمه «چهره...» چاپ اول) عبارت مکاشفه یوحنا به جمله «بعد از این زمانی نخواهد بود.» خاتمه یافته و بلافاصله پس از آن گیومه بسته شده است. جمله «زنده‌ی ناقوس برنجی مرگ زمان» از گیومه بیرون است و به متن مکاشفه‌ی یوحنا افزوده نشده است.<sup>۲</sup>

آخر این‌که نویسنده آن نوشته پیشنهاد کرده است جمله‌ای که در ابتدای

این بحث از ترجمهٔ «چهره...» نقل شد باید جای خود را به جملهٔ زیر بدهد:  
 «میکائیل ملک مقرب و سردار لشگر الهی، با شکوه‌مندی و مخالفت [؟]  
 در آسمان ظاهر شد. یک پابر دریا و یک پابر زمین، در «صور اختصاصی اش»  
 دمید و مرگ پرسر و صدای زمان را اعلام کرد.»

پاسخ: به این دلایل حاضر نیستم این پیشنهاد را بپذیرم:

اول: «صور اختصاصی» به جای «صور ملانک مقرب» به جهاتی که در بالا گفته شد پذیرفتنی نیست.

دوم: «سردار سرلشگر» به جای «سردار سپاه» حتی اگر لفظ غلط «لشگر» به واژهٔ درست «لشکر» تصحیح شود باز هم وافی به مقصود جویس نیست. از تفاوت ظریف معنایی گذشته، جویس در *prince of heavenly host* نوعی *alliteration* (برای این واژه این معادل‌های فارسی را پیشنهاد کرده‌اند: «جناس استهلالی / تجانس آوایی / معلی / هم‌حروفی / جناس آوایی / تکرار اصوات و هجاها / هم‌نشینی آوایی / تجنیس / سجع آوایی / نغمهٔ حروف» دکتر حسین پاینده «هم‌صامتی آغازین» را پیشنهاد می‌کند) به کار برده است که در فارسی فقط با «سردار سپاه الهی» نمایانده می‌شود نه با «سردار لشگر الهی».

سوم: «شکوه‌مندی» به جای «شکوه» حشو است. پسوند

«مندی» در این جا هیچ چیز به «شکوه» علاوه نمی‌کند.

چهارم: «با... مخالفت» به جای «با... هیبت» در ترجمه *terrible*

بی‌معنی است. واژهٔ «مخالفت» مسلماً غلط چاپی است و باید «مخافت» باشد. وقت خود و خوانندگان را با ارزش‌تر از آن می‌دانم که از این غلط چاپی گریز بسازم و بر سر نویسندهٔ آن نوشته بکوبم. اما با «مخافت» هم موافق نیستم. «مخافت» (یعنی هراس و ترس و ترسیدن) متضاد «هیبت»

است که یکی از معانی آن «ترساندن» و معانی دیگر آن «شکوه» و «جلال» و «ابهت» است؛ در ترجمه «چهره...» همه این معانی مورد نظر بوده است.

پنجم: جمله پیشنهادی نویسنده آن نوشته به «مرگ پرسر و صدای زمان را اعلام کرد» ختم می‌شود. فعل «اعلام کردن» پیش پا افتاده‌تر و اداری‌تر و غیرادبی‌تر از آن است که بتوان آن را در خصوص «مرگ زمان» به کار برد؛ کوپن پنیر را می‌توان اعلام کرد، حکومت نظامی را هم می‌توان اعلام کرد، موضع سیاسی را هم می‌توان اعلام کرد، حتی خود من در همین جا در ترجمه واژه «annoncer» واژه «اعلام» به کار برده‌ام؛ اما آیا «مرگ زمان» را هم در یک متن ادبی با زمینه دینی می‌توان «اعلام» کرد؟

ششم: در جمله پیشنهادی نویسنده آن نوشته فعل‌ها که در ترجمه «چهره...» به صیغه مضارع آمده است («ظاهر می‌شود»، «می‌دمد») به صورت ماضی مطلق («ظاهر شد»، «اعلام کرد») آمده است. نویسنده آن نوشته توجه نکرده است که این جمله جزئی از موعظه کشیش در «روز بعد» است که در ذهن استیون به صورت غیرمستقیم نقل می‌شود («و همچنان که صدای رگه‌دار واعظ مرگ را در روح او می‌دمید...») («چهره...»، سطر آخر صفحه ۱۴۷ و سطر اول صفحه ۱۴۸). در این موارد، یعنی در نقل قول غیرمستقیم، در زبان انگلیسی زمان افعال آنچه گفته شده است و حتی ضمیرها برای رعایت sequence of tense تغییر می‌کند و اگر نقل قولی باشد که در گذشته گفته شده باشد (با «گفت»، «فرمود»، «حکایت کرد» یا مانند همین مورد بحث که سیاق عبارت نشان دهد که قول منقول در

گذشته گفته شده است) مضارع به ماضی بدل می‌شود، ماضی به ماضی بعید، «تو» به «من» تبدیل می‌گردد و «من» به «او». اما این همه در زبان انگلیسی اعتبار دارد؛ در زبان فارسی هر قولی همان‌گونه که گفته شده است نقل می‌گردد با همان زمان‌های افعال و با همان ضمیرها. در ترجمهٔ «چهره...» نیز از بندی که در صفحه ۱۴۸ با «او هنوز دوستان و آشنایان» آغاز می‌شود تا «ای گور کجاست ظفر تو / ای مرگ کجاست نیش تو» در صفحه ۱۵۱ همه و همه موعظه‌های کشیش است که در ذهن استیون به شکل غیرمستقیم نقل می‌شود و در فارسی باید فعل‌ها و ضمیرها به همان صورتی که کشیش گفته است بیاید. اگر بخواهیم به پیروی از ترجمهٔ تحت‌اللفظی نویسندهٔ آن نوشته زمان فعل‌ها را چنان‌که در متن اصلی آمده است حفظ کنیم موعظهٔ کشیش مغشوش و بی‌معنی می‌شود؛ مثلاً چند سطر بالاتر از مطلب «ناقوس برنجی مرگ زمان» به این صورت درمی‌آید: «کار به این جا ختم نشد. باز هم بایستی عدل الهی برای ابنای نوع بشر ثابت می‌شد؛ پس از داوری خاص نوبت به داوری عام رسید. روز آخرت فرا رسیده بود. ستارگان آسمان مانند انجیر از درخت انجیری که باد آن را تکان داده باشد بر زمین فرو می‌ریخت. خورشید، آن مشعل بزرگ کائنات چون پلاسی موئین گشته بود. ماه چون خون سرخ بود. فلک چون طوماری در هم پیچیده چرخید و رفت.» که آن وقت خواننده حق دارد گمان کند این رویدادها همه در گذشته صورت گرفته است حال آن‌که کشیش در موعظهٔ خود فعل مضارع آورده که مبین حال و آینده است.



بنابراین عجالتاً می‌توان گفت که، بنا به قاعده، در زبان فارسی نقل قول غیرمستقیم با تغییر فعل و ضمیر وجود ندارد. موضوع درخور پژوهش بیشتری است که از عهده من بیرون است.<sup>۴</sup>

این‌همه در پاسخ نخستین ایراد نویسنده آن نوشته بود که دیدیم براساس یک غلط چاپی («صورت» به جای «صور») استوار است. بی‌شک طول و تفصیل این پاسخ حوصله خوانندگان را سر برده است، چنان‌که حوصله خود من را نیز. اما در نظر داشته باشیم که این ایراد پانزده درصد آن نوشته را گرفته است (۵۷۰ کلمه از حدود ۳۸۰۰ کلمه) و از این مهم‌تر روش نویسنده «نقد» و مرتبه شرافت ادبی و اخلاقی او را نشان می‌دهد و به این ترتیب می‌توان گفت که طول و تفصیل پاسخ آن قدرها بی‌جا نیست. بپردازیم به «هنرنمایی‌های دیگر» نویسنده آن نوشته:

– این جمله را بی‌هیچ توضیحی با حذف «به» پیش از «دست داشت» از صفحه ۸۵ ترجمه «چهره...» نقل کرده (اما به صفحه ۸۴ ارجاع داده است):  
«به چشمان آرام بی‌فروغ آبی او می‌نگریست که ناگهان آنها را از روی کاری که دست داشت بالا می‌کرد».

پاسخ: چون توضیحی نداده است معلوم نیست ایرادش چیست. اما از طعنه دیگری که با نقل این جمله زده است: «استیون معنای حرکات او را در چشم‌های بی‌پروای به بالا افتاده‌اش می‌خواند» (ص ۱۳۴) معلوم می‌شود که نویسنده آن نوشته از تعبیرهایی مانند «بالا کردن چشم» و «به بالا افتادن چشم» خوشش نمی‌آید، و «بالا کردن» و «به بالا افتادن» را به معنی حقیقی می‌گیرد نه به معنی اصطلاحی. بدیهی است در معنی حقیقی مضحک است و درخور طعنه. اما در معنی اصطلاحی مفهوم و متداول است. حتی «بالا شتافتن چشم» در این بیت از مولوی آمده است: با چنان چشمی که بالا می‌شتافت / نور چشمش آسمان را می‌شکافت (مثنوی معنوی، چاپ عکسی از روی نسخه خطی قونیه

مورخ سال ۶۷۷ هجری قمری، مرکز نشر دانشگاهی، تهران ۱۳۷۱، ص ۱۰۶).

علاوه بر این، «چشم» - چنان که در لغت‌نامهٔ دهخدا به نقل از فرهنگ «آنندراج» آمده است به معنی «نگاه» هم هست. این هم سه شاهد که در لغت‌نامه آمده است:

چشمت همیشه مانده به دست توانگران / تا اینت نان دارد و آن  
خز و آن حریر (ناصرخسرو)

چشم که بر تو می‌کنم چشم حسود می‌کنم / شکر خدا که باز شد  
دیدۀ بخت روشنم (سعدی)

گر از دوست چشمت به احسان اوست / تو در بند خویشی نه در  
بند دوست (سعدی)

در این باب، نکته‌ای دربارهٔ علت این جهل نویسندهٔ آن نوشته در  
همین پاسخ‌نامه خواهم نوشت.

- بی‌هیچ توضیحی جملهٔ «شب‌هایش از خودش بود» را از صفحهٔ ۸۶ ترجمهٔ  
«چهره...» نقل کرده است.

پاسخ: چه پاسخی می‌توانم بدهم؟ اشکال چیست؟ معنی جمله  
به اندازه‌ای واضح است که هر توضیحی دربارهٔ آن بی‌جا است.

- جملهٔ «هرگز خوشهٔ مشک نمی‌خورم» را از صفحهٔ ۸۷ ترجمه آورده است؛  
دربارهٔ مشک توضیح داده است که «ماده‌ی معطری است در ناف آهو که به  
شکل روغن است» و طعنه زده است که «مترجم چیره‌دست توانسته است  
برای اولین بار این ماده‌ی روغنی را به شکل خوشه درآورد» و سرانجام  
نوشته است که: «نویسنده گفته است انگور موسکا...»

پاسخ: یک نگاه به «دیوان عثمان مختاری، به اهتمام جلال‌الدین  
همایی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۱» برای بازگرداندن همهٔ

طعنه‌ها کافی است: همایی در زیرنویس شماره ۶ صفحه ۴۱۶ این دیوان می‌نویسد: «... نظیر مشک خوشه که در قصیده دیگر هم در وصف میوه‌های فصل مهرگان گوید: گر اصل مشک را حکما خون نهاده‌اند / پس چون ز مشک خوشه همی خون شود روان

و در این صورت... "مشک خوشه" نیز نام قسمی از همان انگور است...» و نیز در زیرنویس شماره ۲ صفحه ۴۴۹ همان دیوان می‌نویسد: «پس حدس ما در این مورد تقویت می‌شود که... مشک خوشه... هم به معنی قسمی از اقسام انگور است.» و باز در زیرنویس شماره ۷ صفحه ۴۵۲ همان کتاب می‌نویسد: «مشک خوشه: ظاهراً قسمی از انگور است...»

– جمله «دیگر حمله‌های شبانه یا نبرد بر روی صخره‌ها برقرار نبود.» را از صفحه ۸۸ ترجمه «چهره...» نقل کرده است و می‌نویسد: (مترجم‌هایی که استاد و هنرمند و چیره‌دست نیستند این را خواهند نوشت: دیگر خبری از حمله‌های شبانه و نبرد بر روی صخره‌ها نبود).

پاسخ: اصل انگلیسی آن جمله این است:

... there were no more nightly forays or battles on the rocks.

و اشاره به بازی‌های استیون و بچه‌ها است که با باز شدن مدرسه‌ها در ماه سپتامبر متوقف می‌گردد و «دسته بزن بهادر پخش و پلا» می‌شود. فعل «برقرار نبود» کلیشه‌ای است که با طنزی ملاطفت‌آمیز نشان می‌دهد که آن بازی‌های کودکانه تا چه اندازه در نظر بچه‌ها جدی بوده است. در متن انگلیسی از فعل «خبری نبود» خبری نیست!

– جمله «ناتوانی و کم‌رویی و بی‌تجربگی در آن لحظه‌ی جادویی از او فرو

خواهد ریخت» را از صفحهٔ ۸۹ ترجمه نقل کرده و سپس در پرانتز نوشته است: (توضیحش را خودتان بدهید).

پاسخ: توضیحش را شیخ فریدالدین عطار داده است: در زمان، آن جملگی ناز و طرب / همچو باران زو فرو ریخت ای عجب (منطق الطیر، عطار (فریدالدین محمد بن ابراهیم نیشابوری)، تصحیح و تعلیقات دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، سخن، ۱۳۸۳، ص ۳۰۰)

— از ترجمهٔ «چهره...» نقل می‌کند که «مثل این بود که جمجمه‌ای در تاریکی آستانه در توی هوا معلق است» (صفحه ۹۳) و در پرانتز می‌نویسد: (مترجم به قدری استادانه عمل کرده است که راه را بر تمام انتقادهای بسته است. برای همین است که می‌نویسد در توی هوا معلق است تا خوانندگان خنگ خیال نکنند که در خارج هوا معلق بوده).

پاسخ: خانمی از کرج که بخشی از نامهٔ ایشان در شماره‌ی ۹ نشریه‌ی «مجلهٔ فلان»، مردادماه ۱۳۸۳، زیر عنوان «دوسیه‌ی آقای بدیعی» چاپ شده است به این اشکال پاسخ داده‌اند. ایشان می‌نویسند: «اشکالات مطرح شده از طرف منتقد ترجمه‌ی "چهره‌ی مرد هنرمند در جوانی" در بسیاری از موارد، اصولی و به‌جاست. به‌نظر می‌رسد شتاب‌زدگی و گاهی پایبندی افراطی مترجم به ترجمه‌ی وفادارانه، گزک به دست منتقد طنزانداز داده تا چنین کینه‌توزانه قلم را در جهت ضایع کردن او بتازاند، ژست بی‌طرفانه و پرهیز از هتک حرمت هم بگیرد، ولی از پشت جملات به‌ظاهر محترمانه و ملایمش می‌شود چنگ و دندان نشان دادن و خنده‌های شیطانی از ذوق و شوق به‌خیال خود مچ‌گیری ادیبانه‌اش را دید»... «به‌خاطر فقدان همزه روی کلمه‌ی آستانه، "در" را متعلق به ترکیب اضافی "آستانه‌ی در" نپنداشته است. در نتیجه جملهٔ زیر را غلط خوانده و مترجم آن را به باد تمسخر گرفته

است:

«مثل این بود که مجموعه‌ای در تاریکی آستانه در، توی هوا معلق است.»

— جمله «خوشی که اول شب در نظرش مصنوعی و مبتذل می‌آمد همچون هوای تازه او را آرام بخشیده بود و شادمانه در همه‌ی حواسش اثر کرده بود.»  
را از صفحه ۹۴ ترجمه «چهره...» نقل کرده ولی اشکال آن را ذکر نکرده است.  
پاسخ: نفهمیدم اشکال چیست تا به آن پاسخ دهم.

— ایضاً جمله «اما به زور اندیشیدن درباره ماجرا، با تفکر به اعتماد به نفس رسید.» را از صفحه ۹۶ ترجمه آورده ولی معلوم نکرده است که اشکالش چیست.

پاسخ: گمان می‌کنم «به زور اندیشیدن» نویسنده آن نوشته را خوش نیامده است و با خود گفته است که «اندیشیدن که زور ندارد».

این عبارت ترجمه *by dint of brooding* است. در قاموس — *Webster's Third New International Dictionary, Unabridged* واژه *dint* در صورت منسوخ و مهجور *BLOW* و *STROKE* (هر دو به معنی «ضربه») معنی شده است و در صورت متداول به *POWER* و *FORCE* (زور، قوه). در فرهنگ بزرگ انگلیسی - فارسی *dint* به «زور، ضربت» معنی شده است و در فرهنگ انگلیسی - فارسی هزاره (که ده سال بعد از ترجمه «چهره...» منتشر شده است) عبارت *by dint of* به «به ضرب، به زور» معنی شده است. بنابراین شک نیست که *by dint of* در این جا باید «به زور» ترجمه شود.<sup>۵</sup>

و اما نویسنده آن نوشته ممکن است واژه «اندیشیدن» را در ابتدای جمله به معنی «تفکر» گرفته و تصور کرده باشد که مترجم گفته است «اما به زور تفکر درباره ماجرا، با تفکر به اعتماد به نفس رسید.» که

یکسره ابلهانه و زشت و بی‌معنی است. اما «اندیشیدن» در این جا یعنی «اندیشه کردن» و به معنی تفکر محض نیست بلکه به معنای «تأمل و تفکر و بیم و ترس و اضطراب و خیال نمودن و پنداشتن» است (برای معنی‌ها و شاهد‌ها بنگرید به واژه‌های «اندیشه کردن» و «اندیشیدن» در لغت‌نامهٔ دهخدا) و این عیناً همان معنای brooding است که جوئیس به کار برده است. با این همه از آن جا که در تداول امروز واژهٔ «اندیشیدن» تقریباً فقط به معنای «تفکر» به کار می‌رود، برای رعایت فهم آن دسته از خوانندگانی که مانند نویسندهٔ آن نوشته از عبارت «به‌زور اندیشیدن» پریشان می‌شوند، آن را در چاپ دوم به «به‌زور اندیشه کردن» بدل کردم.

– باز هم بی‌هیچ توضیح جملهٔ «و هنگامی که لحظه‌ی وداع فرا رسید هر دو تن، بوسه را، که یکی بر لب نگه داشته بود، دادند و گرفتند.» از صفحهٔ ۹۶ ترجمه نقل کرده است.

پاسخ: اگرچه پرسشی در کار نیست که جای پاسخ باشد و باز هم معلوم نیست نویسندهٔ آن نوشته چه می‌خواهد و چه می‌گوید اما، از قضا، این جمله جزء چند سطر از زیباترین و دل‌انگیزترین و لطیف‌ترین، و در عین حال موجزترین، نوشته‌های جوئیس است. در ترجمه کوشیده‌ام ایجاز را رعایت کنم هر چند ترجمه از لحاظ زیبایی و لطافت به گرد پای متن اصلی نمی‌رسد اما دست‌کم نامفهوم نیست و مسلماً در خور طعن و تسخر، ولو به خاموشی، نیست.

– ایراد دیگری که گرفته است دیگر از این حرف‌ها گذشته است: جمله‌ای را که از ترجمه نقل کرده، جملهٔ متن انگلیسی، زهری را که نه تنها بر مترجم بلکه بر داوران جایزه کتاب سال (که در بیانیهٔ خود از «قرابت و ازگانی و نحوی ترجمه با متن اصلی» سخن گفته‌اند) پاشیده است و نیز جمله‌ای را که خود او به‌عنوان

معنی کلام جویس آورده است، عیناً در گروه نقل می‌کنم:  
[از این جا معلوم می‌شود که با چه روحیه‌ای با بچه‌ها در آن جا رفتار می‌کنند. آه،  
وقتی پای سیاست در میان باشد، آدم باید تا آخر عمر یسوعی باشد!] (ص ۹۹)  
Shows you the spirit in which they take the boys there. O, a  
jesuit for your life, for diplomacy!

معنی کلام جویس:

«از همین جا می‌شود فهمید که بچه‌ها در آن جا چه شخصیتی پیدا می‌کنند.  
چون سیاست ایجاب می‌کند، تو هم باید تمام عمرت را یسوعی باشی!»  
ممکن است بعضی‌ها خیال کنند که مترجم اصلاً معنی جمله انگلیسی را  
نفهمیده است و برای همین است که ترجمه‌اش به آن شکل درآمده. نه خیر!  
اصلاً هم این طور نیست! ترجمه‌ی آقای م.ب. را باید از نوع «قرابت واژگانی»  
به حساب آورد که ما در حکم مان<sup>۱</sup> به آن اشاره کرده‌ایم. همین جا گفته شود که  
ممکن است به جمله‌های فراوانی از این نوع در چهره‌ی مرد هترمند  
بربخورید. این‌ها را باید به حساب «قرابت واژگانی» و چیره‌دستی مترجم  
گذاشت نه به حساب ناتوانی او در درک منظور نویسنده.]

پاسخ: تمام این هیاهو به سبب آن است که نویسنده آن نوشته  
واژه‌های in و they را در جمله انگلیسی ندیده، یا دیده ولی نخوانده،  
یا خوانده ولی نفهمیده است یا دیده و خوانده و فهمیده است ولی از  
شدت سوءنیت آنچه را دیده و خوانده و فهمیده، نادیده و ناخوانده و  
نافهمیده انگاشته است!

نویسنده آن نوشته جمله انگلیسی را به این صورت خوانده است:  
shows you the spirit which take the boys there.

و در نتیجه معتقد شده است که ترجمه صحیح آن این است: «از  
همین جا می‌شود فهمید که بچه‌ها در آن جا چه شخصیتی پیدا  
می‌کنند.» که گذشته از تغییر معنای ناشی از نادیده گرفتن in و they  
اصلاً spirit در زبان انگلیسی به معنای «شخصیت» نیست و to take

the spirit اگر هم در زبان انگلیسی وجود داشته باشد ابداً به معنی «شخصیت پیدا کردن» نیست. فاعل جملهٔ انگلیسی the boys نیست بلکه ضمیر they است و مرجع ضمیر کشیش‌های یسوعی هستند که گفت‌وگوی سایمون ددالوس و زنتش دربارهٔ آنان است.

ترجمهٔ نویسندهٔ آن نوشته از جملهٔ دوم هم باسیاق و سبک گفت‌وگوی خانوادگی در هیچ رمانی سازگار نیست. «ایجاب می‌کند» واژهٔ اداری بسیار رسمی است که در یک گفت‌وگوی معمولی میان زن و شوهر به کار نمی‌رود مگر این‌که نویسنده بخواهد نشان دهد که گوینده آدم نوسواد و مقبزی است که حتی به زن و بچه خود هم پز می‌دهد و باد در گلو می‌اندازد و حرف می‌زند. من نوشته‌ام «وقتی پای سیاست در میان باشد» نویسندهٔ آن نوشته می‌نویسد: «چون سیاست ایجاب می‌کند» آن‌هم وقتی که جویس می‌نویسد: «آقای ددالوس رو به زنتش کرد و با صدای طبیعی خود... گفت»<sup>۷</sup>

پاسخ طعنه‌ای که به داوران جایزهٔ کتاب سال زده است و تهمت رفیق‌بازی که در سراسر نوشتهٔ خود به آنان وارد کرده است با خود آنان است.

– نقل کرده است: «آن حالت دمدمی بی‌قرار قدیمی» (صفحهٔ ۱۵۴ ترجمهٔ «چهره...») و سپس اصل انگلیسی را آورده The old restless moodiness و نوشته است «با توجه به این‌که moodiness یعنی تغییر خلق، مترجمان بی‌هنر، کلام جویس را ترجمه خواهند کرد: "آن بی‌قراری‌های قدیمی"»

پاسخ: اولاً moodiness فقط «تغییر خلق» ساده نیست، بلکه «تغییر خلق مکرر» است که در زبان فارسی به آن «حالت دمدمی» یا، بهتر، «دمدمی مزاجی» می‌گویند. هیچ‌یک از فرهنگ‌های انگلیسی - فارسی، از کهن‌ترین آن‌ها که فرهنگ «ریچاردسون» باشد تا جدیدترین آن‌ها که فرهنگ «پویا» است، آن واژهٔ انگلیسی را به «تغییر



خلق» برنگردانده‌اند. ثانیاً نویسنده آن نوشته خود در پیشنهاد خود اصلاً نتوانسته است «تغییر خلق» را به جای moodiness بگنجانند و عبارت را به «بی‌قراری‌های قدیمی» برگردانده است، یعنی واژه moodiness را حذف کرده است و در واقع عبارت The old restless moodiness را ابتدا به The old restlessness بدل کرده و سپس به «آن بی‌قراری‌های قدیمی» برگردانده است.

اما این ایراد او فرصتی فراهم کرد تا در چاپ دوم «حالت دمدمی» را به «دمدمی مزاجی» تغییر دهم که عبارت رساتری است.

— باز هم بی‌هیچ توضیح جمله «حمله‌ی خشم از سر استیون پریده بود» را از صفحه ۱۰۵ ترجمه «چهره...» نقل کرده است.

پاسخ: این هم یکی دیگر از مواردی است که از فهم تازه‌واردان عالم زبان و ادبیات بیرون است چون تعبیری به کار رفته است که نوآموزان به آن عادت ندارند و مدتی باید بگذرد تا به آن خو بگیرند.

— عبارت «امید ناامیدشده» را از صفحه ۱۱۶ ترجمه نقل کرده و در پرازنز برای خوشمزگی نوشته است: (این شخص، یعنی امیدآقا، احتمالاً از اقریبای نویسنده بوده است. البته ترجمه‌ی غیراستادانه‌ی جمله‌ی جویس می‌شود: امید به یأس تبدیل شده).

پاسخ: «مجله فلان» در یادداشت صدر آن نوشته می‌نویسد: «ما با همان نگاه اول یادآور می‌شویم که جمله «امید ناامیدشده» اختیار شده به وسیله‌ی مترجم از معادل پیشنهادی مقاله‌نویس «امید به یأس تبدیل شده» به مراتب موجزتر، ادبی‌تر، غیراداری‌تر و خلاصه‌بتر است.»

و اما خوشمزگی‌اش: من که چندشم شد. دیگران را نمی‌دانم.

ضمناً «امید ناامیدشده» عبارت است نه جمله.

— این جمله را از «چهره...» آورده است: «از خنده‌ها و نگاه‌های خیره و سقلمه‌هایی که موهای پودرزده‌اش در پشت سرش باقی می‌گذاشت آگاهی ناچیزی داشت» (ص ۱۱۵) و در پراکنش افزوده است: (مخصوصاً به فصاحت و سقلمه‌هایی که موهای پودرزده‌اش در پشت سرش باقی می‌گذاشت» دقت بفرمایید تا از لذت درک ادبی بی‌بهره نمانید).

پاسخ: در نقل جمله شرافت و امانت را کنار گذاشته است و «بر جای گذاشت» را به «باقی می‌گذاشت» بدل کرده است تا بهتر بتواند نیش خود را فرو کند. این جمله، از قضا، از نوع جمله‌هایی است که وقتی از متن جدا شود نه تنها فصیح نیست بلکه معنا هم ندارد. مطلب از این قرار است: استیون در نمایش مدرسهٔ خود نقشی برعهده دارد. برای آن نمایش او را گریم می‌کنند و به موهایش پودر می‌زنند. بازی او که تمام می‌شود به سرعت صحنه را ترک می‌گوید و خود را از آن قیافهٔ دلچکی خلاص می‌کند ولی پودرها همچنان بر موهای او است. هنگامی که از میان جمعیت تماشاگران می‌گذرد آنان پشت سر او با خنده و نگاه‌های خیره به موهای پودرزدهٔ او نگاه می‌کنند و با سقلمه‌هایی که به همدیگر می‌زنند می‌فهمانند که در مسخره کردن او با هم شریکند. این جمله در متن کاملاً روشن است ولی، البته، خارج از متن، به‌ویژه وقتی تحریف شده باشد، از فصاحت و حتی از معنی تهی می‌شود:

اما ایراد نویسندهٔ آن نوشته سبب خیر شد و در هنگام بازیابی ترجمه «در پشت سرش» را با «پشت سر او» عوض کردم و از «آگاهی ناچیزی داشت» هم خوشم نیامد، زیادی تحت‌اللفظی بود، پس در چاپ دوم آن جمله به صورت زیر درآمد است:

«و چندان ملتفت خنده‌ها و نگاه‌های خیره و سقلمه‌هایی نبود که موهای پودرزده‌اش پشت سر او بر جای می‌گذاشت.»

— بدون توضیح این عبارت را از صفحه ۱۲۰ ترجمه نقل کرده است: «تاریکی و سکوت آملی تأثر و حالتی از درس‌های مندرس».

پاسخ: نمی‌دانم حرفش چیست. با توجه به پایه و مایه‌ای که در زبان فارسی از خود نشان داده است گمان می‌کنم ایرادش به «درس‌های مندرس» است و می‌پندارد که صفت «مندرس» فقط در توصیف لباس و کتاب به معنی «پاره‌پوره» به کار می‌رود.

«مندرس» اسم فاعل «اندراس» است که ریشه سه حرفی آن همان «درس» است. من این واژه را در ترجمه *jaded* به کار بردم که جویش با دقت و ظرافت آن را به کار برده است. واژه *jaded* از جمله به معنای «فرسوده و بی‌رمق» است. «مندرس» علاوه بر این در فارسی به معنای «کهنه و از میان رفته و محو شده» نیز به کار رفته است. این هم چند شاهد از لغت‌نامه دهخدا:

منوچهری صفت مندرس را در وصف گذشتن بهار آورده است: «بهاری بس بدیع است این گرش با ما بقا بودی / ولیکن مندرس گردد به آبان‌ها و آذرها».

و چهار مقاله عروضی در وصف «هجو»: «آن هجو مندرس گشت و از آن جمله این شش بیت بماند.»

و جهانگشای جوینی در وصف «مدارسِ درس»: «بسبب تغییر روزگار و تأثیر فلک دوار... مدارسِ درسِ مندرس و معالمِ عالم منطمس گشته...»

یک نکته دیگر: جناس آوایی و معنوی «درسِ مندرس» را من از باب «بازی‌های کلامی» آورده‌ام؛ همان «بازی‌های کلامی» که نویسنده آن نوشته به طعنه نوشته است: «و این‌ها سوای آن بازی‌های کلامی و ایهام‌های فراوانی است که مترجم، باز هم با هنرمندی و استادی تشخیص داده است که وجود آن‌ها در متن اصلی چیز زاید و بیهوده‌ای است و...» البته... *jaded study* در متن اصلی هیچ بازی کلامی در بر

ندارد اما این قاعده نیز چندان بی‌پایه نیست که هر گاه پاره‌ای بازی‌های کلامی یا زبانی (به اصطلاح فنی‌تر «صنایع بدیعی») در متن اصلی باشد که نتوان آن‌ها را عیناً در زبان مقصد رعایت کرد، مترجم می‌تواند در جاهای دیگری آن نقص را جبران کند اگرچه نویسنده در آن جاهای دیگر صنعتی به کار نبرده باشد. البته تشخیص دقیق تناسب محتوای متن و سیاق کلام با صنعتی که به کار می‌رود از لوازم حتمی این کار است.

یک نکتهٔ دیگر دربارهٔ «درس و دروس و مندرس» برای رفع خستگی خوانندگان:

سال‌ها پیش شیخ محمد سنگلجی استاد فقه دانشکده حقوق دانشگاه تهران در مقدمهٔ یکی از کتاب‌های خود از باب «براعت استهلال» نوشته بود: «این کتاب نوشته شد تا مانع دروس دین گردد». در سرمقالهٔ شمارهٔ ۲ دورهٔ یازدهم مجله سخن (خرداد ۱۳۳۹) زیر عنوان «استقلال زبان فارسی»، کسی با نام مستعار «نگرنده» دربارهٔ این جمله چنین نوشت: «چندی پیش در مقدمهٔ کتاب کوچکی که برای شاگردان دانشگاه تهران نوشته شده است این عبارت را خواندم: "این کتاب نوشته شد تا مانع دروس دین گردد". تعجب کردم که نویسنده چه دشمنی با دین داشته و چگونه جرأت کرده است کتابی بنویسد که مانع دروس دین گردد. پس از اندکی تأمل معلوم شد نویسنده "دروس" را به صورت اسم مصدر و به معنی کهنگی و ابتذال استعمال کرده است. اندراس و مندرس در زبان فارسی استعمال شده است ولی استعمال دروس به این معنی بسیار نادر است و پیداست نویسنده به خود حق داده است هر کلمه را که بخواهد، از زبان عربیان در زبان فارسی بنشانند». (احتمالاً «نگرنده» نام مستعار دکتر پرویز ناتل خانلری و به احتمال بیشتر نام مستعار دکتر محمود صنایعی است. احتمال بیشتر از آن‌رو است که روی جلد آن شمارهٔ مجله نام دکتر

خانلری جزء «همکاران این شماره» نیامده ولی نام محمود صناعی آمده است در حالی که هیچ مطلب دیگری از محمود صناعی در آن شماره سخن دیده نمی‌شود).

ابراز جهل و اظهار تعجب «نگرنده» در ابتدای آن چند سطر از مقوله «تجاهل» و برای خواندنی‌تر کردن مطلب است نه از روی جهل و بی‌مایگی که گریبان‌گیر نویسنده آن نوشته «انتقادی» است و گرنه «نگرنده» کجا و «نویسنده آن نوشته» کجا.

ضمناً یادآوری می‌کنم که با همه اعتقادی که به فضل و دانش دکتر خانلری و محمود صناعی دارم، با این طرز تنگ‌گرفتن به مردم و بیرون راندن واژه‌ها از زبان و قلم آن‌ها به بهانه استقلال زبان فارسی، که در نهایت به فقر واژگان اهل زبان منجر می‌شود، مخالفم. کار به جایی رسیده که به یک استاد فقه اجازه نمی‌دهند در «براعت استهلال» یک کتاب فقهی یک کلمه عربی، ولو استعمال آن به معنی کهنگی و ابتدال در زبان فارسی نادر باشد، به کار ببرد. با این کارها عدد واژگان فارسی به هزار هم نمی‌رسد. آن وقت چگونه می‌توان با این فقر واژگان به بازی کلامی و «صنایع بدیعی» نزدیک شد؟

— جمله «به یاد وضع دوپهلوی خود در مدرسه‌ی بلودر افتاد، شاگردی بود که تمام هزینه‌ی تحصیلی خود را می‌گرفت، سرکرده‌ای بود که از قدرت خود بیم داشت» را از صفحه ۱۲۲ ترجمه آورده، سپس اصل انگلیسی آن را که دو واژه free boy در آن آمده نقل کرده است و سرانجام در پرانتز با همان لحن پر از نیش و کنایه، و آلوده به تهمت رفیق‌بازی به داوران جایزه کتاب سال، چنین می‌نویسد: (ما هم قبول داریم که جوین یک‌جور دیگر گفته است. جوین گفته است: «به یاد موقعیت دوگانه‌اش در بلودر افتاد که در عین بیچگی‌اش آزاد بود. رهبری بود که از اختیارات خود ترس داشت.» اما آیا کسی هست که در کشور ما هوای دوستش را نداشته باشد؟ جایزه‌های دیگر این مملکت هم

همین‌طورند! اصلاً همین است که هست!

پاسخ: تغییر دادن «وضع دوبه‌لو» به اصطلاح اداری - روزنامه‌ای «موقعیت دوگانه» و «سرکرده» به «رهبر» و حتی «قدرت» به «اختیارات» و «بیم» به «ترس» فقط برای آن است که می‌خواهد از این جمله به خیال خود ترجمهٔ «دیگری» به دست دهد و نتیجه‌ای جز سست و مبتذل کردن ترجمه ندارد، مخصوصاً که واژهٔ مفرد *authority* در این جا باید فقط به «قدرت» ترجمه شود نه به واژهٔ جمع «اختیارات». آن کسی که بلاواسطه یا به واسطه به این شخص گفته است به جای عبارت «انتقال قدرت» در زمینهٔ سیاست بهتر است عبارت «واگذاری اختیارات» به کار رود نظرش به واژهٔ جمع *powers* (یا در فرانسه *pouvoirs*) بوده نه *authority*.

اما بیایم سر عبارت *free boy*: یکی نیست به این شخص بگوید مگر مترجم «چهره...» دیوانه شده بوده یا سرسام گرفته بوده که ناگهان دو واژهٔ سادهٔ *free boy* را به جای «بچهٔ آزاد» یا «در عین بچگی آزاد» به جملهٔ «شاگردی بود که تمام هزینهٔ تحصیلی خود را می‌گرفت» ترجمه کرده است؟ شبهه را قوی بگیریم و بگوییم مترجم در یک شب مهتابی، با یک چشم به ماه تمام و یک چشم به کتاب انگلیسی «چهره...» در حالت جنون آن دو کلمه را ترجمه کرده باشد، چرا جمله‌اش نسبتاً معقول و بامعنی است؟ چرا شوریده سر ننوشته است «بچهٔ دامبول دی شایی» یا، بی‌معنی‌تر، «بچهٔ چانقولاتی»؟

اما نویسندهٔ آن نوشته در اقیانوس اغراض خود غرق است و این حرف‌ها سرش نمی‌شود. جزء مأخذی که در ترجمهٔ «چهره...» از آن‌ها استفاده کرده و بیشتر «یادداشت‌ها» را از روی آن ترجمه و تدوین کرده‌ام کتاب دان گیفورد (*Don Gifford*) بوده است که مشخصات آن ذیل «مأخذ» در چاپ اول و چاپ دوم آمده است. در صفحهٔ ۱۱۱ این کتاب چنین آمده است:

a free boy-i.e., on full scholarship.

— «به جان کندن روح مبتلا شده بود» را از صفحه ۱۴۸ ترجمه آورده است بی‌هیچ حرف دیگری.

پاسخ: جوینس نوشته است:

... the hoarse voice of the preacher blew death into his soul. He suffered its agony

در جمله دوم ضمیر its به his soul برمی‌گردد و its agony یعنی his soul's agony و «جان کندن روح» ترجمه همین تعبیر نویسنده است. سال‌ها بعد ویلیام فاکنر در خطابه نوبل خود از «عرق‌ریزی روح» سخن گفته است. حالات جسم را به روح نسبت دادن در آثار نویسندگان رایج است. حال اگر این شخص این تعبیر ساده را نمی‌فهمد نه نویسندگان گناهی دارند و نه مترجمان.

— از صفحه ۱۸۰ ترجمه جمله «و سخنان نرم از لب‌هایشان بیرون می‌آمد» را بیرون کشیده و نقل کرده و دیگر هیچ!

پاسخ: مشکل چیست؟ «سخنان نرم» است؟ «از لب‌هایشان بیرون می‌آمد» است؟ متن اصلی چیز دیگری می‌گوید و من غلط ترجمه کرده‌ام؟ سبک را رعایت نکرده‌ام؟ سیاق کلام و لایه زبان را نفهمیده‌ام؟ آخر چه کرده‌ام؟

این ایراد هم تا آن جا که به «سخنان نرم» مربوط می‌شود نشان می‌دهد که این شخص با زبان فارسی بیگانه است. گمان می‌کند صفت نرم فقط به «ملموسات»، مانند پوست و پارچه و کاغذ و غیره می‌چسبد و چون «سخن» در زمره «ملفوظات و مسموعات و مکتوبات» است نمی‌توان از «سخنان نرم» سخن گفت!

اما با فردوسی چه می‌کند که می‌گوید: «دولب پر ز خنده دو رخ پر

ز شرم / کیانی زیان پر ز گفتار نرم» یا می‌گوید: «زیان کرد گویا و دل کرد گرم / بیاراست لب را به گفتار نرم» یا با شاعری به اسم «مکتبی» که می‌گوید: «هر که گفتار نرم پیش آرد / همه دل‌ها به قید خویش آرد». حتماً این شخص می‌گوید این دو شاعر «گفتار نرم» گفته‌اند نه «سخن نرم». دیگر واویلا است اگر بگویم که در دیوان حافظ آمده است: «گل بخندید که از راست نرنجیم ولی / هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت» و اضافه کنم که این جا «سخت» واژه متضاد «نرم» است، پس «سخن نرم» هم می‌توان گفت، آن شخص قهقهه سر می‌دهد و می‌گوید دیگر کارت به این جا کشیده که واژه «متضاد» را به عنوان شاهد می‌آوری؟ از کجا معلوم که متضاد آن واژه «سست» نباشد نه «نرم»؟ به فرض هم که متضاد «سخت» واژه «نرم» باشد اصلاً کسی برای اثبات ادعای خود در این زمینه‌ها به واژه «متضاد» متوسل شده است؟ بسیار خوب! اما آخر مسلمانان! (هر چه باشد من و این شخص نسبتی با اسلام و مسلمانان داریم) این شخص با این شعر مولوی در دیوان شمس تبریز چه می‌کند که می‌گوید: «من ز سلام گرم او آب شدم ز شرم او / وز سخنان نرم او آب شوندم سنگها» (مولانا جلال‌الدین محمد مولوی بلخی، کلیات شمس تبریزی براساس نسخهٔ فروزانفر، به کوشش دکتر توفیق - ه. سبحانی، نشر قطره، تهران ۱۳۸۱، چاپ اول، جلد اول، ص ۵۷، غزل شماره ۴۴ به مطلع «در دو جهان لطیف و خوش همچو امیر ما کجا؟ / ابروی او گره نشد، گرچه که دید صد خطا»). آن شخص دیگر نمی‌تواند به پیروی از «فضای بلغونی» بگوید آثار مولوی در مباحث زبانی قابل استناد نیست زیرا اولاً آن فضلا که این حرف مهمل را گفته‌اند نظرشان به زبان مطمئن و «نمط عالی» بوده است نه زیان مردم که در ترجمهٔ «چهره...» و رمان‌های دیگر به کار برده‌ام ثانیاً آن فضلا فقط مثنوی را قابل استناد ندانسته‌اند نه سایر آثار مولوی را ثالثاً آن فضلا هر چه گفته



باشند آن شخص نمی‌تواند به گفته آنان متوسل شود چون اتفاقاً خود او در پایان نوشته‌اش به بیتی از مثنوی استناد کرده است، هر چند با تحریف و دستکاری.

و اما اگر به «از لب‌هایشان بیرون می‌آمد» ایراد دارد، پیشنهادش چیست؟ می‌بایستی چه بنویسم؟ کل جمله فارسی ترجمه soft language issuing from their lips است. هر کس ترجمه بهتری دارد پیشنهاد کند به دیده منت می‌پذیرم.

(احتمال ضعیفی می‌رود که ایراد آن شخص متوجه ترجمه issuing به «بیرون می‌آمد» باشد. نویسنده آن نوشته برای واژه‌ها غیر از معنی اول قاموسی آنها معنای دیگری نمی‌شناسد و چون معنی اول قاموسی این واژه «صادر کردن» است شاید معتقد باشد آن عبارت بایستی ترجمه شود «و سخنان نرم از لب‌هایشان صادر می‌شد»! آن وقت دیگر این ترجمه مضحک اداری به دل او می‌نشت، اما من معتقدم آن چه صادر می‌شود «سخن نرم از لب‌ها» نیست، بخشنامه است از ناحیه فلان اداره کل دولتی، دستور است از جانب بهمان مقام نظامی! اما چه می‌شود کرد، این شخص غرض دیگری داشته است).

— باز هم جمله دیگری بدون توضیح: «استیون با خضوع مشت بر سینه کوفت، این کار را پنهانی پشت چوبی که جای دست بود کرد.» (ص ۱۸۶)  
پاسخ: دیگر نمی‌توانم وقت و نیرویم را به حدس و گمانه‌زنی درباره این ایراد بی توضیح تلف کنم.

— «گناه بر خلاف او» را از صفحه ۱۹۳ ترجمه آورده و بازبانی پر از نیش و کنایه و طعنه سرانجام گفته است بایستی «معصیت به درگاه او» نوشته شود.  
پاسخ: مراد از «گناه بر خلاف او»، چنان که در متن و یادداشت شماره ۸ فصل چهارم «چهره...» آمده است «گناه بر خلاف روح القدس»

است. اصطلاحی است خاص دین مسیح و طبعاً در هیچ جای دیگر نیامده است. غریب است که فرقه‌های مسیحیان هنوز دقیقاً نمی‌دانند که این گناه چیست.

«معصیت به درگاه او» به هیچ وجه نمی‌تواند جای «گناه بر خلاف او» را بگیرد. به کار بردن واژهٔ عربی «معصیت» به جای واژهٔ فارسی «گناه» دردی را دوانمی‌کند.

و اما واژهٔ «درگاه» - به معنی «حضرت و پیشگاه و آستان» - هرگاه در زمینه‌های دینی و قدسی به کار رود از شکر و خضوع و خشوع حکایت می‌کند. دهخدا در یادداشتی ذیل عبارت «درگاه الهی» می‌نویسد «کلمهٔ خضوع است، بارگاه خداوندی». می‌توان به «درگاه خدا» عذر آورد چنان که هر کس فقط صفحهٔ اول «گلستان» را خوانده باشد، نرسیده به سطر دهم، می‌بیند سعدی گفته است «بنده همان به که ز تقصیر خویش / عذر به درگاه خدا آورد»؛ سنایی در قصیدهٔ «تواضع اهل حق» گفته است: «شاه را خواهی که بینی، خاک شو درگاه را / ز آبرو آبی بزن درگاه شاهنشاه را» و خاقانی می‌گوید: «زبان ثناگر درگاه مصطفی بهتر / که بارگیر سلیمان نکوتر است صبا». می‌بینیم که به درگاه قدسی می‌توان عذر آورد، می‌توان ثناگر شد، اما معصیت (یا گناه) نمی‌توان کرد. به این نکته وقتی می‌توان پی برد که اندکی با زبان دین (هر دینی) آشنا باشیم.

اما ما را باش که از چه کسی چه توقعی داریم! این بدبخت از فهم زبان معمولی فارسی عاجز است؛ چگونه می‌تواند با زبان تخصصی دینی آشنا باشد؟ میزان سواد او در زبان فارسی معمولی از فقرهٔ بعد نیک معلوم می‌شود.

— با نقل جملهٔ «و سپس به آرامی چشم از چشم او برداشت و به جوی آب انداخت» از صفحهٔ ۲۲۱ ترجمهٔ «چهره...»، نیش زهرآلود خود را با این لحن

فرو برده است:

(چیه؟ لا بد اگر آدم چشمش را ببندازد توی جوی آب ممکن است که آب آن را ببرد و برای همیشه بی چشم بماند؟ یا می‌خواهید بگویید که جویس که چنین چیزی نگفته است، بلکه گفته است «و سپس به آرامی چشم از چشم او برداشت و به سمت جوی آب نگاه کرد!» واقعاً که!)

پاسخ: اولاً مگر من نوشته‌ام «چشم... توی جوی آب انداخت» که این مسخره‌بازی‌ها را درمی‌آوری؟ من نوشته‌ام: «چشم... به جوی آب انداخت».

ثانیاً حتماً سعدی که می‌گوید: «به چشم‌های تو کان چشم کز تو برگیرند / دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت» می‌خواهد بگوید قسم به چشم‌های تو که آن چشمی را که از تو بردارند حیف است به طرف ماه آسمان پرتاب کنند؟! هان؟! حالا نوبت من است که بگویم «واقعاً که!»  
اما همین فقره نشان می‌دهد که نویسنده آن نوشته در زبان فارسی نوآموز است و حتی نوسواد هم نشده است:

حدود پنجاه سال پیش در انستیتوی ایران و فرانسه، خیابان حشمت‌الدوله، فرانسه می‌خواندم. بعضی از معلمان جوان فرانسوی می‌خواستند از فرصت استفاده کنند و زبان فارسی بخوانند و پاره‌ای مشکلات خود را با شاگردان انستیتو در میان می‌گذاشتند. دشواری بزرگ این نوآموزان فهم اصطلاح‌هایی مانند همین «چشم انداختن» و «چشم دوختن» و نیز «سالم جستن» بود. یک روز یکی از آن‌ها جمله‌ای به من نشان داد که در آن عبارت «چشم دوخته بود» به کار رفته بود. عین جمله درست یادم نمی‌آید، شاید در جمله آمده بود که «چشم به پارگی کت او دوخته بود». جوانک فرانسوی فاه‌قاه می‌خندید و با هزار اشاره دست و چشم و ابرو می‌خواست بفهماند که از دوخته شدن چشم به پارگی کت خنده‌دارتر چیزی ندیده و نشنیده است. یک‌بار هم جمله «از کوه پرت شده و سالم جسته بود» را نشان

داد و چند بار دور حیاط انستیتو مثل قورباغه ورجه ورجه کرد. در پاسخ آن جوانک فرانسوی فقط می‌گفتم: "Comment ça va?" (آن موقع بیش از این بلد نبودم، ولی همین اندازه هم کفایت می‌کرد چون نشان می‌داد که زبان فرانسه هم از این اصطلاح‌های ظاهراً بی‌معنی و خنده‌دار عاری نیست.) به نویسندهٔ آن نوشته هم همین پاسخ را می‌دهم تا برود و از فضلای فرانسه‌دان معنی آن را پرسد و اندکی در احوال خود غور کند!

— از صفحهٔ ۱۳۴ ترجمهٔ «چهره...» این جمله را نقل کرده است: «استیون معنای حرکات او را در چشم‌های بی‌پروای به بالا افتاده‌اش می‌خواند» و سپس به طعنه نوشته است: (ماشاءالله در حرکت‌های مربوط به چشم، هنرمندی و استادی مترجم به اوج خود می‌رسد).  
پاسخ: داده شده است.

— از صفحهٔ ۱۳۸ ترجمهٔ «چهره...» این عبارت را (بدون ذکر شمارهٔ صفحه) آورده است:

«تصویر ذهنی مزامیر بشارت» و نیز اصل انگلیسی آن را: The imagery of the psalms of prophesy آورده سپس می‌نویسد (ترجمه‌ی غیراستادانه: تصویرپردازی‌های مزامیر بشارت).

پاسخ: یادداشت شمارهٔ ۸ فصل ۴ ترجمهٔ «چهره...» روشن می‌کند که از بندهای ۸ و ۹ مزمور ۴۵ تصویری به «ذهن» استیون می‌رسد. علت ترجمهٔ imagery به «تصویر ذهنی» همین بوده است. اما، انصاف را، در انتخاب این معادل بدسلیقگی کرده‌ام. بایستی بنویسم «صور خیال مزامیر بشارت». در چاپ دوم اصلاح کردم.

اما این را هم گفته باشم که آنچه «غرور سترون» استیون «را تسکین می‌بخشید» فن «تصویرپردازی» در مزامیر بشارت نیست

بلکه «صور خیال» خاصی است که در آن آمده و در یادداشت شماره ۴ فصل ۳ ترجمه «چهره...» نقل شده است.

– باز هم بی آن‌که شماره صفحه کتاب را ذکر کند این جمله را از صفحه ۱۹۲ «چهره...» با حذف «ها» پس از نخستین کلمه، نقل کرده است:

«دعا هم که پیوسته می‌خواند – چون تسبیح خود را از هم باز کرده و در جیب شلوارش گذاشته بود تا بتواند هر موقع در خیابان قدم می‌زد دعا بخواند»

سپس اصل انگلیسی جمله را که واژه loose در آن به کار رفته است آورده (در پایان جمله انگلیسی نقطه گذاشته است، حال آن‌که باید تیره – باشد؛ تأثیر این اشتباه را ضمن پاسخ بررسی خواهیم کرد) و نوشته است:

«یکی از معنای loose «در دسترس» یا «دم دست بودن» است، مثلاً فرهنگ وبستر می‌نویسد: loose, readily available و اضافه کرده است که: معنی جمله‌ی جویس هم چنین چیزی می‌شود: «ذکر هم که دائماً می‌گفت: تسبیحش دائم در جیب شلوارش بود تا هنگام راه رفتن در خیابان‌ها هم بتواند ذکر بگوید.»

و به رسم مألوف خود در چند سطر زهرآلود سرانجام می‌گوید: «جویس کلمه‌ی loose را به معنی "دم دست بودن" به کار برده است اما مترجم فارسی آن را به معنی "از هم باز شده" گرفته است... آدم تسبیح را از هم باز کند و در جیب شلوارش بگذارد تا بتواند هر موقع در خیابان‌ها قدم می‌زند تسبیح باز شده را بیندازد و ذکر بگوید کم هنری است؟»

پاسخ: نویسنده آن نوشته برای آن‌که بگوید واژه loose به معنی «در دسترس یا دم دست بودن» است به فرهنگ وبستر استناد می‌کند اما مشخص نمی‌کند کدام فرهنگ وبستر تا بتوانیم به آن رجوع کنیم و صحت یا سقم ادعای او را بررسی کنیم. در آخرین صفحه فرهنگ Webster's Ninth New Collegiate Dictionary که در سال ۱۹۸۴ منتشر شده است از بیست و پنج فرهنگ وبستر دیگر که شرکت می‌زیام

— وبستر منتشر کرده نام برده شده است. مهم‌ترین و مفصل‌ترین فرهنگ عمومی وبستر Webster's Third New International Dictionary, Unabridged است. به این فرهنگ و فرهنگ Collegiate و حتی به فرهنگ واژه‌های مترادف Webster's New Dictionary of Synonyms — رجوع کردم و می‌توانم بگویم که در هیچ‌کدام از این سه فرهنگ وبستر، اصلاً و ابداً و هرگز عبارت readily available به عنوان یکی از معانی واژه loose نیامده است. به فرهنگ‌های بریتانیایی هم رجوع کردم: THE COMPACT EDITION OF THE OXFORD ENGLISH DICTIONARY و BBS English Dictionary را هم دیدم، چنان معنایی برای آن واژه نداشتند که نداشتند. با خود گفتم شاید در فرهنگ‌های انگلیسی — فارسی بتوان آن معنی را برای واژه loose یافت: (۱) کهن‌ترین فرهنگ انگلیسی به فارسی تألیف جان ریچاردسون (۱۸۱۰) را دیدم، یافت نشد؛ (۲) به فرهنگ بزرگ انگلیسی — فارسی حییم نگاه کردم، آن معنی را برای آن واژه نیاورده بود؛ (۳) ایضاً فرهنگ فشرده انگلیسی — انگلیسی / انگلیسی — فارسی نشر نو (دو جلد) تألیف محمدرضا جعفری؛ (۴) به فرهنگ پیشرو آریان‌پور رجوع کردم اتفاقاً ذیل پنجمین معنای واژه loose نوشته است: «در دسترس (قفل یا مهر و موم نشده)،...» ولی مثالی که آورده loose cash است که به «پول در دسترس، پول جیب» ترجمه کرده است؛ با یک نگاه به (۵) فرهنگ انگلیسی — فارسی هزاره معلوم شد که واژه loose اگر هم به معنی «در دسترس یا دم‌دست بودن» باشد فقط درخصوص «پول» است نه هیچ چیز دیگر؛ در این فرهنگ نهمین معنای این واژه بدین صورت آمده است: «۹. [پول] دم‌دست، موجود». اما این هم هست که (۶) در فرهنگ انگلیسی — فارسی پویا که همین چند روز پیش بخش شده است نهمین معنای واژه loose به‌طور مطلق، بدون اشاره به «پول» یا چیز دیگر،

این است: «۹. آماده، در دسترس». ولی این فرهنگ در زمان نوشتن آن نوشته در اختیار آن شخص نبوده است؛ شاید به سلف این فرهنگ یعنی «فرهنگ معاصر انگلیسی - فارسی / محمدرضا باطنی با دستیاری فاطمه آذر مهر، چاپ اول، زمستان ۱۳۷۱» مراجعه کرده باشد. در این یکی واژه‌های «آماده، در دسترس» به عنوان معنی دهم واژه loose آمده است ولی چون شاهد یا مثال ندارد معلوم نمی‌شود که این واژه به آن معنی فقط درباره پول به کار می‌رود، چنان‌که در فرهنگ پویا نیز برای این معنی شاهد یا مثالی نیامده است.

یک احتمال دیگر هم می‌رود: یکی از معانی واژه loose «هرزه و بی‌بندوبار و نانجیب و تردامن و بدشلوار» است. شاید نویسنده آن نوشته در جایی (نه لزوماً در یکی از فرهنگ‌های وبستر) دیده است که در بیان معنی عبارت a loose woman آمده است:

a readily available woman («زن سهل‌الوصول»؛ سپس به مرور ایام استثنائاً woman را فراموش کرده است و حال گمان می‌برد واژه loose به معنی مطلق «در دسترس یا دم‌دست بودن» است و می‌توان آن را - معاذالله - درباره «تسیح» هم به کار برد. (یک نکته: با آن همه فضل و دانشی که درباره معادل واژه loose به خرج داده است، در ترجمه پیشنهادی او از آن جمله نه از «در دسترس» خبری است نه از «دم‌دست»).

و اما اشاره‌ای هم به جنبه «فضیلابی» این شخص: بیچاره شنیده است که می‌گویند آدم باید در هنگام نوشتن مقاله تحقیقی مأخذ و منابع خود را معرفی کند. اما چون جز مغز پریشان خود منبع و مأخذ دیگری ندارد «فرهنگ وبستر» را معرفی می‌کند و حتماً انتظار دارد خواننده تمام بیست و شش نوع فرهنگ وبستر را ببیند تا حرف ایشان بر او ثابت شود و از آن بدتر برای آن‌که کار «تحقیقی» خود را مستند جلوه دهد در همان نوشته به خواننده فرمان

می‌دهد برای آن‌که بداند واژهٔ bower به معنی «بستر زنانه» نیز هست به «فرهنگ لانگمن» رجوع کند! اما کدام فرهنگ لانگمن؟ گروه [شرکت‌های] لانگمن لیمیتد (Longman Group Limited) ده‌ها فرهنگ منتشر کرده است که بیشتر آن‌ها «فرهنگ لغات» نیست بلکه «فرهنگ معانی» است که نوعی Thesaurus به‌شمار می‌آید و هرگز نمی‌توان «معنی» لغتی را در آن‌ها یافت بلکه در مواقعی به کار می‌آید که معنایی در ذهن داشته باشیم و بخواهیم لغت آن را پیدا کنیم.<sup>۸</sup>

حال شاید پرسید چرا پای «لانگمن» را به «بستر زنانه» می‌کشد؟ مگر نمی‌توانست به فرهنگ‌های انگلیسی-فارسی استناد کند؟ پاسخ این است که اولاً این جور آدم‌ها دون شأن خود می‌دانند به فرهنگ انگلیسی-فارسی رجوع کنند و اگر هم در نهان این‌گونه فرهنگ‌ها از دستشان نمی‌افتد نمی‌خواهند مردم این را بدانند؛ ثانیاً در فرهنگ‌های انگلیسی-فارسی که تا زمان نوشتن آن نوشته چاپ شده است از «بستر زنانه» به عنوان یکی از معانی bower اثری نیست. فقط در فرهنگ «هزاره» در معنای دوم این واژه آمده است: «۲. خلوتخانه؛ (ادبی) خلوت، گوشهٔ دنج». این که این کلمه نه با «بستر» بلکه با «زنانه» چه ربطی پیدا می‌کند موضوعی است که در جای خود، در همین پاسخ‌نامه، روشن خواهم کرد.

با این تفصیل که دربارهٔ واژه loose داده‌ام می‌خواسته‌ام درجهٔ توانایی و مهارت این شخص را در کار تحقیق نشان دهم. اصل مطلب هنوز باقی است:

نویسندهٔ آن نوشته گمان برده است که دو جملهٔ «تسبیح خود را از هم باز کرده و در جیب شلوارش گذاشته بود» یعنی ریمان تسبیح را پاره کرده و دانه‌های آن را، جدا از هم، در جیب شلوارش گذاشته بود. بدیهی است که با چنین «تسبیح»ی دیگر نمی‌توان دعا خواند بلکه فقط می‌توان به «تبله‌بازی جیبی» پرداخت که هم خود تعبیر و هم



معنای آن و هم مصداق آن در حدّ و اندازه آموزش و پرورشی است که نویسنده آن نوشته دریافت کرده است. اما کسانی که از این گونه آموزش و پرورش نصیبی نبرده‌اند در همان نگاه اول درمی‌یابند که استیون تسبیح را که معمولاً در هم می‌پیچند و در جیب می‌گذارند از هم باز کرده و در جیب گذاشته است. (تسبیح مسیحیان کاتولیک



که به آن rosary یا chaplet یا the beads می‌گویند، چیزی است شبیه آنچه در شکل روبه‌رو می‌بینید؛ پنجاه و پنج دانه دارد و معمولاً به صلیب کوچکی وصل است).

مترجم فرانسوی کتاب واژه loose را به dénoué برگردانده که «از هم باز شده، گره باز شده» معنی می‌دهد و هرگز به معنی «در دسترس یا دم دست» نیست.

و اما جمله «پیشنهادی» آن شخص را نمی‌توانم بپذیرم، زیرا: اولاً: نفهمیده است که جمله اصلی این است: «دعاها هم که پیوسته می‌خوانند... به صورت تاجهای گل در می‌آمدند»؛ آنچه درباره تسبیح آمده است معترضه‌ای است محصور در میان دو تیره. ترجمه او، اگر پذیرفته شود جمله اصلی را به این صورت درمی‌آورد: «ذکر هم که دائماً می‌گفت... به صورت تاج‌های گل در می‌آمدند» که مسخره است و لایق ریش یا گیس آن شخص.

ثانیاً: به «باز شدن گره تسبیح» اشاره‌ای نشده است. حتی نتوانسته است «دم دست بودن» پیشنهادی خودش را در جمله جا بدهد. ثالثاً: به جای واژه «پیوسته» واژه «دائماً» آورده است که علاوه بر عربی بودن، با سیاق متن نمی‌خواند.

رابعاً: واژه «دائم» را یک بار دیگر پس از دو کلمه تکرار کرده است. در متن چنین تکراری نیست و سخافت از آن می‌بارد.

خامساً: به جای جملهٔ «هر موقع در خیابان‌ها قدم می‌زد» (در چاپ دوم ترجمه: «قدم می‌زند») که ترجمهٔ دقیق *as he walked the streets* است، نوشته است: «هنگام راه رفتن در خیابان‌ها» که هم انحراف از متن است و هم با تبدیل فعل به مصدر مفهوم حرکت را از جمله می‌گیرد و آن را به زمین می‌گوید. باز هم سبب خیر شد و متوجه شدم که «قدم می‌زد» را باید در چاپ دوم به «قدم می‌زند» تبدیل کنم. اما این تغییر هیچ ربطی به حرف‌های بی‌ربط او ندارد.

— این فقره را باید عیناً از نوشتهٔ او نقل کنم تا بتوانم به بررسی آن بپردازم: [که پاهایش چون پاهای گوزن ماده است و در زیر آن‌ها بازوان جاویدان» (ص ۲۱۳)

(جمله فوق ترجمه‌ی جمله‌ی زیر است:

*Whose feet are as the feet of harts and underneath the everlasting arms*

همان‌طور که ملاحظه می‌شود جویش گفته:

«که پاهایش به پاهای گوزن نر می‌مانند و در زیر بازوان جاودانه هستند.» مترجم در ترجمه‌ی جمله‌ی فوق دو مورد مهارت و هنرمندی و استادی از خودش نشان داده که در تاریخ ترجمه واقعاً کم‌نظیر است. ایشان نه تنها توانسته است گوزن نر را به گوزن ماده تبدیل کند، بلکه برای اولین بار توانسته است جای پاها و بازوها را هم در بدن انسان عوض کند!]

پاسخ: بله! درست است! باید «گوزن نر» باشد. بایک چرخش قلم در چاپ دوم اصلاح شد. جای سپاسگزاری هم نیست؛ کسی سزاوار سپاس است که نیت خیر داشته باشد. وانگهی تو با نیشی که فرو برده‌ای دل خود را خنک کرده‌ای؛ اگر سپاسگزاری کنم دل‌گرم می‌شوی. نمی‌شود که با دست گذاشتن روی یک اشتباه «لپی» (lapsus) از هر دو نعمت بهره‌مند شوی. زیادیات می‌شود!

اشتباه هم «لپی» بوده است. می دانسته‌ام که hart یعنی گوزن نر و این از آن‌جا معلوم می‌شود که چند سطر بالاتر که harts and hinds آمده است آن را به لف و نشر مرتب «گوزن نر و ماده» ترجمه کرده‌ام نه «گوزن ماده و نر»! ولی اشتباه لپی همیشه پیش می‌آید، همه‌جا پیش می‌آید. در مورد همین واژه مترجم فرانسوی هم اشتباهی از همین نوع کرده است: او هم hart را به biche ترجمه کرده است که «گوزن ماده» است. اما در آن‌جا، در این شصت و سه سالی که از انتشار ترجمه فرانسو کتاب می‌گذرد، هیچ‌کس از این بابت او را خوب‌کاری نکرد، به او نیش نزد، به او نگفت که «گوزن نر را به گوزن ماده تبدیل کرده‌ای»؛ شاید هم کرده و زده و گفته‌اند و من خبر ندارم، بعید هم نیست که در آن دیار «فضل جای دیگر نشیند» و جهل جای دیگر.

ضمناً نویسنده آن نوشته هر کس که هست و هر جنس و جنسیتی که دارد بداند که مترجم «چهره...» نمی‌تواند هیچ نری را به ماده و هیچ ماده‌ای را به نر تبدیل کند.

و اما جمله «که پاهایش چون پاهای گوزن نر است و در زیر آن‌ها بازوان جاویدان» (با تصحیح «ماده» به «نر»):

اولاً: برخلاف نوشته این شخص، این جمله را جویس نگفته است؛ چنان‌که در یادداشت شماره ۳۲ فصل ۴ «چهره...» نوشته‌ام، این جمله از کاردینال نیومن است نه از جویس. بنابراین به فرض که آن را غلط ترجمه کرده باشم نوشته کاردینال نیومن را غلط ترجمه کرده‌ام نه گفته جویس را.

ثانیاً: مطلب به این سادگی‌ها نیست. در کتاب کاردینال نیومن و اغلب چاپ‌های متن اصلی «چهره...» از جمله متنی که ترجمه «چهره...» از روی آن صورت گرفته است، پس از واژه harts و پیش از and underneath ویرگولی آمده است. این ویرگول در صفحه ۲۴۴ ترجمه فرانسو «چهره...» نیز پس از واژه des biches ظاهر شده است،

اما در جمله‌ای که نویسنده آن نوشته نقل کرده و نیز در برخی از چاپ‌های متن اصلی «چهره...» از جمله در کتاب *The Essential James Joyce*، انتشارات Panther، (ص ۲۸۹) از این ویرگول اثری نیست.

معنای جمله به آن سادگی نیست که این شخص تصور می‌کند. اگر این‌طور بود، نیومن بایستی بنویسد: *Whose feet are as the feet of harts under the everlasting arms* که آن وقت پاها زیر بازوها قرار می‌گرفت. ولی چرا آن ویرگول را گذاشته است؟ چرا به جای واژه سادهٔ *under* نوشته است *and underneath*؟ اگر این‌طور بود، بازوها به «گوزن‌تر» باز می‌گشت نه، چنان‌که این شخص نوشته است، به «بدن انسان»!

مترجم فرانسه که در ترجمهٔ این جمله با دشواری روبه‌رو شده است، آن را به این صورت ترجمه کرده است:

— *Dont les pieds sont semblables aux pieds des biches, mais au-dessous sont les bras éternels.*

یعنی: که پاهایش چون پاهای گوزن ماده است، اما، در زیر، بازوان جاویدان هستند.

که در این صورت «در زیر» به زیر «موی خاکستری» یهودا برمی‌گردد هر چند که اشاره به «موی خاکستری یهودا»، که در نوشتهٔ کاردینال نیومن آمده است، در نقل قول جویس وجود ندارد.

برای حل مشکل به منابع گوناگون مراجعه شد. فایده‌ای نداشت. کوشیدم از طریق اینترنت با انستیتوی کاردینال نیومن در پنسیلوانیا تماس بگیرم. با فاکس و ای‌میل چند پرسش در این زمینه با آنها در میان گذاشتم، جواب ندادند. عجالتاً جمله را به این صورت درآورده‌ام تا بعد ببینم چه می‌شود:

— که پاهایش چون پاهای گوزن‌تر است، و در زیر، بازوان جاویدان.

— از صفحه ۲۱۸ «چهره...» آورده است: «بدنی که آن را می‌شناخت در یک دم صفا گرفت و از بند شک رها شد». همین و همین!

پاسخ: اشکال کجا است؟ شاید «صفا گرفت» را تاکنون ندیده است، معنی‌اش را نمی‌فهمد و خیال می‌کند من از خودم درآورده‌ام؟ اگر این باشد، پس بفرماید: «ای خسروی که خاطر تو آن صفا گرفت / کز وی نمونه‌ای است به هر کشور آینه» (خاقانی) و این یکی از کمال‌الدین خوارزمی: «عالم ز رخس صفا گرفته / منزلگه اصطفی گرفته».

شاید پاسخ دهد که «خاطر» به ذهن و روان مربوط است و «عالم» یک مفهوم ذهنی است، از صفا گرفتن تن و بدن و جسم نمی‌توان سخن گفت. اما این دیگر تعبیر نویسنده است که حالتی روانی را به بدن نسبت می‌دهد. من بی‌تقصیرم. پیش از این نوشتم و پس از این هم می‌نویسم که بسیار بوده‌اند نویسندگانی که حالت‌های روانی را به جسم و، برعکس، حالت‌های جسمانی را به روان و روح نسبت داده‌اند؛ و از عرق‌ریزی روح و جان‌کندن روح و، در این جا، از صفا گرفتن بدن سخن گفته‌اند.

— جمله «چهار عدد شمع از جیب‌های روی قبایش بیرون آورد» را از صفحه ۲۳۹ «چهره...» نقل کرده می‌نویسد: (جويس در متن اصلی مشخص نکرده است که کثیش ته شمع‌ها را از جیب‌های روی قبایش بیرون می‌آورد یا از جیب‌های زیر قبایش؛ فقط می‌گوید، «از جیب‌های بغلی قبایش».

from side-pockets of his soutane

این یک نمونه از... و دو سه سطری به طعن و طنز می‌افزاید.

پاسخ: این شخص گمان می‌کند «جیب‌های روی قبایش» در مقابل «جیب‌های زیر قبایش» است. این طور نیست. در این جا واژه متضاد «رو» واژه «تو» است نه «زیر». اما در تداول به جای «جیب‌های توی قبایش» می‌گویند «جیب‌های بغلی قبایش». بنابراین پیشنهاد او هم

همان عیب را، اگر عیب باشد، دارد: جویس در متن اصلی مشخص نکرده است که کشیش ته شمع‌ها را از جیب‌های روی قبایش بیرون می‌آورد یا از جیب‌های توی (بغلی) قبایش! علاوه بر این پیشنهاد او با واقعیت منافات دارد: مسلماً کشیش ته شمع‌ها را در جیب‌های «بغلی» قبایش نگذاشته است بلکه در جیب‌های «روی» قبایش گذاشته است تا به راحتی بتواند آن‌ها را درآورد. side pocket هم جیب روی کت یا قبا است هم جیب بغل آن‌ها و با توجه به قرائن باید به یکی از این دو واژه «روی» یا «بغلی» ترجمه شود. در صفحه ۱۸ «چهره...» واژه side-pockets را به «جیب‌های پهلویی» ترجمه کرده‌ام. یقیناً این شخص نمی‌تواند بگوید باید به «جیب‌های بغلی» تبدیل شود چون بعید است استیون در حین بازی دست‌هایش را توی جیب‌های «بغلی» لباس خود کرده باشد. شاید هم اصلاً صفحه ۱۸ راندایده باشد و کتاب را از اول تا به آخر صفحه به صفحه نخوانده بلکه برای ایرادگیری کورکورانه تورق کرده باشد. این احتمال از آن‌جا قوت می‌گیرد که ایرادهایش به ترتیب شماره صفحه‌های کتاب مرتب نشده است: اول از صفحه ۱۴۹ شروع می‌کند، سپس برمی‌گردد و به صفحه‌های ۸۴ و ۸۶ و ۸۷ و ۸۸ و ۸۹ و ۹۳ و ۹۴ و ۹۶ و ۹۹ و ۱۰۴ و ۱۰۵ و ۱۱۶ می‌رود، یک صفحه عقب می‌رود و به صفحه ۱۱۵ اشاره می‌کند و بعد از صفحه‌های ۱۲۰ و ۱۲۲ و ۱۴۸ و ۱۸۰ و ۱۸۶ و ۱۹۳ و ۲۲۱ جمله‌هایی نقل می‌کند و ناگهان ۸۷ صفحه به عقب برمی‌گردد و جمله‌ای از صفحه ۱۳۴ و عبارتی از صفحه ۱۳۸ و جمله‌ای از صفحه ۱۹۲ می‌آورد، سپس از آن صفحه به صفحه ۲۱۳ می‌پرد و با آوردن جمله‌هایی از آن صفحه و از صفحه‌های ۲۱۸ و ۲۳۹ متوقف می‌شود و به عقب می‌رود تا به صفحه ۱۰۴ می‌رسد و از آن‌جا دورخیز می‌کند و به صفحه ۳۱۵ و ۳۱۸ و ۳۲۵ می‌جهد و از آن‌جا دیگر در فضای لایتنهای آثار جویس جولان می‌دهد تا جایی که به «سندباد بحری» -

در سطرهای آخر فصل هفدهم «اولیس» - می‌رسد و سپس آرام آرام به «سبز جای کوچک» در سطر دهم اولین صفحه «چهره...» فرو می‌نشیند. جل الخالق! غرض ورزی آدم را به چه جاهایی نمی‌کشاند!

— حال نوبت می‌رسد به مهم‌ترین ایرادی که به ترجمه «چهره...» گرفته است و به تنها واژه‌ای که توانسته انگشت روی آن بگذارد و نشان دهد که مترجم آن را غلط ترجمه کرده است. بهتر است تمام حرف او را عیناً نقل کنم:

— «اراده‌ای بود خوار شده که واکنش آن در برابر هیجان طاعت خودیش از واکنش آن در برابر عشق یا نبرد با تن خودش نبود که پا به سن نهاده و لاغر با رگ و پی برجسته بود و موهای خاکستری با نوک نقره‌ای فروافتاده داشت.» (ص ۲۳۹)

(جمله‌ی فوق را جوئیس به این شکل نوشته است:

a mortified will no more responsive to the thrill of its obedience than was to the thrill of love or combat his aging body, spare and sinewy, grayed with a silver-pointed down.

معنی جمله‌ی جوئیس چنین چیزی می‌شود:

«این قدر سست اراده شده بود که دیگر نه به هیجان‌های ناشی از اطاعت‌ها رغبتی نشان می‌داد، نه به هیجان‌های عشق، و نه در برابر پیرشدن مقاومتی می‌کرد که بدنش رو به سوی آن می‌رفت، بدنی لاغر و پررگ و پی که موهای نرمش جابه‌جا سفید شده بود.»

در این جمله جوئیس نمی‌دانسته است که down را باید (مثل مترجم) به معنی «فروافتادن» به کار ببرد نه به معنی «کُرک» یا «موهای نرم» و باز نمی‌دانسته است که نمی‌شود pointed را به معنی لکه‌لکه به کار برد و معنی آن همیشه و در همه جا «دارای نوک» است. برای همین است که جمله‌ی مترجم اختلاف اندکی با جمله‌ی جوئیس پیدا می‌کند. جوئیس معمولاً در نوشتن جمله‌ها و به کار بردن کلمه‌ها زیاد دقت نمی‌کرد. احتمالاً برای همین بوده است که تا حالا هیچ جایزه‌ای به هیچ یک از کتاب‌هایش تعلق نگرفته بود.)

پاسخ: سرم را زیر می‌اندازم و، حتّی پیش از آن‌که عرق شرم از پیشانی پاک‌کنم، خاضعانه اقرار می‌کنم که خطا کرده‌ام و واژه «down» را به جای «موهای نرم» به «فرو افتاده» برگردانده‌ام! در این جا طعن و تمسخر این شخص را به جان می‌خرم. حقّم بوده است، نوش جانم باد!

اما آنچه در بیان علّت این خطا در این جا می‌نویسم هرگز برای توجیه و ماست‌مالی کردن نیست. سال‌ها است این فکر مرا به خود مشغول داشته است که چرا مترجمان، حتّی مترجمان فحل حرفه‌ای (من که کسی نیستم)، از این گونه خطاهای عجیب و غریب که گاه مضحک و دیوانه‌وار می‌نماید، مرتکب می‌شوند. نتیجه‌ای که گرفته‌ام آن است که این گونه خطاها عمدتاً بر اثر بی‌توجهی به معانی گوناگون یک واژه و به کار بردن معنی اوّل آن واژه است که مترجم در مرحلهٔ بدوی آموختن زبان یاد گرفته است و علّت دیگر آن ترجمهٔ تحت‌اللفظی اصطلاح‌ها و تعبیرها است. این نکته همواره در ذهن من بوده است و همیشه مواظب بوده‌ام که چنین خطائی مرتکب نشوم. پس چگونه است که واژهٔ down را در این جا به «فرو افتاده» ترجمه کرده‌ام که معنی اوّل آن کلمه است و نه به «موهای نرم»؟ داستانی دارد: معلّم زبان انگلیسی ما در سه سال آخر دوره متوسطه در دبیرستان ادب اصفهان مردی بود ارمنی به نام «اللهوردیان»، از نوادگان اللهوردی‌خان که در زمان شاه‌عبّاس پل سی‌وسه‌پل را روی زاینده‌رود بین شهر اصفهان و محلهٔ ارمنی‌نشین جلفا ساخته است. این اللهوردی‌خان ارمنی در همان زمان شاه‌عبّاس از دین مسیح دست برداشته و مسلمان شده بود اما تمام خاندانش، از زن و فرزند و نوه و نبیره، همچنان مسیحی باقی مانده بودند و هنوز هم مسیحی هستند. اللهوردیان، معلّم زبان انگلیسی ما، که سالیانی را در هندوستان اقامت و کار کرده بود برای درس قرائت انگلیسی کتاب‌های مشهور به



Reader چاپ هند را انتخاب کرده بود (آن زمان معلّم‌ها خود کتاب درسی را انتخاب می‌کردند، کتاب درسی واحدی در کار نبود) و در کلاس درس قرائت انگلیسی کتاب را باز می‌کرد، از روی آن می‌خواند و ترجمه می‌کرد. این‌که با چه طرز نمایشی شگفت‌آوری این کار را می‌کرد، بماند. طرز درس دادن او و طبع زودخشم و بدخشمی که داشت و حالت هراس‌آوری که در هنگام خشم به سر و صورت و گردن و دست و پای خود می‌داد باعث می‌شد که در سراسر ساعت درس نفس از کسی در نیاید و همه صم و بکم سر جای خود بنشینند. در درس انگلیسی اللهوردیان - حتّی وقتی که ترجمه درس می‌داد - تدریس گرامر هیچ جایی نداشت. اندک‌اندک شاگردانش در دبیرستان ادب فهمیدند که در دبیرستان‌های دیگر شهر کتاب درسی تازه‌تری به نام Essential نوشته کسی به نام Eckersley را در درس می‌دهند (نام کامل کتاب و مؤلف را فراموش کرده‌ام؛ بچه‌ها به آن «ایسئیل» می‌گفتند) که گرامر نسبتاً مفصلی دارد. آن زمان‌ها گمان می‌بردند که تدریس هر زبان خارجی مانند تدریس زبان عربی یعنی تدریس «صرف و نحو» - یا گرامر - آن زبان. از این رو شاگردان اللهوردیان از این که او کمترین اشاره‌ای به گرامر زبان انگلیسی نمی‌کرد و فقط به کتاب «ریدر» چسبیده بود دل‌خور بودند و آرزو می‌کردند که اگر یک‌بار هم که شده نامی از کتاب «اسئیل» بیاورد. اما همه می‌دانستیم که اللهوردیان نسبت به روش تدریس خود از روی کتاب «ریدر» تعصّب دارد و هرگز نمی‌توان در این باره کمترین حرفی، خواه در کلاس درس خواه در خارج از آن، با او در میان گذاشت.

تا این‌که یک روز در کلاس درس ترجمه این سؤال پیش آمد که انگلیسی‌ها به «لحاف» چه می‌گویند. شاگردی از ته کلاس زیرلیبی گفت: eiderdown. هنوز صوت «m» از دهان آن شاگرد بیرون نیامده

بود که فریاد اللهوردیان بلند شد، خون به صورتش دوید و چنان خشمی به او دست داد که ما با خود گفتیم الآن سکنه می‌کند. فریاد می‌زد که «من این اسنشل را پاره می‌کنم، این اسنشل شاگردهای این شهر را گیج کرده است، لعنت به اسنشل!» و بعد روی تخته سیاه عکس پرنده‌ای کشید که خودش می‌گفت «قوی شمالی» است و توضیح داد که به این پرنده در زبان انگلیسی می‌گویند eider و به لحافی که با پر این پرنده درست می‌کنند می‌گویند eiderdown؛ این کلمه به معنی لحاف مطلق نیست و «لحاف پر قو» معنی می‌دهد؛ لعنت بر «اسنشل» که شما را این‌طور گمراه می‌کند! (آخر واژهٔ eiderdown یکی از نخستین واژه‌هایی است که در اسنشل آمده است و اللهوردیان می‌دانست که آن شاگرد واژه را در اسنشل دیده است).

این صحنه چنان مرا از eiderdown ترساند که اصلاً نفهمیدم واژهٔ down که جزء دوم آن است مستقلاً معنی «موی نرم» و «پَر» می‌دهد؛ بعد هم تمام واژه را چنان به سیاه‌ترین بخش ذهنم سپردم که هر وقت down را می‌دیدم هرگز به مخیله‌ام خطور نمی‌کرد که ممکن است به معنی «موی نرم» هم باشد. پس از آن هم به این واژه در این معنی برخورد نکردم، اگر هم کرده باشم حتماً غلط فهمیده و ترجمه کرده‌ام! و اما جملهٔ مورد بحث: با کسانی که گفتند این جمله تعقید دارد موافقم. ولی تعقید آن از مترجم نیست، از نویسنده است. شاید پیچیده‌ترین جمله‌ای باشد که در اصل و ترجمهٔ «چهره...» پیدا می‌شود. پیچیدگی بیان هم به سبب دشواری مضمون است: جویس می‌خواهد تن و روان مدیر دروس کالج را که از کشیشان یسوعی است توصیف کند؛ مردی که جسم و روح او در خدمت خاکسارانه به پروردگار پیر شده است و «با این همه ذره‌ای به فیض زیبایی قدیسی یا اسقفی» نرسیده است؛ از این بیشتر، حتی روحش در آن خدمت پیر شده است بی‌آن‌که به سوی نور و زیبایی رشد یابد یا بوی خوش تقدس

خود را پیرا کند یا به هیجان طاعت خود اعتنا کند. «گیفورد» در یادداشتی بر این چند سطر می‌نویسد که کلیسای کاتولیک و علی‌الخصوص فرقه‌ی یسوعی کمال مطلوب کشیش را آن می‌دانند که روحش به سوی نور و زیبایی رشد یابد و هیجان طاعت خود را احساس کند (گیفورد، ص ۱۵۴). آثار روح و جسم کشیش ماکرخت شده است، اراده‌اش له و منکوب گشته است: نه در برابر هیجان طاعت خود واکنشی نشان می‌دهد نه در برابر هیجان عشق‌ورزی یا نبرد با تن خویش. با این تفصیل پنج سطر آخر صفحه ۲۳۹ «چهره...»، هم برای اندکی کاستن از تعقید و رعایت ایجاز و انطباق بیشتر با متن و هم برای تصحیح معادل واژه down، در چاپ دوم به صورت زیر اصلاح شد:

«خدمت پیر شده بود بی‌آن‌که به سوی نور و زیبایی رشد یابد یا بوی خوش تقدس خود را پیرا کند. اراده‌ای بود خوار شده که واکنش آن در برابر هیجان طاعت خود بیش از واکنش آن در برابر هیجان عشق‌ورزی یا نبرد با تن خویش نبود، با تنی پا به سن نهاده، لاغر و چغری و از موهای نرم بانوک نقره‌ای رنگِ خاکستر گرفته.»

می‌بینید که ایراد نویسنده آن نوشته را درباره‌ی واژه pointed نپذیرفته‌ام. او می‌گوید این واژه را نباید در این‌جا به معنی «دارای نوک» گرفت بلکه «لکه‌لکه» معنی می‌دهد و در جمله پیشنهادی او به «جابه‌جا» ترجمه شده است. رد ایراد او از روی لجبازی نیست. واژه pointed در هیچ‌جا به معنی «لکه‌لکه» یا «جابه‌جا» نیست. همه‌ی قاموس‌هایی را که داشتم دیدم و چنین معنایی را برای آن واژه نیافتم. در این‌جا نیز مانند بسیاری جاهای دیگر این واژه به معنی «بانوک» است؛ حال اگر این شخص از واژه «نوک» خوشش نمی‌آید برود اگر می‌تواند نمایش‌نامه‌ی LES FEMMES SAVANTES (نسوان فاضله) نوشته‌ی مولیر را بخواند و عبرت بگیرد.

و اما جمله پیشنهادی او را نمی‌توانم بپذیرم زیرا:

اول: سست و مبتذل و پیش‌پاافتاده و پر از کلیشه و مغشوش است و ابدأ مراد جویس را نمی‌رساند.

دوم: فاعل جمله mortified will (اراده خوارشده) است نه خود کشیش که «این قدر سست اراده شده» باشد.

سوم: در این جا سخن از «سست‌ارادگی» خود کشیش نیست بلکه سخن از اراده‌ای است که بر اثر آن همه خدمت خاکسارانه «خوار» شده است. mortified will تعبیر خاص خود جویس است و باید به همان صورت خاص خود، هر چند غریب می‌نماید، حفظ شود. تمام اعتباری که جویس از بابت «چهره...» به دست آورده است برای آن است از کلیشه‌های مندرس و دست‌مالی شده‌ای مانند «سست‌اراده» پرهیز کرده است.

چهارم: در متن انگلیسی از «رغبت نشان دادن» اثری نیست، سخن از «واکنش» است، می‌گوید... no more responsive to. واکنش هم در برابر «هیجان‌های ناشی از اطاعت‌ها» نیست. جویس از واکنش خود کشیش در برابر هیجان‌های ناشی از «اطاعت‌ها» (کدام اطاعت‌ها؟) سخن نمی‌گوید بلکه اشاره‌اش به واکنش اراده کشیش است در برابر هیجانِ (trill و نه هیجان‌های) طاعت خود (its obedience) این هم یکی دیگر از مواردی است که نشان می‌دهد نویسنده آن نوشته از اصطلاحات دینی بی‌خبر است.

پنجم: جویس نمی‌توانسته است بنویسد «نه در برابر پیر شدن مقاومتی می‌کرد»؛ جویس داناتر از آن بوده است که نداند هیچ‌کس نمی‌تواند در برابر پیر شدن مقاومت کند. در این جا از «عشق‌ورزی یا نبرد با تن خویش» سخن رفته است.

ششم: تعبیر silverpointed در ترجمه این شخص از دست‌رفته است. این همان «بانوک نقره‌ای» است که او از آن خوشش نمی‌آید!

هفتم: جویس از سفید شدن مو سخن نمی‌گوید؛ از تن «لاغر و

چغر و... رنگِ خاکستر گرفته» سخن می‌گوید. واژهٔ grayed مانند واژه‌های spare and sineway در وصف body است نه در وصف موهای نرم.

— دیگر این‌که عبارت «سیل احساسات گونه‌گون که آن خداحافظی در سرتاپای او روان ساخته بود» را از صفحهٔ ۱۰۴ «چهره...» نقل کرده است، در توضیح خود حرف اضافهٔ «در» را به «از» بدل کرده و سپس طبق معمول مسخرگی پیشه کرده است.

پاسخ: معلوم است وقتی که در جمله‌ای، هر جمله‌ای، «در» را «از» بخوانیم به چه نتایج مضحکی می‌رسیم! عیب از جمله نیست؛ خواننده‌ای که این غلط را کرده است باید فکری به حال خود بکند. این جمله تعبیر خود جویس و ترجمهٔ این جملهٔ انگلیسی است:

..., the stream of moody emotions it had made to course through him,...

— جملهٔ «نوعی فعل و انفعال شیمیایی در روح من برپا می‌شود» را از صفحهٔ ۳۱۵ «چهره...» نقل کرده و همین و بس!

پاسخ: در همین پاسخ‌نامه چندین بار نوشتم که نسبت دادن صفات و فعالیت‌های جسم به روح و روان در آثار نویسندگان قرن بیستم متداول است. در این جا ناگزیر باید به نکتهٔ مهم‌تری در همین زمینه اشاره کنم:

نویسندگان قرن بیستم مانند خوانندگان آثار آنان، برخلاف نویسندگان قرن نوزدهم، تحصیلات منظم و مرتبی داشته‌اند، به دبیرستان رفته‌اند و ریاضیات و علوم پایه (فیزیک، شیمی، زیست‌شناسی، فیزیولوژی) خوانده‌اند. مانند نویسندگان قرن نوزدهم نیستند که پس از یادگرفتن زبان مادری فقط شعر و ادبیات و

تاریخ خوانده باشند و سپس مانند دیکنز و بالزاک در یک دفتر حقوقی به منشی‌گری پرداخته یا مانند تولستوی در کار نظام و قشون داخل شده باشند و بعد در نوشته‌های خود تنها از همین سابقه تحصیلی و شغلی بهره گرفته باشند.

نویسندگان قرن بیستم برای فهماندن نوشته‌های خود، در توصیف‌ها و تشبیه‌ها و استعاره‌ها و تصویرهای خود، فقط از اطلاعات خود در زمینه زراعت و دامداری و پرورش اسب و الاغ و باغداری و بستان‌پروری یا، دست‌بالا، اطلاعات حقوقی و تاریخی و نظامی خود (و - اگر زن باشند - اطلاعات مربوط به خانه‌داری و آشپزی و بچه‌داری) استفاده نمی‌کنند. بلکه از آنچه در زمینه ریاضیات و علوم پایه در دبیرستان خوانده‌اند نیز برای هرچه رساتر کردن نوشته خود بهره می‌گیرند و فرض آنان این است که خوانندگان هم دست‌کم با مفاهیم ریاضیات و علوم پایه دبیرستانی آشنا هستند.

در نوشته‌های جویس، در همین «چهره...» و «اولیس»، به کرات به مفاهیم ریاضی و علمی در توصیف‌ها و تشبیه‌ها و استعاره‌ها برمی‌خوریم. آثار آلن روب‌گریه و نویسندگان رمان نو فرانسه پر از همین گونه مفاهیم است. (اگر همین‌گویی و چند تنی از نویسندگان امریکایی مستثنی هستند از آن‌رو است که یا مانند همین‌گویی از دبیرستان فراری بوده‌اند یا اصلاً می‌توان گفت در دبیرستان‌های امریکا در آن زمان، و حتی هنوز، مبادی ریاضیات و علوم پایه را جدی نمی‌گیرند. در این باره نگاه کنید به مقاله «در امریکا به جوانان چه می‌آموزند» نوشته مور تیمر اسمیت، ترجمه علی محمد عامری، مجله سخن، دوره نهم، شماره ۱۱ و ۱۲، اسفند ماه ۱۳۳۷، صص ۱۱۱۳-۱۱۲۱. ترجمه مقاله، مانند اغلب ترجمه‌های علی محمد عامری، چنان دل‌انگیز و مفرح است که خواننده از خشکی موضوع ملول نمی‌شود. از سوی دیگر، هر کس به ترجمه کردن علاقه داشته

باشد از خواندن آن بسیار چیزها یاد خواهد گرفت.)

خوب! حال خواننده‌ای مانند نویسنده آن نوشته، که از وجناش می‌بارد که در سر کلاس‌های ریاضیات و علوم پایه دبیرستان گیج و منگ و خواب‌آلود و گول و ملول نشسته یا، هر جور شده، از مدرسه در رفته و آن ساعت‌ها را در این سینمای تنگ و تاریک در بالاخانه خیابان لاله‌زار تهران و آن سینمای مخروبه ویران در همان خیابان گذرانده و چشم و ذهن خود را از فیلم‌های زد و خوردی و ساز و ضربی کور کرده است و اکنون در میانه‌سالی به فکر افتاده که گویا غیر از آن فیلم‌ها چیزی هم به اسم ادبیات و رمان هست، چنین خواننده‌ای چگونه می‌تواند جمله‌ای مانند «نوعی فعل و انفعال شیمیایی در روح من برپا می‌شود» را بفهمد؟ این بیچاره از واژه‌هایی مانند «شیمی» و «فیزیک» و «ریاضی» و «فیزیولوژی» مثل جن از بسم‌الله رم می‌کند! چگونه می‌تواند از «برپا شدن فعل و انفعال شیمیایی در روح» سر در بیاورد؟

چندی پیش، ابله‌ی از همین دست ابلهان از مهدی سحابی ایراد گرفته بود که چرا در صفحه ۴۱۰ جلد اول «در جستجوی زمان از دست رفته» نوشته مارسل پروست (طرف خانه سوان، نشر مرکز، تهران، چاپ اول ۱۳۶۴) «شیمی پریشانی‌اش» نوشته است. سحابی این مضاف و مضاف‌الیه را در برابر le chimisme de son mal آورده بود زیرا اثر نویسنده‌ای را ترجمه می‌کرد که به دبیرستان رفته و درس شیمی خوانده بود. حتماً آن ابله گمان می‌برد که باید این عبارت به «کیمیای پریشانی‌اش» یا به «اکسیر پریشانی‌اش» ترجمه شود؛ اما آخر «کیمیا» و «اکسیر» اصطلاح‌های دوران اسطوره و جادو جنبل است؛ مربوط به ماقبل تاریخ علم است و پروست به زبان ماقبل تاریخ علم چیزی ننوشته است!

من با مهدی سحابی هیچ رفاقت و دوستی و حتی آشنائی چندانی

ندارم؛ بیش از دوبار او را ندیده‌ام (یک بار در «نشر چشمه» پیش از آن‌که ترجمهٔ اثر «پروست» را آغاز کند، یک بار هم چند سال بعد در یک سمینار ترجمه که مؤسسه کیش به همت حامد فولادوند راه انداخته بود)؛ به نیک و بد ترجمهٔ او هم کاری ندارم، قضاوتش با من نیست؛ به اتحاد و همدستی مترجمان نیز اعتقاد ندارم؛ عرصهٔ فرهنگ عرصهٔ سیاست نیست که دست‌اندرکاران آن «حزب» تشکیل دهند، عرصهٔ اقتصاد نیست که فعالان آن «شرکت» درست کنند. از این سه عرصهٔ فعالیت بشر فقط عرصهٔ فرهنگ باقی مانده است که میدان فعالیت فرد است خواه در اصل کار خواه در حواشی آن. بنابراین از هیچ جهت قصد دفاع از مهدی سحابی را ندارم اما... اما سزاوار است که اجازه دهیم ابله از مدرسه گریخته‌ای بیش از ده سال کار و کوشش و خون‌دل خوردن این مرد را تخطئه کند؟ آن هم کار و کوشش و خون‌دل خوردن برای ترجمهٔ اثری که نه همان در ایران، که در هیچ جای دیگر دنیا، هیچ اجر مادی نداشته و ندارد؟ آخر انصاف هم خوب چیزی است!

— بار دیگر از صفحهٔ ۳۱۸ «چهره...» عبارت «با آن کله‌ی گنده‌اش که آب دهان مثل ناودان ازش بیرون می‌زند.» را آورده است و دیگر هیچ، خفقان گرفته است!

پاسخ: حرفش چیست؟ چرا خفقان گرفته است؟ آیا به لحن عامیانه و جاهلی و لاتنی این عبارت ایراد می‌گیرد و می‌خواهد بگوید نوشتن چنین عبارتی در شأن جویس نیست؟ آیا از «کله‌ی گنده‌اش» در این عبارت خوشش نیامده است؟ آیا عیبی در ساختار جمله یافته است و مثلاً می‌گوید در این عبارت «آب دهان» به «ناودان» تشبیه شده است در حالی که مُشَبَّه همان «کله‌ی گنده» است و باید نوشت «با آن کله‌ی گنده‌اش که مثل ناودان آب دهان ازش بیرون می‌زند»؟ واقعاً حرفش



چیست؟

همین عبارتی که از متن بیرون کشیده است نشان می‌دهد که هر چه تاکنون گفته براساس متزلزل تورق سطحی و شتاب‌زده کتاب است. آن‌چه این شخص نوشته است نمونه‌ی اعلای «نقد تورقی» است و از چنین «نقد»ی بیش از این انتظار نمی‌رود.

و اما آن عبارت جزئی از گفت‌وگوی میان «کرانلی» و «استیون» است و جویس آن را از زبان «کرانلی» نوشته است که در سخنانش نه فقط دستور زبان را رعایت نمی‌کند بلکه قواعد ساده ادب و تربیت را زیر پا می‌گذارد. آن عبارت در پایان سخنی آمده است که با «آخر خرفت!» آغاز می‌شود. نمی‌دانم نویسنده‌ی آن نوشته چرا این دو کلمه را نادیده گرفته و در به‌اصطلاح «نقد» خود نیاورده است.

اگر در «چهره...» و هر آن‌چه ترجمه کرده‌ام فقط یک جمله یا یک عبارت از هر لحاظ با متن و فرامتن انطباق داشته باشد، همین عبارت است!

— فقره‌ی بعدی فردا جل و اعلای غلط‌اندازی، فضل فروشی، علم ناقص بدتر از جهل، متلک‌پرانی و پرت و پلاگویی است. این همه ضمن پاسخ ثابت می‌شود.

پاسخ: لَبِّ مطلب این است که نویسنده‌ی آن نوشته می‌گوید مترجم بایستی به جای «جمالی را در میان بازوان خود می‌فشارد» بنویسد «ملاحظی را میان بازوان خود می‌فشارد» و به جای واژه «جمال» واژه «ملاحظ» به کار برد. این شخص برای بیان این نکته نه تنها ترجمه‌ی تمام جمله‌های قبل و بعد از آن جمله را از صفحه ۳۲۵ «چهره...» نقل می‌کند، نه تنها اصل انگلیسی آن را می‌آورد، نه تنها توضیح مترجم را در بخش یادداشت‌ها — البته با ذکر طعنه‌آمیز واژه «مستوفا» — نقل می‌کند بلکه انبان قل‌ماشیت خود را باز می‌کند و می‌تازد و در مقام

استدلال برای پیشنهاد خود می‌گوید:

۱. معنی loveliness «جمال» نیست.

«جمال»، چنان‌که خود او نوشته است یعنی «زیبایی». و در تمام قاموس‌های انگلیسی-فارسی از کهن‌ترین آن‌ها تا تازه‌ترین‌شان (به‌استثنای فرهنگ انگلیسی-فارسی حمیم) واژهٔ «جمال» یا «زیبایی» را در برابر loveliness آورده‌اند. فرهنگ‌های ریچاردسون (۱۸۱۰) و وولاستون (۱۸۸۲) واژهٔ «جمال» را آورده‌اند، «زیبایی» نیاورده‌اند. فرهنگ پیشرو آریانپور معنی خود آن واژهٔ انگلیسی را به دست نداده است اما آن را زیر lovely به عنوان اسم قید کرده و lovely را «زیبا» هم معنی کرده است؛ فرهنگ جعفری واژهٔ loveliness را ندارد اما «زیبا» را به عنوان نخستین معنی فارسی کلمهٔ lovely آورده است؛ فرهنگ «هزاره» در نخستین گروه معانی فارسی loveliness، بلافاصله پس از واژهٔ «قشنگی» واژهٔ «زیبایی» را آورده است. قاموس «پویا» نخستین معنی آن واژه را «زیبایی» قید کرده است. ظاهراً این شخص غیر از قاموس «حمیم» فرهنگ دیگری نمی‌شناسد و چون در آن قاموس در برابر loveliness فقط «شیرینی، دلربایی» آمده است به این نتیجه رسیده است که loveliness زیبایی نیست پس «جمال» هم نیست! ولی آخر این یکی از افتادگی‌های بی‌شمار فرهنگ «حمیم» است. این فرهنگ از این نقصان‌ها زیاد دارد. چندان‌که فقط از سی درصد قوهٔ واژگانی زبان فارسی استفاده کرده است و بدین سبب به درد ترجمه و نقد ترجمه نمی‌خورد.

اگر قرار باشد کسی در این باره حکم بتی قطعی جزمی، اما مستند به قاموس‌ها و فرهنگ‌ها، صادر کند من هستم که می‌توانم بگویم معنی loveliness «ملاحت» نیست! اما من از این غلط‌ها نمی‌کنم، نپذیرفتن «ملاحت» به جای «جمال» دلایل دیگری دارد:

«ملاحظت» یعنی «بانمکی». هرگز نمی‌توان آن را به جای «حُسن» یا «جمال» یا «زیبایی» به کار برد. از این رو در شعر فارسی هرگاه سخن از حُسن و زیبایی باشد واژه «ملاحظت» را به معنی مکمل «حُسن» می‌آورند نه مترادف آن: حسنت به اتفاق ملاحظت جهان گرفت (دیوان حافظ)؛ کسی به حُسن و ملاحظت به یار ما نرسد (باز هم دیوان حافظ).

اما lovely و loveliness، بسته به مرتبهٔ زبان و زمینهٔ کلام، معنی‌های گوناگون دارد: مثلاً اگر کسی در هنگام مصاحبت یا مصاحبه با ژولیت بینوش او را چهارزانو روی فرش ایرانی (ماشینی یا دستباف) بنشانند و یک غذای ایرانی (چلوکباب، جوجه کباب، دیزی یا کوفته تبریزی) به او بدهد و سپس لیوانی چای (لاهیجی؟) در دست او بگذارد و ژولیت، که اصلش فرانسوی است اما «انگلیسی را خوب حرف می‌زند»، پس از خوردن یک قلب چای بگوید lovely!، این را دیگر نمی‌توان «زیبا» یا «جمیل» یا «ملیح» ترجمه کرد بلکه معادل آن «به‌به!» است و در این جا برای loveliness لغتی نداریم و لغت‌سازان باید فکری برای آن بکنند؛ پیشنهاد بنده «به‌به‌داری» است (از حروف چین‌ها و خوانندگان تقاضا می‌کنم آن را «به‌به‌داری» نچینند و نخوانند و خوانندگان نیز «به‌به‌داری» نخوانند چون با «بچه‌داری» اشتباه می‌شود).

اما اگر کسی نخواهد عمر کوتاه گران‌مایه را به لهُو و لعب بگذراند و اندکی در مراتب زبان غور کند درمی‌یابد که loveliness در زبان ادبی همان «زیبایی» و «زیبایی» همان «جمال» است و اگر این واژه در شعر یا نثر شاعرانه آمد می‌توان آن را به «جمال» ترجمه کرد.

حال چرا من این واژه را که در نوشتهٔ جویس و شعریتش آمده

به «جمال» برگردانده‌ام نه به «زیبایی»؟ دلیل ساده‌ای دارد: از خود نویسنده و شاعر پیروی کرده‌ام که تغییر اصطلاح داده‌اند، نخست beauty (زیبایی) گفته‌اند و سپس loveliness (جمال). (نگاه کنید به صفحهٔ ۳۲۵، «چهره...» و به یادداشت شماره ۱۳۷ فصل ۵ در آخرین صفحهٔ کتاب).

(دومین پیشنهاد این شخص نور علی نور است: می‌گوید آن جمله را می‌توان به «تجسم ملاحظی را میان بازوان خود می‌فشارد» ترجمه کرد. ظاهراً گمان می‌کند که «ملاحظی» چون اسم معنی است و بر ذات مادی دلالت ندارد نمی‌توان آن را در میان بازوان فشرده پس بهتر است با تصحیح کار شاعر کلمهٔ «تجسم» را به آن افزود بلکه «جسمانیت» پیدا کند و بتوان آن را در میان بازوان فشرده. احمق نمی‌داند که با «تجسم» نمی‌توان به چیزی «جسمانیت» بخشید، «تجسم» تصوّر جسمانیت است نه خود جسمانیت؛ «تجسم ملاحظی» نیز مانند خود ملاحظی مادیت ندارد و جز خراب کردن شعر و تقلّب در ترجمه از واژهٔ «تجسم» کاری بر نمی‌آید. در عالم شعر چیزهایی را می‌توان در میان بازوان فشرده که در عالم واقع نمی‌توان. اما از کسی که حتی زبان آدمیزاد سرش نمی‌شود چگونه می‌توان توقع درک زبان شعر داشت؟)

۲. «فحص بلیغ» این شخص در معنی واژهٔ «جمال» خواندنی است. می‌نویسد: «جمال» در فارسی فقط دو تا معنی دارد، یکی به معنی «چهره‌ی زیبا» و دیگری به معنی خود «زیبایی».

اولاً ذهن آدم چه قدر باید بسته و محدود باشد و تا چه اندازه باید نسبت به زبان و زبان‌شناسی، که بازترین و نامتناهی‌ترین و بی‌کران‌ترین عرصهٔ فعالیت بشری است، جاهل باشد و چه قدر باید جسور و بی‌پروا و سر خود معطل باشد و تا چه اندازه پررو باشد که جرأت کند بگوید فلان واژه در فلان زبان فقط «دوتا»

معنی می‌دهد.

ثانیاً از قضا واژه «جمال» اصلاً به معنی «چهره‌ی زیبا» نیست. یعنی یکی از «فقط دو تا» معنایی که این شخص برای «جمال» قائل شده است غلط است. در هیچ‌جا «جمال» به معنی «چهره‌ی زیبا» نیامده است. چرا! شاید در جمله «جمالت را عشق است!» که ورد زبان همگنان این شخص است جمال به معنی «چهره‌ی زیبا» باشد. چون بعید به نظر می‌رسد همگنان این شخص بتوانند از جسمانیت فراتر روند و به اسم معنی برسند. اما حتی در این جا هم ابوالحسن نجفی واژه «جمال» را به «چهره‌ی زیبا» معنی نکرده است بلکه به واژه «دیدار» معنی کرده و نوشته است: «دیدار تو مایه خجستگی است!» (ابوالحسن نجفی، فرهنگ فارسی عامیانه، جلد ۱، چاپ اول، تهران، انتشارات نیلوفر، ۱۳۷۸).

ثالثاً و اما یک معنی «جمال» که از زیبایی فراتر می‌رود و محال است این شخص آن را درک کند، چه رسد به این که آن را نقل کند، معنی حقیقی و عرفانی آن است و «آن عبارت از آن است که هر عضوی از اعضاء آدمی چنانچه باید آفریده شود آفریده شده باشد، از ماهیت و ترکیب و مزاج» (لغت‌نامه دهخدا به نقل از بحرالجواهر) و همچنین «جمال در اصطلاح صوفیه عبارت است از الهام غیبی که بر دل سالک وارد شود و نیز به معنی اظهار کمال معشوق از عشق و طلب عاشق آید.» (لغت‌نامه دهخدا به نقل از کشاف الاصطلاحات الفنون).

با این وصف آیا می‌توان گفت که «جمال در فارسی فقط دو تا معنی دارد»؟ تیز بر ریش مردم نادان! (منسوب به ناصر خسرو) و گلی به جمال سردبیر «مجله فلان» که پنجاه سال است کباده شعر و ادب می‌کشد آن وقت اجازه می‌دهد چنین خزعبلاتی به «سردبیری» او چاپ شود. من و ترجمه من به جهنم، چرا فکر

خوانندگان را نکرده است که پاک گمراه می‌شوند؟ آیا اصلاً یک بار هم نوشتهٔ این شخص را خواند و اجازه داد این غلط‌اندازی‌ها به بهانهٔ نقد ترجمه چاپ شود؟ چاپ این به اصطلاح نقد هم، مانند نوشتن آن، از روی غرض ورزی و کینه‌توزی بوده است. سربسته می‌گویم که ای کاش آن حرف را در آن مجلهٔ شهرستانی نزنده بودم و خود را با این «سردبیر» طرف نکرده بودم!

۳. می‌گوید «در حالی که معنی loveliness می‌شود «جذابیت» یا «ملاحت» که با «زیبایی» فرق می‌کند.» معلوم است. درست به همین دلیل است که واژهٔ «جمال» (به گفتهٔ خودت یعنی «زیبایی») به کار برده‌ام، نه «ملاحت».

۴. نوشته است «درواقع، ممکن است که کسی زیبا باشد اما ملیح نباشد.» کاملاً درست است، عکسش هم درست و حتی درست‌تر است، ممکن است کسی ملیح باشد اما زیبا نباشد. همهٔ این حرف‌ها درست، ولی چه ربطی به ترجمهٔ آن جمله دارد؟ loveliness در آن جمله فقط و فقط به معنی «زیبایی» است و من به درستی از لحاظ رعایت تنوع واژه به پیروی از شاعر و نویسنده به جای «زیبایی» واژهٔ «جمال» آورده‌ام که، باز هم به گفتهٔ خود او، یعنی «زیبایی».

۵. و در این جا بار دیگر بادی به غیب می‌اندازد و نه تنها از افراد عادی بلکه از «متون کلاسیک» و «فرهنگ‌های لغت» نام می‌برد (فقط واژه‌های «متون کلاسیک» و «فرهنگ‌های لغت» را می‌پراند؛ نه می‌گوید آن متون کلاسیک و فرهنگ‌های لغت کدام‌اند و نه شاهد و مثالی از آن‌ها نقل می‌کند. بیچاره بلد نیست حتی ادای «تحقیق و پژوهش» را در بیاورد) و می‌نویسد: «بین این دو («ملاحت» و «زیبایی») کاملاً فرق گذاشته‌اند.» درست است اما بی‌ربط است.

۶. و در این جا از درهٔ حرف‌های نامربوط به وادی پرت و پلاگویی می‌افتد و در دومین «استدلال» خود می‌گوید: «ثانیاً خواننده‌ی فارسی‌زبان ممکن است خیال کند که مایکل روبارتز آقا یا خانم جمالی را می‌گوید.»

خیال می‌کنید طنزاندازی می‌کند یا خوشمزگی یا بی‌مزگی می‌کند؟ ابدأ! از فقرهٔ بعد معلوم می‌شود که هیچ طنز و خوشمزگی و بی‌مزگی در کار نیست. واقعاً گمان می‌کند خواننده ممکن است «جمالی» (با یاء نکره) را با «جمالی» (با یاء نسبت) اشتباه کند. ولی آخر کدام «فارسی‌زبان»ی است که دو کلمه فارسی شنیده و گفته باشد و این اشتباه را بکند؟ زبان فارسی پر از یاء نسبت و یاء نکره است و اگر قرار باشد فارسی‌زبانان این اشتباه را بکنند حتی گفت‌وگوی روزمره غیرممکن می‌شود.

حالا که کار پرت و پلاگویی به این جا کشید چرا من از حق پرت و پلاگویی خود استفاده نکنم و نگویم اگر در آن جمله «ملاحتی» را به جای «جمالی» بگذاریم آن وقت خوانندهٔ فارسی‌زبان ممکن است خیال کند که جویس یا بیتس (نه مایکل روبارتز، این هم یک گیج‌بازی دیگر!) آقا یا خانم ملاحتی را می‌گوید. اگر این شخص فقط یک یادو خانم «جمالی» می‌شناسد من صدها آقا و خانم را در شهرهای گوناگون می‌شناسم که نام خانوادگی‌شان «ملاحتی» است! و چرا به سیم آخر نزنم و نگویم اگر واژهٔ «ملاحتی» را در آن جمله بگذاریم خوانندگانی مانند او که از زبان شعر سر در نمی‌آورند ممکن است «ملاحتی» را در ذهن خود به «بانمکی» برگردانند و گمان کنند مایکل روبارتز یک کیسه نمک را میان بازوان خود می‌فشارد؟  
امان از جهل و غرض!

— آن‌گاه از خزعبلات خود نتیجه می‌گیرد که با به کار بردن «جمالی» در آن جمله من ایهامی به کار برده‌ام که در نوشتهٔ جویس دیده نمی‌شود. «جمله‌ی جویس یک معنی می‌دهد در حالی که جمله‌ی آقای م.ب. دو معنی می‌دهد.»  
 پاسخ: واضح است که من چنین کاری نکرده‌ام. جملهٔ من فقط یک معنی می‌دهد و واژهٔ «جمالی» در آن‌جا فقط به معنی «یک جمال» است؛ معنی دوم یعنی «آقا یا خانم جمالی» فقط در ذهن معوج این شخص پیدا شده است نه در نوشتهٔ جویس نه در ترجمهٔ من.

— سپس می‌نویسد: «محض اطلاع می‌گوییم که حداقل صد مورد فقط از این جور نمونه‌ها را می‌شود در ترجمه‌ی چهره‌ی مرد هنرمند در جوانی نشان داد.»

پاسخ: آن‌جا که جمله و عبارت و واژهٔ مشخص به‌عنوان شاهد آورده شده، این‌جا که دیگر فقط از «حداقل صد مورد» سخن می‌گویید! می‌توانستی با هیبتِ عدد هزار، یا حتی ده‌هزار، من و خوانندگان را بترسانی! چرا غمض عین فرمودی؟

این نکته را یادآوری کنم که معادل حقوقی مواردی که مشخص کرده است در جزئیات «افترا» است و آن‌جا که مشخص نکرده است (مانند «صد مورد») «توهین». اگر کسی به کسی بگوید «تو یک میلیون تومان از گاوصندوق شرکت دزدیده‌ای» به او افترا زده است؛ ولی اگر بگوید «برو بابا، تو دزدی!» توهین کرده است. در جزئیات «افترا» جرمی سنگین‌تر از «توهین» است و مجازات شدیدتری دارد. در این ماجرا نیز آن‌جا که به من تهمت زده است که در ترجمه واژه‌هایی را به نوشتهٔ جویس و مکاشفهٔ یوحنا افزوده‌ام یا واژه و جمله‌ای را غلط ترجمه کرده‌ام، عمل او معادل «افترا» است ولی در این فقره که فقط به «حداقل صد مورد» اشاره کرده و موارد را مشخص نکرده است فقط توهین کرده است. به همین دلیل پاسخ من به او در این فقره خفیف‌تر



است!

— نوشته است: «و این‌ها سوای آن بازی‌های کلامی و ایهام‌های فراوانی است که مترجم، باز هم با هنرمندی و استادی، تشخیص داده است که وجود آن‌ها در متن اصلی چیز زاید و بیهوده‌ای است و معلوم نیست نویسنده برای چه این قدر از این بازی‌ها درمی‌آورد. مثلاً به نمونه‌ی زیر توجه کنید:

O, twine me a bower

این مصرع را جويس از یک ترانه در کتابش آورده است. bower در انگلیسی هم به معنی آلاچیق است. هم به معنی بستر زنانه (مثلاً رجوع شود به فرهنگ لانگمن). twine هم در این‌جا دو تا معنی دارد؛ هم به معنی بافتن و پیچیدن یک چیز به دور یک چیز دیگر است. هم به معنی entwine، یعنی به هم پیچیدن و هم آغوش شدن. یعنی مصرع فوق در واقع سه معنی می‌دهد:

۱. (با شاخه‌ها و گل سرخ) آلاچیقی برایم بساز.

۲. (با شاخه‌ها و گل سرخ) بستری برایم بساز.

۳. ...

مترجم هنرمند با استادی و چیره‌دستی توانسته است به عنوان معادل برای مصرع فوق متنی در فارسی بیافریند که همچنان که گفته‌ایم فاصله‌ی چندانی با متن اصلی ندارد:

«سرپناهی برایم بیاف»

پاسخ: ۱- خدا پدر کسانی را بیمارزد که از تمام نظریه ویتگنشتاین درباره زبان و بازی (نه زبان بازی) فقط اصطلاح «بازی زبانی» و «بازی کلامی» را درآورده‌اند و توی دهان بازی‌گوش‌هایی مثل تو انداخته‌اند، در حالی که نظریه آن فیلسوف هیچ ربطی به ایهام و غیره ندارد. در زبان فارسی به ایهام و این جور چیزها می‌گویند «صنایع بدیعی»! حال اگر تو از واژه «بدیعی» خوشت نمی‌آید یا واهمه داری (کما این‌که چند سطر بالاتر بی خود و بی جهت به جای م. بدیعی

نوشته‌ای «م.ب.» این دیگر علاجش با روان‌پزشکان است.

۲- در «چهره...» و «اولیس»، جز در پاره‌ای تکه‌های شاعرانه آن‌هم به‌ندرت، «ایهام‌های فراوان» وجود ندارد. این حرف‌ها را چه در ایران چه در خارج از ایران، شیادانی راه انداخته‌اند که می‌خواهند خوانندگان عادی را مرعوب کنند و سپس با حلّ به اصطلاح «ایهام»هایی که از آستین خودشان درآورده‌اند به نام و نان و آبی برسند. «چهره...» از همان ابتدا برای آن توجّه بزرگانی مانند ازرا پاوند را به خود جلب کرد که از این گونه «صنایع بدیعی» عهد بوق در بر ندارد. اگر داشت من هرگز به سراغ خواندن آن نمی‌رفتم چه رسد به ترجمه.

۳- واژهٔ bower به معنی «بستر زنانه» نیست. تکلیف ارجاع به فرهنگ «لانگمن» را چند صفحهٔ پیش در همین جا روشن کردم. یکی از معانی این واژه «خلوتخانه» (ادبی) خلوت، گوشهٔ دنج است (نگاه کن به «فرهنگ هزاره» که چاپ اول آن در ۱۳۸۵ - یک‌سال و نیم پیش از آن‌که این «نقد» را بنویسی منتشر شده است و تو در همان موقع می‌توانستی به آن نگاه کنی! ولی آخر تو که غیر از فرهنگ «حییم» قاموسی نداری، آن هم که این واژه را فقط «آلاچیق، سایبان» معنی کرده است). در ارتباط با زن و «زنانه» این واژه معنی «بستر زنانه» نمی‌دهد. قاموس Webster's Third New International Dictionary در این معنای نویسد: a lady's private apartment in a medieval hall or castle [آپارتمان اختصاصی بانوی خانه در قلعهٔ اربابی یا قصر در قرون وسطی]. این همان است که در زبان فرانسه به آن boudoir (بودووار) می‌گویند. اگر نویسندهٔ آن نوشته در ده دوازده سالگی تعطیلات تابستان را به جای روزی دوازده ساعت گذراندن در سینماهای لاله‌زار به خواندن «ژوزف بالسامو» نوشتهٔ الکساندر دوما ترجمهٔ ذبیح‌الله منصوری می‌پرداخت می‌فهمید که «بودووار» مادام

دوباری بستر زنانه او نیست، آپارتمان اختصاصی او است.

۴- واژه twine به معنی entwine هست اما entwine به معنی «به هم پیچیدن و هم آغوش شدن» نیست. هر دو فرهنگ وبستر و آکسفورد را، که مشخصات آن‌ها را در بالا ذکر کرده‌ام، نگاه کردم. ابدأ و اصلاً این معنی را برای entwine ذکر نکرده‌اند. این معنی فقط در اذهان پلید و مریضی وجود دارد که مدام در فکر این جور چیزها هستند و غیر از «بستر زنانه» و «هم آغوش شدن» فکر و ذکر دیگری ندارند. باز خدا را شکر که در این جا کار به یک «نقد ادبی» خاتمه یافت؛ در موارد دیگر صاحبان این اذهان آلوده، همچون محمود غزنوی که انگشت در همه جهان کرده بود و قرمطی می‌جست، انگشت در هر نوشته و تصویر می‌کنند و «بستر زنانه» و «هم آغوش شدن» می‌جویند و «آن‌چه یافته آید و درست گردد بر دار می‌کشند» (لغت‌نامه دهخدا، به نقل از الفرق بین الفرق).

۵- سرانجام با آن همه معانی غلط و مستهجنی که برای واژه‌های bower و twine از مغز ملتهب خود بیرون آورده است به این نتیجه می‌رسد که جمله O, twine me a bower «در واقع سه معنی می‌دهد: ۱- (با شاخه‌ها و گل سرخ) آلاچیقی برایم بساز. ۲- (با شاخه‌ها و گل سرخ) بستری برایم بساز.» و به جای معنای سوم، لابد از شدت استهجان، خجالت کشیده برای حفظ آبروی قلمش همچون نقطویون دیگر سه نقطه (۳...) گذاشته است. پدر خجالت و آبرو بسوزد! آن‌هم کسی که با آن همه توهین و تهمت که به قلم آورده است خجالت را خورده و آبرو را قی کرده است! آخرش هم من نفهمیدم کدام فرهنگ الفیه شلفیه‌ای واژه bower را به مطلق «بستر زنانه» و entwine را به «به هم پیچیدن و هم آغوش شدن» معنی کرده است!

۶- بالاخره هم نمی‌گویید که برای حفظ ایهام ادعایی او آن جمله انگلیسی باید به کدام تک جمله فارسی ترجمه شود تا هر سه معنی را

در بر گیرد. گرفتاری نویسندگان نقدِ ترجمه که انگشت در آثار نویسندگان می‌کنند و ایهام می‌جویند این است که نقدشان همیشه ویرانگر است، بدین معنا که خود نمی‌توانند جمله‌ای پیشنهاد کنند که هر دو سه معنای مورد نظرشان را داشته باشد؛ فقط جمله‌ای را که مترجم نوشته است به باد انتقاد و طعنه و کنایه می‌گیرند. در این جا هم نویسندهٔ آن نوشته روی ترجمهٔ من، که «سرپناهی پرایم بیاف» است، لجن می‌پاشد!

۷- اما در واقع جملهٔ "O, twine me a bower" عنوان و مصراع اول ترانه‌ای است که تامس کرافتون کروکر سروده است. ابتداءً ایهامی در آن نیست و علی‌الخصوص آن معنای زشتی را که نویسندهٔ آن نوشته تصور کرده است ندارد زیرا، چنان‌که در یادداشت شمارهٔ ۱ فصل ۲ «چهره...» که خود نویسندهٔ آن نوشته آن را نقل کرده، آمده است سرایندهٔ آن ترانه آرزو کرده است که «سرپناهی از ساقهٔ درخت و گل سرخ برایش بیافند که از شادی‌های مبتذل دور باشد و در آن خاموشی برقرار باشد و به اشک و هیاهو آلوده نباشد تا در آن جا بنشیند و خیال جاه و حشمت و قدرت او را به ترک آن جا وسوسه نکند و فقط نور دوستی [نه شهوت] آن‌جا را روشن سازد.» با چنین وصفی چگونه می‌توان گفت که یکی از معانی آن جملهٔ انگلیسی چنان است که حتی خود نویسندهٔ آن نوشته هم نمی‌تواند روی کاغذ بیاورد و ناچار است به‌جای آن سه نقطه بگذارد. البته شاید این جور چیزها برای این شخص از جمله «شادی‌های مبتذل» نباشد و شهوترانی هم یکی از انوار دوستی باشد. در این صورت نه تنها آن جمله بلکه تقریباً هر جملهٔ دیگری در هر زبانی مایه‌ای از «سه نقطه» دارد. ولی من نه تنها عقیده‌ای دیگر بلکه سلیقهٔ هنری دیگری دارم.

— در این جا دیگر این شخص افسار می‌گسلد و بند از پای عقل و اخلاق

برمی‌دارد و به رأی‌العین معلوم می‌شود که مراد او «نقد ترجمه» و نشان دادن عیوب ترجمه یک کتاب نیست. مثل آفتاب روشن می‌شود که سینه این شخص از بغض نسبت به خود من و هر چه ترجمه کرده‌ام دارد می‌ترسد. حالا دیگر پای ترجمه «اولیس» را هم به میان می‌کشد و می‌نویسد: «در هر حال واجب کفایی است که فقط یک مورد از ایهام‌ها یا بازی با کلمات در کل آثار جویس به فارسی درآید و در روزنامه‌ای اعلام شود (همان سندباد بحری و سندباد شهری و قندباد قهری و گندباد گهری... که در روزنامه‌ی همشهری چاپ شد و همه دیدند).»

پاسخ: آنچه را که در روزنامه همشهری در این زمینه نوشته‌اند نخوانده‌ام. شنیده‌ام که نویسنده همشهری پس از نقل و اژه‌هایی که در پراتز بالا آمده نوشته است آدم از خود می‌پرسد اصل انگلیسی چه بوده است که به این صورت به فارسی ترجمه شده است. جواب این پرسش همشهری را می‌دهم تا «همه» ببینند:

آن واژه‌ها در بخش ۱۷ «اولیس» آمده است و متن کامل آن این است:

سندباد بحری و سندباد شهری و جندباد جحری و دندباد دهری و قندباد قهری و زندباد زهری و بندباد بهری و مندباد مهری و اندباد اهری و خندباد خهری و گندباد گهری و لندباد نه‌ری و وندباد سه‌ری و پندباد که‌ری و قندباد چه‌ری.

و اصل انگلیسی آن:

Sinbad the Sailor and Tinbad the Tailor and Jinbad the Jailer and Whinbad the Whaler and Ninbad the Nailer and Finbad the Failer and Binbad the Bailer and Pinbad the Pailer and Minbad the Mailer and Hinbad the Hailer and Rinbad the Railer and Dinbad the Kailer and Vinbad the Quailer and Linbad the Yailer and Xinbad the Phthailer.

در اصل انگلیسی بالا بسیاری از الفاظ بی معنی است یا واژه‌های منسوخ یا مهجوری است که معنی آن‌ها آن قدر دور از ذهن است که در حکم بی معنی است. در ترجمهٔ فارسی هم همین طور است.

این واژه‌ها در ذهن لئوپولد بلوم می‌گذرد که پس از بیست ساعت گشت و گذار و بحث و گفت‌وگو به خانه بازگشته و به بستر رفته است و می‌خواهد باردیف کردن این الفاظ ذهن خود را از کار بیندازد و به خواب رود. جویس در این تدبیری که به خرج داده چندان هم بی‌گدار به آب نروده است. ردیف کردن این الفاظ در ذهن برای به خواب رفتن یا آرامش یافتن دلیل علمی دارد که در کتاب زیر شرح داده شده است: Looker, Terry and Olga Gregson, Managing Stress, Hodder & Stoughton, London : Teach Yourself Books, 1997, pp 134-136.

به نویسندهٔ آن نوشته نیز توصیه می‌کنم که اگر دچار بی‌خوابی است یا پس از خواندن این پاسخ‌نامه دچار بی‌خوابی بشود آن تدبیر را به کار گیرد.

— آن‌گاه می‌نویسد: «در مورد «تناسب نثر ترجمه با سبک اثر» هم فقط دو نمونه را ذکر می‌کنیم که داور (۹) محترم آقای دکتر حسین پاینده هم در جلسه‌ی شصت و نهمین کتاب ماه و فلسفه مطرح کردند.» (علامت سؤال از من است «کتاب ماه و فلسفه» هم غلط است؛ منظورش «کتاب ماه ادبیات و فلسفه» است).

پاسخ: دکتر حسین پاینده جزو داوران کتاب سال که به «چهره...» جایزه داده‌اند نبوده است. نویسندهٔ آن نوشته این عنوان را برای او جعل کرده است تا بی‌پروا، مشخصاً با ذکر نام، این استاد بزرگوار را به رفیق‌بازی متهم کند. به همان رفیق‌بازی که در سراسر نوشتهٔ خود

داوران جایزه کتاب سال را متهم کرده است.

به راستی نمی‌دانم با چه زبانی از این بزرگوار طلب بخشایش کنم که باعث شده‌ام نام شریفش به قلم آلوده دروغ‌زنِ مفتري این جرثومه رذالت جاری شود.

مدیر مسؤول «مجله فلان» که تمام بار مسؤلیت این دروغ و آن اتهام قانوناً بر دوش او است چه دفاعی دارد؟

— سپس می‌نویسد: «آقای دکتر حسین پاینده در آن جلسه فرمودند: «مترجم با تبحر فراوان و به تاسی از جویس در شروع کتاب کلماتی را به کار می‌برد که کاملاً مناسب ذهن کودک هستند». در این جا فقط شاهدی برای حرف آقای دکتر می‌آوریم. جویس در شروع کتابش قسمتی از یک ترانه‌ی کودکان (?) را می‌آورد:

O, the wild rose blosomes

On the little green place

مترجم محترم با تبحر فراوان و به تاسی از جویس ترجمه‌ای از شعر فوق به دست می‌دهد که لحن کاملاً کودکانه و امروزی دارد:

«آه گل و حشی می شکفتد  
بر سبز جای کوچک»

برای این که به کودکانه بودن زبان و لحن شعر فوق کاملاً واقف بشوید، آن را مثلاً با شعر زیر مقایسه کنید که از کتابی نقل می‌شود که یکی از شاعران معاصر برای بچه‌های دوساله سروده است و اسم کتاب مثنوی مولوی است

«آه، می شکوفد آسمان از شادیش  
خاک چون سوسن شده ز آزادیش»

یا مثلاً «گاو ماغ کش» سطر اول که به عنوان معادل moo cow آورده شده، کاملاً مناسب ذهن کودک دوساله است.» (علامت سؤال از من است.

blossomes غلط است، باید blossoms باشد).

پاسخ: خلاصه آن که با هزار طعنه می خواهد بگوید مترجم «چهره...» شعر کودکانهٔ انگلیسی را به لحنی ترجمه کرده است که «کودکانه و امروزی» نیست و در ترجمهٔ آن «آه... می شکفد» آورده است که به صورت «آه می شکوفد» در بیتی آمده که مولوی، شاعری که هفتصد سال پیش می زیسته، برای بزرگسالان سروده است. «گاو ماغ کش» هم مناسب ذهن کودک دو ساله نیست. پس دکتر پاینده، «داور محترم» حتماً از روی «رفیق بازی»، به اشتباهی عمدی دست زده است!

اولاً: آن شعر انگلیسی «قسمتی از یک ترانه‌ی کودکان» نیست بلکه از ترانهٔ عاشقانه‌ای است که اچ.اس. تامپسن (H.S. Thompson) ساخته است. نام ترانه «لیلی دیل» (Lily Dale) است و هم‌اوزان در آن می خوانند: «آه لیلی، لیلی شیرین، لیلی نازنین، / اکنون گل وحشی می شکفد بر سبز قبر کوچک او، / زیر درختان درهٔ پرگل». اما چون آن دو سطر را برای بچه بازگو می کنند، به جای «قبر» واژهٔ «جای» را می گذارند. (یادداشت شمارهٔ ۳ فصل ۱ «چهره...») فقط «استیون به زبان کودکانهٔ خود گل را «تل» و «می شکفد» را «کفه» می گوید» (یادداشت شمارهٔ ۴ فصل ۱ «چهره...»)

ثانیاً: بیتی که از «مثنوی معنوی» (نه «مثنوی مولوی») <sup>۹</sup> آورده است به عمد تحریف شده است. درست آن این است:

می شکافد آسمان از شادیش

خاک چون سوسن شده ز آزادیش

این شخص، بی پروا، بدون توجه به وزن شعر، واژهٔ «آه»، را در ابتدا آورده است و «می شکافد» را به «می شکوفد» تبدیل کرده است تا مشابهتی میان ترجمهٔ شعر انگلیسی و بیت مولوی جعل کند، غافل از این که آنچه «می شکوفد» گل است نه آسمان. آسمان «می شکافد». اما این شخص برای به کرسی نشاندن حرف ناحق و بهتان خبانت آمیز



خود از هیچ جعل و تزویر و تحریفی روگردان نیست.  
«ماغ» نیز یک onomatopoeia [نام‌آوا] است. و مگر کودک با  
نام‌آوا زبان باز نمی‌کند؟

— می‌نویسد: «آن حرف هم که دکتر صالح حسینی در آن جلسه مطرح کرده و گفتند که اکاتر گفته یکی از ویژگی‌های سبک جویس در این کتاب تکرار است. مثلاً هر یک veil و dawn و تکرار touch و sweet بارها و در جمله‌های مختلف می‌شود و می‌بایست که مترجم محترم این مسئله را در نظر بگیرد و مثلاً در یک جا dawn را صبح ترجمه نکند و جای دیگر پگاه یا سحرگاه و سیده‌دم، راستش اصلاً قرار نبود دکتر صالح حسینی در آن جلسه از این حرف‌ها هم بزنند. از دهنش در رفت. شما هم فراموش کنید.» («ذهنش» غلط است. باید «دهنش» باشد).

پاسخ: دکتر صالح حسینی دوست من و یکی از نزدیک‌ترین دوستان من است. پانزده سال است که از موهبت دوستی و محبت و تشویق و، بالاتر از این‌ها، از نعمت مشورت با او برخوردارم. در «سپاسگزاری مترجم»، در صفحه ۵ چاپ اول «چهره...»، نوشته‌ام که «در آخرین مراحل چاپ کتاب ترجمه را با دقت خواند و با متن انگلیسی مقابله کرد و درباره بسیاری از واژه‌ها و پاره‌ای از جمله‌ها اظهار نظر کرد و پیشنهادهای بسیار مفید داد.» این نبود که موضوع «تکرار واژه‌ها» را در آن مرحله با من در میان گذاشته و در آستین نگه داشته باشد تا سر بزنگاه در آن جلسه مطرح کند. در همان موقع موضوع تکرار واژه‌ها را تذکر داد. من نظر دیگری داشتم و گفتم بگذاریم باب بحث مفتوح بماند تا ببینیم به کجا می‌کشد و اتفاقاً قرار شد که او موضوع را در یکی از همین جلسه‌ها مطرح کند. این نبود که از «دهنش در برود». کسی که قابض زبانش نیست و حرف از دهنش در می‌رود نویسنده آن نوشته است نه شخصیتی مانند دکتر حسینی. در همان جلسه نیز من کوشیدم

نظر خود را در این زمینه بیان کنم و گفتم:

■ بدیعی؛ مهم‌ترین نکته‌ای که دکتر حسینی مطرح فرمودند و من می‌بایستی رعایت می‌کردم، آن بخشی بود که خواندند و مثلاً فرض کنید یک‌بار گفتم سپیده صبح، یک‌بار گفتم پگاه و تکرار را رعایت نکردم. علتش این است که اگرچه اصولاً این حرف، حرفی کاملاً صحیح است، اما من بیشتر به وزن جمله اهمیت می‌دادم، یعنی اگر می‌خواستم در آن جمله دوباره سپیده صبح را تکرار کنم، آن وزن کافی که در زبان انگلیسی وجود داشت، آن حالت موزونی جمله ممکن بود در فارسی منعکس نشود. به این دلیل با اینکه من خیلی در مورد مسئلهٔ تکرار اصرار دارم و در ترجمهٔ اولیس شاید یک شش ماهی وقتم صرف شد که مبادا یک کلمه‌ای را درست تکرار نکنم – چون در آن‌جا این مسئلهٔ سیلان خودآگاهی و تک‌گویی درونی در کار است و مکرراً یک واقعه‌ای در ذهن لئوپولد بلوم تکرار می‌شود و آن را در دل برای خود می‌گوید یا حتی در ذهن استیون – این است که سعی کردم یکسان بشود. آن‌جا آن صنعت به آن کیفیت به کار رفته، این‌جا من احساس کردم آن‌چه اهمیت دارد، وزن است. فراموش نکنیم که جویس مثل بسیاری از نویسندگان دیگر چون فاکتر کار خود را با شعر گفتن شروع می‌کند و در خود قهرمان استیون و در این کتاب و هر اثر دیگرش مسئلهٔ حالت شاعرانه با تکرار مطرح است. من مخیر بودم به این‌که تکرار را حفظ کنم یا حالت شاعرانه را؛ که من ترجیح دادم حالت شاعرانه را حفظ بکنم، البته این مسئله را قبول دارم. حالا هم اگر بتوانم این مواردی را که تکرار در آن‌ها رعایت نشده است، اگر با وزن و کیفیت شاعرانهٔ جمله منافاتی نداشته باشد، این تکرار را رعایت خواهم کرد. (کتاب ماه ادبیات و فلسفه، سال ششم، شمارهٔ ۷، اردیبهشت ۱۳۸۲، صفحهٔ ۲۵).

این حرف‌ها را برای ماست مالی کردن ایرادی که دکتر حسینی

گرفته بود نزد. موضوع از لحاظ ادبی و علی‌الخصوص از لحاظ ترجمه‌ متون ادبی اهمیت داشت. به همین سبب در چاپ دوم «چهره...» هم با آن‌که می‌توانستم با یک گردش قلم تکرارها را حفظ کنم، چنین نکردم زیرا در این فاصله به دلیل دیگری دست یافتم:

در ترجمه‌ کتاب فرائی نقادانه از رمان «چهره‌ مرد هنرمند در جوانی» شاهکار جویس آمده است که «برای قوت بخشیدن به سخن خود اجزاء جمله را جابه‌جا می‌کند» (یک مرده باد زنده بادی راه انداخته بود که نگو) و بر تکرار صفات می‌افزاید («یک پیرزنی بود از آن عجوزه‌های پتیاره که تا خرخره عرق خورده بود») (صص ۱۹۲-۱۹۳ آن کتاب، نوشته‌ دیوید سید، ترجمه‌ی منوچهر بدیعی، چاپ اول، نشر روزنگار، تهران، ۱۳۸۲) در ترجمه‌ فارسی، نه واژه‌ old که در متن اصلی تکرار شده بود تکرار شده است یعنی به جای «یک پیرزنی بود از آن پیرزن‌های پتیاره» نوشته‌ام «یک پیرزنی بود از آن عجوزه‌های پتیاره»، و نه اجزاء جمله جابه‌جا شده است. در پانویس صفحه ۱۹۳ کتاب اخیرالذکر نوشتم: «در این جمله که از ترجمه‌ فارسی نقل شده برای قوت بخشیدن به سخن به جای «جابه‌جایی اجزاء جمله» و «تکرار صفات» از تبدیل صفت به فعل و کلمات عامیانه‌ رساتری استفاده شده است.» همان موقع به این نتیجه رسیدم که ما در ترجمه‌ متون ادبی، همان‌گونه که نباید «لفظ به لفظ» ترجمه کنیم، «صناعت به صناعت» هم نباید ترجمه کنیم. زیرا چه بسا ممکن است صنعتی در ادبیات زبان اصلی نقشی داشته باشد ولی در ادبیات فارسی آن نقش را نداشته باشد. فی‌المثل، همین «تکرار» که در زبان و ادبیات انگلیسی صنعتی است که برای قوت بخشیدن به سخن به کار گرفته می‌شود، در زبان فارسی دست‌کم به نظر من، نه تنها سخن را قوت نمی‌بخشد بلکه آن را «شل و وارفته» می‌سازد. البته، این نکته فقط هنگامی مطرح می‌شود که «تکرار» به عنوان یکی از صناعات ادبی

مورد نظر قرار گیرد. آن‌جا که پای «سیلان خودآگاهی» و «تک‌گویی درونی» یا حتی گفت‌وگوی روزمره در میان است در ترجمه نیز «تکرار» را باید تکرار کرد.

برخلاف توصیهٔ نویسندهٔ آن نوشته «فراموش» نکنید که باب بحث در این زمینه مفتوح است. من هم آمادهٔ پذیرفتن نظر مخالف هستم به شرط آن‌که مستدل باشد چون در این‌گونه موارد هیچ تعصب نمی‌ورزم، مخصوصاً که نظر مخالف کار ترجمه را آسان‌تر می‌کند زیرا ترجمهٔ «تکرار» به «تکرار» بسیار آسان‌تر از بررسی انگیزهٔ نویسنده در به کار بردن صناعت تکرار و یافتن صنعتی دیگر در زبان فارسی است که بهتر از «تکرار» آن انگیزه را برساند.

ضمناً دکتر حسینی در آن جلسه ایراد نگرفته بود که چرا واژه *veil* را به واژه‌های گوناگون برگردانده‌ام بلکه از سر لطف و مرحمت برای نشان دادن «گوشه‌ای از وسعت واژگان» حقیر فرمود: «*veil*: «روبنده». بعد همین «روبنده» وقتی صفت مفعولی شده *veiled autumnal evenings* به صورت «شب‌های تار پاییزی» درآمده است، بر سر *sky* که درآمده *veiledsky* «آسمان مستور». اما چه می‌شود کرد، چون غرض آمد...

به صالح گفتم تنها کسی که در این نوشته قسر در رفته و حتی تلویحاً آفرینی هم گرفته است تو هستی. گفت:  
آفرینی که آن مغفل کرد  
روز عیش مرا مبدل کرد (جامی)

– و سرانجام، حتماً از باب صناعت ادبی «رَدُّ الصِّدْرِ إِلَى الْعَجْزِ»، جمله‌ای را که در ابتدای نوشته از بیانیهٔ داوران جایزهٔ کتاب سال آورده است با تبدیل واژهٔ «دست‌کم» به «لااقل» تکرار می‌کند: «لااقل فارسی‌زبانان را از لذت درک ادبی متن اصلی بی‌بهره نمی‌گذارد» و آن‌گاه توضیح کوچکی را لازم می‌داند:

«همان‌طور که مستحضر هستید، کتاب‌هایی که از زبان‌های دیگر به فارسی ترجمه می‌شوند، هم برای این است که فارسی‌زبانان این ترجمه‌ها را بخوانند و از «درک ادبی متن اصلی» بهره ببرند، هم کسانی که فارسی‌زبان نیستند، مثل مردم کشورهای چین، ژاپن، روسیه، میانمار، ماداگاسکار، مکزیک، کره شمالی و جنوبی. اما همان‌طور که باز می‌دانید، مردم آن کشورها چون افراد خنگی هستند ممکن است نتوانند از لذت درک ادبی ترجمه‌های فارسی، مخصوصاً ترجمه‌ی «چهره‌ی مرد هنرمند در جوانی» بهره‌مند شوند. برای همین است که گفته شده است این ترجمه «دست‌کم فارسی‌زبانان را از لذت درک ادبی بی‌بهره نمی‌گذارد.» خلاصه این‌که تمام جوانب قضیه را در نظر گرفته‌ایم و تمام سعی‌مان را کرده‌ایم تا به قول معروف مولای درز رأی‌مان نرود.» (در این جا همان «دست‌کم» را آورده است!)

پاسخ: غرض این شخص آن است که در حق داوران جایزه کتاب سال تهمت را به ملامت درآمیزد: به آنان تهمت زند که در هنگام داوری رفیق‌بازی کرده‌اند و ملامت‌شان کند که نمی‌دانند بسیاری از مردمان کشورهای جهان فارسی‌زبان نیستند؛ در عین حال بار دیف کردن نام چندین کشور دانش وسیع خود را در زمینه جغرافیای سیاسی جهان نشان دهد. عجیب است که نام «بورکینافاسو» را از قلم انداخته است! (در شب‌نامه بی‌نام و نشانی که مدّت‌ها پیش از چاپ نوشته‌اش در «مجله فلان» به این سو و آن سو فرستاده است «مکزیک» دیده نمی‌شود ولی از کاستاریکا، کانگا (چرا «کانگا»؟؛ تلفظ فرانسه این نام «کنگو» و انگلیسی آن «کانگو» است؛ نگاه کنید به واژه Congo در Webster's New Geographical Dictionary, 1980 - شاید خواسته است ادب به خرج دهد! خدا پدر ادب را بسوزاند!). امریکا، ایرلند و انگلیس نیز نام برده است اما ظاهراً بعداً با خود گفته است این سرریز دانش جغرافیای سیاسی از سر خوانندگان زیاد است و نام این پنج کشور را حذف کرده است!)

این هیاهویی که به پا کرده برای هیچ است. آن جمله را از جملهٔ پیشین جدا کرده است تا بتواند بر طبل طعنه و ملامت بکوبد. داوران نوشته‌اند مترجم «توانسته است متنی ادبی بیافریند که با متن اصلی به لحاظ برخورداری از کیفیت ادبی چندان فاصله ندارد، یا دست کم فارسی‌زبانان را از لذت ادبی متن اصلی بی‌بهره نمی‌گذارد.» قید «دست‌کم» در این‌جا به جملهٔ قبلی برمی‌گردد نه به جملهٔ بعدی. داوران گفته‌اند حال اگر هم با متن اصلی فاصله داشته باشد دست‌کم خوانندگان فارسی زبان را از لذت ادبی متن اصلی بی‌بهره نمی‌گذارد. اگر «یا دست‌کم» میان دو ویرگول آمده بود یا ویرگولی که پیش از «یا دست‌کم» آمده است پس از آن آمده بود این گزک به دست این شخص نمی‌افتاد. حالا هم خوانندهٔ بی‌غرض منظور داوران را در همان نگاه اول می‌فهمد. گرفتاری این است که این شخص «خوانندهٔ بی‌غرض» نیست!

و اما چرا غرض؟ و چه غرضی؟

این شخص در سال ۱۳۸۵، همان سالی که «چهره...» منتشر شد، ترجمهٔ خود از رمان یکی از نویسندگان فرانسوی را که از زبان انگلیسی ترجمه کرده بود توسط ناشری منتشر می‌کند. از مقدمه‌ای که بر این ترجمه نوشته است کاملاً پیدا است که مفتون و مسحور کار خود شده و واقعاً گمان می‌کند شق‌القمر کرده است و شک نداشته است که جایزهٔ کتاب سال را خواهد ربود!

ولی ترجمهٔ او در همان نخستین مرحلهٔ بررسی در ادارهٔ کتاب سال وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به سطل زباله انداخته شد و هرگز به داوران نهایی نرسید. ترجمه‌اش جامع جمیع عیوبی است که ترجمه‌ای ممکن است داشته باشد، چندان که من وقتی ترجمهٔ او را خواندم تمام فیش‌هایی را که ظرف چند سال برای نوشتن کتاب «غلط ترجمه نکنیم» از روی ترجمه‌های گوناگون، از جمله ترجمه‌های

خودم، تهیه کرده بودم دور ریختم و تصمیم گرفتم همه شاهدها و مثال‌ها را از ترجمه او بیاورم (کتاب «غلط ترجمه نکنیم» که کتابی است تحقیقی و هیچ مجادله‌ای در آن راه ندارد تا آخر تابستان امسال منتشر خواهد شد و احتمالاً اندکی ارزش آموزشی خواهد داشت. شاید بتواند یکی از کتاب‌های کمک‌درسی دانشجویان ترجمه باشد).

مسئله دیگری نیز پیش آمد: در همان اوان (زمستان ۸۱) کسی از روزنامه همشهری به من تلفن کرد و پرسید چه کار ترجمه‌ای در دست داری. در جوابش گفتم سه رمان از یکی از نویسندگان فرانسوی که، از قضا، یکی از آن‌ها همان رمانی بود که این شخص ترجمه و منتشر کرده بود. آن موقع نمی‌دانستم که این شخص این کار را کرده است، اگر هم می‌دانستم تصمیم خود را عوض نمی‌کردم.

این‌ها همه دست به دست هم داد و انگیزه پرزوری شد برای این شخص تا بغض خود را خالی کند. وقتی که کم‌کم در روزنامه‌ها نوشتند که چه کتاب‌هایی به مرحله نهایی داوری کتاب سال رسیده است (اتفاقاً از دو کتاب به ترجمه من نام برده بودند؛ یکی همین «چهره...» و دیگری «ژان باروا»؛ نمی‌دانم اگر «ژان باروا» که از فرانسه ترجمه کرده بودم برنده جایزه می‌شد این شخص چه خاکی به سر می‌کرد)، نخستین قدمی که برداشت فرستادن فاکسی به اداره کتاب سال وزارت ارشاد بود که در آن همین ایرادها را به ترجمه «چهره...» گرفته و آن اداره را از دادن جایزه برحذر داشته بود. شنیدم (مطمئن نیستم) که در آن اداره جلسه گرفته بودند، ایرادها را بررسی کرده و به این نتیجه رسیده بودند که این ایرادها، حتی به فرض صحت، مانع معرفی «چهره...» به داوران نهایی نیست.

از داوران جایزه کتاب سال آن سال صمیمانه پوزش می‌خواهم و شرمندهم که ناخواسته باعث شدم جاهل بی‌شرمی آن تهمت‌ظالمانه را به ایشان بزنند. با این حال حتی اگر یک تن از آن داوران عزیز (فقط

یک تن، نه بیشتر، نه لزوماً اکثریت آنان) کتباً به من خبر دهد که پس از خواندن آن «نقد» از رأی خود پشیمان شده و پاسخ‌های من نیز او را قانع نکرده است تمامی بیست و دو سکه جایزه و لوح تقدیر آن را به وزارت ارشاد باز می‌گردانم تا سکه‌ها را به بیت‌المال برگردانند و لوح را - که خطاط عزیز عنوان آن را «مترجم محترم» خطاطی کرده است - دور بیندازند.

حتی اگر هیچ‌یک از داوران چنین نکنند، چنان که باید و شاید تنبیه شده‌ام. نمی‌توانم و نباید پنهان کنم که در این ماجرا نه با منتقد بلکه با دشمنی ستیزه‌خو و ناجوانمرد روبه‌رو شدم. ابتدا که نامه پرانی‌اش آغاز شد، از این که می‌دیدم ناگهان دشمن مجهول‌الهویه‌ای پیدا کرده‌ام که حتی سبب دشمنی او را نمی‌دانم سخت مضطرب شدم و به شدت احساس ناامنی کردم. اندک‌اندک که هویت و انگیزه او بر من معلوم شد و نقش کسان دیگری را در تهیه و تنظیم و انتشار آن نوشته دانستم فضا را چنان گندآلود و زهرآگین دیدم که هراسان، مضطرب، مأیوس و خشمگین، تخته‌بند شدم. در واقع این فضا بود که سه سال و نیم، از زمستان ۸۱ تاکنون، یخش عمده زندگی مرا فلج کرد.

این که می‌گویم «بخش عمده» زندگی مرا فلج کرده از باب «کار و زندگی» به معنی متداول کلمه است. من از راه ترجمه ادبی نان نمی‌خورم. اما «بخش عمده زندگی» ام همین‌جور کارها است: خواندن و نوشتن و ترجمه کردن. در این سه سال و نیم شبانه‌روز خود را ملامت می‌کردم که چرا از روش معمول خود دست برداشتم و آن جایزه را پذیرفتم تا همچو آدمی را با خود طرف کنم. داوران جایزه کتاب سال و دیگران می‌توانند از متصدیان وقت اداره کتاب سال بپرسند: این نخستین بار نبود که می‌خواستند به من جایزه بدهند اما پیش از آن همواره با خود می‌گفتم که چرا در این فضای ناسالم بپذیرم و برای خود دشمن بتراشم و جمعیت خاطر خود را بر هم زدم. کار به



جایی رسید که با التماس از متصدیان اداره کتاب سال می‌خواستم که دست از سرم بردارند و بگذارند بی‌هیاهو به کار خود برسیم. پس چگونه شد که این بار پذیرفتم؟ هر چه فکر می‌کنم می‌بینم هیچ علتی جز ضعف بشری - شاید هم پیری - در کار نبوده است. از پیری چاره نیست، اما خود را سخت سرزنش می‌کنم که چرا گذاشتم این ضعف به من راه پیدا کند. و هیچ سرزنشی گران‌تر از سرزنشی نیست که آدمی خود بر خود روا می‌دارد.

اکنون، در این ساعت چهار بامداد دوشنبه بیست و دوم خرداد ماه هشتاد و پنج که افق اندک‌اندک روشن می‌گردد و من آخرین سطرهای این پاسخ‌نامه را روی کاغذ می‌آورم و بار گران سه سال و نیمه را از دل برمی‌دارم فقط به خوانندگان توسل می‌جویم و از آنان می‌خواهم که از من حمایت کنند. در کار ترجمه و در این ماجرا هر زحمتی که کشیده و می‌کشم و هر رنجی که بر خود هموار کرده و می‌کنم به خاطر خوانندگان بوده و هست؛ گمان نمی‌کنم در قبال آن رنج و زحمت توقع حمایت توقعی چندان زیاد باشد.

و اما پاسخ قطعی و نهایی من به آن مفتری بیت شماره ۳۸۱۰ صفحه ۳۸۵ مثنوی معنوی، چاپ عکسی از روی نسخه خطی قونیه مورخ سال ۶۷۷ هجری قمری، مرکز نشر دانشگاهی، تهران، ۱۳۷۱ است که ملای روم خطاب به او گفته است:

بند کن مشک سخن شاشیت را

وا مکن اتبان قل‌ماشیت را

## یادداشتها

(۱) چنان‌که ذیل «مأخذ» آورده‌ام ترجمهٔ فرانسهٔ رمان «چهره...» که به عنوان «ددالوس» منتشر شده است برای رفع پاره‌ای دشواری‌ها مفید بوده است.

لودمیلا ساویتسکی، مترجم فرانسهٔ «چهره...» که حشر و نشر مختصری هم با خود جویس داشته است، در مقدمهٔ ترجمهٔ خود از زحمت و رنجی که در این کار بر خود هموار کرده سخن می‌گوید و به‌خوبی نشان می‌دهد که نه‌تنها از «بازی‌های زبانی» و «بازی‌های معنایی و صورخیال» در «چهره...» آگاه بوده و نسبت به آن‌ها وسواس داشته است، بلکه در تمام مدّت بیست سالی که ذهن و زبان و قلم‌اش گرفتار این کار بوده است ذهن او در همان فضای بیست و دو سال زندگی استیون ددالوس به سر می‌برده است چندان که می‌نویسد: «ددالوس فرزندخواندهٔ من شده بود، فرزندخوانده‌ای که پدرش از او روگردانده بود، من از او با تمام توانم مواظبت می‌کردم...» البته این را هم می‌نویسد که جویس به او هیچ کمکی نکرده است زیرا در زمان شروع ترجمهٔ فرانسهٔ جویس «غرق در آفریش اولیس» بوده است و «ددالوس کوچک در نظر او چندان اهمیت نداشته است». جویس در پاسخ سؤال‌های مترجم می‌گفته است: «دیگر یاد نمی‌آید که با این جمله چه می‌خواستم بگویم. هر چه دلتان می‌خواهد بنویسید». و این نکته هم شنیدنی است که به مترجم فرانسه پیشنهاد می‌کرده است که نام‌ها را هم به فرانسه ترجمه کند و مثلاً به جای «استیون ددالوس» بنویسد «اتین ددالوس»! که البته مترجم فرانسه این پیشنهاد را نپذیرفته است.

بدین قرار، ترجمهٔ فرانسه از بسیاری جهات قابل اعتماد و برای رفع پاره‌ای دشواری‌ها مفید بوده است گرچه از خطاهایی که می‌توان گفت «اشتباه لپی» است خالی نیست.

(۲) نمی‌خواستم پاسخ خود را به گلایه و شکوهٔ آلوده سازم و به روش و لحن و انگیزهٔ نویسندهٔ آن اشاره کنم، علی‌الخصوص که از انگیزهٔ نویسندهٔ مقاله که «نه

امضایی پای نوشته‌اش گذاشته و نه آدرس از خود به ما [گرداندگان مجلهٔ فلان] داده است» خبر ندارم. اما تحمل بی‌انصافی و ظلمی که در این بخش از نوشته به کار رفته است از طاق‌ایوب هم بیرون است. درست است که ایوب صبر کرد ولی شکایت هم کرد. اما به کجا باید شکایت برد؟ به مدیر «مسئول» و سردبیر آن مجله که بی‌هیچ دغدغه‌ای این تهمت ناجوانمردانه، این بی‌انصافی و ظلم را بر من روا دیده‌اند؟ آقایان در یادداشت صدر آن نوشته مرا «دوست عزیزمان» خوانده‌اند. این عبارت اگر درخصوص مدیر «مسئول» آن مجله، که هرگز یکدیگر را ندیده‌ایم و با یکدیگر دوست و حتی آشنا نبوده‌ایم، از مقولهٔ تعارف‌های مرسوم باشد در مورد سردبیر آن مجله آن قدرها خالی از معنی نیست. من با سردبیر نزدیک به پنجاه سال آشنا و دوست بوده‌ام اما نمی‌توانم به او شکایت بپریم که سعدی گفته است:

از دشمنان برند شکایت به دوستان

چون دوست دشمن است شکایت کجا بریم؟

ناگزیر پاسخ پرش سعدی را در آن دیدم که با همهٔ اکراه و شرمی که از این کار دارم به خوانندگان، به مردم شکایت برم که ایها الناس...  
(۳) متأسفانه من نیز در چند سطر اول این موعظه (ص ۱۴۸) تحت تأثیر زمان فعل‌های متن انگلیسی بوده‌ام. این چند سطر در این جا و در چاپ دوم به صورت زیر تصحیح می‌گردد:

«و هنوز دوستان و آشنایان با چشمان اشکبار کنار بستر ایستاده‌اند که روح گناهکار به داوری کشانده می‌شود. در آخرین دم هشیاری همهٔ زندگانی دنیوی از برابر چشم بصیرت روح می‌گذرد و پیش از آن که مجال واکنشی یابد، جسم می‌میرد و روح وحشت‌زده در محضر داوری می‌ایستد.»

(۴) در هیچ‌کدام از منابعی که در اختیار من بوده است موضوع «نقل قول غیر مستقیم» در زبان فارسی به تفصیل و به صورت بحث مستقل بررسی نشده است. اصل قاعده به اختصار در منبع زیر ذکر شده است:

Thackston, Jr., Wheeler M. An Introduction to Persian, The Soroush Press, Tehran, 1978, p.149

نویسندهٔ این کتاب که استادیار زبان‌ها و ادبیات ایرانی است کتاب را به انگلیسی نوشته است و البته شاهدها و مثال‌ها را به فارسی آورده است. در این باره می‌نویسد:



اما استعمال عبارت اخیر (که عیناً از روی یکی از ترجمه‌ها نقل شد و از زیر قلم یکی از مترجمان بنام بیرون آمده است) مخالف روح زبان فارسی است و علاوه بر این معنایی جز معنای عبارت نخست از آن برمی‌آید: او گفت که او مریض بود یعنی «او گفت که دیگری (و نه شخص گوینده) در زمان گذشته (و نه زمان گفتن این عبارت) مریض بوده است». بعضی از نویسندگان «پیشرو» که پس از چند سال اقامت در کشورهای غربی، خود را تافته جدا بافته‌ای می‌دانند این شیوه جمله‌بندی را در نوشته‌های خود به کار می‌برند و لابد پیش خود می‌اندیشند که سبک تازه‌ای در نویسندگی آورده‌اند، غافل از اینکه از قاعده جمله‌بندی زبان‌های غربی عیناً گرفته‌برداری می‌کنند. دروغا که نوشته‌های آن‌ها همه بی‌ارزش نیست و بدین سبب بیم آن می‌رود که در میان جوانان ناآشنا با روح زبان فارسی مقلدانی بپورود. برای نمونه چند جمله زیر را از یک داستان معروف، که اتفاقاً داستان خوبی هم هست، نقل می‌کنیم:

— گفت انشاءالله قرار امشب را فراموش نکرده بودم (به جای: گفت انشاءالله قرار امشب را فراموش نکرده‌ای).

— [در تلفن] پرسیدم الآن کجا بود. گفت جلوی یک سینما بود و منتظر من بود (به جای: پرسیدم الان کجایی؟ گفت جلوی یک سینما هستم و منتظر تو هستم).  
— به او گفتم حیف این جوراب‌ها و دامن نبود که توی خانه از بین می‌بردش (به جای: ... حیف این جوراب‌ها و دامن نیست که توی خانه از بین می‌بریش).

— صدا [در تلفن] گفت به صرفم بود حرفش را گوش می‌کردم (به جای به صرفت است حرفم را گوش کنی). «(به نقل از: ابوالحسن نجفی، درباره ترجمه، زیر نظر نصرالله پورجوادی، مرکز نشر دانشگاهی، تهران ۱۳۶۵، صص ۱۴۶ و ۱۴۷)

اخیراً نیز در ویراست سوم فرهنگ انگلیسی - فارسی پویا، اثر محمدرضا باطنی و دستیاران، ذیل مدخل sequence of tense یادداشت مختصر و مفیدی در این باره آمده است.

(۵) در ویراست سوم فرهنگ انگلیسی - فارسی پویا by dint of به «با، به وسیله، به کمک، از برکت» معنی شده و این مثال برای آن آورده شده است: He succeeded by dint of hard work. - او با کار سخت موفق شد.

گمان می‌کنم بهتر است واژه‌های «به ضرب، به زور» نیز به معانی فارسی اضافه شود و مثال نیز به «او به ضرب کار سخت موفق شد» ترجمه شود.

۶) مقصودش نظر داوران جایزهٔ کتاب سال است. متن کامل بیانیهٔ داوران که در صفحهٔ ۱۳۸ شمارهٔ ۶۴ کتاب ماه ادبیات و فلسفه (بهمن ۱۳۸۱) یادداشت‌ها: ص ۴ چاپ شده است چنین است:

این شاهکار ادبی که در اوایل قرن بیستم میلادی نوشته شده، از نخستین رمان‌هایی است که سیر رشد و تکامل قهرمان داستان را از دوران کودکی تا سن کمال در تمامی ابعاد آموزش و پرورش وی نشان می‌دهد و از این لحاظ با رمان‌های قرن نوزدهم تفاوت دارد. به یک معنی می‌توان گفت که این رمان نخستین سنگ بنای رمان نو است. این رمان نه تنها رشد جسمانی شخصیت داستان بلکه رشد معنوی و مذهبی و پرورش معنوی و مذهبی و فلسفی او را نیز نشان می‌دهد. وصف تأثیر تربیت دینی قهرمان رمان و واکنش‌های او نسبت به این تربیت، که به صورت گوناگون فلسفی و هنری ظاهر می‌شود، یکی از ویژگی‌های برجستهٔ این رمان است.

در عین حال، در این رمان به زمینه‌های تاریخی و اجتماعی رشد قهرمان توجه وافر شده است. فضای تاریخی رمان و در نتیجه فضای آموزش و پرورش قهرمان آن، فضای جامعه‌ای است استعمارزده که می‌خواهد آزادی را به دست آورد و در این راه مبارزه‌ها کرده است. این شاید تنها سند ادبی باشد که تنش عقیدتی و اجتماعی ایرلند را پس از سال‌ها تحمل استعمار انگلیس نشان می‌دهد. از لحاظ تطابق صورت با محتوا، این اثر در حد کمال است. در این رمان به تناسب رشد شخصیت اصلی، زبان رمان از مرتبهٔ کودکانه به مرتبهٔ زبان شاگردان و معلمان مدرسه و از آنجا به مرتبهٔ زبان دینی و سرانجام به مرتبهٔ زبان فلسفی، به ویژه زبان فلسفهٔ هنر، تحول می‌یابد.

اغلب جويس‌شناسان معتقدند که چهرهٔ مرد هنرمند در جوانی در واقع زندگینامهٔ خودنوشت جويس است. از دوسالگی تا حدود بیست‌سالگی، یعنی تا زمانی که برای نخستین بار به پاریس رفت.

ترجمهٔ چنین رمانی مهارت و چیره‌دستی فراوان می‌خواهد و مترجم به استادی از عهدهٔ این کار برآمده و ترجمهٔ هنرمندانه‌ای ارائه کرده است. بافت متن یک‌دست و زیباست و با توجه به قرابت واژگانی و نحوی ترجمه با متن اصلی و تناسب نثر ترجمه با سبک مؤلف، مترجم محترم توانسته است متنی ادبی بیافریند که با متن اصلی به لحاظ برخورداری از کیفیت ادبی چندان فاصله ندارد، یا دست‌کم فارسی‌زبانان را از لذت درک ادبی متن اصلی بی‌بهره نمی‌گذارد.

نکات فرهنگی، اساطیری، تاریخی و جغرافیایی یا واژگانی و ادبی موجود در کتاب به نحوی شایسته و مستوفا در بخش «یادداشت‌ها» در پایان کتاب توضیح داده شده که بر فایده این ترجمه می‌افزاید.

خلاصه آن‌که ترجمه این رمان که کار بسیار دشواری بوده، یکی از موفق‌ترین ترجمه‌های زمان حاضر محسوب می‌شود.

(۷) یک نکته درباره ضمیر «تو» که در جمله دوم ترجمه خود آورده است: می‌نویسد: «.. تو هم باید تمام عمرت را یسوعی باشی!» و منظورش این است «آدم [یا انسان، شخص، فرد و مانند آن‌ها] هم باید تمام عمرش یسوعی باشد.» یا «همه هم باید تمام عمرشان یسوعی باشند.»

آن‌طور که کار بردن ضمیر و فعل دوم شخص مفرد برای بیان یک حکم یا خبر کلی که فاعل یا مفعول آن مبهم و نامشخص است، و در واقع ضمیر دوم شخص مفرد را به جای ضمیر مبهم نشانیدن، سابقه زیادی در زبان فارسی ندارد و از اواخر سال‌های سی با نوشته‌های جلال آل‌احمد و مقلدان او به مجله‌ها و روزنامه‌ها راه یافته است. در زبان متداول مردم که ابتدا راه نیافته است چون مخاطب «تو» را به خود می‌گیرد و از هیچ‌گونه تغییر لحن و آهنگی هم نمی‌فهمد که منظور شخص او نیست بلکه به همگان اشاره شده است. مشکل وقتی پیچیده‌تر می‌شود که بین گوینده و مخاطب صمیمیت یا خویشاوندی و دوستی نزدیکی نباشد که آن وقت مخاطب آزرده می‌شود و شاید پیش از تمام شدن سخن گوینده حرف او را قطع کند و بگوید: «تو توی کلاهت است». از این رو در زبان‌هایی مانند فارسی و فرانسه که برای دوم شخص مفرد و دوم شخص جمع دو واژه جداگانه وجود دارد، واژه دال بر دوم شخص مفرد جای ضمیر مبهم را نمی‌گیرد ولی در انگلیسی که در زبان متداول کنونی چنین تمایزی وجود ندارد و برای دوم شخص، خواه مفرد خواه جمع، فقط واژه YOU به کار می‌رود، این واژه به جای ضمیر مبهم نیز به کار می‌رود (قاموس‌های انگلیسی - فرانسه این معنای YOU را به ضمیر مبهم و نامعین «on» برگردانده‌اند و در هر حال اگر سیاق عبارتی آن‌ها را مجبور به استعمال ضمیر دوم شخص کند، YOU را به VOUS (شما) ترجمه می‌کنند نه به tu (تو)).

(۸) ارجاع دادن نویسنده آن نوشته طوری است که گویا می‌خواهد خواننده را دنبال نخودسیاه بفرستد؛ نمونه دیگری از این دنبال نخودسیاه فرستادن در پانویس صفحه ۸ کتاب «سیمای مرد هنرآفرین در جوانی» دیده می‌شود که مترجم برای

شناساندن «مایکل دیویت»<sup>۴</sup> [کذا] و «پارنل»<sup>۵</sup> می‌نویسد: «برای شناسایی ۴ و ۵ به تاریخ قرن اخیر ایرلند رجوع کنید!»

اگر ترجمهٔ «چهره...» بیش از پنجاه صفحه یادداشت دارد و یادداشت‌های «اولیس» (منتشر نشده) در یک کتاب ۶۳۰ صفحه‌ای (هر صفحه چهارصد کلمه) گردآوری شده است برای آن است که خواننده را دنبال نخودسیاه نفرستاده باشم. بگذار نویسندهٔ آن نوشته هر قدر دلش می‌خواهد من و داوران جایزهٔ کتاب سال را با تکرار طعنه‌آمیز واژهٔ «مستوفا» مسخره کند! (داوران نوشته‌اند: «نکات فرهنگی، اساطیری، تاریخی و جغرافیایی یا واژگانی و ادبی موجود در کتاب به نحوی شایسته و مستوفا در بخش «یادداشت‌ها» در پایان کتاب توضیح داده شده که بر فایدهٔ این ترجمه می‌افزاید.»)

(۹) تجربه نشان داده است که تازه‌واردان عالم ادب فارسی که می‌خواهند به کار ترجمه یا نقد ترجمه دست بزنند همیشه یاد گرفتن فارسی را از «مثنوی معنوی» و «فیه مافیه» شروع می‌کنند. بیست سال پیش، یکی از همین کسان که مشغول ترجمهٔ اثری از یکی از نویسندگان فرانسوی بود می‌گفت: «من این کتاب فرانسه را به یک دست گرفته‌ام و مثنوی را در دست دیگر، و ترجمه می‌کنم.» خیال می‌کرد کار درستی می‌کند. اما برای ترجمهٔ رمان و داستان کوتاه مترجم باید زبان فارسی را از دامان مادر، از مدرسه، از حشر و نشر با فارسی‌زبانان و خواندن و هضم و جذب تدریجی ادبیات فارسی ظرف سال‌های متمادی یاد بگیرد. این نمی‌شود که کسی چهل سال عمر گران‌مایه را به لهو و لعب گذرانده باشد و ناگهان در چهل سالگی هوس فراگرفتن زبان و ادب فارسی و ترجمهٔ رمان و داستان کوتاه به سرش بزند و یک‌راست سراغ مثنوی معنوی و فیه مافیه برود تا به طرفه‌العین کار چندین ساله را چند روزه انجام دهد. این‌جا همان جایی است که گفته‌اند اسی را که در چهل سالگی سوغان گیرند برای میدان قیامت خوب است.







چنانکه اغلب جویس شناسان معتقدند و در یکی از یادداشتهای این کتاب نیز آمده است، «استیون ددالوس» همان جیمز جویس است و «چهرهٔ مرد هنرمند در جوانی» در واقع زندگینامهٔ خودنوشت جویس است از دو سالگی تا حدود بیست سالگی یعنی تا زمانی که برای نخستین بار به پاریس رفت. نظریهٔ ادبی جویس — که در بخش نهم رمان اولیس ضمن مباحثهٔ پرشوری در کتابخانهٔ ملی دبلین به تفصیل بیان می‌شود — این است که هر اثر ادبی، حتی نمایشنامه‌ای شبه تاریخی مانند «هملت» اثر شکسپیر — در حقیقت زندگینامهٔ خودنوشت پدیدآورندهٔ آن اثر است.

استیون ددالوس پس از آن در بیست و دو سالگی در رمان «اولیس» ظاهر می‌شود و در آنجا همراه با لئوپولد بلوم که بسیاری از اندیشه‌ها و پندارهای خود جویس را از بیست و دو سالگی تا حدود چهل سالگی در ذهن دارد — به سیری می‌پردازد که هرچند ظاهراً بیش از بیست ساعت طول نمی‌کشد اما سیری است در تاریخ و زندگی مردم استعمارزدهٔ ایرلند، در اساطیر یونان و آیین مسیحیت و، از همه بالاتر، سیری است در آفاق و انفس انسانی که «اولیس» را بزرگترین رمان قرن بیستم ساخته است.

به نظر مترجم خواندن «چهرهٔ مرد هنرمند در جوانی» برای شناخت شخصیت استیون ددالوس در «اولیس» واجب است و قرار بود که این کتاب همراه با ترجمهٔ «اولیس» منتشر گردد که کار ترجمهٔ متن و «یادداشتهای» و «بررسیهای» آن (مجموعاً در چهار جلد و حدود ۲۴۰۰ صفحه) ده سال است به پایان رسیده است، اما به دلایلی که در اینجا نیاز به ذکر آنها نیست این شاهکار عظیم تاکنون منتشر نشده است و اینکه انتشار آن در چه زمانی صورت خواهد گرفت، پرسشی است که نه مترجم می‌تواند به آن پاسخ دهد و نه ناشر.